

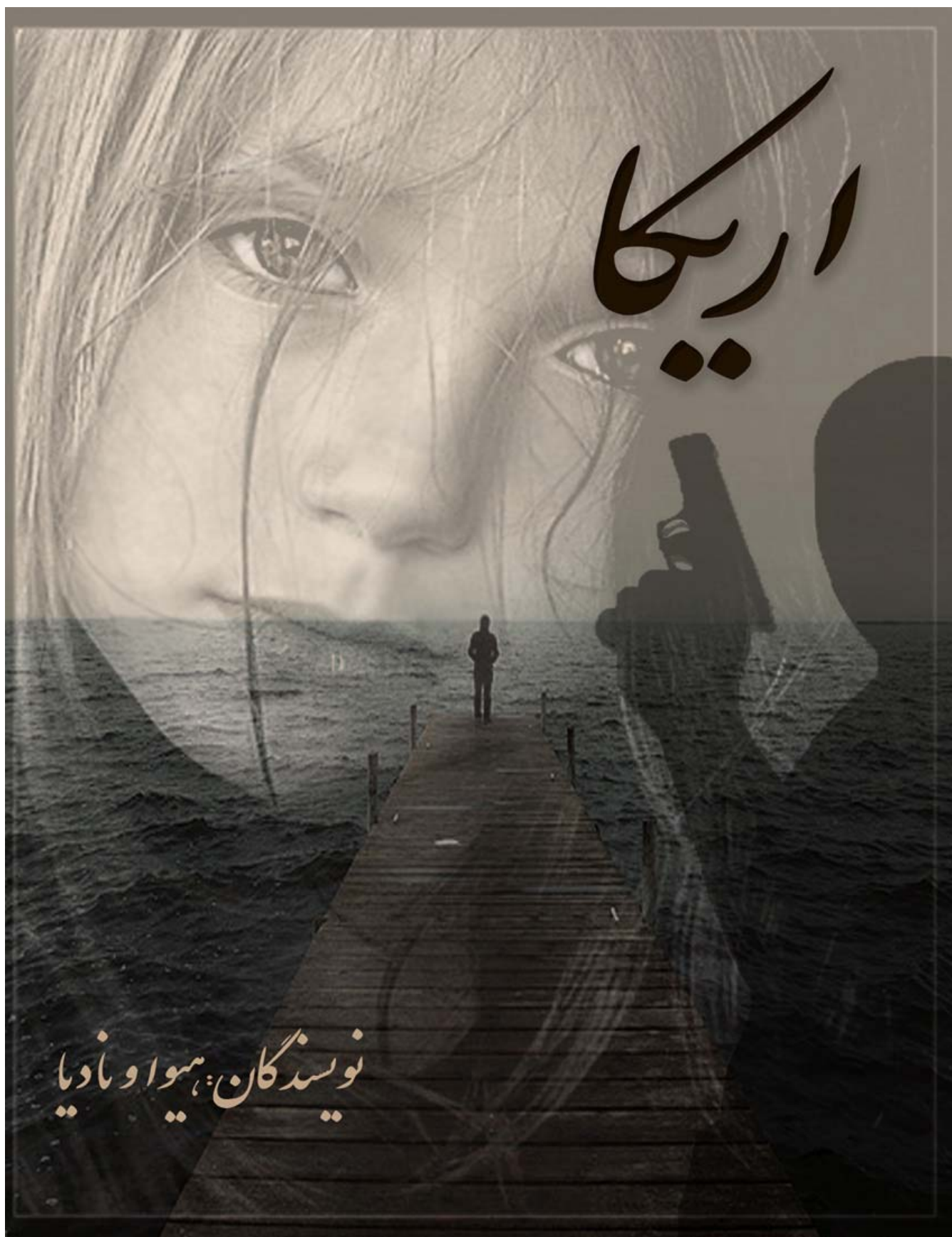
نام کتاب : اریکا

نویسنده : هیوا و نادیا کاربران انجمن

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





اریکا

نویسندگان: هیوا و نادیا

پاهای ناتوانش را روی زمین می کشید و بلند بلند قدم بر می داشت. دیگر توانی برای دویدن نداشت. سینه اش می سوخت و نفس کشیدن برایش دشوار بود. همان اول که از خانه بیرون زد احساس کرد کسی تعقیبش می کند، و حالا گیر چند پسر افتاده بود و نمی دانست در این خیابان وسیع و خالی از سکنه چه کند؟

در این میان مزاحمان دست بردار نبودند و با حرف های چندی آورشان او را می آزردهند. سه پسر که در ماشین خود با هر قدم اریکا به دنبالش می آمدند. اریکا که دیگر جانی در بدن نداشت به ناگاه تعادلش را از دست داد و روی زمین آسفالت ولو شد. پسرها از ماشین بیرون آمدند و با خنده های بلند خود بر وحشت او افزودند. پسر اولی که موهای بلندی داشت و لباس چسبانی پوشیده بود، به طرف اریکا رفت و با چشم های حریصش او را نظاره کرد و گفت:

- خانوم خوشگله... نگفتی این وقت شب بیرون رفتن از خونه خطر داره؟

اریکا همانطور که می لرزید روی زمین نشست و خود را جمع کرد، در حالی که ترس را با تک تک اعضای بدنش حس می کرد، نگاه شرر بارش را به او دوخت و با نفرت بر سرش فریاد زد:

- خفه شو آشغال...

از پشت پرده ی اشک به آنها نگاه کرد و ادامه داد:

- دست از سرم بردارین! برید گمشید!

پسرها خنده ی بلندی سر دادند. پسر دومی جلو آمد و روبه روی او نشست. موهایی کوتاه و چشمانی زاغ داشت، با لبخند کریهی گفت:

- اوه اوه... دست از سرت برداریم!؟

و دستش را به طرف صورت خیس از اشک اریکا برد و ادامه داد:

- عمرا جیگر! شم ...

اریکا با نفرت دست او را کنار زد. درحالی که دندان هایش را روی هم می فشرد تا از ترسی که تمام وجودش را فراگرفته بود بهم نخورد، میان حرفش پرید و گفت:

- اگه گورتون و گم نکنید با همین دستای خودم تیکه تیکتون می کنم!

حتی خودش هم باور نداشت که چنین حرفی زده باشد. هر سه پسر با نگاه کردن به هم زیر خنده زدند. یکی از آنها با صدایی نسبتاً "زنانه" گفت:

- ای وای ترسیدم!

در این میان اریکا که فرصت را مناسب می دید، پسر چشم زاغ را به عقب هل داد و از جایش بلند شد. به نگاه متعجب آنها خیره شد و چند قدمی به سمت عقب برداشت، و بعد خیلی سریع شروع به دویدن کرد. دو پسر دیگر با خنده به دوست خود و فرار اریکا نگاه می کردند. پسر چشم زاغ در حالی که دردی در مچ پایش احساس می کرد از جا برخاست و با عصبانیت به دنبال اریکا دوید.

- ولش کن فرشید!

همانطور که می دوید ماشینی را دید که با سرعت از کنارش رد شد و کمی جلوتر ایستاد. خوشحال از اینکه کسی پیدا شده، لبخند خسته ای زد و سعی کرد قدم هایش را بلندتر کند. پسر چشم زاغ هنوز هم به سمتش می آمد. مردی مسن با موهایی جوگندمی از ماشین پیاده شد و به سمت اریکا که چند قدمی بیشتر از او فاصله نداشت رفت. اریکا وقتی به مرد رسید، با وحشت به چشمان او نگاه کرد و در حالی که نفس نفس می زد، سینه اش را در چنگ فشرد. مرد با نگرانی ای توام با عصبانیت گفت:

- ار... اتفاقی افتاده؟! چی شده!؟

اریکا که نای حرف زدن نداشت با دست به پشت خود اشاره کرد و گفت:

- اون... اون... مزاحم... مزاحم شدن.

مرد با اخم به پسران جوان که هر سه در حال فرار بودند نگاه کرد و زیر لب گفت:

- تو برو توی ماشین.

پسر چشم زاغ که نزدیک تر از دو پسر دیگر بود قدمی به عقب برداشت، دندانانی به هم فشرد و در حالی که عقب عقب

می رفت فریاد زد:

- ماشین و روشن کن، اوضاع خیطه!

مرد میانسال دستی در هوا تکان داد و باعصبانیت فریاد زد:

- ای حرومزاده ها...

پسر چشم زاغ آخر از همه و لنگان به ماشین رسید، بعد از سوار شدن، ماشین با ویراژ شدیدی از جا کنده شد. مرد

درحالی که به دور شدن ماشین خیره شده بود، سری از روی تاسف تکان داد. به دخترکی که در ماشینش نشسته بود

نگاه مهربانی کرد و خود سوار شد.

- این موقع شب... توی این خیابون خلوت چی کار می کنی؟

اریکا سرش را پایین انداخت و با گریه گفت:

- بخدا... بخدا من از اون دخترا نیستم. من ... من ... من دیگه بر نمی گردم به اون خونه، اونجا جای من نیست، من ... ن...

نمی تونم برگردم خونه!

و گریه اش شدت بیشتری گرفت.

- می تونی به من بگی مشکلک چیه؟ شاید باید پپرسم که مشکلک با خانواده ات چیه!؟

اریکا در حالی که اشک می ریخت سرش را به نشانه ی منفی به دو طرف تکان داد. مرد با مهربانی چشمانش را روی هم

فشرد و گفت:

- ایرادی نداره دخترم. دیگه گریه نکن. من امشب تورو می برم پیش خانواده ی خودم. بعداً" درباره ی مشکلک حرف

می زنیم. راستی اسمت چیه؟ چند سالت بود؟

اریکا زیر چشمی با نگاه متعجب خود مرد را برانداز کرد. او سوالش را طوری پرسیده بود که انگار قبلا درباره سن خود به او اطلاعات داده و او به خاطر نمی آورد! با صدایی که خود به سختی می شنید جواب داد:

- م... من... اریکا...

حرف بیشتری نزد و سکوت کرد. مرد لبخند خسته ای زد و سری به معنای فهمیدن تکان داد. اریکا نمی دانست چرا، اما حسی در قلبش می گفت که به آن مرد اطمینان کند. انگار که او را می شناخت.

اول همراهی مرد را قبول نکرد، اما با حرف هایی که او زد تقریبا قانع شد. چاره ای جز این نداشت. می ترسید که از چاله داخل چاه بیفتد. چه می کرد غیر از این؟! با خود گفت: «هر جا غیر از اون خونه ی لعنتی!»

مرد گوشی همراهش را درآورد و رو به اریکا گفت:

- من یه تماس با منزل می گیرم.

و از ماشین پیاده شد. زمانی که به منزل مرد رسیدند، به سمت اریکا برگشت، لبخندی زد و گفت:

- پیاده شو دخترم.

اریکا با ترس و لرز دست به دستگیره برد و آرام در را باز کرد. پاهای لرزانش را روی زمین گذاشت و با تکیه بر ماشین سعی کرد بایستد. مرد در ورودی راباز کرد و اریکا توانست داخل را ببیند. حیاط بسیار بزرگی را مقابل خود می دید. سر تا سر حیاط را درختانی کوچک و بزرگ پوشانده بودند و این زیبایی طبیعی محسوس کننده بود. اریکا از جایش تکان نخورد و نفسش را در سینه حبس کرد. مرد که داشت وارد خانه می شد، با دیدن بدن لرزان اریکا کامل به سمت او برگشت، ترس و وحشت را در چشمان او خواند، لبخند غمگینی زد و گفت:

- نترس دخترم. الان همسرم و صدا می کنم... نترس...

و به سمت خانه نگاه کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- مهناز خانم؟ مهناز جان؟ بیا با مهمونمون اومدم.

درست یک دقیقه بعد زنی بلند قد با چشمانی آبی، ابروانی کمانی و لب و دهانی متناسب، که به صورت گردش می آمد، قدم به بیرون گذاشت. انگار که از قبل منتظر آمدن آنها بود. نگاهش میان همسرش و اریکا چرخ خورد؛ لبخند ملیحی زد و گفت:

- سلام حامد جان.

و به سمت اریکا نگاه کرد و لبخند دیگرش را تحویل او داد:

- سلام عزیزم، خوش اومدی.

طوری به اریکا نگاه می کرد که او احساس کرد این زن از قبل منتظر ورودش بوده است. نگاهش رنگی از آشنایی داشت. زن که اسمش مهناز بود گفت:

- چه مهمون خوشگلی! چی شده ما افتخار آشنایی با این خانم رو داریم حامد جان؟

و به همسرش نگاه کرد.

- اریکا جان دختر همکارم هستند، اومده...

کمی مکث کرد و اضافه کرد:

- پیش من دوره ببینه.

در حالی که کتش را در می آورد ادامه داد:

- یه مشکلی هم برای خانواده ش پیش اومده که همکارم مجبور شده دخترش و یک مدتی از خونه دور کنه. ازم خواست که برم دنبالش، یه مدت پیش ما باشه، که هم توی درسش بهش کمک کنم، هم همگی هواش و حسابی داشته باشیم.

اریکا بوضوح رنگش پرید. از دروغی که مرد گفته بود حسابی تعجب کرده بود و نمی دانست چه بگوید. حتی فکرش را

هم نمی کرد که آن مرد به او چنین لطفی کند. آن هم یک غریبه! با تعارف مهناز خانوم به داخل خانه قدم گذاشت.

مهناز خانوم او را به زور روی مبلی نشانده. سرش را پایین انداخت و کوله اش را محکم تر چسبید. صدای حامد خان را

شنید که از همسرش پرسید:

- مهرسا کجاست؟

- فردا کلاس داشت زودتر خواهید. حیف شد مهمون عزیزمون رو زیارت نکرد.

اریکا در فکر حرف های مهناز خانوم بود:

«یه جووری نگاه می کنن... یه جووری حرف می زنن انگار منتظر بودن! یه چیزیشون می شه! خدایا کمکم کن.»

با صدای مهربان او به خود آمد.

- شام خوردی؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد.

- می خوری؟

باز هم سر تکان داد و خیره نگاهش کرد.

- پس بیا اتاقو بهت نشون بدم.

حامد خان در حالی که روی مبل می نشست گفت:

- راستی این اریکا خانم ما وقت نکرد وسیله ی زیادی همراه خودش بیاره. کارا یک کمی عجله ای شد. یه دست لباس

تر و تمیز بهش بده مهناز جان.

خواست بگوید لباس دارد اما بی خیال شد و فقط نگاه کرد. با اشاره ی مهناز خانم به سمتش رفت و با او هم قدم شد. از

پله ها بالا رفتند. مهناز خانم اتاقی را به او نشان داد و گفت که اتاق ستاره است. موقع گفتن این حرف نگاه غمگینش را

به اریکا دوخت.

- اتاق کناریت هم برای مهرسا هستش که الان خوابه.

و بعد از گفتن یک سری توضیحات دیگر رفت. با نگاه کردن به اطراف اتاق خیلی سریع نگاه غمگین او را فراموش کرد. اتاقی کوچک، اما زیبا بود. خیلی دوست داشت بپرسد ستاره کیست؟ یا آن یکی اتاق که بزرگتر از اتاق مهرسا و ستاره به نظر می رسد، برای چه کسی است؟

به دیوارهای اتاق خیره شد. دیوارها سوسنی رنگ بود، همینطور ملافه و پرده ها، نزدیک تخت کمدمی قرار داشت. روی تخت نشست و به بالشت تکیه داد. تمام بدنش درد می کرد و کوبیده شده بود. چند شب می شد که خواب و خوراک درست و حسابی ای نداشت. در همین حال که به وقایع آن شب فکر می کرد بدون اینکه خود بخواد به خوابی عمیق فرو رفت.

با صدای داد و بیدادی که از بیرون می آمد چشم باز کرد. خواست سرش را بچرخاند اما دردی که در گردنش پیچید مانع از حرکت او شد. دست راستش را بالا آورد و روی گردنش گذاشت. همانطور که دراز کشیده بود به سرو صدای بیرون گوش سپرد. حامد خان با صدای نسبتا بلندی فریاد می زد:

- صبر کن! آریین... با توام! تا ۷ صبح کدوم گوری بودی پسره ی احمق!؟

صدای بلند پسری را شنید. پسر با گستاخی و لحن بدی گفت:

- اهههههه! فقط گیر بدینا! فقط گیر بدین! رفته بودم خر زنی و درسخونی... خوب شد!؟

حامد خان با خشم گفت:

- درس!؟ کی!؟ اونم تو!؟ فکر کردی اون مدیریت و تو قبول شدی!؟ اون همه معلم خصوصی بگیر کلاس های جور

واجور بنویس... آخرشم با رشوه قبول شدی احمق... که من احمق تر از تو خجالت نکشم بگن پسر دکتر احدی یه دیپلم

هم نداره. آبرو برای خودت و ما نذاشتی بس نیست!؟

خیلی دوست داشت بداند آن پسر کیست که حامد خان اینطور با عصبانیت درباره اش حرف می زند، البته حدس می زد

که پسر او باشد.

حامد خان را مردی مهربان دیده بود. اصلا فکرش را نمی کرد چنین حرف هایی از او بشنود. پوزخندی زد و به این فکر کرد هر کسی در خانه اش مشکلات خودش را دارد.

«اما مشکل شماها به بزرگی مشکل من نیست!»

صدای مهناز خانوم را شنید که گفت:

- یکم آرام تر! با این داد و فریاد شماها اریکا بیدار می شه.

آرین خنده ای عصبی کرد:

- اریکا دیگه کدوم خریه؟؟

- آدمت می کنم بذار به موقع ش...

حالا در دلش به حامد خان حق می داد که عصبانی باشد. بدون هیچ دلیلی آن مرد را دوست داشت. بیشتر که فکر کرد دید دلیلی از این واضح تر که او را از چنگال سه گرگ نجات داده؟

با شنیدن صدای در چشمانش را بست. سعی کرد از لرزش پلک هایش جلوگیری کند. عطر زنانه ای که در اتاق پیچید او را مطمئن کرد که مهناز خانم وارد اتاق شده است. صدای خش خش پارچه ای آمد، متوجه شد مهناز خانم چیزی را روی میز گذاشت.

بعد از گذاشتن لباس روی میز با مهربانی اریکا را صدا کرد. اریکا خیلی جدی نقش یک دختر خواب آلود را بازی کرد و چشم گشود. چشمانش را تنگ کرد و لبخند مصنوعی زد و گفت:

- سلام. صبح... بخیر.

مهناز خانم لبخند اریکا را با تبسمی گرم جواب داد:

- صبح تو هم بخیر. خوب خوابیدی؟

اریکا به آرامی ملافه را از روی خود کنار زد و روی تخت نشست.

- بله، خوب خوابیدم خانم...

مهناز خانم کمی به سمت جلو متمایل شد و دست او را در دست گرفت و فشرد:

- اصلا دوست ندارم باهام رسمی حرف بزنی. راحت باش.

خود را عقب کشید و ادامه داد:

- مهرسا از صبح منتظره که تو رو ببینه.

- من!

مهناز از جایش برخاست و به سمت در رفت. انگار که چیزی یادش آمده باشد برگشت و گفت:

- لباس هارو روی میز گذاشتم. حتما دوش بگیر و لباس هات و عوض کن.

مدتی به در بسته ی اتاق خیره ماند و سعی کرد تمام جریانات پیش آمده را در ذهنش هضم کند. اما ذهنش گنجایش

این همه اتفاقات جورواجور را نداشت. دستانش را روی گیجگاهش گذاشت و فشرد.

در آن خانه، درون اتاق دو احساس متضاد رابا هم تجربه می کرد. نمی دانست دارد کار درستی می کند یا نه؟ می دانست

که مطمئن نیست اما سعی داشت به خودش بقبولاند که درست است.

بعد از اینکه موهایش را شانه زد نگاهی به لباس ها انداخت. سارافونی زیبا به رنگ آبی با شلوار لی برمودا و شالی آبی

کنار هم روی میز قرار داشت. با وجود اینکه خیلی دوست داشت دوش بگیرد اما... هنوز کمی می ترسید و احساس نا

امنی می کرد.

بدون حمام رفتن لباس هایش را عوض کرد. بعد از تعویض لباس ها نگاه دیگری در آینه انداخت و با دلشوره به سمت

در رفت. در را که باز کرد دختر جوانی به سرعت خود را عقب کشید. به خوبی متوجه شد که دختر گوش ایستاده بوده.

خودش هم مانند دخترک کمی ترسید و هول کرد. حدس زد که این دختر به ظاهر خجالتی مهرسا است. مهرسا دو

قدمی به عقب رفت و لبخند زد:

- سلام.

مهرسا قدی متوسط، چشمان و ابروانی مشکی و صورتی گرد داشت، گردی صورتش به مادرش رفته بود. اما از نظر اریکا در کل چهره اش به حامد خان شباهت بیشتری داشت تا مهناز خانوم.

- سلام.

مهرسا با چشمانی فراخ و گونه هایی گل انداخته از هیجان، دستش را پیش کشید و گفت:

- اسم من مهرساست.

اریکا بعد از مکثی طولانی دستش را پیش برد و سعی کرد مانند او لبخند بزند:

- منم اریکام.

دست اریکا را فشرد:

- از آشنایی باهات خیلی خوشوقتم.

اریکا با تعجب به او خیره شد و سعی کرد تعجبش را پشت لبخندش پنهان کند. سری تکان داد و گفت:

- آره... منم همینطور...

به لباس های خود خیره شد و ادامه داد:

- می بخشید که... زحمت دادم.

دستش را عقب کشید و اضافه کرد:

- بابت لباس ها ممنون.

مهرسا لبخندی زد و سرش را به سرعت به سمت چپ و راست تکان داد:

- تعارف و بذار کنار. اگه به خجالت باشه من از همه خجالتی ترم. تو اولین دانشجویی نیستی که میای اینجا، در واقع

دومین نفری. به نفر دیگه هم قبل تو از این دوره ها داشته، البته یکی از دخترای فامیل بود. فامیل دور...

چشم از اریکا گرفت و به پله ها نگاه کرد. دوباره نگاهش را به اریکا دوخت و لبخندی زد:

- من می رم سر میز صبحانه... زودی بیا.

اریکا هم نیمچه لبخندی زد و گفت:

- به آبی به صورتم بزنم... میام!

مهرسا سری تکان داد و از پله ها به سمت پایین سرازیر شد. اریکا به اتاق برگشت تا آبی به دست و صورتش بزند. در

واقع این کار بهانه ای بیش برای فرار از زیر نگاه های کنجکاو مهرسا نبود. اما حالا واقعا نیاز داشت تا با آب سرد کمی

حال خود را جا بیاورد.

به خود در آینه خیره شد. از دیدن رنگ پریده ی صورتش به وحشت افتاد. صورت استخوانی، چشمان درشت به رنگ

قهوه ای تیره با موهایی مجعد و خرمایی رنگ:

- لعنت به تو...

از بغض چانه اش می لرزید. نگاهش را از آینه گرفت. با نفرتی زیاد که در خود احساس می کرد مشتی آب به آینه

پاشید و از دستشویی بیرون آمد. با دستمال کاغذی دست و صورتش را خشک کرد.

به سمت در اتاق رفت. در را باز کرد و قدم به بیرون گذاشت که ناگهان با کسی برخورد کرد؛ شانه اش درد گرفت؛

دست به شانه گرفت و به نگاه گستاخ و عصبانی پسر جوان خیره شد.

«این آرین؟!»

پسری که در مقابل خود می دید زیبایی عجیبی داشت، زیبایی که نگاه خیره ی هر دختری را به خود جلب می کرد.

چشمانی آبی که رنگ خاص و عجیبش نگاه اریکا را به سمت خود کشید، بیشتر فیروزه ای می زد. لب های کوچک و

قلوه ای، ابروانی کمانی و کشیده، هیکلی متوسط و استخوانی، بیشتر که دقت کرد متوجه شد این پسر چهره ای

دخترگونه دارد، هیچ نقصی در صورت او پیدا نمی شد. در ذهن خود آراین را به یک فرشته ی زمینی تشبیه کرد و از توصیف خود پوزخندی به لب آورد.

وقتی نگاه حریص آراین را روی اجزای بدن خود دید، اخمی به چهره نشاند و کمی خود را جمع و جور کرد، تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. هیچ وقت دختر خجالتی ای نبود، اما نمی دانست که حالا چرا احساس خجالت و خشم را با هم تجربه می کند. خیلی جدی و محکم گفت:

- سلام. می بخشید.

آراین لبخند پر کنایه ای زد و در حالی که هنوز نگاهش روی صورت اریکا میخ شده بود گفت:

-باریکلا! چه عجب ما یکی و توی دوست و آشنا دیدیم که بشه بهش نگاه کرد. افتخار آشنایی با چه کسی و دارم؟

اریکا که دیگر حوصله اش از دست آن پسرک گستاخ و نگاه هیز و مسخره اش به سر آمده بود، سرش را بالا گرفت و به چشمان او خیره شد، خیلی جدی گفت:

- اریکا، اگه امر دیگه ای نیست می خوام برم.

بالاخره اخلاق قدیمی خود را بازیافته بود، آراین ابرویی بالا انداخت و سوتی حاکی از تعجب و شوق کشید:

- اوه اوه چه خشنی تو دختر! نه به قیافه ی ملوس و بانمکت نه به این اخلاق گندت.

اریکا که حسابی آتیشی شده بود و پره های بینی اش از خشم می لرزید، نگاه پر نفرتش را از آراین گرفت و گفت:

- درست حرف بزن! برو کنار می خوام رد شم.

بعد با تندی از کنارش گذشت و از پله ها سرازیر شد. پله ها را که تمام کرد در جای خود ایستاد.

- پسره ی نکبت! پدرت حق داره... بیشعور.

حالا با وجود گرسنگی زیاد حوصله و روی روبه رو شدن با حامد خان و مهناز خانوم را نداشت، اما تا ابد که نمی توانست

آنجا بایستد و به در و دیوار نگاه کند؟ یا به آراین فحش بدهد! نفس عمیقی کشید و به راه افتاد، به میز که رسید زیر لب

سلام آرامی گفت و نشست. مهناز خانم با لبخند جواب سلامش را داد، وقتی حامد خان را آنجا ندید با ترس و دلهره به چهره ی مهربان زن خیره شد و پرسید:

- ع... عمو... حامد رفتن؟

مهناز خانوم در حالی که لیوانی چای جلوی او می گذاشت گفت:

- آره عزیزم، رفت بیمارستان. گفت که بهت بگم آماده باشی از فردا باید سر کلاس بری.

اریکا سکوت کرد و چیزی نگفت، همان موقع کسی کنارش نشست، سر چرخاند و آراین را دید.

- صبح بخیر.

اخم کرد و چیزی نگفت، ترجیح داد سکوت کند. کمی خجالت می کشید اما با اصرار های زیاد مهناز خانم شروع به خوردن صبحانه کرد. در حین نوشیدن چای به فکر فرو رفت، آنقدر که حواسش به نگاه های تمسخر آمیز آراین روی صورت خود نبود. صدای مهناز خانم رشته ی افکارش را پاره کرد:

- اریکا جان، من امروز باید برم کلاس، مهترسا هم رفته کلاس، ولی آراین خونه هست و تنها نیستی. خواستم بهت بگم که بدونی.

رنگ از چهره اش پرید و با چشمانی گرد شده از ترس به آراین خیره شد، می توانست لبخند مسخره ی او را ببیند.

«می خوان که با این پسر الدنگشون تنها باشم؟! دیوونه ان!!»

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و سر به زیر انداخت.

«نه دیوونه تر از تو»

مهناز خانم که متوجه ی ترس و نگرانی اریکا شده بود دست او را در دست گرفت و فشرد، با لبخند اشاره ای به آراین کرد و گفت:

- نگاه به شکل و شمایل این پسر نکن، توی دلش هیچی نیست.

لبخند مصنوعی زد و سری تکان داد، در دل گفت: «آره ارواح عمه ش هیچی تو دلش نیست همه رو تو چشاش ذخیره کرده.»

قبل از رفتن مهناز خانم، اریکا به داخل اتاق ستاره رفت و در را قفل کرد. نفس راحتی کشید و به در خیره شد.
- این از این!

ناگهان با صدای در از جا پرید و قدمی به سمت عقب برداشت. وقتی دید کسی به در ضربه می زند، با عجله و ترس به پشت در رفت، سعی کرد صدایش نلرزد:
- بله!؟

صدای خندان آراین را شنید:

- چرا در و قفل کردی؟! قرار نیست که کسی بخورت.

نمی دانست چه کند اما به حامد خان و مهناز خانم اطمینان قلبی داشت. صدایش را صاف کرد، سینه اش را جلو داد و سرش را بالا گرفت. خنده اش گرفته بود، انگار که خود را برای جنگ آماده می کرد. در را آرام باز کرد، اولین چیزی که دید لبخند مسخره ی آراین بود، آراین لبش را جمع کرد و گفت:

- می تونم پیام داخل؟

آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد ترس را از چهره اش دور کند، نفس عمیقی کشید و با اخم به لبخند آراین نگاه کرد.

«عجب غلطی کردم! کاش لال می شدم که فکر کنه خبر مرگم کیبدم. اصلا واسه چی این خراب شده رو باز کردی؟ نگاه کن داره با چشماش قورتت میده بدبخت!»

بار دیگر نفس لرزانش را بیرون فرستاد، چشمانش را بست و به آرامی باز کرد. صدای آراین از پشت سرش باعث شد که نیم متر به هوا پپرد. به عقب برگشت و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، با قیافه ای ترسان به آراین که

روی تخت نشسته بود نگاه کرد.

آرین لبخندی زد و با سر اشاره ای به تخت کرد:

- افتخار نمی دید بشینید؟

اریکا کمی سرش را عقب برد و با حالتی گیج پرسید:

- چی؟! ... کُ... کجا؟!!

آرین سعی کرد خنده اش را پنهان کند و در این کار هم موفق بود، اما نتوانست نگاه پر از کنایه اش را از دید اریکا مخفی کند.

- کنار من... روی تخت.

تمام تنش مور مور شد، دندان هایش را روی هم فشرد و خیلی جدی گفت:

- نخیر... من راحتم!

آرین سری از روی بی تفاوتی تکان داد و کمی با موهای سیخ شده اش ور رفت.

- از بابا شنیدم ایران زندگی نمی کنی، برای یه مدت کوتاه اومدی اینجا، چند وقت ایران نبود؟

از شنیدن آن حرف ها حسابی تعجب کرده بود و نمی دانست چه بگوید، چرا حامد خان این همه دروغ سر هم کرده

بود؟ چه لزومی داشت؟ یعنی واقعا لزومی داشت؟

با نگاه متعجب آرین به خود آمد و گفت:

- خب... من... یه... دو سه سالی.

آرین دستی تکان داد و با تمسخر گفت:

- حالا من فکر کردم که از دوران طفولیت خارج از ایران زندگی کردی، هه!

اریکا اخم کرد، اصلا احساس خوبی نداشت، به جای ترس احساس خشم و نفرت وجودش را فرا گرفته بود.

«لابد عشق زندگی خارج از کشوره!»

حوصله ی سوال های بعدی این پسرک مزخرف را نداشت، برای اینکه او را زودتر از سر خود وا کند با عصبانیت گفت:

- شما... اومدین اینجا که این حرف هارو تحویل من بدین؟!!

آرین خنده ی بلندی سر داد:

- خیلی عصبی می زنی بابا! خودت رو به یه روانشناسی... چیزی... معرفی کن.

و با تمسخر اضافه کرد:

-ا... ری... کا!

خنده ی مسخره ی دیگری سر داد، در میان خنده دوباره تکرار کرد:

- ریکا؟! این دیگه چه اسمیه!

و دوباره خندید، اریکا که دیگر تحمل نداشت با عصبانیت صدایش را بالا برد و گفت:

- اولاً اریکا نه و اریکا خانم! باید خدمتتون عرض کنم اریکا اسمِ یه گُل! دوماً این شما هستید که باید خودتون رو به یه

روانشناس معرفی کنید. چون بی دلیل مزاحم دیگران می شید. تازه، در بیان اسم ها مشکل دارین، خنده های بی خود و

الکی سر می دین... خیلی واجبه، حتی از درس مدیریت و سیخ کردنِ مو و نون شب هم واجب تره!

خنده بر روی لبان آرین خشک شد، با دهانی نیمه باز و چشمانی پر از خشم به اریکا نگاه کرد. از جایش برخاست و به

سمت اریکا رفت، اریکا ترسید و قدمی به سمت عقب برداشت. آرین با لبخند یک قدم دیگر به او نزدیک شد، اریکا باز

هم یک قدم به عقب برداشت. این کار را ادامه دادند تا اینکه اریکا به دیوار چسبید و راه دیگری برای فرار نداشت.

آرین با همان لبخند مسخره اش دست پیش برد تا دست کوچک اریکا را بگیرد، که ناگهان صدای سیلی ای در اتاق

طنین انداز شد. آرین با چشمانی گرد شده به قیافه ی سرخ از خشم اریکا خیره شد و دست به گونه ی خود کشید.

اریکا که حسابی از دست خودش و حامد خان و آرین عصبانی بود فریاد زد:

- آشغال عوضی! فکر کردی دخترا اسباب بازی شما آشغالا هستن؟! از اون پدر و مادری که من دیدم همچین... پسری انتظار نمی رفت! تو علاوه بر اینکه خیلی کثیفی... خودخواه و مغرور هم هستی! واقعا به تو هم میگن آدم؟! هه! حتی به مهمون توی خونه تون هم رحم نمی کنی. موندم رو چه حسابی من رو با تو تنها گذاشتن و رفتن؟! در تمام مدت آراین با سکوت به حرف های او گوش می داد، حرفی نمی زد اما در نگاهش چیز عجیبی بود که اریکا را به وحشت می انداخت. اریکا با انگشت به در اتاق اشاره کرد و غرید:

- زود از این اتاق گورت و گم کن و برو بیرون... اگه می خوای چیزی به پدر و مادرت نگم.

آراین پوزخندی زد و با صدایی خفه گفت:

- فکر نمی کردم این قدر بی جنبه باشی، فقط می خواستم کمی بترسونمت که خیلی بدم ترسیدی. می دونی... اگه من پستم تو هم یه دختر احمق از خود راضی ای، واقعا فکر کردی کی هستی؟ من حتی توی صورت تو تغم نمیندازم، اینطوری ها هم که فکر می کنی نیست، یه روزی این کشیده رو بهت بر می گردونم، فعلا کاریت ندارم، اما منتظر اون روز باش.

و بعد عصبی از اتاق بیرون زد و در را محکم بهم کوبید. اریکا در حالی که تمام بدنش از ترس می لرزید لبخند مغروری زد و به در بسته ی اتاق خیره شد. از حرف های آراین ناراحت نشد، بلکه بیشتر احساس خوشحالی کرد. زیرا که فکر می کرد توانسته حالش را بگیرد و حرصش را دریاورد.

صدای بسته شدن محکم در خانه خبر از رفتن آراین می داد، بعد از آن صدای ویراژ یک ماشین آمد. از پنجره ی اتاق به بیرون خیره شد، کوچه وسیع، خلوت و خالی از عابر بود، صدای آهنگی او را متوجه ی زمان کرد، برگشت و موبایلی را روی تخت دید. مطمئن شد که برای آراین است، گوشی را برداشت و به صفحه ی نمایشگرش خیره شد. کنجکاوی اش حسابی گل کرده بود، دکمه ی سبز را فشرد.

- الو... هیچ معلوم هست کجایی آراین؟

اریکا پوزخندی زد و فقط گفت:

- الو!

صدای متعجب و نازک دخترک در گوشی پیچید:

- الو... شما؟؟

اریکا که زمان و مکان را فراموش کرده بود، روی تخت نشست و با پوزخند، انگار که دخترک آن طرف خط قیافه ی او

را می بیند گفت:

- شما تماس گرفتی، من باید بگم شما؟

دخترک با عصبانیت صدای جیغ جیغوییش را بالا برد و گفت:

- خفه شو! تو کی هستی؟

اریکا گوشی را از خود دور کرد و با تعجب به آن خیره شد.

«خودش و هر کی باهاش می گرده بالا خونه رو دربست داده رفته!»

و دوباره گوشی را به گوشش نزدیک کرد و با کنایه گفت:

- لابد مزاحمی... نه؟ شاید بهتره به مامان و...

دخترک خیلی سریع با ترسی که در صدایش موج می زد گفت:

- من دوست آرین هستم... تو... مه‌رسایی؟!

اریکا خنده ای کرد و شال را روی شانه هایش انداخت:

- اون پسری که من میشناسم بهش نمی خوره یه دوست دختر ثابت داشته باشه.

دخترک که مشخص بود حسابی حرصش درآمده با عصبانیت صدایش را بالا برد:

- به تو ربطی نداره! خودت و معرفی کن. کی هستی؟؟

اریکا پوزخند زد، در حالی که لذتی سرشار در تمام رگهایش جریان پیدا کرده بود گفت:

- اسم منم به تو مربوط نیست. در ضمن، اون دوست پسر لوست گوشیش و توی اتاق من جا گذاشته.

از لفظ کلمه ی اتاق من لبخند تلخی زد، منتظر جواب دخترک نماد و گوشی را خاموش کرد، آن را روی میز گذاشت و خود روی تخت دراز کشید.

یک ساعتی می شد که روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود، به این فکر می کرد که تا الان پدرش برای پیدا کردنش چه می کند؟ آیا اصلا زحمت رفتن پیش پلیس را به خود می دهد؟!

چقدر در این خانه احساس راحتی می کرد. یک جورهایی دوست نداشت اعتراف کند، اما در اینجا بدون آن کابوس ها خوابیده بود، بدون اینکه عذاب بکشد، بدون همه ی آن بدبختی های بی شمار...

با صدای محکم کوبیده شدن در خانه از جا پرید و روی تخت نشست. شالش را بر سرش انداخت، حدس می زد که آراین است. از تصور خشم او لبخند رضایتی روی لب هایش نشست.

آراین در حالی که عصبانی بود پاهایش را محکم روی پله ها می کوبید و بالا می آمد، در همان حال فریاد زد:
- کجایی؟!

اریکا در میان خنده احساس ترس کرد، خود را برای جنگی دیگر آماده کرد و مانند او صدایش را بالا برد:
- من سر جای خودم هستم آقا آراین.

در اتاق به شدت باز شد و چهره ی عصبانی آراین میان قاب در نمایان گشت، موهای سیخ شده اش بهم ریخته بود.
- تو به رمینای من چی گفتی؟!

از چیزی که شنید قیافه ی بامزه ای به خود گرفت و خندید:

- رمینای من؟!

نگاهش را به چشم های آراین دوخت و زیر لب ادامه داد:

- حالم بهم خورد.

- به درک که حالت بهم خورد. دیگه نیستم بخوای پا رو دُم من بذاری لعنتی!

اریکا پوزخندی زد و سعی کرد کلمه ی لعنتی را نشنیده بگیرد.

- ناراحت دُم له شدت هستی؟

آرین که هر لحظه شدت عصبانیتش بیشتر می شد فریاد زد:

- مسخره! بذار... حالیت می کنم دختره ی لوس نر!

- لوس؟! من؟! لوس اون دوست دختر نازنازی شما رمینا خانوم هستند. نتونسته خودش جواب بده باباش و فرستاده سر

وقت من.

نگاهی به در کرد و ادامه داد:

- خب آقا آرین، حرفت و زدی، من و هم دیدی، حالا بفرمایین بیرون، می خواستم استراحت کنم که حسابی مزاحمم

شدین .

کلمات آخر را شمرده و با کنایه ادا کرد. آرین که از این همه حاضر جوابی حرصش گرفته بود، پوزخندی زد و گفت:

- رو که نیست! روی هر چی سنگ پا بوده کم کرده.

اریکا خوشحال از اینکه باز هم پیروز میدان شده لبخندی شیطنت آمیزی زد و پشت به آرین کرد، سرگرمی جالبی بود،

تصمیم داشت این پسره ی لوس از خود راضی را سر جای خود بنشانند.

با کلی فکر و خیال و اضطرابی که به جانش افتاده بود سر میز ناهار حاضر شد. سنگینی نگاهی را بر روی صورت خود

حس کرد، سر بلند کرد و دیده در دیدگان جنگجوی آراین دوخت، تپش قلبش شدت گرفت. طاقت نیاورد و سر به زیر انداخت. آراین لبخند پیروزمندی بر لب نشانید و با اشتهای بیشتری شروع به خوردن کرد. با این احساس که چگونه جواب نگاه آراین را داده بر خود لعنت فرستاد: «خاک تو سرت. اون با نگاهش به تو فحش میداد، اون موقع تو برایش سرخ و سفید می شی!» فکر می کرد بعد از خوردن ناهار حامد خان از او بخواهد که با هم حرف بزنند. اما انگار اشتباه می کرد. همه بر سر کارهای خود رفتند. به اتاق رفت و در را بست. فضای دلگیر اتاق را از نظر گذراند و آهی از سر حسرت کشید. نمی خواست اقرار کند که دلش برای اتاقش تنگ شده. به سمت کوله اش رفت و عکس مادرش را بیرون آورد. با حسرت به آن خیره شد. دوست نداشت گریه کند، در واقع اگر هم می خواست فعلا اشکی برای ریختن نداشت. با چند تکه ای که به در خورد سریع عکس را سر جای اولش گذاشت و ایستاد. در حالی که خود را مرتب می کرد گفت:

- بفرمایین؟

مهرسا سرش را از لای در داخل اتاق کرد. با آن گونه های اناری رنگش، لبخند نمکینی زده بود و با خجالت به اریکا نگاه می کرد.

- می تونم پیام تو؟

لبخند مصنوعی زد:

- هه... این چه سوالیه. تو چرا همش من و خجالت می دی!

به او تعارف کرد که بنشیند. توقع داشت حامد خان پشت در باشد، با وجود دلخوری و دلشوره ای که داشت سعی کرد

لبخند بزند. مهرسا لبخندی زد و گفت:

- تو امروز چطور با برادر من ساختی؟

اریکا اول متوجه ی منظور او نشد. بعد از کمی تامل خنده ای کرد و سری تکان داد:

- خب دیگه...

مهرسا خنده ای شیطنت بار کرد و گفت:

- می دونستم. تا الان هیچ دختری نتونسته بوده روشو کم کنه. وقتی اومدم و نگام به قیافه ی پکر و عصبانیش افتاد خیلی

تعجب کردم. اون حسابی عصبانیه!!

اریکا که قیافه ی مغروری به خود گرفته بود پوزخندی زد و گفت:

- دست بالای دست بسیار است. تازه اولشه. هنوز مونده تا عملیات تکمیل بشه. البته ببخشید که این و می گم. ولی

ایشون واقعا خودخواه و مغرور و کمی... کمی که چه عرض کنم... بی ادب هستن.

مهرسا چشمکی زد و گفت:

- حرفتو قبول دارم.

و لبخند خجولی زد:

- مامان بابا هم نمی تونن حریفش بشن. خیلی اذیت می کنه.

- خب... تو چرا جوابش و نمی دی؟!

مهرسا لبخند متینی زد:

- من باهاش سر و کله نمی زنم. حوصله ی جواب های آماده ش و ندارم. وقتی می دونم کم میارم برای چی بحث کنم؟!

اریکا سری تکان داد و گفت:

- مهم نیست. بهش فکر نکن. چند سالته؟

- ۱۹ سال. معماری می خونم که البته قصد تغییر رشته دارم. هنوز مشخص نیست. تو چی؟!

اریکا با خود گفت: «چه جالب! منم مهندسی معماری می خونم خانم. اما فعلا که به لطف پدر شما دانشجوی پزشکی

هستم.» اریکا وقتی نگاه خیره ی مهرسا با آن لبخند مرموزش را دید، خیلی سریع به خود آمد گفت:

- مگه حامد خان نگفتن؟ من دانشجوی پزشکی هستم.

مهرسا سری تکان داد و از جا برخاست:

- راستش سن و سالت که اصلا به قیافه ت نمی خوره... یعنی... کمتر می خوره.

و خیلی ناگهانی گفت:

- خواب ظهر و دوست داری؟

اریکا که خیالش آسوده شده بود لبخندی زد و گفت:

- یعنی می خوامی بری بخوابی؟

مهرسا خمیازه ای کشید:

- اوهوم... بدجور.

خنده ی ریزی کرد و به اریکا خیره شد.

- باشه برو. منم... عادت دارم.

مهرسا از اتاق بیرون رفت تا به خوابش برسد. اما اریکا با افکار پریشانی که در سر داشت نمی توانست بخوابد.

اصلا نفهمید که کی خوابش برد. روی تخت نشست، آب دهانش را با آستین پاک کرد و چهره درهم کشید. بلند شد تا

دست و صورتش را بشوید. با نگاه کردن به ساعت متوجه شد مدت زیادی نیست که خوابیده. وقتی از دستشویی بیرون

آمد صدای گفتگوی مهرسا با آراین را شنید. صداها گنگ بود و از اتاق کناری می آمد. با احتیاط در اتاق را باز کرد و

پشت در ایستاد تا بهتر بشنود. مهرسا:

- نخیر آقا. ما دوتا می خوام تنها بریم بیرون. شما هم می تونی با دوست دختر خودت بری بیرون. اصلا تو به ما چی کار

داری؟!

آرین با صدای نسبتا بلندی که انگار از روی قصد بالا برده باشد گفت:

- چیه؟! توام رفتی طرف اون دختره؟ نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار همینه دیگه!

- تو همیشه همینجوری هستی. چیزی که می خوای و دیگران قبولش نمی کنن ناراحتت می کنه. بعدا" میای می گی ما

باهات لج می کنیم و از این چرندیات. بسه دیگه!

مهرسا خیلی ناگهانی از اتاق آرین بیرون آمد. اریکا عجله به خرج داد تا مهرسا متوجه ی فالگوش ایستادن او نشود.

فرش زیر پایش روی سرامیک کف راهرو لیز خورد و به طرز دهشتناکی پخش زمین شد. مهرسا با عجله به سمت او

رفت و با ترس پرسید:

- چی شد؟! خوبی؟!

آرین که با شنیدن صدا از اتاق بیرون آمده و پشت مهرسا ایستاده بود، وقتی مطمئن شد اتفاق خاصی نیفتاده شروع کرد

به خندیدن. اریکا بدجور پایش درد می کرد. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد. همیشه وقتی عصبی می شد کنترل

خود را از دست می داد. بدون اینکه متوجه باشد با همان لحن رک همیشگی اش گفت:

- همش تقصیر شماهاست. انقدر بلند حرف زدین که منو کنجکاو کردین پیام بینم چی شده.

به پایش خیره شد، از دردی که داشت چهره درهم کشید و ادامه داد:

- برای اینکه کنجکاویم رو نشه این بلا سرم اومد.

آرین در حالی که می خندید گفت:

- آخرشم این فضولیت ناقصت کرد.

بعد آرام اضافه کرد:

- کاش به جای پات اون زبونت داغون می شد که اینقدر زبون درازی نکنی.

اریکا در حالی که به کمک مهرسا از جایش بر می خاست گفت:

- شما هم ایشالا بی رمینا بشی که یه ملتی از دست لوس بازی هاتون خلاص بشن.

و به سرعت اندیشید: «این و از کجام آوردم و گفتم؟!»

آرین پوزخندی زد و چیزی نگفت. مهرسا از پله ها سرازیر شد تا برای بهبود رنگ پریده اریکا کمی آب قند بیاورد.

آرین از فرصت استفاده کرد و گفت:

- یه چیزی بهت می گم خوب تو گوشت فرو کن تا دیگه با یه موضوع مسخره برای من آلم جنگ به پا نکنی. دخترایی

که باهاشون طرح رفاقت می ریزم می دونن من فقط برای یه دوستی کوتاه می خوام باهاشون باشم. رمینا هم یکی از

اوناس. پس بودن یا نبودنش برای من فرقی نمی کنه گوگولی. انقدر این موضوع رو الم نکن.

اریکا نگاه پر از نفرتش را به او دوخت و سر تکان داد:

- بعضی از شماها لیاقت اسم حیوون هم ندارین. مطمئن باش یه روزی یه نفر همونطوری که تو داری دخترای مردم و

بازی می دی تورو به بازی میگیره. یه روزی رو دست بزرگی می خوری. بالاخره تو هم باید توی این دنیای لعنتی جواب

پس بدی.

آرین خنده ی مسخره ای کرد:

- از مادر زاده نشده.

و بعد با همان خنده به سمت اتاقش رفت. نگاه پر نفرتش را بدرقه ی راه او کرد و در دل گفت: «آدمت می کنم. تو هم

مثل همه ی مردای دیگه... همتون یه جورید. همتون...»

با کمک مهرسا روی تخت نشست. برایش آبمیوه آورده بود. با خنده شالش را روی تخت انداخت و آبمیوه را گرفت و

نوشید.

مهرسا با لبخند گفت:

- مامانم رفته دوره خونه ی دوستاش. از اونجایی که تو با خودت لباس زیادی نیاوردی بهتره بریم بیرون خرید. اصلا می

خوام برات یه یادگاری بگیرم. من که نمی دونم تا کی پیش ما هستی!

اریکا لبخند خجالت زده ای زد و در جواب گفت:

- نه ممنون... لطف داری، من احتیاجی ندارم. زیاد... نمی مونم.

- با من تعارف نکن که هیچکسی تو تعارف کردن به من نمی رسه.

نگاهشان درهم گره خورد و هر دو زیر خنده زدند. مهرسا در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- راستی لباسای خودت هم توی کمد... من پایین منتظرتم.

از در بیرون می رفتند که با صدای آریین متوقف شدند:

- مهرسا... به مامان بگو امشب تولد رامینه. تا آخر شب هم اونجا هستم و نیام.

مهرسا اخمی کرد و گفت:

- اینکه کار هر شبته. موندم تو کار تو و دوستات! مامان بابا هم دیگه خودشون می دونن. به من هیچ ربطی نداره.

اخمی کرد و با لحن خشنی روبه مهرسا گفت:

- زبون درآوردی...

با صدای زنگ تلفن همراهش حرفش را نیمه کاره رها کرد. دستش را بالا آورد:

- صبر کنین سر راه می رسونمتون.

و بعد به تلفن همراهش پاسخ داد:

- جونم؟! -

... -

- باشه . حتما میام... آره.

... -

- نه عزیزم کاری نیست. اوکی. به داداشت بگو واس امشب زیاد شلوغ نکنه، خوش ندارم جلوی اون یالغوز زیادی بشه.

بای تا های.

... -

اریکا نتوانست جلوی زبان خود را بگیرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- تموم شد؟ نمی خواید مارو برسونید؟! -

آرین ابرویی بالا انداخت:

- حالا کی می خواد تورو برسونه؟

اریکا با حرص به سمت مهرسا برگشت و لبخندی زد:

- بهتره خودمون بریم.

صدای خنده ی شاد آرین بلند شد:

- ای بابا. حالا چرا قهر می کنی؟ شوخی کردم خانومی.

اریکا با عصبانیت به سمت او برگشت، انگشت اشاره اش را به حالت تهدید تکان داد و گفت:

- بار اول و آخرتون باشه که به من می گید خانومی!

ظاهرا که مهرسا از کل کل میان این دو خوشش آمده بود و می خندید. ناگهان هر دو به سمت او برگشتند. اریکا با

نگاهی دلخور و آرین با چهره ای عصبانی، مهرسا با قیافه ای مظلوم گفت:

- چیه؟! خب بابا چرا با نگاهتون می زنید! بیاید بریم دیگه دیر شد.

آرین، مهرسا و اریکا را به مقصد رساند و خود نیز به جمع دوستانش پیوست. رامین یکی از صمیمی ترین دوستانش بود.

برادر رمینا که به بهانه های مختلف جشن می گرفت.

هر دو بعد از خرید به خانه برگشتند. اریکا خدا را شکر می کرد که پول کافی با خود به همراه دارد. نمی توانست از

کارت استفاده کند چون حتما ردش را می زدند. ترسش بیشتر به خاطر حامد خان بود تا خودش، دوست نداشت او را

جلوی خانواده اش کوچک کند. می دانست که این از پدرش بر می آید. هر دو آنقدر خسته بودند که یک راست به اتاق

هایشان رفتند.

در اتاق به صدا در آمد.

- بفرمایید.

صدای حامد خان بود که گفت:

- با اجازه.

و بعد وارد اتاق شد.

- بفرمایید خواهش می کنم.

- اجازه هست؟

- این چه حرفیه!

حامد خان لبخندی زد و گفت:

- بشین دخترم. فقط اودم کمی باهات حرف بزوم. البته می دونم خسته ای برای همین زیاد طولش نمی دم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- دوست دارم یکم بیشتر از خودت بگی.

اریکا نگاهش را از حامد خان دزدید»

- من... من نمی دونم چی باید بگم. یه دختر تقریباً دانشجو هستم... خب ۱۹ سالمه... مثل دختر خودتون معماری می

خونم و...

- برای چی فرار کردی؟! از چی یا کی؟!!

- از... از... نمی دونم چه جور بگم! از یه همخون...

به دست های لرزان اریکا خیره شد و با اخم سری تکان داد:

- بسیار خب، تو می تونی تا هر وقت که خواستی پیش ما بمونی. من به خانواده م گفتم که قراره ۳ ماهی پیش من دوره

ببینی. اما لازم نیست، می تونی هر کلاسی که دوست داری بری. می تونی توی این سه ماه سکوت کنی و چیزی نگوی یا

می تونی برام حرف بزنی. باید یه تصمیم عاقلانه بگیری. باید به فکر خانواده ت هم باشی. حتما دلیل موجهی پیش

خودت داری، درسته؟!!

اریکا که با شالش ور می رفت سرش را پایین انداخت و گفت:

- من مدیون شما و خانوادتون هستم. من... من جبران می کنم. من... دختر فقیری نیستم و می تونم...

- چطوری می خوای جبران کنی دخترم؟ می خوای به من پول بدی؟!!

اریکا مستاصل در خود پیچید، نگاه درمانده اش را به او دوخت و گفت:

- خب... نمی دونم. ولی حتما جبران می کنم!

حامد خان از جا بلند شد:

- تو این مدت میای پیش خودم. آآ... رشته ات چی بود؟ تجربی؟!

- نه. معماری...

حامد خان کمی فکر کرد و لبخند مرموزی زد. اریکا در آن لحظه از نگاه و لبخند حامد خان خوشش نیامد.

- تو نباید درست و ول کنی. باید کلاس خصوصی بری. من آشنا دارم.

- من نیازی به...

- دخترم دوست ندارم تعارف کنی. برای من خیلی مهمه.

اریکا نگاه نامطمئنش را به حامد خان دوخت. نمی دانست چرا برای او مهم است و این چنین اصرار می کند.

- هر چی شما بگید. دانشگاه که نمی تونم برم. چون مطمئنا میان دنبالم و پیدام می کنن. فعلا مرخصی می گیرم...

هزینش هم...

- حرف از هزینه نزن. از این به بعد پول خواستی به خودم می گی.

اریکا چهره درهم کشید که حامد خان ادامه داد:

- بعدا که تصمیم گرفتی برگردی، منم کمکت می کنم، اونوقته که می تونی جبران کنی... یه آینده ی نزدیک... چطوره؟

نفس عمیقی کشید و لبخندی مصنوعی تحویل داد. حامد خان با لبخند سری از رضایت تکان داد و در را باز کرد:

- شب بخیر دخترم.

نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت. این رفتارها برایش عجیب بود. آن هم در این زمانه که مردم کاری را بدون این

که سودی برای خودشان داشته باشد انجام نمی دهند. با این حال خوشحال بود که قرار است به کلاس های خصوصی

برود. آن شب راحت تر از شب پیش خوابید. اما باز هم با دیدن کابوس های همیشگی اش از خواب پرید. این کابوس

های لعنتی از زمان فوت مادرش با او بود و دست از سرش بر نمی داشت. احساس تشنگی شدیدی می کرد. آرام و

بدون سر و صدا از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. لیوان آبی پر کرد و نوشید. لیوان را بر روی سنگ اپن

گذاشت که ناگهان دو دست دور کمرش پیچید و او را محکم نگه داشت. جیغ خفیفی کشید.

- سسس... -

چشمانش را روی هم فشرد و دستش را جلوی دهانش گرفت. بوی عطر او را حس می کرد. نمی خواست جیغ بزند. وقتی برگشت چشمان خمار آراین را دید. به نظر مست می آمد. این حالت ها را قبلا در خانه ی خودش نیز دیده بود. قیافه ی خمار و لحن شل و ول! ترس بیشتری وجودش را فرا گرفت.

راه فراری نداشت، آراین در حال عادی نبود که اریکا بخواهد پاسخ این حرکات مسخره اش را بدهد.

شدت فشار دست های آراین بر کمر اریکا هر لحظه بیشتر از پیش می شد. با نفرت خود را عقب کشید و به صورت او نگاه کرد. آراین خنده ای کرد و گفت:

- می دونی وقتی می ترسی... چقدر ناز میشی... -

در دل به آراین بد و بیراه گفت. نمی خواست کسی بیدار شود و او را با آراین ببیند. می توانستند هر فکری راجع به او بکنند. «من یه دختر فراریم!»

ظاهرا که آراین متوجه ی حرکات و افکار او شده بود. پس اریکا سعی کرد با یک ترفند از آنجا برود.

- م... مرسی... من.. می خوام برم.

آراین مچ دستش را گرفت و فشرد. اریکا بی اختیار نالید:

- آیییی ...

- جووون؟ کجا؟! با هم می ریم.

دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با عصبانیت پاسخ داد:

- چی چی و با هم می ریم! برو گمشو اونور عوضی، وگرنه جیغ می کشم!

آراین کمی از اریکا دور شد. او هم از این فرصت استفاده کرد و با وحشت به سمت اتاقش دوید. نزدیک اتاق شده بود

که دستی او را کشید و بعد جلوی دهانش را گرفت. بدون اینکه بخواهد به داخل اتاق آرین کشیده شد. آرین در اتاق را بست و به سمت او برگشت. اریکا با خشم غرید:

- چی کار می کنی احمق؟! یه کاری نکن آبروت و ببرم! ت... تو... واقعا مستی؟!!

- نوچ. منم بلام یه ترفند هایی بزدم.

- برو اونور می خوام برم بیرون. وگرنه جیغ می کشم. برو گمشو اونور!

- جیغ می کشی؟! خب بکش. من که مجبورتم نکردم بیای توی اتاقم. خودت اومدی. نه؟!!

اریکا با دهان و چشمانی باز به آرین خیره شد:

- واقعا که خیلی پستی... فکر کردی من از اون دخترای...

نمی توانست ادامه دهد. از این فکر تمام تنش به لرزه افتاد.

- تو هم فکر کردی مستم و خواستی خرم کنی نه؟!!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- من زیاد از این نقش ها اومدم. دیگه استادی شدم...

- آره. استاد کثافت کاری.

آرین دست پیش برد و خیلی ناگهانی شال اریکا را از سرش کشید. اریکا جیغ آرامی کشید و دست بر روی سرش گرفت. خیلی مقید نبود، اما در آن خانه اینگونه بیشتر احساس امنیت و راحتی می کرد.

- عوضی اونو بده به من...

دیگر داشت اشکش در می آمد. صدایش را بالا برده بود که باعث شد کمی رنگ آرین بپرد. شال را از دستان آرین

بیرون کشید و روی سرش انداخت. آرین از اخلاق خاص اریکا در تعجب بود و نمی توانست تعجبش را مخفی کند.

- آگه نری اونور به ضررت تموم می شه.

- اتفاقا کور خوندی! حالی ازت بگیرم که تو کتابا که سهله، تو آسمونا بنویسن.

آرین کنار رفت و روی تخت نشست. با لبخند و نگاه مرموزی به اریکا خیره شد. اریکا تمام مدت مانند گربه ای که آماده ی جنگ است با هر حرکت او تکان می خورد. چشمش به کلید روی در افتاد. با یک حرکت سریع در را باز کرد. آرین به او نزدیک شد که اریکا ناگهان ضربه ای بین پاهای آرین زد او را نقش زمین کرد. سریع به سمت اتاقش دوید و در را چند بار قفل کرد. به در تکیه داد و نفس آسوده ای کشید. بغض عجیبی بر گلویش چنگ می زد.

- پسره ی هرزه ی احمق. فکر کرده می تونه با این کاراش منو بترسونه. آشغال...

اشک گرمش را با دست گرفت:

- چه جوری به این پسرشون اعتماد می کنن؟! عوضی...

تا صبح از این پهلو به آن پهلو شد و فکر کرد. نزدیک های طلوع آفتاب بود که چشمانش روی هم رفت. با سرو صدای مهرسا و آرین بیدار شد. وقتی یاد اتفاق دیشب افتاد سینه اش تیر کشید. تصمیم گرفته بود از این موضوع چیزی به بقیه نگوید. نمی خواست به این بهانه او را از خانه بیرون کنند. فعلا جایی را نداشت که برود. اصلا شاید نقشه ی آرین همین بود؟! اما آرین برای چه باید همچین کاری می کرد؟ او که از هویت اصلی اریکا خبر نداشت. پس لابد می خواست او را از آنجا فراری دهد! این ها سوالاتی بود که به ذهن اریکا هجوم می آورد.

بعد از صبحانه به همراه حامد خان به خانه ی لوکس و زیبایی رفتند. مردی که به نظر بیش از ۵۰ سال داشت در آنجا زندگی می کرد. بر خلاف حامد خان که شادابی در چهره اش نمایان بود چهره ی شکسته ای داشت. با این وجود شباهت بسیاری به هم داشتند. بعد از معرفی متوجه شد که این شخص محترم برادر حامد خان است.

پس از اتمام تدریس آقای احدی کمی استراحت کرد. تلفن خانه زنگ زد و آقای احدی گوشی را برداشت و شروع کرد به صحبت کردن. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با اشاره ی دست از اریکا خواست تا گوشی را بگیرد.

- الو سلام.

- سلام دخترم. خواستم بهت بگم من امروز نمی تونم پیام دنبالت. یه کنفرانس توی ساختمان پزشکان برام پیش اومده.
- مشکلی نیست، شما راحت باشید من خودم میام.
- نه اصلا. به محسن بگو که محمد... اصلا گوشی و بده به محسن.
- اریکا گوشی را پایین آورد و روبه آقای احدی کرد:
- آقای احدی... می خوان با شما حرف بزنی.
- گوشی را به دست آقای احدی داد. بعد از کمی حرف زدن گوشی را گذاشت و رو به اریکا با لبخند گفت:
- یکم صبر کن دخترم. محمد از شرکت میاد تورو می رسونه.
- سرش را پایین انداخت و با لبخند حسرت باری زمزمه کرد:
- اگه اوضاع قلبم اینطوری نبود خودم می رسوندمت.
- ببخشید همه رو انداختم توی زحمت.
- آقای احدی با لبخندی عمیق به چهره ی اریکا خیره شد و گفت:
- هیچ زحمتی نیست، مهمون رحمت و حبیب خداست.
- اریکا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. ظاهرا این خانواده همگی دوست داشتنی بودند. البته اریکا در ذهنش نام آراین را فاکتور گرفت. آقای احدی نگاهی به لیوان دست نخورده ی اریکا کرد و گفت:
- خیلی سال از فوت همسر من می گذره. اگه می بینی اوضاع اینجا خوب نیست بذار به حساب اینکه زنی توی این خونه پیدا نمیشه.
- خدا رحمتشون کنه.
- بعد از فوت همسرم به غیر از یکی دو نفر هیچ زن دیگه ای پا به این خونه نذاشته. یه پسر هم دارم که همیشه بیرون از خونه س. یه شرکت و اداره می کنه. اولاش یه شرکت کوچیک بود اما حالا بهش می کن غول! هه...

پوزخندی زد و سری تکان داد. ظاهراً که زیاد از کار پسرش راضی نبود. با شنیدن کلمه ی شرکت، کنجکاوی اش گل کرد و گفت:

- شاید فضولی باشه... ولی می شه بیرسم پسر تون چند سالشه و چه رشته ای می خونه؟

آقای احدی با شوق لبخندی زد و گفت:

- ۳۰ سالشه، مدیریت خونده. قبلش...

به طرز مشکوکی حرفش را نیمه کاره رها کرد و ادامه داد:

- به خاطر هوش زیادش چند سالی هم جهشی رد کرده. به چند سالی از پسر عموش آراین بزرگتره...

با شنیدن اسم آراین قلبش تیر کشید. یاد کار دیشبش افتاد. خیلی متاسف بود که چرا یک کشیده نثار صورت آن

پسرک گستاخ نکرده است. با صدای آقای احدی از دنیای فکر و خیال بیرون آمد. احدی با اشاره به روبه رو گفت:

- پسر محمد.

نگاه او را دنبال کرد و مرد جوانی را دید که کمی دورتر ایستاده است. با سر سلام کرد و کمی جمع و جور تر ایستاد.

محمد بلند قد بود با هیکلی عضلانی، بر عکس آراین که بور بود، محمد چشمان و ابروانی تیره داشت. مانند آراین زیبایی

دخترانه ای نداشت، اما نوعی جذابیت و گیرایی خاصی در چهره اش مشاهده می شد. خصوصاً با آن پوزخندی که گوشه

ی لبش جا خوش کرده بود، اجازه نمی داد اریکا نگاه خیره اش را از نگاه مرموزش بگیرد. چهره اش خسته بود با این

حال چشمانش برق عجیبی داشت.

محمد با همان پوزخندی که بر لب داشت چند قدم جلو آمد و گفت:

- اریکا؟! درسته؟!

با تعجب به او خیره شد و سری تکان داد:

- سلام! بله، شما منو از کجا میشناسید؟

محمد بی تفاوت از کنار سوال اریکا گذشت و سمت پدرش رفت. انگار که اصلا چیزی نشنیده. اریکا از این رفتار بی

ادبانه ی او خشمگین شد و دندان روی هم فشرد. «یعنی قرار این منو برسونه؟!»

آقای احدی که انگار از دیدن چهره ی پسرش سیر نمی شد، نگاهش را بزور از او گرفت و با اشاره به اریکا گفت:

– الان زودتر این خانم و برسون که حسابی دیرش شده. به عموت گفتم نیم ساعت دیگه...

محمد برگشت و به اریکا نگاه کرد. اصلا از آن نگاه خوشش نیامد. نگاه های افراد این خانواده پر از رمز و راز بود. به

نظر می آمد متوجه ی عصبانیت اریکا شده و دارد تفریح می کند. چون لبخندش با دیدن قیافه ی اخمالود اریکا بیشتر

شد.

– به چشم...

سوویچ را از روی میزی که گذاشته بود برداشت و با اشاره ی سر از اریکا خواست تا همراهی اش کند. اریکا متعجب بر

جا مانده بود و حرکتی نمی کرد. «همه ی پسرای این خانواده مشکلات روانی دارن!»

با لبخندی مصنوعی از آقای احدی خداحافظی کرد و بیرون رفت. محمد طوری رفتار می کرد که انگار حوصله ی اریکا را

ندارد. اریکا از احساس زیادی بودن متنفر بود. فرار نکرده بود که سر خانه ی اولش باز گردد. اما جایی را نداشت، کسی

نبود! «چاره ای نیست دختر! باید از حامد خان ممنون باشی احمق!»

ماشین آخرین مدل محمد را از نظر گذراند و پوزخندی زد. نمی دانست کجا بنشیند. دو دل بود. آخر سر تصمیم گرفت

در صندلی عقب بنشیند. در دل گفت: «به درک. اون الان حکم راننده ی منو داره.»

محمد پوزخندی زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

«می خوای بگی بی تفاوتی! خب باش. که چی مثلا؟!»

کمی که از مسیر گذشت اریکا سنگینی نگاه او را روی صورت خود حس کرد. اخمی کرد و در دل گفت: «ای چشاتون در

بیاد که بالا برید پایین بیاید زوم می کنید رو آدم.»

صدای محمد باعث شد با عجله از آینه به چشمان او نگاه کند.

- رشته تحصیلی تون چیه؟

دلش می خواست بگوید: «وقتی اسمم و می دونی لابد از چیزای دیگه هم خبر داری. اصلا به تو چه. تو چی کار داری به

رشته ی تحصیلی من؟!» اما در عوض پاسخ داد:

- پزشکی! برای تقویت ریاضی میام پیش پدر شما.

«تو چقدر می دونی؟ من چقدر باید بگم؟! نکنه باباش یا عموش بهش گفتن و من نمی دونم!»

محمد لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- بله. خانم دکتر! هه...

دستانش را مشت کرد تا حرکتی نکند. تحمل این یکی از آرین هم مشکل تر بود. ثانیه ها به سختی می گذشت.

گهگداری نگاه محمد را به روی خود حس می کرد. وقتی رسیدند به سرعت از ماشین پیاده شد. لبخندی زد و خم شد تا

تشکر کند که با دیدن پوزخند مسخره ی این پسر لبخندش محو شد.

- ممنون که منو رسوندین.

محمد ابروهایش را با تعجب بالا داد و گفت:

- خواهش می کنم! ظاهرا انجام وظیفه بود.

چیزی از حرف محمد دستگیرش نشد اما به خوبی لحن کنایه آمیز او را حس کرد. محمد دور زد و با یک بوق از آنجا

رفت. اریکا با یک لبخند زورکی دستی برایش تکان داد و گفت:

- بری دیگه برنگردی پسر ه ی هیز.

ذهنش درگیر نگاه های مشکوک محمد بود و حواسش به دور و اطراف خود نبود. وقتی برگشت آرین را دید که جلوی

در ایستاده و خیلی عصبی است. قیافه ای بی تفاوت به خود گرفت و به سمت در رفت، اما آرین سد راهش شد و گفت:

- واسه چی سوار ماشین اون پسره شدی؟!

اریکا پوزخندی زد و دست به سینه شد:

- خیلی عذر می خوام! جنابعالی چیکاره هستید که همچین سوالی از من می پرسین؟!

آرین با خشم صدایش را بالا برد:

- جواب سوالم و بده! واسه چی سوار ماشین اون آشغال شدی؟!

اریکا با دست گوش هایش را گرفت و سرش را عقب کشید. واقعا احساس ترس می کرد. چشمان آرین حالت تهدید

آمیز و بدی پیدا کرده بود. نگاه وحشت زده اش را از او گرفت و کمی خود را عقب کشید. به اریکا نزدیک شد و مچ

دست او را محکم چسبید. با حرص گفت:

- هیچ می دونی اونی که سوار ماشینش شدی چه هفت خطیه؟!

اریکا که سعی داشت دستش را از دست آرین بیرون بیاورد، با کمی ترس گفت:

- دستمو ول کن! مهم نیست... من برای اولین بار پسرعموی تورو دیدم! هر چی باشه هفت خط تر از تو نیست. نوچ...

ولم کن!

آرین خنده ی عصبی تحویل اریکا داد و او را جلو کشید:

- نیشتم و تا آخر باز کرده بودی! براش دست هم تکون دادی. خیلی خوش گذشت نه؟!

با بلند شدن فریاد اریکا آرین به خود آمد و دید که دست اریکا را پیچانده است. آنقدر درگیر حرف ها و افکار خود بود

که توجهی به دست او نداشت. اریکا از درد به خود پیچید و روی زمین نشست. در حالی که اشکش درآمده بود گفت:

- تو کی هستی که اینطوری با من رفتار می کنی؟!

دستش را به سینه چسباند و ناله ای از درد سر داد:

- خودت با دخترا اینور اونور می ری و به گندکاریت می رسی کسی چیزی بهت می گه؟! آیییی... مامان...

آرین قیافه ای شرمنده به خود گرفت و با نگرانی گفت:

- ببخشید. باور کن نگرانت شدم. وقتی هم تورو تو ماشین اون دیدم نتونستم خودم و کنترل کنم.

اریکا سرش را روی زانوانش گذاشت:

- لازم نکرده یکی مثل تو نگران من بشه. برو اونور نمی خوام ببینمت.

آرین شرمسار گفت:

- گفتم ببخشید دیگه! حالا تا مامان اینا نیومدن بیرون بیا بریم درمانگاه. می ترسم دستت در رفته باشه.

اریکا بلند شد اما به حرف آرین گوش نکرد. با لجبازی ذاتی خود به سمت در خانه رفت.

آرین به التماس افتاد:

- بابا غلط کردم! صبر کن. خواهش می کنم.

اریکا در حالی که پشتش به او بود در جا ایستاد و لبخند پیروزمندی به لب آورد. «تازه اولشه آقا!» چرخي زد و روبه روی

آرین ایستاد:

- بریم.

با دیدن ماشین آرین یاد ماشین خودش افتاد. چقدر دلش برای ویراژ دادن در خیابان ها تنگ شده بود. همیشه عشق

سرعت بود و سر همین کارهایش گرفتاری های بیشماری برایش پیش می آمد. که البته همیشه پدرش جور این

گرفتاری ها را می کشید. با یادآوری پدرش دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد حواس خود را به چیز دیگری

معطوف کند. بلند شدن صدای تلفن همراه او خود بهانه ای بود برای این کار؛ آرین دروغی سر هم کرد و با اشاره از

اریکا خواست چیزی نگوید. اریکا پوزخندی زد و سری تکان داد.

مشکل جدی ای برای دستش پیش نیامده بود. وقتی به خانه برگشتن اریکا با دیدن قیافه های نگران بقیه احساس لذت

کرد. نه به این خاطر که آنها را نگران کرده، بلکه می دید هنوز کسانی هستند که محبتی واقعی داشته باشند و آن را

بدون ترس بروز دهند. در جواب سوال حامد خان که می خواست بدانند جریان چیست و با نگاه مشکوکش داشت آراین را می خورد، گفت:

- چیزی نشده. پام گیر کرد و افتادم زمین. فقط یکم رگ به رگ شده.

با لبخندی مرموز به آراین نگاه کرد و ادامه داد:

- آقا آراین زحمت کشیدن و منو رسوندن درمانگاه. نخواستیم بقیه نگران بشن.

حامد خان پوزخندی زد و به کنایه گفت:

- بله، خدارو شکر. به لطف اریکا ما آراین و توی خونه می بینیم!

آراین بی هیچ حرفی از پله ها بالا رفت و داخل اتاقش شد. اریکا هم بدون خوردن شام به اتاق رفت و خوابید.

کسی به در اتاق می زد. اریکا روی تخت نشست و شال را روی سرش انداخت. با صدای خواب آلودش گفت:

- بفرمایید.

حامد خان بعد از یک مکث کوتاه داخل شد. لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر.

اریکا سریع از تخت پایین آمد و سعی کرد خود را مرتب کند.

- ببخشید... صبح بخیر....

- هول نشو دخترم. ببخش بیدارت کردم اما لازم بود بیدار بشی. چون محمد داره میاد دنبالت تا بری سر کلاس.

و رفت:

- آ... آخه... خودم می تونم برم!

- نه، تو دست من امانتی! آ... نگران نباش سر راه که می خواد بره شرکت تورو هم می رسونه. زحمتی نیست.

حامد خان بیرون رفت و اریکا را در دنیای فکر و خیال خود تنها گذاشت. «آدم قحطه تو این خانواده؟! همیشه خودم برم؟»

خوبه بابای من نشده.»

روی تخت نشست و بی حوصله نالید:

- بازم باید نگاه های مسخره ی اون پسر و تحمل کنم! لابد بعدشم این یکی دستم باید داغون بشه.

دست و صورتش را شست و به پایین رفت. بعد از خوردن صبحانه به مهناز خانم کمک کرد تا میز را جمع کند. در همان

حال مهناز خانم گفت:

- عزیزم من دیگه باید برم لباسمو بگیرم.

اریکا با فضولی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- لباس؟!

- آه... بهت نگفتن هنوز؟! پس فردا تولد آرین. عروسی یکی از فامیلا هم هست... وای خدا چقدر جشن و عروسی در

پیشه! راستی با مهرسا برید و هر چی دوست دارید بخرید. مهرسا قرار سفارش آرین و برایش بگیره. تو هم یه چیزی

برای خودت بخر.

نزدیک اریکا شد و بوسه ی نرمی روی گونه اش گذاشت. اریکا بی حرکت به رفتن او خیره شد. یاد مادرش افتاد. چقدر

دلش برای مادرش تنگ شده بود. حضورش را نیاز داشت. با دیدن صمیمیت این خانواده بغضی بر گلویش می نشست

که شکستنش کار دشواری بود. سریع به اتاقش رفت تا کسی شاهد اشک ریختن غریبانه اش نباشد.

بعد از دقایقی آماده شد و به سالن پذیرایی رفت. آرین را دید که نزدیکش می شود.

- صبح بخیر خانومی!

اخمی کرد و در جواب گفت:

- صبح بخیر.

سعی کرد آن کلمه را نشنیده بگیرد. حال و حوصله ی جر و بحث نداشت. آراین خنده ای کرد و گفت:

- چه عجب! آرومی. دیگه نمی پری!

اریکا نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید. در عوض نفس عمیقی کشید و نگاهش را از آن پسرک بی خود گرفت. با

شنیدن صدای زنگ از جا بلند شد.

- چی شد؟ کجا می ری؟

کیفش را روی شانه جا به جا کرد:

- هنوزم باید جواب پس بدم!؟

رویش را از او گرفت و بدون نگاه کردن ادامه داد:

- با اجازه دارم می رم کلاس.

آراین با نگاهی مشکوک گفت:

- کلاس؟! حالا با کی می خوای بری؟

اریکا نفس بی حوصله اش را بیرون فرستاد و سعی کرد خونسرد باشد:

- محمد، پسر آقای احدی. پسر عموی شما. دیگه شماره ی شناسنامه و کفشش و بلد نیستم که خدمتتون عرض کنم!

آراین عصبی به سمت در رفت و گفت:

- من این نکبت و آدم می کنم. صبر کن...

اریکا با تعجب جلو رفت و مانع از رفتن او شد:

- یعنی چی؟! آخه به خاطر چی؟! یه همچین کاری خیلی زشته!

- زشت؟! زشت اینه که با وجود من تو با ماشین یه لاشی ای مٹ اون بری.

و بعد به سرعت خارج شد و به سمت در حیاط کوچک خانه رفت. نگاه خسته ای به رفتن آراین کرد و زیر لب گفت:

- بی ادب! تورو میشناسنت که نمیسپرنم دست تو!

و بعد به دنبال او روانه شد.

پشت سر آراین بیرون رفت. خواست چیزی بگوید که نگاهش به قامت بلند و کشیده ی محمد افتاد. به ماشین تکیه داده

بود و با ژستی خاص سیگار می کشید. سیگار را روی زمین انداخت و با کف کفشش له کرد. آراین دست به کمر روبه

روی محمد ایستاد. در حالی که نفس نفس می زد با لحن بدی گفت:

- به به! سلام... آقا محمد. پسر عموی عزیز! راه گم کردی! طرف فقیر فقرا پیدات شده!

محمد همانطور بی حرکت چشم های باریک شده اش را به آراین دوخت. بعد از مکثی نسبتا طولانی پوزخندی زد و آرام

گفت:

- سلام.

برای اریکا سری تکان داد و از ماشین جدا شد. دستش را به سمت آراین دراز کرد و با خونسردی گفت:

- چطوری؟

نگاهش بر خلاف نگاه آراین که از خشم و نفرت پر بود، رنگ و بوی کمی از محبت داشت. آراین حرکتی نکرد و دست

محمد میان زمین و آسمان ماند. پوزخندی زد و با اعتماد به نفس بیشتری دستانش را در جیب کتش گذاشت. به سمت

چپ نگاهی کرد و سری تکان داد. انگار که با بچه ی زبان نفهمی طرف است. دوباره نگاه خیره اش را به آراین دوخت.

آراین با لحنی عصبی به او توپید:

- چیه؟ حرف نمی زنی؟! کاری داشتی اومدی این طرف؟! نکه همیشه سرت توی اون شرکت شلوغه... واس همین می

پرسم. می دونی که!

لحن آراین کنایه آمیز بود. اما چهره ی محمد هیچ تفاوتی نکرد، فقط برق عجیبی از شیطنت در چشمانش جهید.

- من کلا سرم شلوغه برای آقا پسرا... ولی وقت دارم اندازه ی موهای سرت برای دختر خانم ها.

بعد از گفتن این حرف با لبخندی عجیب به اریکا خیره شد. آراین عصبی لبخندی زد و گفت:

- نه بابا! پس برو سرت و با همون دخترا مشغول کن و دور خونه ی مارو خیط بکش!

و با دست اشاره ای به ته کوچه کرد. محمد نگاهی به ساعت مچی خود کرد و گفت:

- من اومدم سر راه اریکا رو برسونم... امر عموجان!

آراین سریع گفت:

- اریکا نه و اریکا خانم! خودم می برم. به سلامت.

و بعد رو به اریکا کرد و ادامه داد:

- برو داخل آماده شو.

اریکا نگاه عاقل اندر سفیهی نثار او کرد: «من که آماده ام!»

نمی خواست میان دوستی های این خانواده مشکلی ایجاد کند. با اینکه اصلا دوست نداشت حرف آراین را گوش کند، اما

از نگاه محمد نیز بیزار بود. خداحافظی کوتاهی کرد و به داخل رفت. با رفتن اریکا؛ آراین رو به محمد کرد و گفت:

- نگاه به زبون اریکا نکن، ساده س... مواظب باش. نبینم به پروپاش پیچی!

محمد پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟! عاشق شدی؟ آره؟! عشق یا هوس... مسئله این است!

در حالی که می خندید سری تکان داد و با نگاه مغرورش ادامه داد:

- اوهوم... خوب تیکه ایه. اما لابد چیزی می دونستن که خواستن من برسونمش. اینطور فکر نمی کنی؟!!

آراین در حالی که دستش را مشت کرده بود با خشم توپید:

- دهننتو ببند و گورتو گم کن تا دندوناتو توی دهن کثیف خرد نکردم انتر!

محمد پوزخند دیگری تحویل او داد. در حالی که به ماشین تکیه داده بود، دستانش را روی کاپوت گذاشت و سرش را

بالا گرفت. نفس عمیقی کشید:

- شنیدم داری اون یکی برج و از عمو پس می گیری. داری با کی شریک می شی؟

- خب زود پخش می شه!

- زودتر از اون که تو فکرش و بکنی پسر!

سوویچ را در دستانش چرخاند و به طرف در ماشین رفت. قبل از اینکه سوار شود برگشت و با لحن جدی ای گفت:

- بهتره مواظب باشی. نذازت سوء استفاده کنن.

بعد از گفتن این حرف سوار شد و راه افتاد. آرین در حالی که به دور شدن او خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد:

- تو بهتره مواظب خودت باشی.

اریکا با چهره ای درهم روی مبل نشسته بود و منتظر آرین بود. اگر موقعیت قبلی خود را داشت مطمئن بود دمار از

روزگار هر دوی آنها در می آورد. اریکا دختر بلبل زبان و سرسختی بود که به راحتی به حرف اطرافیانش گوش نمی

کرد. این رفتارها برایش گران تمام می شد، اما چاره ای نداشت. «باید کلاهد و بندازی بالا بدبخت. هیچکسی و نداری.

اگه حامد خان هم نبود باید میمردی اما بر نمی گشتی!»

با صدای قدم های آرین سر بلند کرد و چهره ی اخمالود او را از نظر گذراند.

- پاشو بریم.

«ای کاش قبل از اینکه به پسر عموت بد و بیراه بگی به خودت توی آینه نگاه می کردی!»

با حرص کیش را برداشت و بلند شد.

در ماشین تا رسیدن به منزل آقای احدی سکوت سنگینی حکمفرما بود. اریکا قبل از پیاده شدن گفت:

- ممنون.

ولی آرین بدون توجه به اریکا گاز داد و رفت. این باعث شد اریکا به سرعت خود را عقب بکشد.

- زهر مار! دیوونه. معلوم نیست چه مرگشه!

زمانی که تدریس تمام شد منتظر بود تا آرین به دنبالش بیاید. ولی وقتی چهره ی مهربان حامد خان را دید بی اختیار

لبخندی زد و خوشحال شد. سوار ماشین شد و گفت:

- سلام عمو حامد.

حامد خان از لفظی که اریکا به کار برد لبخندی زد و سری تکان داد:

- سلام دخترم. خسته نباشی.

- ممنون. همچنین شما... من که... هیچ کاری نمی کنم.

- این حرف و نزن. درس خوندن خودش جزو بهترین کارهاییه که یه جوون می تونه انجام بده.

اریکا سر به زیر انداخت و لبخندی زد.

- می شه باهاتون حرف بزنم؟

- خب ما داریم همین کار و می کنیم.

اریکا لبخندی غمگین زد و با بند کیفش بازی کرد.

- می دونم. ولی... می خوام... داستان... یعنی...

حامد خان که حال او را درک کرده بود، سری تکان داد و گفت:

- می خوای کمی از زندگیت بگی، درسته!؟

اریکا سرش را به معنای آره تکان داد و حامد خان ادامه داد:

- با هم میریم به رستوران هم شام می خوریم، هم تو حرف می زنی.

- نه نه! من به هیچی میل ندارم. بهتره... خب... تو هوای آزاد حرف بزیم.

- باشه دخترم... هر جور که مایلی. یکم جلوتر به پارک. نگه می دارم... همونجا خوبه نه!؟

اریکا با لبخند سری به نشانه ی تایید تکان داد.

- تک دختر خانواده ی سلطانی بودم. از همون اول تو ناز و نعمت زندگی کردم. پدر و مادرم هیچ وقت برام کم نداشتن.

خصوصا مادرم... مادرم هم از محبت سیرابم می کرد و هم از لحاظ دیگه، اما پدرم محبت رو توی پول و پوشاک و... این

مزخرفات می دید. همیشه مورد توجه اطرافیانم بودم. البته اطرافیان من بیشتر دوستا و رفیقای پدرم بودن. اوایل از این

همه توجه خوشم میومد، فراموش می کردم که چه پدری دارم. اما وقتی به سن ۱۵ سالگی رسیدم از توجهات بی جاشون

بدم اومد، چون می دونستم این توجهات خالص نیست! می دونستم این من نیستم که مرکز توجهاتم! این ثروت پدرمه،

این پدرمه... این...

دندان هایش را روی هم فشرد و با نفرت ادامه داد:

- خیلی ها نقشه داشتن، در ظاهر برای من و خوشبختی من، اما در باطن... فقط خودشون که می تونن ثابت کنن چی تو کله های پوکشون میگذشت و میگذره!

اون روزا احساس می کردم حال مادرم خوب نیست. همیشه یه اظطراب، یه... یه غم، یه درد، یه رنج... یه... نمی دونم! همیشه اینا توی نگاه و صورتش بود. دعواهاش با بابا هم حالش و بدتر می کرد. نمی دونستم سر چی بحث می کنن. اما یه چیزی مادرم و اذیت می کرد. پدرمم هم بهونه گیر شده بود. به همه چی گیر می داد. وقتی ارزش سوال کردم مامان چشم شده؛ گفت:

- خسته س. چیزیش نیست.

هه، مسخرس! اون آخریا پدرم مشروب خوری هاش و تا به خونه هم میاورد. تازگی ها اینجوری شده بود، کم مونده بود رفقای آشغال قمار بازشم بیاره که با گریه و زاری مادرم همه چی تموم شد.

این ماجراها ادامه داشت، تا اینکه چند سال بعد با صدای گریه ی مامان رفتم پشت در اتاقش، این بار داشت با خودش حرف می زد. هنوز صدای پر از بغضش توی سرمه!

- دخترم، پری کوچولوی من، عزیزم... ببخش اگه دارم می رم، ببخش که نمی تونم شبا پیام پیشتم، ببخش که دیگه نمی تونم برات قصه بخونم، لالایی....

هق هق گریه اش تنم و می لرزوند.

- ببخش که مادر خوبی نیستم... ببخش...

دیگه طاقت نیاوردم و رفتم تو، دیدم عکس من و بغل کرده و روی زمین نشسته، صورتش از اشک خیس بود، با دیدن من خیلی ترسید. جلوی پاش زانو زدم و پا به پاش اشک ریختم، دست و پاش و غرقه بوسه کردم. التماسش کردم که بهم بگه جریان چیه، نمی خواست حرف بزنه، حرف نمی زد، فقط اشک می ریخت و چهره ش و از من قایم می کرد.

یهو پدرم اومد داخل و با عصبانیت بازومو گرفت و منو کشوند بیرون. کلی داد بی داد کرد و کلی بد و بیراه گفت. خب،

عاشق مامان بود! هه... با کلی التماس بالاخره بهم گفت که مامانت مریضه، سرطان داره.

نفهمیدم... یعنی اولش نفهمیدم چی گفت. خیلی وقت بود که توی نفهمیدن و نفهمی سر می کردم. خیلی وقت بود که خودم و به خیریت می زدم. وقتی هم فهمیدم دیدم وقتی نمی فهمیدم خیلی بهتر بود. خیلی! به ۴۰ روز نکشید که مادرمو از دست دادم. اون هیچ وقت نخواستہ بود که درمان با شیمی درمانی بشه! تازه فهمیدم که خیلی نفهمم! چطور آب شدنش و نمی دیدم! چطور متوجه ی بیماریش نشده بودم؟!!

افسرده شده بودم. حوصله ی هیچکس و هیچ چیز و نداشتم، مادرمو می خواستم. وقتی اون نبود سایه ی پدرمو می خواستم. اما اون همش توی شرکت لعنتی خودش بود. با شرکای لعنتی و عوضیش که به فکر چاپیدن پولای مردم بون. دیگه برای فرار درس می خوندم. شبانه روز می خوندم، می خوندم، می خوندم...

آرنجش را به نیکمت تکیه داد، دستش را روی پیشانی داغش گذاشت و ادامه داد:

با این حال همیشه فکر می کردم هیچکسی توی این دنیا به غیر از پدرم منو برای خودم نمی خواد، سرو کله ی خواستگاری عوضی پول پرست هم پیدا شده بود، تا سایه ی مادرم و دور دیدن شروع کردن به پارس کرن. تا اون بود... کسی حق نداشت پاش و توی خونه ی ما بذاره! همشونو رد می کردم.

تا اینکه یه روز پدرم گفت:

- باید درست تصمیم بگیری اریکا! یعنی چی؟! چرا بی دلیل همشونو رد می کنی؟! خیلی از این افراد سهامدارای شرکت هستن! می فهمی؟! دِ نمی فهمی دختر...

نه، نمی فهمیدم، نمی خواستم بفهمم. باهاش بحث نکردم، با خودم گفتم اونم داغونه، بدتر از من، اون عشقش و از دست داده. دانشگاه قبول شدم، رشته ی معماری، اولین ترم دانشگاه آزاد بودم. یه روز خالم بهم زنگ زد، گفت یکی از آشناها برای بابا زن پیدا کرده و اون بی غیرت هم بدش نیومده. بابا گفته بوده به اون خدایامرز قول دادم اول اریکارو شوهر بدم بعد... طرف یکی از شرکای جدیدش بود که خیلی خرش می رفت. خاله مریم اینجوری می گفت، چه می دونم! می

گفت اینا بهونه س، اون زنیکه ازش خواسته تو رو دک کنه در غیر این صورت باید قید خودش و بزنه.

دیگه دنیا رو سرم خراب شده بود، پدر من هنوز سالی از مرگ مادرم نگذشته به فکر ازدواج بود، می خواست به خاطر خودش منو مجبور به ازدواج کنه! کارمون شده بود دعوا و کل کل، دیگه هیچ ارتباطی جز بحث کردن بین ما نبود. فقط بحث بحث بحث...

هی می گفت:

- این یکی فرق می کنه اریکا، پدر بزرگش یه تاجر بزرگ بوده، خودش یکی از بهترین سهامدارای این مملکت، کارش حرف نداره. وضعش توپه، جوونه، توی این سن کم بزرگای این کار جلوش خم و راست می شن، دیگه چی می خوای بچه!

داد زدم و گفتم:

- آره من بچم!! من هنوز بچم بابا... می فهمی!؟

حس کردم دیگه توی اون خونه ی لعنتی جایی ندارم، همه ی وقت پدرم شده بود اون زنیکه و بحث راجب اون پولدار لعنتی که نمی دونم چطوری سر از زندگی خراب شده ی ما درآوردن، حالا می فهمیدم چرا می خواست من شوهر کنم. چون خودش بتونه زن بگیره، هه... بدون هماهنگی با من قرار خواستگاری گذاشت.

دیگه جایی توی اون خونه نداشتم، دیگه خسته بودم از جنگ اعصاب، دیگه خسته بودم از نگاه کردن به جای خالی مادرم، دیگه خسته بودم از قربون صدقه هایی که پدرم پشت تلفن برای اون زن می رفت و حتی یه دست خشک و خالی رو سر دخترش نمی کشید، فکر می کرد تا وقتی پول هست حال منم خوبه... اما من... خسته بودم!

از اینکه می دیدم همه ی اینکارا به خاطر یه زن غریبه س داشتم دیوونه می شدم، از همه ی مردا بیزار شده بودم، بیزار هستم، من ثروت نمی خواستم! من شوهر نمی خواستم! من فقط... محبت می خواستم. این خیلی زیاده؟! اینکه یه پدر به دخترش محبت کنه؟! این حق من بود...

بدون اینکه کسی بفهمه دو شب قبل از فرار وسایلم و جابه جا کردم، وقتی زدم بیرون جایی و نداشتم برم، خالم اینا رفته بودن خارج از کشور، بقیه فامیل یا خارج بودن یا نمی شد بهشون اطمینانی کرد، اولش احساس کردم یه ماشین تعقیب می کنه بعد غیبش زد، بعدشم که سروکله ی اون پسرای عوضی پیدا شد.

دیگه بقیه ش و خودتون می دونید.

بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

- بعد از مرگ مادرم، احساس می کنم یه مرده ی متحرکم. حتی جرعت نمی کنم سر خاکش برم.

حامد خان از جیب کتش دستمالی در آورد و به سمت اریکا گرفت. اریکا با کمی مکث دست های لرزانش را پیش برد و دستمال را گرفت، حامد خان لبخندی زد و نگاه مهربانش را به دست های لرزان او دوخت:

- دخترم... انسان با امید زندگی می کنه، این و بدون که ناامیدی بدترین گناهه. پدر تو حق انتخاب داره، به من بگو بعد از اینکه تو بری سر خونه و زندگی پدرت باید چی کار کنه؟ اون یه مرده و احتیاجات خودش و داره، سن و سالی هم که نداره. یعنی چون همسرش، عشقش فوت کرده حالا اونم باید به امید مردن زندگی کنه؟!

دستمال را میان انگشانش فشرد و با نفرت گفت:

- عشق؟! خواهش می کنم شما این حرف و نزنین. نمی خوام اسم مادرم و کنار اسم این مرد بیارید. کاش عاشق بود! هه... اون از عشق چی می دونه وقتی که می خواد دخترش به زور شوهر بده؟! من که بهش گفته بودم نمی خوام ازدواج کنم، سنی ندارم، می خوام پیشش باشم. اما اون می خواست که منو از زندگی بیرون کنه تا بتونه به اون زن برسه. در حالی که ادعای عشق مادر من و داره. اون بدترین هارو خواست تا من ازش دور بشم...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- در واقع... من کار و واسش راحت کردم.

- قبول کن که نمی تونی تا آخر عمر ازدواج نکنی... فقط به این امید که پدرت ازدواج نکنه خواستگارهات و رد کنی یا از

خونه فرار کنی... این اصلا منطقی نیست!

اریکا با خشم غرید:

- منطق!! شما به من بگید... کسی که واقعا عاشقش باشید و دم از عشقش بزنید به این زودی ها فراموش می کنید؟!!

حامد خان با اخم به چشم های براق اریکا خیره شد، سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه.

آهی کشید و ادامه داد:

- فراموش نمی کنم.

اریکا با بغض نالید:

- خب حالا بگید چرا مادر من انقدر زود فراموش شد؟! در حالی که پدرم هنوز ادعا می کنه عاشق اونه! پس چرا می

خواد با اون زنیکه ازدواج کنه؟ چرا انقدر براش له له می زنه؟! چرا همه ی محبتش... همه ی احساساتش رو برای اون

داره؟ اصلا من به درک... پس عشق به مادرم چی شد؟! همه ش کشک!

- نمی دونم دختر... من نمی دونم که پدر و مادرت واقعا عاشق هم بودن یا نه...

- بودن! من عشق و علاقه ی مامان و می دیدم، من داغون شدن مامان و می دیدم، ادعاهای اون مرد هم می دیدم ...

- خودت داری می گی ادعا!

اریکا از بغض سنگینی که در گلو داشت لب های لرزانش را جمع کرد:

- اون موقع نمی دونستم... اون یه آدم دروغگوی پست فطرته! اون عوضی لیاقت یه زندگی خوب و نداره.

- اینطوری نگو دختر جان! هر چی باشه اون پدرته.

- پدر؟! اون فقط اسم یه پدر و یدک می کشه، حتی لیاقت این اسم هم نداره!

اشکش را پاک کرد و بلند شد، بینی اش را بالا کشید و با چشمان سرخش به حامد خان که با تعجب از جای خود بلند می

شد نگاه کرد.

- ممنون که به حرف های من گوش دادین. راستش... خیلی دوست دارم بدونم چرا کمکم کردین و می کنین!؟

حامد خان به گوشه ای خیره شد، ظاهرا به دنیای غم انگیزی پا گذاشته بود و خیال بیرن آمدن نداشت، بعد از مکثی طولانی گفت:

- داستان تو... یعنی... خوب... تورو که دیدم یاد دخترم ستاره افتادم. اون بر اثر یه... اتفاق فوت کرد. یه شب برای یه موضوعی بیرون رفت، خیلی دیر نبود، دختر کله شقی بود و به حرف هیچکس گوش نمی کرد. اون شبم حرف حرف خودش بود و گفت تنهایی میره تا کتاب درسیش و بگیره، رفت و دیگه برنگشت. بعد از یک... هفته... جنازش و... توی یکی از بیابون های کرج پیدا کردن، بهش... تجاوز شده بود.

رگ روی پیشانی حامد خان بیرون زده بود و رنگ صورتش به سرخی می زد.

- تورو که دیدم... دور از... جونت... یاد دخترم افتادم، من باید وارد این بازی می شدم.

اریکا از انتخاب کلمه ی "بازی" تعجب کرد. به این مرد حق می داد که اینطور بهم بریزد، برای یک لحظه خودش را جای ستاره گذاشت و تمام بدنش لرزید.

- اون پست فطرت ها رو پیدا کردن و دار زدن. رد یکیشونو که گرفتن دوتای دیگه هم پیدا شدن. اما چه فایده! ستاره ی من دیگه زنده نمی شد!

قطره اشکی روی گونه ی حامد خان لغزید. اریکا با دیدن اشک حامد خان بیشتر از پیش متاثر شد. سرش را پایین انداخت و با لحن شرمساری گفت:

- ببخشید نباید می پرسیدم.

- نه، کار خوبی کردی. باید حرف می زدم. تو یه جورایی اولین نفری هستی که پیشش راجب این قضیه درد و دل می کنم.

اریکا متوجه شد که این مرد حرف های بی شماری در دل دارد. از اینکه اولین شخصی بود که حامد خان برایش درد و دل کرده، احساس خوبی پیدا کرد.

ماشین به سمت خانه حرکت می کرد که اریکا پرسید:

- می دونید... من نمی تونم... مجانی توی...

حامد خان مجال ادامه به او نداد و گفت:

- حتی فکرشم نکن که اجازه بدم این حرف و بزنی!

اریکا خواست چیزی بگوید که حامد خان با اخم به او نگاه کرد. نگاهش چنان ترسناک شده بود که ترجیح داد سکوت کند، سرش را پایین انداخت و با بند کیفش شروع به بازی کرد.

وقتی رسیدند در پارکینگ خانه ماشین آراین را دید، دو سه روزی می شد که رفتارهای آراین تغییر کرده بود. زودتر می آمد و بیشتر می ماند. هر دو آرام به داخل رفتند. مهرسا روی کاناپه دراز کشیده و مشغول دیدن فیلم "اره" بود. اصلا متوجه ی ورود آنها نشد.

اریکا اندیشید: «فکر نمی کردم یه همچین فیلمایی هم ببینم!»

با شیطنت به پشت سر او رفت، لبخند شروری زد و «پخی» گفت. مهرسا نیم متر به هوا پرید و از ترس جیغ کشید. مهناز خانوم از آشپزخانه بیرون آمد. آراین نیز از اتاق بیرون آمد، میان پله ها ایستاد و نگاهش را به آن دو دوخت.

اریکا سرش را پایین انداخت و با شرمندگی خندید:

- شرمنده! خواستم شوخی کنم... اما... ظاهرا نزدیک بود که کار به جاهای باریک بکشه.

مهرسا که حسابی ترسیده بود کوسن را به سمت اریکا پرت کرد.

- دیوونه، این چه شوخی ایه؟!

طی یک حرکت ناگهانی به سمت اریکا پرید تا شانه هایش را بگیرد، اما اریکا به سرعت جا خالی داد. مهرسا به دنبال او می دوید، اما اریکا فرز تر و سریع تر بود. در میان پله ها به آراین رسید و وقتی دید که راه فراری ندارد، پشت او سنگر گرفت. مهرسا نفس زنان داد زد:

- اگه مردی بیا تو گود.

اریکا خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت:

- خب آخه مرد نیستم، می خوام آراین خان بیاد تو گود؟!!

مهرسا دست دراز کرد تا موی بافته شده ی اریکا را که از زیر شالش بیرون زده بود بکشد، آراین که حسابی گیج شده بود صدایش را بالا برد و با اخم گفت:

- بسه بابا سرم گیج رفت! ول کن دیگه مهرسا گیر دادیا!

با ایستادن اریکا، مهرسا نیز ایستاد. هر دو به چهره ی رنگ پریده ی آراین خیره شدند، انگار که واقعا حال و روز خوشی نداشت. آراین که نگاه نگران اریکا را به روی خود دید لبخندی زد و گفت:

- می رم تو اتاقم.

اریکا به دنبال جوابی به مهرسا خیره شد، اما مهرسا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. ظاهرا او هم از رفتار های اخیر آراین متعجب بود. دو پله بیشتر نرفته بود که دست به گیجگاهش گرفت، پاهایش لرزید و تعادلش را از دست داد. به سمت عقب کشیده شد که اریکا از پشت او را به جلو هل داد. با صدای جیغ مهرسا این بار حامد خان از اتاقش بیرون آمد. با دیدن وضعیت آراین سریع به آن سمت رفت.

آراین را به اتاقش بردند. مهناز خانم برایش آب قند درست کرد و سعی کرد به زور به خوردش بدهد. حامد خان فشار

آرین را گرفت و از همه خواست تا از اتاق بیرون بروند و دور و بر او را خلوت کنند. مدام می گفت که آرین به سکوت و آرامش احتیاج دارد. اریکا سر در نمی آورد چرا او اینگونه شده و به چنین چیزهایی نیاز دارد؟

همه از اتاق بیرون آمدند. مهناز خانم هنوز هم نگران بود و مانند مرغ پرکنده بال بال می زد. اریکا به سمت آشپزخانه رفت تا هم کمی آن دو را تنها بگذارد و هم برای مهناز خانم آب قند درست کند. موقع برداشتن لیوان، متوجه ی خرده های شیشه ی روی زمین شد. احتمال داد به خاطر جیغ و داد آنها این اتفاق افتاده است. روی زمین نشست و خرده شیشه ها را جمع کرد. انگشت سبابه اش کمی زخم شد و خون آمد، اما توجهی نکرد. صدای گفتگوی مهناز خانم و مهرسا را می شنید.

مهرسا گفت:

- همش تو خودشه. با کسی هم حرف نمی زنه. معلوم نیست چه مرگشه.

مهناز خانم اخمی کرد و گفت:

- مهرسا! درست حرف بزن!

- ماما، یه چیزی می گم بهت بابا نفهمه.

- چی؟

- به من گفته از این به بعد هر کی کارم داشت بگو نیستم. با اون دوست میمونش هم بهم زده. همون دختره ی

بدترکیب که یه بار باهم دیدمشون... خط گوشیش هم عوض کرده. گمون کنم سرش به تخته سنگی... جایی خورده.

- خودت دیدی؟

- آره بابا با همین دوتا چشمای خودم. یه جاهایی هم از خودم کمک گرفت خب...

اریکا در حالی که شیر آب را باز می کرد لبخندی زد و گفت:

- داره جالب می شه.

دستش را زیر شیر آب گرفت تا خون پاک شود. با آن یکی دستش لیوان آب قند را برداشت و بیرون رفت. مهناز خانم وقتی داشت لیوان را از دست او می گرفت نگاهش به خون روی انگشت اریکا افتاد. با نگرانی گفت:

- دستت چی شده!؟

اریکا یک برگ از دستمال کاغذی کند و لبخند زد:

- چیزی نیست. یکم زخم شده.

- بمیرم چرا اینطوری شد؟

- خدا نکنه... گفتم که... چیزی نیست.

مهرسا که لبخندی پر از شیطنت بر روی لب داشت با صدایی آرام زمزمه کرد:

- مثل اینکه تو از همه ی ما نگران تری.

اریکا اخم شیرینی کرد و سعی کرد گرمای گونه هایش را نادیده بگیرد.

«من به ارواح عمه م می خندم!»

حامد خان بالای سر آرین ایستاده بود. تصمیم داشت خودش سر صحبت را با آرین باز کند.

- بگو چته؟ باز چی کار کردی؟

آرین اخمی کرد و سری از روی بی حوصلگی تکان داد:

- ای بابا شما هم که همیشه ی خدا به من مشکوکی. همیشه همینطوری بودی. همه پاک و فرشته پسر ت گناه کار... اون

محمد انتر عزیز دل عمو و پسر ت گناه کار... اینجوریه دیگه!؟

- بحث و عوض نکن. بگو چت شده؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟ اصلا... خیلی پریشون به نظر می رسی!

آهی کشید و ادامه داد:

- من پدرتم و بهتر از هر کسی دیگه ای توی جونور و میشناسم.

- هیچی نی...

دستش را زیر چانه ی آراین گذاشت و سعی کرد نگاه او را متوجه ی خود کند:

- حرف بزن.

آراین سرش را کنار کشید:

- گفتم که چیزی نی...

حامد خان نفس عمیقی کشید و با اخم گفت:

- باشه. دوست نداری درد و دل نکن. من می رم تا تنها باشی.

به سمت در می رفت که صدای آراین او را متوقف کرد:

- بابا...

بی حوصله برگشت و سری تکان داد:

- چیه؟

آراین کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- ببخشید...

حامد خان متعجب به لب های آراین خیره شد و چندبار پلک زد. باور نداشت که این کلمه از دهان آراین بیرون آمده

باشد.

- چی گفتی؟! -

آرین بی حوصله به او نگاه کرد:

- دیگه همه چی تموم شد. دیگه سراغ چیزی نمی رم. می شم اونی که می خواین. خوبه؟

- حالت خوبه بابا؟!

- بابا تو رو خدا یه جووری با من رفتار نکنید که انگاری ذاتا یه آشغال عوضیم! خب من پسر تو نم!

حامد خان در حالی که نمی توانست تعجبش را پنهان کند با لبخندی نامطمئن به سمت او رفت و دست به روی شانه اش

گذاشت. آرین سرش را پایین انداخت و گفت:

- یه چی دیگه هم هست که می خوام بگم.

- جانم؟ بگو پسرم؟

سرش را تا آنجا که جا داشت پایین انداخت و اخم کرد:

- راستش... خب... من...

حامد خان که از این تغییر ناگهانی حسابی ذوق زده شده بود، با لحنی سرشار از احساس گفت:

- بگو؟؟ چی شده پسرم؟

آرین نفس عمیقی کشید و در حالی که مین مین می کرد گفت:

- من... خب... ع... عاشق اریکا شدم.

با شنیدن این جمله وا رفت. انگار که سطل آب سردی روی سرش ریخته باشند. دستش را از روی شانه ی آرین

برداشت. سعی کرد معنا و مفهوم کلماتی که شنیده بود را در ذهن خود هضم کند. اما انگار نمی خواست باور کند که چه

چیزی شنیده است. یک دستش را بالا آورد و با اخم هایی درهم که ناشی از گیجی و سردرگمی بود گفت:

- چی؟! ... اریکا؟! هیچ می فهمی چی داری می گی پسر؟!

- آره بابا... الان قشنگ می فهمم که... دوسش دارم.

نمی دانست چه در جواب این پسره ی بی فکر بگوید. دستی به موهای جوگندمی اش کشید و سر تکان داد.

- بین این همه دختر... تو باید بیای عاشق دختری بشی که دست من امانته؟!

- چی می گی بابا؟! فکر کردید خودم خیلی خوشحالم. نمی بینید چقدر بهم ریختم؟ دست خودم نیست که... دوش

دارم!

حامد خان در حالی که قدم های بلند و عصبی ای داخل اتاق کوچک آرین برمی داشت، گفت:

- نه نه نه.

ایستاد و ادامه داد:

- حتی فکرشم نکن! اصلا... فکر کن... فکر کن اون دختر نامزد داره!

انگشت اشاره اش را بالا برد، در حالی که آن را با عصبانیت تکان می داد جلوی حرف زدن آرین را گرفت و خود ادامه

داد:

- در ضمن... به هیچکسی راجب این قضیه چیزی نگو... خصوصا خود اریکا.

آرین روی تخت نشست و با خشم پرسید:

- آخه چرا؟

- یه چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری پسر... موقعیتش که بشه... وقتش که بشه خبردار می شی. اریکا برای ما

نیست... اریکا... مناسب تو نیست! یعنی...

دستی به پیشانی خود کشید و چشم هایش را بست:

- خدایا!

- یعنی چی بابا؟

به چانه ی لرزان پسرش خیره شد و احساس کرد که قلبش از چهره ی رنجیده ی او فشرده می شود. با ناتوانی زمزمه

کرد:

- یعنی اینکه فعلا کاری نکن. فعلا بهش فکر نکن.

- ام...

- بین من چی می گم. من به چیزایی می دونم که تو نمی دونی و صلاح نیست که بدونی. حالا هم بگیر بخواب و استراحت کن.

بدون اینکه به آراین نگاه کند خیلی سریع از اتاق بیرون آمد و او را با یک دنیا سوال بی جواب تنها گذاشت.

در حالی که به طرف پله ها می رفت حامد خان را دید که از پله ها پایین می آید. مهرسا و مهناز هراسان بلند شدند. مهناز در حالی که خودش حدسیاتی زده بود با نگرانی پرسید:

- چی شده حامد؟!

حامد خان همانطور که به انگشت چسب خورده ی اریکا نگاه می کرد با حالتی عصبی پاسخ داد:

- هیچی نشده. حالش خوبه، فقط یکمی فشارش پایین بود.

دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

- خب... نمی خواید به ما شام بدین؟!

مهنار خانم که انگار هنوز خیالش راحت نشده بود، با اکراه سری تکان داد و به سمت آشپزخانه راهی شد.

سر میز شام هیچکسی جز مهرسا اشتهایی برای خوردن نداشت. او هم با دیدن سکوت و سکون سر میز با بی میلی از پشت میز بلند شد و رفت. اریکا هم بعد از کمک به مهناز خانم به سمت اتاقش رفت. در اتاق آراین نیمه باز بود. آراین

روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. چهره اش بی شباهت به یک پسر بچه ی معصوم نبود. دلش برای یک کل کل درست و حسابی لک زده بود. اما با تکان خوردن آراین سریع از جلوی در کنار رفت و به دیوار تکیه داد.

«بی خیال شر بازی شو دختر! نه اینجا خونه ی خاله س، نه این پسر خاله!»

بعد از خوردن صبحانه حامد خان با اکراه از آراین خواست تا اریکا را برساند. اریکا بدون اینکه متوجه باشد لبخند دلفریبی زد. آراین با چشم های غمگینش به حامد خان خیره شد و سرش را پایین انداخت. مهناز خانم بیرون رفت و حامد خان نیز مهترسا را به کلاسش رساند.

آراین در سکوت اریکا را به مقصد رساند. اریکا از تغییر ناگهانی رفتار آراین متعجب بود و نمی دانست چه بگوید یا چه کار کند؟ وقتی رسیدند با اخم از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. آراین با زدن یک بوق رفت بدون اینکه

چیزی بگوید، اریکا زیر لب گفت:

- مردشور اخلاق گندتون و بیرن.

- سلام خانم اخمالو!

از جا پرید و با وحشت به عقب خیره شد. محمد را دید که با لبخند عجیب و غریبش پشت سرش ایستاده است.

«این کی اومد بیرون؟!»

اخم هایش بیشتر شد و تمام حرصش را سر محمد خالی کرد:

- بهتره که چایی نخورده پسر خاله نشید!

محمد خنده ی سرحالی سرداد، در حالی که دستانش را در جیب می کرد گفت:

- قبول کن که خیلی احمالویی!

اریکا ایشی زیر لب گفت و دستش را به سمت زنگ دراز کرد. هنوز زنگ را نزده بود که محمد دستش را گرفت و مانع از این کار او شد. با نگاه حیران خود دستش را به عقب کشید. کم کم با دیدن پوزخند محمد آثار خشم و نفرت در چشمانش جای گرفت.

- شنیده بودم آدم کثیفی هستی اما باور نمی کردم. دیگه دست کثیفت و به من زن!

محمد سرش را جلو برد که باعث شد اریکا کمی رو به عقب متمایل شود و به دیوار بچسبد.

- من تا به حال به هر چی که خواستم دست پیدا کردم. تو هم می تونی یکی از اونا باشی. دوست داری؟!

اریکا از روی حرص خنده ای سر داد و با نفرت گفت:

- اون چیزایی که بدست آوردی حتما مثل خودت بی ارزش بودن. ولی من مثل تو نیستم!

محمد ابرویی بالا انداخت و با لحنی شوخ پاسخ داد:

- لابد بدتری؟!

و یک قدم به عقب رفت. اریکا سکوت کرد و ترجیح داد جوابی ندهد، دست پیش برد و با حرص زنگ را فشرد. وقتی داخل شد سعی کرد قیافه ی خونسردی به خود بگیرد اما هر کاری که کرد نتوانست درست نقش بازی کند. می دانست آقای احدی متوجه ی پریشانی حالش شده.

در طول راه تمام هوش و حواس اریکا به حرف های محمد بود. صدای آرام آراین را شنید:

- کلاس چطور بود؟

اریکا با نگاه گیجش به او خیره شد و سری تکان داد:

- چی؟

- هه...

پوزخند صدا دار آراین را نشنیده گرفت و گفت:

- آها... آره خوب بود.

- امشب عروسی دختر خالم هست. بهت گفته بودن دیگه!

- آره. خوبه. خوش بگذره.

آراین نگاه استفهام آمیزش را به او دوخت و گفت:

- یعنی چی که خوش بگذره؟! مگه تو نمیای؟!!

اریکا لبخندی شیطنت آمیزی تحویل او داد و به جلو خیره شد:

- نه، دختر خاله ی شماست، من پیام که چی بشه؟!!

- ولی خاله تورو هم دعوت کرده!

- منو؟!!

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- نه من خاله ی شمارو میشناسم نه اون منو.

- اما دعوت شدی.

اریکا لبخند زورکی ای زد و گفت:

- می دونی چیه؟ تو خیلی روی یه چیز کلید می کنی و بی خیالش نمی شی.

آراین که اینطور دید، لبخندی مغرور تحویل اریکا داد و در حالی که ژست بامزه ای گرفته بود گفت:

- مگه خبر نداری یه پا شاه کلیدم خانومی!

- نوچ! لطفا انقدر خانومی خانومی نکن!

آرین خنده ای کرد:

- خدا به داد برسه!

اریکا پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

- پسره ی پررو!

از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را فشرد. وقتی داخل پذیرایی شد سلام آهسته ای کرد که مهناز خانم با خشرویی جواب

سلامش را داد:

- بدو برو اتاق مهرسا آماده شو اریکا جان.

- من؟!؟

به حرکت بچگانه ی اریکا خندید و سری تکان داد:

- اصلا وقت تعارف تیکه پاره کردن نیست زود برو و آماده شو... ما دیروز به اندازه ی کافی با هم حرف زدیم.

- آخه من...

- انقدر من من نکن دختر! برو دیگه.

اریکا را به سمت پله ها هل داد و خود به سمت دیگری رفت. صدای فریاد مهرسا از بالا او را به خود آورد:

- بیا دیگه!!

با کمک مهرسا پیراهن فیروزه ای به تن کرد و موهای بلند و خرمایی رنگش را اتو کشید. صدای در اتاق آمد. بعد از آن

هم صدای هیجان زده ی آرین که گفت:

- می تونم پیام تو؟

مهرسا موهای حلقه شده ی خود را به پشت گوش زد و گفت:

- بیا تو...

با ورود آراین نگاهش روی او ثابت ماند و نفسش را در سینه حبس کرد.

آراین در آن کت و شلوار مشکی بسیار برازنده شده بود و اریکا نمی توانست چشم از او بردارد. اما با دیدن لبخند آراین

خود را جمع و جور کرد و نگاهش را به پایین دوخت. کمی بیشتر شالش را جلو کشید. نگاه ی خیره ی آراین را به روی

صورت خود حس می کرد. مهرسا با صاف کردن صدای خود اعلام حضور کرد و آراین را به خود آورد.

- چیزی شده؟! -

- هان! نه... هیچی.

و بدون گفتن حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و آن دو را تنها گذاشت. مهرسا دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده

ی ریزی کرد.

- پسره ی خل و چل پاک زده به سرش.

اریکا لبخندی مصنوعی تحویل او داد و نگاهش را به پایین دوخت. «اون از من خوشش میاد؟!»

بعد از دقایقی همگی به سمت منزل خواهر مهناز خانم حرکت کردند. حوصله ی این میهمانی را نداشت اما نمی توانست

این را بگوید.

بعد از سلام و احوال پرسی در گوشه ای از باغ جای گرفتند و روی صندلی های خود نشستند. اریکا احساس خوبی

نداشت و معذب بود. خصوصا از نگاه های خیره ی آراین و اخم و تخم های حامد خان، متوجه شده بود که تمام حواس

مهرسا به دید زدن اطراف باغ است. انگار که منتظر کسی بود یا به دنبال شخصی می گشت. چند باری هم در گوش

مهناز خانم چیزی گفت و لبخند زد. با نزدیک شدن دختری به میز مهرسا زیر لب گفت:

- وای خدا...

و سرش را پایین انداخت و گذاشت چین های ریزی روی پیشانی اش بیفتد.

اریکا با دقت به دختر خیره شد. پیراهنی دکلمه که تا زیر زانوانش به تن داشت. آرایش غلیظ و شیطانی اش حسابی به چشم می آمد و جلب توجه می کرد. نزدیک میز ایستاد و با لبخندی لوند با همه خوش و بش کرد. کنار آراین رفت و با عشوه هایی مصنوعی گفت:

- چطوری پسر دایی؟ کم پیدایی! خوبی؟!

آراین که به نظر حسابی با دیدن این دختر پکر شده بود، لبخند مصنوعی زد و سری تکان داد.

- هی... تو چطوری هانی؟

هانی دستش را جلو آورد و با ناز گفت:

- به لطف شما... چرا نشستی عروسی مانداناس ها! افتخار می دی به دور برقصیم؟

آراین نگاهی به اریکا کرد. اریکا که متوجه ی منظور او نمی شد نگاهش را از او گرفت و اخم کرد.

- نه... راستش من به اریکا قول رقص دادم.

هانی نگاهی به دختری که آراین به او اشاره کرده بود کرد و اخم هایش درهم رفت. اریکا متوجه شد نگاه خیره ی هانی به روی شال او است. از حرف آراین برای رهایی خودش هیچ خوشش نیامد، با تعجب رو به او گفت:

- من؟! من کی همچین درخواستی از شما داشتم؟!

آراین با اخم سرش را تکان داد و پوفی گفت. اریکا نقشه اش را به هم زده بود و این حسابی اذیتش می کرد. هانی بازوی آراین را کشید و گفت:

- انقدر بهونه نیار. پاشو دیگه... تو که انقدر خجالتی نبود!

آراین به اجبار از روی صندلی برخاست و با هانی به وسط پیست رقص رفت. اریکا با حرص به رقصیدن آن دو خیره شد. «مثل دوتا کرم به هم چسبیدن!»

با اصرارهای مهرسا شالش را از روی سرش برداشت. این بار خود را معذب تر از پیش در میان آن جمع دوستانه و خانوادگی یافت.

«من اینجا چه غلطی می کنم؟! من کی هستم و اینا کی هستن؟! اینجا جای من نیست. اینا خانواده ی من نیستن... خانواده!»

بعد از دقایقی پسری قد بلند به میز آنها نزدیک شد که با معرفی مهرسا متوجه شد این پسر که شباهت کمی به هانی دارد، حمید برادر بزرگ هانی است. به نظر می رسید رباط مهرسا و حمید فراتر از پسرعمه و دختر دایی است. مهرسا با حمید به پیست رقص رفت. بعد از آن هم مهناز خانم و حامد خان رفتند و او را تنها گذاشتند. برای لحظه ای چراغ ها خاموش شد. فضایی رویایی ایجاد شده بود و اریکا محو نور پردازی های روی پیست بود. ناگهان دستی بازویش را کشید و او را بلند کرد. نمی توانست چهره ی آن فرد را ببیند اما از هیبتش متوجه شد یک مرد است. با این فکر که او در این تاریکی میز را اشتباه گرفته خود را عقب کشید و گفت:

- اشتباه گرفتم آقا!

صدای آشنایی زمزمه کرد :

- نه، من هیچ وقت اشتباه نمی کنم. خواهش می کنم به دور رقص و به من افتخار بدید؟

خواست اعتراض کند اما فایده ای نداشت. مرد دست او را گرفت و بزور به میان رقصنده های در پیست برد. از طرفی خودش کنجکاو شده بود تا چهره ی این شخص که اینقدر صدایش آشنا هست و به دل می نشیند را زیارت کند. هیچ وقت از این رقص های فرنگی خوشش نمی آمد و نمی توانست درست برقصد. اما همراهش به خوبی با حرکات موزونش او را راهنمایی می کرد. برای لحظه ای فکر کرد که آریین است، اما با فکر کردن به صدای بم و دلنشین شخص مطمئن شد که اشتباه می کند. چراغ ها که روشن شد نور چشمانش را زد و باعث شد که چشمانش را ببندد. وقتی چشمانش را باز کرد چهره ی خندان محمد را دید که روبه رویش ایستاده و با غرور نگاهش می کند. نگاهش طوری بود که انگار می

گفت: «دیدی تو چنگمی؟!»

با این فکر وحشت زده قدمی به عقب برداشت و از او دور شد. محمد که متوجه ی ترس و وحشت اریکا شده بود، تلاشی برای نزدیکی دوباره به او نکرد. سری به نشانه ی احترام تکان داد و رفت. اریکا نیز به سرعت به سمت میز رفت و روی صندلی اش نشست. مهرسا با شادی کنارش جای گرفت و گفت:

- تو هم رقصیدی؟! -

اریکا سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

- وقتی من بهت می گم بیا کلی ناز می کنی. این کی بود که تونست رضایت کنه؟! -

با وحشت به چشمان کنجکاو مهرسا خیره شد و برای عوض کردن بحث گفت:

- می شه پیرسم با حمید چه نسبتی داری؟ البته غیر از اینکه پسر عمته.

مهرسا لبخندی زد و در حالی که گونه هایش حسابی سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت.

- یه جورایی نامزدمه، راستش ما همدیگه رو دوست داریم... اما خب... یه سری مشکلات هست که باعث عقب افتادن خیلی از کارها شده. هنوز نتونستیم نامزدیمون و رسمی کنیم. راستش پدرش راضی به این ازدواج نیست. اونا می خوان از ایران برن...

با تکان دادن سر نشان داد که حرف های مهرسا را می فهمد. با دیدن هانی که دست دور کمر آراین انداخته بود پوزخندی زد و به کنایه گفت:

- هانی هم قراره با آراین ازدواج کنه؟ -

مهرسا قیافه ای متعجب به خود گرفت و گفت:

- چی؟! نه بابا... آراین اگه از بی زنی بمیره نمی ره با هانی رفاقت کنه چه برسه به ازدواج! ازش خوشش نیامد همیشه می گه هانی بیش از اندازه جلفه.

و خود به هانی و آرین خیره شد، اخم کرد و زیر لب ادامه داد:

- درست برعکس حمید!

انگار که خودش هم از این همه تفاوت و تضاد در تعجب بود.

اریکا نیز دوباره نگاه کنجکاوش را به هانی دوخت و سری به نشانه ی تأیید تکان داد.

جنب و جوشی که در گوشه ی دیگری از سالن اتفاق افتاده بود، باعث شد حواسش پرت شود. به آن قسمت از سالن خیره شد، نگاهش به دختر و پسر جوانی افتاد که با حالتی مسخره تانگو می رقصیدند و بقیه نیز برایشان دست می زدند. لبخندی زد و خواست به سمت مهرسا برگردد، اما دیدن چهره ی آشنای زنی باعث شد نگاهش را همانجا ثابت نگه دارد. زن داشت با حامد خان احوال پرسی می کرد، مردی پالتویش را گرفت و رفت. چقدر چهره ی این زن برایش آشنا بود! هر چه فکر می کرد بیشتر گیج می شد. زن با اشاره ی حامد خان از حرف زدن باز ایستاد و به پشت سر برگشت، دستش را دراز کرد و بازوی مرد را کشید. دهان اریکا از تعجب باز مانده بود. صحنه هایی که می دید برایش عجیب و غیر قابل باور بود. هرگز نمی توانست باور کند، این امکان نداشت!

«اونا... اینجا؟!»

باور نمی کرد، پدرش، سلطانی بزرگ را دست در دست آن زن چشم سبز ببیند. آقای احدی، پدر محمد نیز به آنها پیوست، سلطانی و ثریا را به سمت یکی از میزها راهنمایی کردند. اریکا در جایش ایستاد، حتی صدای مهرسا را نمی شنید و متوجه ی نگاه خیره و کنجکاو آرین روی خود نبود. دو قدم به سمت آنها برداشت، اما پاهایش توان ادامه دادن نداشت. می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست، بغضش را فرو خورد و عزم خود را جزم کرد. زمانی که به آنها نزدیک می شد متوجه ی نگاه مضطرب و ترسان حامد خان به روی خود شد، حامد خان با صدایی لرزان و آرام گفت:

- اریکا...

بی توجه به او از کنارش گذشت و درست رو به روی پدرش ایستاد، پدرش محو صحبت با ثریا بود که نگاهش به

دخترش افتاد:

- اریکا! عزیزم...

صدای او را نشنید، فقط از روی حرکت آهسته ی لب هایش فهمید چه گفت، سرش سنگین بود و چشمانش می سوخت. نگاه از پدرش گرفت و به زنی که کنارش نشسته بود خیره شد، ثریا! با آن آرایش غلیظ و لباس افتضاح، دست در بازوی پدرش انداخته بود و لبخند پر غرورش را تحویل اریکا می داد. انگار که از قبل منتظر این صحنه بود.

یاد مادرش افتاد، زنی محبوب و نجیب، که در تمامی خوشی ها و سختی ها پا به پای پدرش بود. حالا نمی توانست جای مادرش، ثریا، دختری جلف و پول پرست را ببیند و دم برنیاورد. داشت له می شد، زیر بار کلمات و فریادهای بی صدایی که بر سرش هجوم می آورد، از خود پرسید: «اینجا چی کار می کنن؟ اینجا...»

سرش را کج کرد و دقیق تر به ثریا خیره شد. لب های ثریا حرکت می کرد، انگار داشت چیزی می گفت، صحنه ها چه آهسته شده بود! پدرش از جایش بلند شد.

اریکا گیج بود و نمی فهمید، حتی متوجه نشد کی دست خود را بالا برد تا بر صورت ثریا بکوبد، حامد خان به سرعت مداخله کرد و دست او را در هوا قاپید. پدرش با عصبانیت به سمت اریکا آمد، حالا همه چیز واضح بود. داستان پدرش با تمام سرعت بر روی گونه اش نشست. شوری خون را در دهانش مزه کرد و اخم هایش درهم رفت. با چشیدن خون و لمس کردن گونه ی سیر شده از دردش، از شوک بیرون آمد و با نفرت به پدرش خیره شد. تمام نفرتی که در این چند سال در خود جمع کرده بود را به زبان آورد:

- حالم از تو و اون زن بهم می خوره! ازتون متنفرم! هر جا که میرم باید سایه ی نحستون و بینم؟!!

صدای خشمگین حامد خان را شنید:

- آقای سلطانی؟ قرار ما این نبود!

«قرار!»

با گنجی برگشت و به چهره ی خشمگین حامد خان خیره شد. با نگاه پشیمانان چه می خواست بگوید؟ دست روی شقیقه هایش گذاشت و گونه اش را فراموش کرد. سری تکان داد و سعی کرد به خود بقبولاند که خواب می بیند، اما طعم تلخ خونی که در دهانش بود چنین اجازه ای نمی داد. احساس خفگی می کرد، زیر لب گفت:

- باید بیدار شم، باید از اینجا برم بیرون تا بیدار شم! آره... این یه خوابه...

خواست برود که کسی بازویش را گرفت، پدرش بود.

- فکر می کردم درست بشی، اما ظاهرا هیچ وقت تغییر نمی کنی. همیشه و همه جا با آبروی من بازی می کنی! تو فکر کردی حامد خان کیه یا همون آقای احدی... فکر کردی اونا همینطور الکی به تو لطف کردن؟! همه ی این آدم ها رو من فرستادم، اون کسی که قراره با تو ازدواج کنه محمد پسر آقای احدیه، حامد خان برادر محسن یا همون آقای احدیه، تو بهش می گی عمو! این همه آدم برای مراقبت از تو جمع شده بودن، به لطف کی؟! به لطف من دختره ی احمق، اون وقت تو...

محمد جلو آمد و مانع از ادامه ی حرف های آقای سلطانی شد. احساس خوبی نداشت، پوزخند روی لب های ثریا، چهره ی پر از بغض مهرسا و چهره ی متعجب آریین، قیافه ی درهم حامد خان و آقای احدی، چهره های مبهوت افراد حاضر در سالن، همه و همه باعث شد تا احساس خفگی کند. گلویش را فشرد و سعی کرد نفس بکشد، اما دنیا دور سرش می چرخید. کاش می توانست دنیا را نگه دارد، کاش دنیا از حرکت باز می ایستاد، سعی کرد آن شب نحس را به خاطر بیاورد.

نگاه های مشکوک گلی خانم، حرف های مشکوک پدرش، تعقیب شدن توسط آن ماشین مرموز، مزاحمت چند پسر جوان و بعد از راه رسیدن حامد خان، حرف های عجیب و غریب آنها، چشم هایشان، چشم ها...

زیر لب تکرار کرد:

- چشمما... چشمما...

- اریکا جان عزیزم!؟

صدای مهناز خانم بود، دست او را پس زد و بدون هیچ حرف دیگری به سمت در خروجی شروع به دویدن کرد. نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید، می دوید تا شاید اینگونه متوجه ی حرکت دنیا نباشد. می خواست از خیابان شلوغ رد شود که با بوق ماشینی از وحشت قدمی به عقب برداشت و نگاه ماتش را به خیابان دوخت. دستی بازویش را گرفت و کشید، غافلگیر شده بود، چشمانش را بست و خواست دستش را از میان انگشت های نیرومند او بیرون بکشد. اما فایده ای نداشت، دست مردانه ی او خیلی قوی تر بود. چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه خشمگین محمد قفل شد.

- دیوونه شدی؟! می خوای بمیری؟!؟

- از جونم چی می خواید...

تن صدایش آنقدر ضعیف و پایین بود که خود نیز چیزی نشنید. سعی کرد آن حالت گیجی را از خود دور کند، فریاد زد:

- از جونم چی می خواید؟! ولم کن...

احساس نفرت به او قدرت می داد. با تمام قدرت سعی داشت دستش را از چنگال قدرتمند محمد بیرون بکشد، مردی

که تازه فهمیده بود همان خواستگار محبوب پدرش است. چیزی که در نزد پدرش محبوب باشد برای اریکا قابل تحمل

نبود. نفرت بود، نفرت! از محمد متنفر بود، با تک تک سلول های بدنش از او و خانواده اش متنفر بود.

- ولم کن کثافت!

محمد او را به کنار ماشینش کشید و فشار زیادی به بازویش آورد.

- آیییی...

- اینجا موقعیت خوبی نیست.

و نگاهی به لباس های اریکا کرد و ادامه داد:

- بهتره بریم.

نگاهش به آراین افتاد، در حالی که نفس نفس می زد، دست به کاپوت ماشین داشت و اریکا را نگاه می کرد. آراین داشت با نگاهش به او التماس می کرد، او دیگر چه می خواست؟! او چه حقی داشت که اینطور در چشمان اریکا زل بزند و التماس کند؟! چشم های پر از اشکش را در نگاه گیج آراین قفل کرد و بدون اینکه بخواهد در میان بازوان محمد قرار گرفت.

چشمان سنگینش را به سختی باز کرد، در اتاقی تاریک و روی تخت آشنایی دراز کشیده بود. روی تخت نشست و دست به سرش گرفت. با جمع شدن چشم هایش گونه ی سمت راستش از درد تیر کشید. کم کم همه چیز را به خاطر می آورد. به اطراف نگاه کرد، هیچکسی نبود. خوشحال از اینکه آن موجودات نفرت انگیز نزدیکش نیستند خواست از جایش بلند شود، اما دستش کشیده شد و سوخت، به آن سمت برگشت و سرم را دید، با عصبانیت و نفرت چسب را کند و سوزن را از رگ اش بیرون کشید. خون، شیار باریکی روی دست هایش ایجاد کرد، بی توجه به خونی که می رفت بلند شد و ایستاد. به سمت قاب روی میز رفت، اینجا اتاق خودش بود و آن قاب، قاب عکس مادرش... لب هایش را روی قاب عکس شیشه ای فشرد و قاب را در آغوش گرفت.

- مامان، مامان جونم، می بینی چقدر خار و ذلیل شدم؟! چرا رفتی... چرا تنهام گذاشتی؟ داری من و توی این وضعیت می بینی؟

عکس را بیشتر به خود فشرد و فریاد زد:

- آخه چرا خدا؟ گناه من چی بود؟! گناه من چیه؟! -

بعد از کمی گریه و زاری کردن نگاه سرخش به لب تاب بازش کشیده شد. هیچ چیز در اتاقش دست نخورده و همه

چیز مانند قبل بود. لب تاب به شارژ بود، به سمت آن رفت و آهنگ مورد علاقه اش را گذاشت.

خدا رو چه دیدی، شاید با تو باشم

شاید با نگاهت، از این غم رها شم

خدا رو چه دیدی، شاید غصه رد شد

دلَم راه رسم، این عشق و بلد شد

هنوز بی قرارم، به یاد نگاهت

نشسته م تو بارون، بازم چشم به راهت

...

نمی دانست چند روز است که خود را در آن اتاق حبس کرده. صدای در می آمد، و بعد صدای خسته ی پدرش که گفت:

- اریکا، دخترم، این در و باز کن بابا... می خوام باهات حرف بزنم.

روی تخت نشست، چشمان خمار و گود افتاده اش را به در دوخت. سعی کرد از جا بلند شود، ساعت روی میز را

برداشت و با نیروی کمی که در بدن داشت به سمت در پرتاب کرد، ساعت بدون هیچ آسیبی روی زمین افتاد. اریکا

فریاد زد:

- تنهام بذار، تنهام بذارید...

باز هم اشک ناتوانی از چشم هایش جاری شد، روی تخت نشست، ادامه داد:

- دیگه چی از جونم می خوای؟ زدی بس نبود؟! دیگه چی مونده که خراب کنی؟ چی مونده که از بین ببری؟ نمی خوام صدای هیچکودومتون و بشنوم، نمی خوام بینمتون! همتون برید گمشید... برید بمیرید...

چند دقیقه ای گریه کرد، دیگه از بیرون صدایی نمی آمد، ظاهرا که رفته بود. خود را روی تخت ولو کرد و به یاد مادرش لالایی که همیشه برایش می خواند را تکرار کرد. اما باز هم فکر و خیال روزهایی که توسط کسانی که فکر می کرد مانند خانواده اش دوستشان دارد رودست خورد، دست از سرش بر نمی داشت. سرش را روی بالشت کوبید و فریاد زد:

- بسه، بسه... دیگه بسه، بسه...

آنقدر این کلمه را تکرار کرد تا بی حال شد و به خواب رفت. با صدای زنگ تلفن اتاقش چشمانش را باز کرد. دوست نداشت جواب دهد اما حسی به او می گفت باید بلند شود و جواب دهد. آرام بلند شد و با دردی که در بدن نحیفش پیچیده بود به سمت تلفن خیز برداشت.

- الو...

صدای نفس کشیدن های پشت سر هم شخصی می آمد، مطمئن بود یک مرد پشت خط است.

- حرف بزن!

وقتی جوابی نشنید بی حوصله و عصبانی گوشی را محکم بر سر جایش کوبید. به سمت پنجره ی اتاق تاریکش رفت، پرده ی اتاق را کنار زد، آسمان هم مانند دلش تاریک بود. سرش را خم کرد و لباس در تنش را بو کرد. با بوی عرق سرش را به عقب کشید و اخم هایش در هم رفت.

- لعنتی...

به سمت سرویس داخل اتاق خود رفت، بدون نگاه کردن در آینه آبی به صورتش پاشید، نگاه بی روح و خالی از احساسش را به آینه دوخت، به آن دو چشمان به گود افتاده و بی روح...

چقدر شبیه روزهای آخر مادرش شده بود! همان چشم های به گود افتاده، همان صورت رنگ پریده، همان لب های

خشک و لرزان، همان... لبخند خسته ای زد و دست خیسش را به آینه کشید، تصویرش مات تر از قبل شد. به خون روی دستش نگاه کرد.

- از همشون انتقام می گیرم، از همه ی کسانی که منو و زندگی منو به بازی گرفتن. از پدرم، از آرین، از محمد و تمام خانواده ش، از ثریا... ثریا...

حس سیاهی که بر قلبش سنگینی می کرد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. نمی دانست چیست، اما آن حس جانی دوباره به او بخشیده بود.

لباس هایش را درآورد و به سمت حمام رفت، وان را تا آخر پر از آب کرد و درونش دراز کشید. برای چند دقیقه در همان حالت ماند، کم کم خودش را به زیر آب کشید، همه ی صورتش زیر آب بود.
یک، دو، سه، چهار، پنج، شش...

دیگر نمی توانست نفس بکشد. تحمل کرد، دستانش را بر لبه ی وان فشرد و تحمل کرد. اما تا کی می توانست تحمل کند، بی اراده خود را بالا کشید و نفس گرفت، تند تند نفس گرفت. اشک هایش روی گونه های خیسش جاری شد و با قطره های آب روی صورتش به پایین چانه اش رسید.

- تو یه احمقی، حتی جرعت کشتن خودتم نداری. حتی نمی تونی خودت و بکشی!

موهایش را بالا زد و چشمانش را روی هم گذاشت.

- تو نباید به خودت ببازی، این بازی و تو شروع نکردی اریکا، این بازی و پدرت شروع کرد، حالا به جای اشک ریختن و نقش یه دختر هالو و احمق و بازی کردن باید آخر این ماجرا رو خودت انتخاب کنی.

در میان گریه خنده ای موزیانه کرد و از جایش بلند شد. بعد از دوش گرفتن بیرون آمد و بلیز و شلوار صورتی رنگی به تن کرد. کمی به خود رسید و در آینه نگاه کرد، لبخندی زد و سری تکان داد:

- تا وقتی که این حس هست، زندگی کن و... زندگی بگیر!

از پله ها پایین رفت، ظاهرا هیچکسی در خانه نبود. با شنیدن صدای آب وارد آشپزخانه شد و گلی خانم را دید که مشغول شستن ظروف است، با نفرت او را برانداز کرد و سری تکان داد:

- حتی از یه پیرزن هم رودست خوردی.

به سمت یخچال رفت و بتری آب را برداشت، نمی دانست چند روز است که چیزی نخورده. هر روز گلی خانم می آمد و به در می زد، وقتی جوابی نمی گرفت سینی غذا را پشت در می گذاشت و می رفت. مشغول سر کشیدن بتری آب بود که متوجه ی نگاه خیره ی گلی خانم شد. حدود ۱۲ سالی بود که برایشان کار می کرد، اما هیچ وقت نتوانسته بود آن زن فوضول را دوست داشته باشد. گلی خانم که هل شده بود با من گفت:

- سلام خانم!

بتری را روی میز کوبید و لب هایش را با آستین خشک کرد.

- سلام، گلی خانم! خوبی؟!

گلی خانم با همان نگاه خشک گفت:

- نبودید خانه سوت و کور بود خانم.

پوزخندی زد و سری تکان داد:

- چرا سوت و کور؟! با وجود همسر جدید و عزیز پدر اونقدرها هم که تو می گی اینجا نباید سوت و کور باشه.

- نه خانم جان، آقا ایشونو هیچ وقت اینجا نیاوردن، واسشان خانه گرفتن.

اریکا چشمانش را گرد کرد و به پیرزن مقابل خود خندید.

- چه غلط! خونه ی جدید؟! تو هم خوب اخبار دست اول داریا!

گلی خانم با تعجب به اریکا نگاه کرد و چیزی نگفت. اریکا دستی به شکمش کشید و با بی حالی روی صندلی ولو شد.

- گشمنه، یه چیزی بده بخورم.

وقتی جوابی نشنید به گلی خانم نگاه کرد و با تحکم تکرار کرد:

- گفتم گشمنه!

- بله خانم.

پشتش را به اریکا کرد و شروع کرد با خود حرف زدن، این عادت همیشگی اش بود. با خود حرف می زد و فکر می کرد

هیچکسی جز خودش متوجه ی حرف هایش نمی شود.

یک ساعت بعد صدای در خانه آمد، و بعد صدای خسته ی پدرش که گفت:

- گلی؟

گلی خانم به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

- سلام آقا.

- سلام، اریکا بیدار نشده؟

خیلی سریع از آشپزخانه بیرون زد و به جای گلی جواب داد:

- چرا، خیلی وقته بیدار شدم.

و نگاه بی احساسش را به او دوخت. پدرش با نگرانی به اریکا نگاه کرد، با دیدن گونه و چشم های به گود افتاده ی اریکا

اخم هایش درهم رفت. جلو آمد و با حالتی نمایشی خواست گونه ی اریکا را ببوسد که او با بیزاری خود را عقب کشید،

سلطانی به روی خودش نیاورد و لبخندی زد:

- خوشحالم که حالت خوبه دخترم.

«دخترم؟!»

اریکا با بی تفاوتی بدون نگاه کردن به پدرش گفت:

- خوبه... می خوام یه موضوع مهمی رو مطرح کنم.

چشم های آقای سلطانی برای دانستن موضوع تنگ شد.

- موضوع؟! چه موضوعی؟

روی مبل نشست و دست روی شکم تازه پر شده اش گذاشت.

- شما می تونید فردا خواستگار محبوبتون رو دعوت کنید، می خوام جوابشون و بدم.

- جواب؟! چه جوابی؟

- انقدر عجله نکنید. اگه می خواهید بدونید بهتره دعوتشون کنید... بابا جون.

کلمه ی بابا جان را با نفرت ادا کرد. وقتی سکوت پدرش را دید با لبخندی مصنوعی اضافه کرد:

- نگران نباشین، جوابی می دم که مطمئنا شما رو راضی می کنه.

بدون هیچ حرف دیگری پدرش را ترک کرد و به اتاق تاریک خود پناه برد.

در آینه به چهره ی بی روح و خالی از احساس خود خیره شد. اما نه، هنوز احساس داشت، نفرت!

لبخندی زد و مداد سیاه را برداشت و به چشمانش کشید. با شنیدن صدای زنگ در دست از کار کشید و به پنجره ی باز

اتاق نگاه کرد. طاقت نیاورد و به سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و به بیرون چشم دوخت. محمد و آقای احدی را

دید، نگاهش را با تمام نفرتی که در خود سراغ داشت به محمد دوخت که داشت با لبخند به پدرش دست می داد.

- آره بخند... بخند...

برای یک لحظه متوجه ی نگاه محمد به آن سمت شد و خیلی زود پرده را انداخت.

- چه تیز!

لباس رسمی ای به تن کرد و منتظر ماند تا گلی خانم صدایش کند. انتظارش طولانی شده بود که صدای تقه ی در بلند شد.

- بله!؟

- می تونم پیام تو؟

صدای بم محمد بود، مثل همیشه خونسرد و با صلابت حرف می زد. اریکا این را از پشت در هم حس می کرد.
- بفرمایید.

تمام تلاشش را کرد که بتواند نقش یک دختر خونسرد را بازی کند و موفق هم بود.

محمد به آرامی وارد اتاق شد، در را بست و به سمت اریکا برگشت.

- از اینکه در و بستم ناراحت نمیشی؟

اریکا با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و خشک و بی احساس گفت:

- نه.

محمد نگاه مرموزش را به اریکا دوخت و دست در جیب کرد. بعد از سکوتی سنگین اریکا بالاخره به حرف آمد و به
صندلی اشاره کرد:

- بفرمایید بنشینید آقای احدی.

روی کلمه ی آقا تاکید کرد و لبخند کجی تحویل محمد داد. چقدر از این پسر متنفر و بیزار بود! پسری که محبوب
پدرش است.

- فکر می کردم این منم که باید پیام پایین؟!

محمد پاهایش را روی هم انداخت و تکیه داد:

- من خواستم اول با خودت حرف بزنم و بعد مراسم و رسمی کنیم.

- اما اصولا...

محمد نگاهش را به قالیچه دوخت و خیلی سریع به میان حرف اریکا پرید:

- کاری به اصل و فرع نداشته باش.

و بعد همانطور که سرش متمایل به پایین بود نگاه موشکافانه اش را به چشمان اریکا دوخت و زمزمه کرد:

- نگاهت نگاه صلح نیست، نگاه انتقامه، من این نگاه و خوب میشناسم.

اریکا سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، سرش را بالا گرفت و لب های فشرده اش را از هم باز کرد:

- خوش به حالت، توقع نداشتی که پرچم صلح دست بگیرم و با نگاهی عاشقانه ازت استقبال کنم؟!

محمد لبخندی زد و نگاهش را به روی میز کنار خود دوخت، انگشت پیش برد و روی میز کشید:

- جوابت چیه؟ مثبت؟!

اریکا که جا خورده بود گفت:

- چی؟!

- جوابت مثبته... نه؟!

- تو که انقدر به خودت مطمئنی اصلا برای چی میای خواستگاری؟

- این جواب من نبود.

اریکا سر به جانبی دیگر چرخاند و بی اعتنا گفت:

- معلوم نیست.

- پس برای چی خواستی این خواستگاری صورت بگیره اگه که جواب حضرت والا منفیه؟

- چیه؟! وقت گرانبهات و گرفتم؟! اگه دوست داری جواب منفی بدم تا زودتر به کارت برسی؟!

محمد چیزی نگفت و خیره نگاهش کرد. اریکا سرش را پایین انداخت و گفت:

- جواب من معلوم نیست.

- مثبت.

اریکا عصبی سر بلند کرد و گفت:

- می شه انقدر مثبت مثبت نکنی! من برای خودم شرط و شروط هایی دارم که تا اونارو قبول نکنی جوابم مثبت نمیشه.

محمد به جلو خم شد و ابروهایش را بالا داد.

- خب، میشنوم.

- چقدر کم صبر و تحملی!

پشت چشمی نازک کرد و با ناخن های دستش ور رفت.

- خب، شرط اولم اینه که باید به دور از همه زندگی کنیم. منظورم خونه ی جدا و دور از...

محمد به میان حرف اریکا پرید و با چشمانی تنگ شده گفت:

- من نمی تونم پدرم و تنها بذارم و از اون جداشم.

اریکا لبخندی مودی ای زد و گفت:

- اتفاقا منم چون این و می دونم می خوام که این کار و بکنی.

صورت بی احساس محمد هیچ تغییری نکرد، فقط نگاه خیره اش روی چشم های بی قرار اریکا ثابت ماند. اریکا که از

این نگاه او خوشش نمی آمد، بی طاقت شد و گفت:

- می شه اینجوری نگام نکنی!

محمد بی توجه به حرف او کمی سرش را خم کرد و گفت:

- شرط دوم؟

اریکا سر بلند کرد و به او چشم دوخت، کمی در جایش جا به جا شد و با تعجب گفت:

- یعنی... قبول کردی؟!

- شرط دومت و بگو تا پشیمونم نکردی.

لحن محکم محمد باعث شد کمی به صندلی بچسبد و به زمین چشم بدوزد.

- خب... شرط دومم اینه که توی کارای هم دخالت نکنیم، یعنی تو راحت باشی و منم راحت باشم.

محمد پوزخندی زد و دوباره به صندلی تکیه داد.

- با این اوصاف چرا می خوای ازدواج کنی؟ تو خونه ی بابات باشی راحت تر نیستی؟!

اریکا با خشم گفت:

- مثل اینکه یادت رفته این تویی که برای ازدواج با من پافشاری می کردی و می کنی؟! اصلا تو چرا می خوای با من

ازدواج کنی؟

- من دلایل خودم و دارم.

- ا... خب منم دلایل خودم و دارم.

محمد بی حوصله بازدمش را بیرون فرستاد و بدون نگاه کردن به اریکا گفت:

- فرض کن که... عاشقتم.

- چه راحت از عشق حرف می زنی! تو هم می تونی فرض کنی که یه عاشق روشنفکرم.

نگاه خنداناش را به اریکا دوخت و سری تکان داد:

- باقی شروط؟

اریکا با غرور سرش را بالا گرفت و کمی ناز به خرج داد.

- باقیش باشه بعد از ازدواج.

محمد پوزخندی زد و گفت:

- که اینطور! خب منم یه شرط دارم.

- تو؟!!

- اوهوم... باید هر چه زودتر ازدواج کنیم.

نتوانست جلوی تعجب خود را بگیرد، دهانش را تا آخر باز کرد و با همان نگاه متعجب بلند بلند خندید. در میان خنده

هایش گفت:

- خیلی زرنگی پسر! خیلی هم کم تحمل، حتما لحظه شماری می کنی تا داماد خانواده ی سلطانی بشی؟!!

به سمت جلو خم شد و آرام گفت :

- از حساب بانکی منم خبر داری نه؟!!

وقتی چهره ی خشک و جدی محمد را دید که به او خیره شده، کمی خود را جمع جور کرد و به صندلی تکیه داد.

- من احتیاجی به ثروت پدر تو ندارم. حتما می دونی، به اندازه ی کافی دارم، حتی شاید بیشتر...

- آره، حتی شاید بیشتر از لیاقتت.

محمد چیزی نگفت و لبخند بانمکی تحویل اریکا داد که بیشتر از پیش جری اش کرد.

- من باید فکر کنم.

- فکر می کردم فکرات و کردی!

- خب اشتباه فکر کردی.

محمد نگاه خاصی به اریکا کرد و باز هم از آن لبخند ها تحویل اریکا داد:

- خیلی پرویی فسقلی.

با شنیدن کلمه ی فسقلی رنگش پرید و نگاه از محمد گرفت:

- اولاً خودم می دونم، دوما... به من نگو فسقلی.

- از همین غرور و لجبازی هات خوشم میاد.

به محمد نگاه کرد، نه به این حرف هایش و نه به صورت خالی از احساس و لحن خشک و جدی اش!

«بازی خطرناکی و شروع کردم... اما نه، من شروع نکرده بودم، من فقط دارم ادامه ش می دم!»

محمد با انگشتش چند ضربه به روی میز زد و توجه اریکا را به خود جلب کرد:

- خب...

- خب... چی؟!

- من جواب می خوام اریکا؟

از اینکه او را به اسم کوچم صدا کرد، احساس انزجار کرد و چینی به پیشانی اش انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- من مطمئن نیستم.

- مطمئن شو و جواب بده.

بی حوصله نگاهش کرد، برای هر حرفی جوابی در آستین داشت. محمد، زیبا نبود، اما مرد جذابی بود، جذابیتی مردانه،

اگر قبل از تمام این ماجراها او را می دید و محمد به خواستگاری اش می آمد، قبل از اینکه بخواهد با همدستی پدرش و

عموبیش زندگی اریکا را به بازی بگیرد، آیا اریکا باز هم حاضر می شد به او جواب مثبت بدهد؟ آیا مثل الان به این

شدت نسبت به او احساس تنفر می کرد؟

او چه نیتی داشت؟ عشق؟ نه، می دانست که این چنین نیست، می دانست که محمد هم مقاصد خودش را دارد. برایش

مهم نبود که مقاصد او چیست. مهم انتقام خودش بود. بعد از فکر و خیال و مکثی نسبتاً طولانی، به آرامی گفت:

- موافقم.

محمد با این حرف اریکا اخم کرد و به چشم های او خیره شد. اریکا متعجب از رفتار محمد نگاهش را از او دزدید.

«معلوم نیست این یارو چه مرگشه؟»

محمد قبل از پایین رفتن از اریکا خواست او نیز چند دقیقه ی دیگر به پایین بیاید. اریکا نیز در جایش نشست و هیچ

حرکتی نکرد. حالا که فکر می کرد می دید از محمد بیشتر از آرین متنفر است. نمی دانست چرا، فقط می دانست با گریه

و زاری کاری از پیش نمی برد، باید مثل آنها نقش بازی کند. به قاب عکس مادرش خیره شد و زمزمه کرد:

- مامان، نمی دونم... دقیقا نمی دونم دارم چی کار می کنم، اما آتیشی که توی دلم به پا شده، فقط با گرفتن انتقام برای

تو و خودم خاموش می شه. کاش خاله ایران بود.

بعد از گذشت چند دقیقه به پایین رفت و شروع به احوال پرسی کرد. خوب بلد بود نقش بازی کند، کم کم از این بازی

لذت می برد. آقای احدی، پدر محمد با نگاهی شرمزده چهره ی اریکا را کاوید، بعد از احوال پرسی از پنهان کاری اخیر

خانواده ی خودش و برادرش معذرت خواهی کرد. نمی توانست از این مرد متنفر باشد، هر کاری که می کرد نمی

توانست از آموزگار چند روزه ی خود متنفر باشد. برایش لبخندی زد تا شاید کمی او را آرام کند. کنار پدرش نشست، او

به آرامی کنار گوش اریکا زمزمه کرد:

- ممنونم دخترم، ممنونم از اینکه اشتباهات منو بخشیدی. من فقط خوشبختی تورو می خوام عزیزم.

صدای پدرش بی نهایت شاد و سر حال بود. آقای احدی نیز به نظر بسیار خوشحال می آمد. اما محمد، خشک و جدی در

جایش نشسته بود و به گوشه ای از سالن نگاه می کرد، به نظر اریکا او هم داشت نقش بازی می کرد.

«مثل خودم. یعنی واقعا عاشقمه؟! مسخره س... معلومه که نه!»

باغی که مقابل خود می دید بسیار بزرگ و عجیب بود، پر از درختان جورواجور و رنگارنگ اما زیبا، دستی روی شانه هایش گذاشته شد. برگشت و نگاهش در چشمان قهوه ای زن قفل شد. باورش نمی شد که مادرش را اینقدر نزدیک به خود می بیند. خواست او را در آغوش بکشد ولی او یک قدم به عقب برداشت و از اریکا فاصله گرفت. مادرش به سمت مردی رفت، قد و قامت مرد برایش آشنا بود انگار که او را می شناخت. آنها دور می شدند، به خود آمد و به دنبال مادرش دوید، اما هر چه می دوید به آنها نمی رسید. سایه ی بلند زنی را از دور دید که مادرش و آن مرد به سمت آن زن می رفتند، صدایی شنید که گفت:

- برای انتقام نه.

جیغ خفه ای کشید و از جا بلند شد. نفس نفس می زد و خیس از عرق بود، به سمت دستشویی رفت و آبی به سر و صورتش زد. با خود تکرار کرد:

- باید نماز بخونم، باید نماز بخونم...

هر وقت احساس ترس و نا آرامی می کرد رکعتی نماز می خواند و بعد از آن، آرامش بود که در قلبش جای می گرفت. بعد از خواندن نماز به سمت قاب عکس رفت و آن را در آغوش کشید.

- من نمی دونم منظورت چی بود، شاید هم می دونم و نمی خوام گوش کنم. ببخش که دختر بدی هستم، اما باید باشم وگرنه هیچی ازم نمی مونه. این بازی و اونا شروع کردن و من فقط می خوام تمومش کنم. هر شروعی یه پایانی داره. می

خوام پایان این بازی و خودم رقم بزنم. این سرنوشت من!

همه چیز مثل برق و باد گذشت. اریکا زمانی به خودش آمد که در آرایشگاه، زیر دست خانم آرایشگر بود. خانم

آرایشگر بعد از اتمام کار نگاهی به اریکا کرد و لبخند خسته ای تحویلش داد:

- عالی شدی عزیزم، عالی بودی.

اریکا به آرامی زمزمه کرد:

- ممنون.

خانم آرایشگر که زن جوانی بود کمی به سمت اریکا خم شد و گفت:

- می تونی خودت و نگاه کنی.

و او را به جلو هل داد. زمانی که به خود در آینه نگاه کرد، شخص دیگری را دید، دختری جوان با ابروهایی کمانی،

صورتی اصلاح شده، آرایشی غلیظ اما با ظرافت، نگاهی به لباس دکلمه اش کرد، برای انتخاب آن هیچ سلیقه ای به خرج

نداده بود. تمام کارهای عروسی را خود محمد به تنهایی انجام داده بود، بدون اینکه از اریکا نظری بخواهد. البته این

خواهش خود اریکا بود که محمد خود به تنهایی تصمیم بگیرد و هر کاری که دلش می خواهد بکند.

دختر دایی اش سیمین که تازه از سوئد آمده بود با اریکا همراه شد تا در آرایشگاه تنها نباشد. سیمین با ناباوری دور

اریکا چرخید و خواست چیزی بگوید که اریکا به میان حرفش پرید و گفت:

- می خوام بگی عالی شدم!؟

سیمین لبخندی زد و گفت:

- آره... دختر! معرکه شدی!

اریکا پوزخندی زد و چیزی نگفت. سیمین نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- این شوهرت چرا زنگ نمی زنه! اصلا هیچی هم نیاورد بخوریم مردم از گشنگی.

اریکا با اخم به ساعت دیواری نگاه کرد و سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند:

- نمی دونم.

سیمین چیزی نگفت و متوجه ی حال خراب اریکا شد، ترجیح داد سکوت کند. بعد از دقایقی صدای زنگ در آمد.

- آقا دوماً تشریف فرما شدن.

سیمین با عجله به اریکا کمک کرد تا شنلش را تن کند. اریکا نگاه خسته اش را به سیمین دوخت و گفت:

- کاش دایی و خاله اینا هم میومدن.

سیمین در حالی که مشخص بود از چیزی طفره می رود گفت:

- خب عروس خانم یکم بخند که آقا دوماً تورو با این قیافه ی بغ کرده ببینه مثل چسی پشیمون می شه.

بعد از حساب و کتاب با آرایشگر بیرون رفتند. محمد دست در جیب به ماشینش تکیه داده بود، با دیدن اریکا و سیمین

از ماشین جدا شد و قدمی به سمت جلو برداشت. دستش را دراز کرد، اریکا با تردید دستش را در دست محمد گذاشت

و جلو رفت. وقتی سر بلند کرد درست رو به روی هم قرار داشتند و محمد به خوبی می توانست چهره ی آرایش کرده

ی او را ببیند، لبخندی زد و گفت:

- خیلی عوض شدی.

وقتی نگاه اریکا را بر روی خود ثابت دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

- توقع نداری که مثل تو داستانا ازت تعریف کنم!؟

اریکا باز هم چیزی نگفت و محمد ادامه داد:

- با این حال... بهت میاد. یا بهتره بگم به هم میایم!

سیمین دستش را جلوی دهان گرفت و با حالتی نمایشی صدایش را صاف کرد:

- اوهوم اوهوم... می گم... بهتر نیست بعد از مراسم عروسی اینطوری جیک تو جیک بشید! الان خب آخه...

خنده ای کرد و دیگر ادامه نداد. اریکا با اخم بدون اینکه منتظر محمد بماند به سمت ماشین رفت، در را باز کرد و

نشست. سیمین نگاه متعجبش را به چهره ی خندان محمد دوخت. محمد شانه ای بالا انداخت و سوار ماشین شد.

وقتی عروس از ماشین پیاده شد باران گل و هلله بود که بر سرش فرود می آمد. محمد بازویش را گرفت و کنار

گوشش زمزمه کرد:

- سعی کن لبخند بزنی.

و خود با نگاه کردن به افراد بیرون از سالن لبخند گشادی تحویل آنها داد. اریکا نیز به تبعیت از محمد با اصرارهای بی

شمار عکاس لبخند مصنوعی زد و همراه محمد در میان دست و هورا کشیدن های افراد حاضر، داخل شد.

با محمد به اتاق عقدی که برایشان آماده شده بود رفتند. هر کسی تعریفی متفاوت از چیدمان اتاق داشت اما اریکا هیچ

چیزی نمی دید. در میان احوال پرسشی های نمایشی و تبریک هایی که با کلمه ی متشکرم پاسخ می داد، منتظر تبریک

یک نفر بود. منتظر بود تا نگاه انتقام جویانه اش را در نگاه او بدوزد و لبخند پیروزی بر لب بزند، نمی دانست چرا انقدر

از خود مطمئن بود، اما احساس می کرد که با این کار او را له می کند، و بعد نوبت محمد می شد، برای او هم بسیار

داشت.

- خانم اریکا سلطانی، آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم...

اصلا دلش نمی خواست دفعه ی سوم برسد. اما چیزی که نباید می رسید، رسید! لب هایش را تر کرد و به نگاه های

منتظر در اتاق خیره شد. از زیر چشم به محمد که خونسرد در جایش نشسته بود نگاه کرد.

«چه بی تفاوت! انگار اصلا برات مهم نیست من همین الان بگم نه! هه...» سرش را بالا گرفت و چشمانش را روی هم

فشرده:

- بله...

باز هم آواری از تبریک بود که بر سر اریکا خراب می شد. بعد از اعلام هدایا و حرف های تکراری اریکا و محمد را در

آن اتاق خفه کننده تنها گذاشتند و رفتند. اریکا که تازه متوجه ی موقعیت پیش آمده شده بود نگاه هراسانش را به

محمد دوخت و آب دهانش را به زور قورت داد. محمد روبه روی اریکا ایستاد، کمی گره ی کرواتش را شل کرد و با

حالتی نمایشی گفت:

- دارم خفه می شم!

اریکا نگاهش را از او دزدید:

- برای چی باید خفه بشی؟ اما... خب... منم احساس می کنم این اتاق خیلی مسخره و خفه کننده س!

محمد پوزخندی زد و صورت اریکا را به سمت خود برگرداند.

- به من نگاه کن...

اریکا به زور نگاهش را از سفره ی عقد گرفت و به چشمان پر از رمز و راز محمد دوخت.

- می تونیم همدیگه رو دوست داشته باشیم... نه؟!

اریکا چیزی نگفت و محمد ادامه داد:

- سکوت علامت رضاست... اوهوم؟!

صدای پدر اریکا آمد و بعد از ثانیه ای وارد شد و خواست برای عکس آماده شوند. اریکا خود را عقب کشید و به خانم

عکاس لبخند زد. بعد از گرفتن عکس های جورواجور با مدل های مختلف، به سالن رفتند و در جایگاه مخصوص خود

نشستند. محمد بیشتر وقتش را با دوستان حاضر در سالنش می گذراند. دوستانی که هر کدام دو برابر سن او را داشتند.

گاهی وقت ها هم دختران و زنانی با او احوال پرسی می کردند، برای اریکا مهم نبود آنها که هستند و چه نسبتی با محمد

دارند. فقط دوست داشت هر چه زودتر این نمایش مسخره تمام شود. دوست داشت به خانه و اتاق خودش برود، در

حالی که قاب عکس مادرش را بغل کرده، بخوابد و دعا کند تا شاید او را در خواب ببیند.

- خانم...

نگاهش را به زن مستخدم دوخت.

- بله؟

زن در حالی که لیوان شربت را مقابلش می گذاشت اشاره ای به کاغذ داخل ظرف کرد و گفت:

- یه پسر جوانی گفت اینو به شما بدم.

و بدون گفتن هیچ حرف دیگری رفت. سر سنگینش را به جلو خم کرد و کاغذ تا شده را که کمی خیس شده بود از زیر جام برداشت.

نمی دونم بهت چی بگم اریکا! نمی دونم حرفی برای گفتن مونده یا نه! فقط این و می تونم بگم که تو داغونم کردی! این کار عجولانه ت چه معنی جز انتقام می تونست داشته باشه؟! اما آخه انتقام از چی یا کی؟ یعنی تو می دونستی من دوستت دارم و با من چنین کاری کردی؟ می دونستی و از کنارش بی تفاوت گذشتی؟ اینم می دونستی که من روحم از نقشه های این جماعت خبر نداشتم؟! می دونستی!؟

نه تو هیچی نمی دونستی. من احمق عاشق تو بودم و هستم. می تونی به سادگی و خیریت من بخندی. تو بردی اریکا، بردی!

اما اگه بیشتر فکر کنی می بینی ما هر دو باختیم. به اندازه ی یه عمر زندگی باختیم.

آرین

نامه را پایین آورد و نگاه ماتش را به روبه رو دوخت، سرش گیج می رفت. دست دیگرش را به سرش گرفت و سعی کرد نفس بکشد.

- خدایا...

نگاهش به محمد افتاد که به او نزدیک می شد، نامه را مچاله کرد و پشت مبل انداخت.

- پاشو...

با گیجی پرسید:

- چی؟!؟

- پاشو باید بریم وسط، همه منتظر ما هستن.

- وسط؟!؟

محمد کمی به سمت او خم شد و با دقت به چهره اش نگاه کرد:

- چیزی شده؟!؟

قبل از اینکه بتواند پاسخی دهد، چیزی درون سرش به گردش درآمد و بعد از آن دیگر هیچ نفهمید.

با خیسی قطرات آبی که به صورتش پاشیده بودند چشم باز کرد، چشم هایش در نگاه متفکر محمد قفل شد.

- چی شده؟

دست به سرش گرفت و سعی کرد خود را بالا بکشد، اما محمد به او چنین اجازه ای نداد.

- آرام باش. تو غش کردی.

صدای جیغ مه‌رسا باعث شد به سمت در نگاه کند:

- وای، چشاش بازه...

صدای عصبانی حاماد خان آمد که گفت:

- مگه نگفتم دورش و خلوت کنید؟!

سیمین شرمگین پاسخ داد:

- ببخشید تقصیر من شد.

- ما که دورش نیستیم بابا!

حامد خان با لبخندی داخل شد و دست اریکا را گرفت، شروع به گرفتن نبضش کرد. آخرین دیدارش با حامد خان به

یادش آمد، وقتی که پشت در آمده بود و برای همه چیز معذرت خواهی می کرد.

مهناز خانم با نگرانی گفت:

- چی شده حامد؟!

حامد خان بدون پاسخ دادن به همسرش گفت:

- اون لیوان آب قند و بده.

لیوان آب قند را به دست های لرزان اریکا داد و لبخندی زد.

- بخور دخترم، ضعف کردی، برای همین دستات می لرزه.

می خواست بگوید ضعفش جسمانی نیست، این روح بیمارش است که ضعف کرده و دیگر توانی برایش نمانده. له شده!

سیمین که هنوز جلوی در ایستاده بود با نگاه دلخوری به محمد گفت:

- تقصیر آقا دوماده، حتی نکرد یه شیر کاکائو و کیک بگیره بده خانمش بخوره، حالا من به درک، این بچه چندین

ساعت زیر دست اون خانم سوراخ سمبه شد و آخش درنیومد.

مهناز خانم با تعجب به محمد نگاه کرد و گفت:

- آره زن عمو؟! -

محمد لبخندی زد و جوابی نداد و بی تفاوت از کنار اخم و تخم مهناز گذشت.

بعد از دقایقی همه به سالن برگشتند و سر جای خود قرار گرفتند. دلش می خواست برود و آن کاغذ مچاله شده را بردارد، دلش می خواست آن را از اول بخواند و اینبار اشک بریزد، اما یادش آمد که به خودش و مادرش قول داده کمتر گریه و زاری و بیشتر به هدفش فکر کند.

محمد لب هایش را به گوش اریکا نزدیک کرد و به آرامی گفت:

- کم کم داره تموم می شه، همه منتظرن تا با همسرت برقصی.

با تماس لب های محمد به گوشش، سرش را به سرعت کنار کشید. از شنیدن آن کلمه چندشش شد. همسر؟! اریکا چیزی نگفت، حتی نگاهش هم نکرد. اما وقتی آقای احدی و پدرش نزدیک آمدند و بعد با تشویق حضار مواجه شد، مجبور شد بلند شود و خود را برای عذابی دیگر آماده کند. عذابی که خود شخصا "باعث شروع آن بود. محمد دستان سرد اریکا را گرفت و او را به وسط پیست رقص برد. اریکا مثل مجسمه ای بی احساس ایستاد و به محمد نگاه کرد. نمی دانست باید چه کند. انگار که محمد موقعیت را درک کرد. دست اریکا را گرفت و روی شانهِ ی خود گذاشت، خود نیز با دست دیگرش کمر اریکا را فشرد، سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

- چت شده؟! اون یکی دستت و بذار پشت کمرم.

اما اریکا هیچ حرکتی نکرد، محمد خود وارد عمل شد و دست او را پشت کمر خود گذاشت. بعد از تمام شدن رقص محمد به اریکا کمک کرد تا در جایش بنشیند. خود نیز کمی عصبی و آشفته به نظر می رسید. باز هم دوستان محمد به دنبالش آمدند و خواستند او را به وسط مجلس ببرند، محمد با اعتراض گفت:

- من دیگه هیچ رمقی برام نمونه.

- همش چسبیده به خانمش، پاشو دیگه.

- فرشاد تو یه چیزی بگو، من واقعا خسته م.

- پاشو محمد... می خوام ازت فیلم بگیرم به مهسا نشون بدم ببینه چه دومیادی شدی!

او را با خود بردند و باز هم اریکا تنها ماند. سرش را پایین انداخت و فارغ از آن مجلس در فکر و خیال های عذاب

آورش غرق شد. متوجه ی سنگینی نگاهی شد، سر بلند کرد و مهرسا را مقابل خود دید. اریکا لبخندی زورکی تحویل او

داد و به سرعت سرش را پایین انداخت. مهرسا بدون تعارف در جایگاه محمد نشست و به اریکا چشم دوخت.

- دیگه حتی نگاهم نمی کنی؟! آخه به من و آراین چه ربطی داره؟! ما از هیچی خبر نداشتیم اریکا، فقط من یه چیزای

کمی از صدقه سر فالگوش ایستادن و فوضولی کردن دستگیرم شده بود. باور کن!

اریکا باز هم چیزی نگفت، مهرسا ادامه داد:

- وقتی بی هوش شدی فهمیدم که این قضیه از نامه ی آراین آب می خوره.

اریکا با شنیدن این حرف کمی شل شد و زیر چشمی نگاهی به مهرسا انداخت. مهرسا با لحنی دلگیر زمزمه کرد:

- یعنی انقدر از من و آراین بدت میاد که با دیدن من سرت و میندازی پایین و با شنیدن اسم اون هیچی نمی گی!

اریکا لب تر کرد و به سختی قفل زبانش را باز کرد:

- آ... آراین کجاست؟

مهرسا با خوشحالی گفت:

- بیرون توی ماشین نشسته.

اریکا با گنجی به مهرسا نگاه کرد، اما مهرسا خیلی سریع از جایش بلند شد و گفت:

- محمد داره میاد. امیدوارم خوشبخت بشی اریکا...

دوباره نگاهی به محمد کرد و سرش را پایین انداخت، آرام زمزمه کرد:

- با محمد... نمی دونم... فقط می تونم برات دعا کنم و امیدوار باشم.

او رفت و اریکا را با جملات کوتاهش به فکر فرو برد. بعد از نشستن محمد باز هم احساس کرد سرش دارد گیج می رود، متوجه شد هر وقت محمد به او نزدیک می شود حال بدی پیدا می کند. با چشمانش به دنبال پدرش گشت. خواننده ی گروه ارکست گفت:

- خوشحال می شم آقای سلطانی و مادر عروس خانم بیان وسط و...

ادامه ی حرف های آن مرد را نمی شنید. «مادر عروس؟! کدوم مادر؟!»

حس انتقام دوباره در وجودش جوشید و جان گرفت. از آن موقع تا پایان مجلس مانند بچه ای آرام و حرف گوش کن تماشاگر این خیمه شب بازی بود، بازی ای که یک سرش را خود اداره می کرد. بعد از اتمام مجلس و خداحافظی با همه، اریکا دل در دلش نبود تا بتواند آراین را ببیند.

محمد جلو رفت و شنل بژ رنگ اریکا را روی دوشش انداخت. هر دو دست در دست هم به سمت ماشین قدم برداشتند. فیلمبردار با اشاره از آن دو چیزی می خواست، حتی لحظه ی آخر هم دست بردار نبود. محمد پوزخندی زد و حرف دل اریکا را زد:

- مردک چقدر حرف می زنه، من جای این کف کردم!

اریکا متوجه ی داستان گره شده ی محمد به دور بازوان خود نبود. با چشمانش به دنبال کسی می گشت، کسی که احساس می کرد قلبش را به تپش انداخته، از این فکر حس بدی پیدا کرد.

اریکا وسط حال ایستاده بود با نگاه ماتش اطراف را می کاوید. محمد برای بدرقه ی اقوام رفته بود، انگار متوجه ی حال خراب اریکا شد، چون با اشاره از اریکا خواست بماند تا خودش تنهایی برود.

مبلمان طلایی، دیوار و سرامیک سفید، قالیچه ای کوچک با طرح های سفید و طلایی که بسیار به چشم می آمد وسط پذیرایی قرار داشت. رنگ طلایی باعث بزرگ تر نشان دادن فضای خانه شده بود.

با صدای قدم هایی نگاه از وسایل خانه گرفت و چشم به روبه رو دوخت، دسته گل را در دستان کوچکش فشرد. محمد با لبخندی عمیق در حالی که چشمانش برق عجیبی می زد، به سمتش آمد. نسبت به نگاه عجیب و غریب او اصلا احساس خوبی نداشت. روبه روی اریکا ایستاد و گفت:

- همه رفتن، من موندم و تو...

با گفتن این حرف پوزخندی زد و دستی به موهایش کشید. موهایش روی پیشانی بلندش ریخت، باز هم به موهایش چنگ زد و اینبار محکم تر به سمت بالا کشید. رفتارش نشان می داد که عصبی است.

در افکار ضد و نقیضش غوطه ور بود که با گرمای دستان محمد روی شانه هایش به خود آمد. سعی کرد خود را عقب بکشد، اما محمد او را محکم نگه داشته و به پایین خیره شده بود. نگاهی به سر تا پای اریکا کرد، وقتی به چشمان اریکا رسید دیگر طاقت نیارود، لب از لب باز کرد و گفت:

- خوشگل شدی!

اریکا بدون اینکه بداند چه می گوید فقط برای عوض کردن و خارج شدن از آن جو عذاب آور گفت:

- با... بابا اینا رفتن!؟

دستان محمد شل شد، چشمانش را تنگ کرد و بیشتر به چهره و حرکات اریکا دقت کرد. کمی سرش را تکان داد و

گفت:

- آره، دیدی که...

نگاه جستجوگرش را به چشمان اریکا دوخت، انگار که متوجه ی چیزی شده باشد پوزخندی زد. دستش را دور شانه ی اریکا انداخت و او را با خود به سمتی که اریکا نمی دانست کجاست همراه کرد.

اریکا با چشمان هراسانش سر چرخاند و به عقب نگاه کرد، زیر لب نالید:

- کجا می ریم؟!

سعی کرد صدایش نلرزد اما می دانست که در این کار موفق نبوده. محمد به اریکا نگاه کرد و لبخندی زد، او را بیشتر از قبل به خود چسباند، حالا صورتش فاصله ی خیلی کمی تا صورت اریکا داشت. از هُرم نفس های گرم محمد که به صورتش می خورد، احساس بدی پیدا کرد. سرش را عقب کشید و اخمی به چهره نشاند. صدای خنده ی محمد بلند شد:

- داریم می ریم اتاقمون و ببینیم.

- اتاقمون؟!

- اوهوم، اتاق من و تو.

با دو انگشت خود، گونه ی اریکا را کشید، اریکا با تغییر چهره درهم کشید و باز هم اخم کرد:

- نکن! خوشم نمیاد.

سعی کرد در جایش بایستد اما محمد اریکا را با خود می کشید و اجازه ی ایستادن به او نمی داد. محمد خنده ای کرد و با لحن عجیبی گفت:

- چشم! دیگه این کار و نمی کنم.

و باز هم خندید، اریکا با لحنی عصبی جواب داد:

- نخند! من نمی خوام اتاق و ببینم.

آستین محمد را گرفت و کشید.

- دستت و بردار خوشم نیادا! دارم خفه می شم.

محمد دستش را از دور گردن اریکا برداشت، صورتش از فشار زیاد قرمز شده بود، معلوم بود خیلی تلاش می کند تا قهقهه نزند.

- چشم، دیگه این کار هم نمی کنم.

وقتی دست محمد از گردنش جدا شد راهش را کج کرد و خواست از او دور شود، اما محمد خیلی سریع عکس العمل نشان داد و مچ دست اریکا را کشید. مقابل اتاق بودند که در را باز کرد و اریکا را بزور داخل اتاق برد.

- حتی اگه نخوای اتاق و ببینی بالاخره که باید توی اتاق بیای.

اریکا در حالی که تقلا می کرد دستش را از دست قوی محمد بیرون بکشد، با لجبازی گفت:

- نمی خوام...

محمد وسط اتاق دست اریکا را ول کرد و به سمت پرده ها رفت، آن ها را جمع کرد و پنجره را باز گذاشت. اریکا در حالی که از ترس می لرزید به تخت بزرگی که وسط اتاق بود خیره شد. آب دهانش را به زور قورت داد، استخوان هایش درد می کرد و سرگیجه ی بدی داشت. همه چیز در اطرافش تار و غیر شفاف به نظر می رسید. محمد روبه رویش ایستاد و لبخند زد، با دست چانه ی اریکا را گرفت و سرش را بالا آورد. با لحنی آرام زمزمه کرد:

- از چی می ترسی فسقلی؟

لبخندی زد و ادامه داد:

- من خیلی ترسناکم!؟

اریکا سر سنگینش را پایین انداخت، دنبال بهانه ای بود تا برای چند لحظه از شر نگاه و دست های گرم محمد خلاص شود. جرقه ای در ذهنش زده شد، به چشمان خمار محمد که به لب هایش خیره شده بود نگاهی اجمالی کرد و با تته پته

گفت:

- من ... من ...

محمد کمر اریکا را بین دست هایش گرفت و فشرد:

- تو چی؟

اریکا احساس کرد که کمرش تیر می کشد. از لحن پر از شهوت محمد هیچ خوشش نیامد، میل و خواهش را می توانست در صدای او حس کند. به غیر از برق شیطنتی که در چشمانش می جهید و با لحنش منافات داشت.

- من تشنه، ب... برام نوشیدنی بیار. لطفا!

محمد در حالی که خیره خیره اریکا را نگاه می کرد، از او جدا شد:

- با اینکه این کار، کار خانم خونه س...

با شیطنت به گونه ی گل انداخته ی اریکا اشاره کرد و ادامه داد:

- خیلی خب باشه، اما اینم یادت باشه که من به هر کسی انقدر وقت نمی دما! تا من می رم نوشیدنی بیارم تو هم آماده شو.

خنده ی موزیانه ای کرد و با قدم هایی آرام از اتاق بیرون رفت و در را باز گذاشت. اریکا که چیزی از حرف های بی سرو ته محمد متوجه نمی شد، با خشم به رفتن او نگاه کرد. زمانی که مطمئن شد محمد از اتاق دور شده، زیر لب چیزی گفت و به اطراف چشم دوخت، وقتی وسیله ی مورد نظرش را نیافت کفشش را از پا درآورد و با حرص و خشونت به طرف در پرتاب کرد.

- عوضی ...

کفش دومش را درآورد:

- آشغال، ایشالا که خبرت بیاد.

سعی کرد ادای محمد را دریاورد، صدایش را کلفت کرد و با ژست بامزه ای پوزخند زد و گفت:

- تا من می رم کوفت بیارم تو هم آماده شو! هه، پسره ی احمق...

حالا احساس بهتری داشت، حداقل قدری خالی شده بود. همراه با احساس گرمایی که به صورتش هجوم آورد، با دست

راستش کمی خود را باد زد. باید قبل از آمدن محمد کاری می کرد. به لباسی که تنش بود خیره شد، امشب چقدر از

لباس عروس بیزار شده بود. به خاطر می آورد زمان کودکی از دیدن عروس و لباس عروس به وجد می آمد، اما حالا...

با دست به دو طرف دامن چین دارش چنگ زد و گفت:

- از شر تو یکی هم راحت می شم، لباس مسخره!

نگاهش به دست گل مقابل پاهایش افتاد، دامنش را بالا گرفت و لگد محکمی به دسته گل زد. دسته گل به در نیمه باز

خورد و کمی آن را تکان داد. صدای نزدیک شدن قدم های محمد را می شنید، دمپایی ابری اش را روی زمین می کشید

و نزدیک و نزدیک تر می شد. انگشت هایش را روی گیج گاهش گذاشت و زیر لب گفت:

- فکر کن اریکا، فکر کن دیوونه، باید چی کار کنی؟؟

یاد نگاه تلخ و پر از نفرت آراین افتاد. چه غریبانه به دستان گره شده ی محمد به دور بازوانش می نگریست. سردش

شد، احساس کرد دارد یخ می زند. با عجله به سمت در رفت و آن را بست. با دیدن کلید لبخندی زد و در را سه بار

پشت سر هم قفل کرد.

هنوز یک دستش به دستگیره بود و دست دیگرش روی در که احساس کرد دستگیره ی در می چرخد. با وحشت

دستگیره را ول کرد و به عقب خیز برداشت. بعد از چند بار دیگر که دستگیره تکان خورد، صدای تقه ای آمد.

- اریکا؟!

صدای متعجب محمد بود که از پشت در می شنید:

- اریکا؟! در چرا باز نمیشه؟

در تکان محکمی خورد.

- اریکا صدامو میشنوی؟! اریکا... چرا جواب نمی دی؟! حالت خوبه؟!

با شنیدن اضطرابی که در صدای محمد موج می زد، لبخند پر از لذتی زد و روی تخت نشست. در با شدت بسیار تکان می

خورد، از این می ترسید که محمد در را بشکند و داخل شود. سعی کرد خونسرد باشد و صدایش نلرزد:

- من حالم خوبه.

سر و صدا قطع شد.

- خودتی؟! چرا جواب نمی دادی؟ این در چشه... باز نمیشه! تو حالت خوبه؟!

- می... می خوام راحت باشم. تنهام بذار.

حتی خودش هم مطمئن نبود که صدای خودش را شنیده باشد، اما انگار محمد شنید، چون در تکان محکمی خورد و

صدای عصبانی محمد بلند شد:

- هیچ معلوم هست چی میگی؟! بیا این در لعنتی و باز کن. من و میفرستی پی نخود سیاه! گفتم در و باز کن...

ضربه ی دیگری به در زده شد، از اینکه محمد را حرص می داد لذت می برد. صدایش را صاف کرد و اینبار جدی تر

پاسخ گفت:

- گفتم می خوام تنها باشم، راحتم بذار.

صدای پوزخند محمد آمد:

- هه... هنوز می ترسی؟! اینقدر زیاده! تو بیا این در و باز کن من بهت قول می دم چیزی برای ترس وجود نداشته باشه.

اریکا دستانش را روی گوشش گذاشت و محمد با خنده ادامه داد:

- ناسلامتی امشب شب... اصلا راه... حالا شاید... باشه...

نمی خواست حرف های مزخرف او را بشنود، حرف هایی که به نظرش چندش آور بود. صدایش کم و زیاد می شد.

گوش هایش را محکم فشار می داد تا کمتر بشنود. فریاد زد:

- بس کن دیگه نمی خوام بشنوم! برو گمشو و راحتم بذار.

با وجود گرفتن گوش هایش صدای داد و بیداد محمد و کوبیده شدن دَر را می شنید. محمد یک ساعتی با دَر گشتی گرفت و هر چه از دهانش درآمد بار اریکا کرد. وقتی صدایی نشنید، به گمان اینکه اریکا خوابیده بی خیال شد و رفت. اریکا تمام مدت بی صدا اشک می ریخت و بر بخت سیاه خود لعنت می فرستاد. نیم ساعتی که گذشت و از بیرون صدایی نیامد از روی تخت بلند شد و نفس راحتی کشید. به سمت در رفت و از سوراخ جا کلیدی به بیرون نگاه کرد. خبری از محمد نبود. باید از شر آرایش سنگین و لباسش خلاص می شد. خوشبختانه سرویس کاملی در خود اتاق وجود داشت. اتاق بزرگ و دلبازی که بیشتر وسایلهش به رنگ قرمز و مشکی بود، قرمز رنگ شهوت آمیزی به حساب می آمد. پوزخندی زد و به سمت حمام رفت.

تمام بدنش کوفته بود و درد می کرد، انگار که از بالای بلندی به زمین پرت شده باشد. اگر از خراب شدن آن دنیایش نمی ترسید حتما خودکشی می کرد، بیشتر که فکر کرد به این نتیجه رسید که از خود مرگ می هراسد. به دور و بر نظری انداخت، خبری از عکس مادرش نبود، باز هم بغضش شکست و اشک های بی کسی اش جاری شد.

تا صبح اشک ریخته بود، اصلا خواب به چشمانش نمی آمد. مدام نگاه پر از نفرت آریین جلوی چشمانش جان می گرفت و خون در رگ هایش یخ می بست.

دل درد امانش را بریده بود و رنگ به صورت نداشت. دست و پاهایش یخ زده بود. دوست داشت از اتاق بیرون برود. در آن اتاق تاریک و سرد احساس بدی داشت. دَر را آرام باز کرد و با سنگر گرفتن پشت آن نگاهی به بیرون انداخت.

خوشبختانه خبری از محمد نبود.

یک پایش را بیرون گذاشت و کم کم، با احتیاطی زیاد، به طور کامل از اتاق خارج شد. نگاه هراسانش را بار دیگر به اطراف دوخت. «اثری از اون هیولا نیست.»

برای اینکه خیالش راحت شود، با وجود دل دردی که داشت، به این طرف و آن طرف سرکی کشید. زمانی که ردی از محمد نیافت به سمت آشپزخانه رفت. جعبه ی کمک های اولیه را یافت و مسکنی برداشت. لیوان آبی پُر کرد و قرص را بالا انداخت. لیوان را روی سنگ اُپن گذاشت و دستانش را به سنگ تکیه داد. اندیشید: «اگه این انتقام نبود، لابد منم نبودم... دیگه چه امیدی به زندگی!»

در حالی که نفس نفس می زد از آشپزخانه خارج شد. دستش را روی معده اش می فشرد تا شاید کمی از دردش کم شود. قدم سوم را برنداشته بود که کسی از پشت سر موهایش را کشید، از دردی که در سرش پیچید جیغ بلندی زد. با دو دست سعی کرد ریشه ی موهایش را بگیرد تا شاید دردش کمتر شود. اما محمد او را محکم به دیوار کوباند که باعث شد ناله اش به هوا بلند شود:

- آیی... چی کار می کنی دیوونه ی عوضی! ولم کن...

محمد چشم های به خون نشسته اش را تنگ کرد و گفت:

- من دیوونه ام؟! آره .. من دیوونم، اونم یه دیوونه ی آدمکشِ عوضی... خیال کردی برای من راحت نبود اون در لعنتی و بشکنم؟! که بعدش گردن تو رو خرد کنم؟! چی فکر کردی بچه! هر بلایی سرت میاوردم کسی چیزی نمی گفت. می دونی چرا؟! چون من شوهرتم...

موهای اریکا را بیشتر در چنگ فشرد و به سمت بالا کشید.

- آیی... ولم کن، نمی خوام بشنوم.

سرش را به گوش اریکا نزدیک کرد، با لحن جنون آمیزی که صدایش به خود گرفته بود زمزمه کرد:

- مجبوری که بشنوی.

اریکا را کشان کشان داخل اتاق برد و ادامه داد:

- نشونت می دم.

تمام بدنش از ترس به لرزه افتاده بود. چرا محمد دست از سرش بر نمی داشت؟ چرا نمی گذاشت تا به حال خود باشد؟ اگر آراین بود، اگر آراین جای محمد بود...

اریکا را به روی تخت پرت کرد و نگاه نافذش را به چهره ی رنگ پریده او دوخت. داشت به اریکا نزدیک می شد که او دستانش را جلو گرفت و نالید:

- خواهش می کنم... تورو خدا بذار حرف بزنم... خواهش می کنم!

محمد به بالای لباس اریکا چنگ زد، می خواست آن را به سمت پایین بکشد. اریکا از ته دل جیغ بلندی کشید و دست بر روی لباسش گذاشت. این کار باعث شد لباس اریکا به دو نیم تقسیم شود. با عجله دستانش را جلوی سینه هایش گرفت و سر به زیر انداخت. تا آنجا که می توانست در جای خود مچاله شده بود و با تمام وجود گریه می کرد. در میان گریه هایش بریده بریده گفت:

- راحتم بذار... خواهش می کنم... راحتم بذار... نامرد! به اندازه ی کافی قدرتت و به رخم کشیدی... عوضی... راحتم بذار...

حتی در این موقعیت هم نمی توانست نفرتش را از محمد پنهان کند. محمد رو به روی او زانو زد، در حالی که موهای مشکی براقش در صورتش ریخته بود، با لحنی که بوی خشونت داشت گفت:

- هنوز تمام قدرتت و بهت نشون ندادم.

- خواهش می کنم الان نه! من تا حالا از هیچکسی اینطوری خواهش نکردم. خواهش می کنم... تورو به جون پدرت قسمت می دم...

بینی اش را بالا کشید و چشم هایش را به چهره ی جدی محمد دوخت. رنگ نگاه محمد عوض شده بود. سعی کرد برای چند ثانیه که شده نفرت را از صدایش دور کند:

- به من فرصت بده... من نمی تونم!

سرش را تکان داد و در حالی که آب دهانش را به زور قورت می داد ادامه داد:

- چند وقت به من فرصت بده... من آمادگی هیچی و ندارم... خواهش می کنم!

محمد به صورت خیس از اشک اریکا خیره شد، دو دقیقه ای به همین منوال گذشت تا از جایش بلند شود. از بالا، به سر افتاده ی اریکا نگاه کرد و گفت:

- با اینکه حق قانونی و شرعی منه، اما بهتر...

پره های بینی اش به شدت باز و بسته می شد، ادامه داد:

- فقط بدون صبر من کمه! هر وقت احساس کردی آمادگی و پیدا کردی خودت میای سراغم وگرنه این منم که میام سراغ تو... اونم هر جوری که دلم بخواد... می فهمی چی می گم؟!

اریکا که از شدت بغض و گریه قدرت تکلم نداشت فقط توانست با عجله سرش را به نشانه ی مثبت تکان دهد. محمد بار دیگر نگاه پرنفوذش را به چشمان غمگین اریکا دوخت و بعد بی حوصله از اتاق بیرون زد. صدای کوبیده شدن در، کل اتاق را پر کرد. بعد از آن صدای کوبیده شدن در خانه به گوش رسید.

اریکا چند ساعتی را به گریه کردن ادامه داد. از خودش بدش آمده بود، از خود مغرورش! برای این مرد چقدر خود را کوچک کرده بود. سعی کرد خود را توجیه کند: «عوضش به خواسته ت می رسی بدون نزدیکی به اون مردک! حق با آرین بود، همه ی اینا زیر سر بابا هستش... حق با آرین بود! نمی بخشمت بابا... نمی بخشم. از محمد متنفرم! خدایا از اینا متنفرم! داره حالم بهم می خوره!»

به هیچ کدام از تماس های تلفنی پاسخ نداد. دوست داشت تنها باشد. باید در تنهایی فکر می کرد. به یاد عکس مادرش

افتاد. فکر کرد که باید تماس بگیرد و از گلی خانم بخواهد عکس را برایش بیاورد. شاید بهتر بود خودش می رفت. خودش می رفت و تمامی وسایل اتاق مادرش را با خود می آورد. اما نه! دوست داشت اتاق مادرش تا همیشه دست نخورده باقی بماند. درست مثل اولین روزش، درست مثل همان روزهایی که او بود و در آن اتاق نفس می کشید. از طرفی حوصله ی پدرش و آن زنی که ی چشم سبز را نداشت. این لقبی بود که در ذهنش با آن ثریا را خطاب می کرد. با آمدن شب از شدت گرسنگی به آشپزخانه رفت، سعی کرد چیزی بخورد اما با وجود گرسنگی زیاد میلی به خوردن نداشت. به غذای حاضری خیره شد و زیر لب نجوا کرد:

- گاهی وقتا هدف هایی که بد به شمار میان هم... امید زندگیِ یه نفرن... هر چقدر هم که بد باشن! تا خودشون نخوان، کسی نمی تونه جلوشونو بگیره.

دو ساعتی از بامداد گذشته بود که محمد آمد، با قیافه ای پریشان و بهم ریخته، فقط چند کلمه ای گفت و رفت:

- از این به بعد من توی اتاق خودمون هستم.

کلمه ی "خودمون" را پیش خود زمزمه کرد و پوزخندی زد، ادامه داد:

- تو هم اگه دوست داشتی می تونی توی هر کدوم از اون دوتا اتاق بری. انتخاب با خودته. برام مهم نیست چی کار می کنی، فقط مزاحم من نشو.

و رفت، بدون گفتن هیچ حرف دیگری رفت. اریکا خیلی دوست داشت می رفت و می توانست با همین دست های کوچکش او را خفه کند، اما می دانست که بدبختانه قدرت چنین کاری را ندارد.

یک هفته ای از آن شب عذاب آور می گذشت، پنج روزی که هر صبح تا شبش تا به آخر برسد مانند کابوسی دهشتناک

بر اریکا گذشت. در این چند روز جز در مواقع ضروری حتی یک کلمه هم با محمد رد و بدل نکرده بود. محمد هم صبح ها می رفت و تا دیر وقت باز می گشت. اصلا برایش مهم نبود که محمد کجا می رود و چه می کند.

- به درک... بره بمیره...

جواب هیچ یک از تماس های تلفنی را نداده بود و نمی داد. حوصله ی پاتختی و پاگشا و اینجور مزخرفات را هم نداشت. ظاهرا در این قضیه با محمد تفاهم داشت زیرا او هم به تمام تلفن ها و دعوت ها به بهانه های مختلف جواب رد داده بود. آقای سلطانی خیلی اصرار می کرد که با اریکا حرف بزند و یا به آنجا برود، اما محمد به بهانه های مختلف و با زبان چرب و نرمش او را از سر خود باز می کرد. انگار یک قرار داد پنهانی بین او و محمد بسته شده بود.

تنها کسی که اجازه ی ورود به خانه را داشت گلی خانم بود، نهار و شام را آماده می کرد و گاهی وقت ها هم برای تمیز کاری می آمد. اریکا مطمئن بود او بیشتر برای خبرچینی می آید تا چیزی دیگر، حالا به همه چیز و همه کس شک داشت. خصوصا بعد از جریان دیگر مطمئن شده بود، یک تکه پازل از نقشه های پدرش همین گلی خانم است.

گلی تمام مدت زمانی را که در خانه حضور داشت و کار می کرد، با حرافی به پایان می رساند.

بالاخره تصمیم خودش را گرفت، باید به آراین سر می زد. از گلی شنیده بود حامد خان زیاد با پدرش رفت و آمد دارد، آراین هم برای فرار از چیزی که گلی نمی دانست چیست و اریکا می دانست، اداره ی آن شرکت قدیمی را خود به دست گرفته بود. البته اینطور که گلی می گفت آن شرکت آنقدرها هم قدیمی نیست و حامد خان کسی را بالای سر ارث پدری اش گذاشته بوده تا به خوبی پولسازی کند.

باید آدرس شرکت را گیر می آورد، به آراین احتیاج داشت، باید او را می دید و با او حرف می زد. مثل همیشه محمد خانه نبود، به سمت تلفن رفت تا با مهرسا تماس بگیرد.

به برج مقابل خیره شد و از خود پرسید:

- یعنی اینجا کار می‌کنه؟

به یاد شرکت پدرش افتاد، نفس سختش را بیرون فرستاد و به سمت در ورودی رفت.

از مردی که در سالن بود قدری سوال کرد و بعد از گرفتن جواب به سمت آسانسور رفت.

صدای تق و تق کفش های پاشنه بلندش در سالن می پیچید و انعکاس اعصاب خُرد کنی داشت. بالاخره اتاق را پیدا

کرد، به طرف دختر جوانی که پشت میز نشسته بود رفت. آرایش غلیظ و چهره ی اخمویی داشت، با دیدن اریکا ابرویی

بالا انداخت و قری به سر و گردنش داد.

بعد از کلی چونه زدن خانم منشی تازه می فرمودن که امکان وقت دادن برای دیدار آقای احدی کوچک وجود ندارد.

«حالا انگار در عرض چند روز چه کسی شده! البته ارث پدریه خوبی! مثل محمد... مال مفت و مفت خوری!»

عصبی به سمت صندلی رفت و گفت:

- من منتظر می مونم، چیه؟! نکنه این کار هم نمی تونم بکنم!؟

منشی باز هم قری به گردنش داد و با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- میل خودتونه.

بعد از گفتن این حرف سرش را داخل مانیتور کرد. خیلی دلش می خواست حال آن دختره ی پررو را بگیرد، اما با باز

شدن دَرِ دفتر مدیریت نگاهش را از چهره ی رنگ و روغن کاری شده ی دختر جوان گرفت و به او دوخت.

باور نمی کرد این پسر آرین باشد. همیشه او را در لباس های عجب و جق و رنگارنگ دیده بود. حتی روز تولدش هم

تیپش حالت اسپرت داشت. اما حالا با تن کردن این لباس رسمی چقدر تغییر کرده بود.

منشی از جایش بلند شد و آرین چیزی به او گفت. ظاهرا که متوجه ی حضور اریکا نشده بود. می خواست به اتاق

باز گردد که منشی با دستش اشاره ای به اریکا کرد و گفت:

- می بخشید آقای احدی... این خانم اومدن و اصرار دارن که شمارو ببین، اون هم بدون وقت قبلی.

آرین به سمتی که منشی اشاره کرد چشم دوخت و با دیدن اریکا در جا خشکش زد. اریکا به آرامی بلند شد و به سوی آرین رفت. حالش بهتر از او نبود، صدای پاشنه ی کفشش حالش را خراب تر می کرد. مقابل آرین ایستاد و به آرامی قفل دهانش را باز کرد:

- سلام.

کم کم نگاه محو و مات آرین رنگ عوض کرد و جای آن را خشم و نفرت گرفت. اخمی کرد و بدون پاسخ دادن به اریکا به داخل اتاقش رفت. اریکا مات و متحیر از این تغییر ناگهانی، با برخورد دست منشی به شانه اش به خود آمد. منشی در حالی که پوزخند می زد گفت:

- عزیزم... گفته بودم، باید وقت قبلی بگیری. هر چند ما اینجا به هر کسی وقت نمیدیم.

شانه اش را عقب کشید و نگاه تندى به او کرد. بهتر دید که بی خیال امروز شود و در فرصتی مناسب با آرین ملاقات کند. نا امید به سمت آسانسور قدم برداشت، وقتی خواست دکمه را فشار دهد با صدای منشی متوقف شد:

- ببخشید خانم؟

به سمتش برگشت و چشمان خسته اش را به او دوخت.

- آقای احدی گفتن بیاین داخل.

لبخندی مودی گوشه ی لب های اریکا جا خوش کرد. در حالی که از کنار خانم منشی رد می شد به چهره ی قرمز شده ی او که از حسادت در حال انفجار بود نیم نگاهی کرد و پوزخندی تحویلش داد. تقه ای به در زد و بعد از کمی مکث داخل شد.

اتاق شیکی مقابل خود دید. آرین پشت میز زیبا و مجللش نشسته بود و با چهره ای پر غرور اریکا را نظاره می کرد.

اریکا با چند قدم به مبلمان روبه روی آراین رفت و بر روی یکی از آنها نشست. نمی دانست چه بگوید و چطور شروع کند. بعد از چند ثانیه آراین او را راحت کرد و سکوت را شکست:

- چرا اومدی؟؟

سرش را بالا گرفت و گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم.

آراین پوزخندی زد و با لحن بچگانه ای گفت:

- ولی من با تو حرفی ندارم، زن پسر عمو!

اریکا با اینکه از تیکه ی آراین ناراحت شده بود، اما به روی خود نیاورد و سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.

- باید یه چیزایی و روشن کنم و بهت بگم.

- من نمی خوام چیزی بشنوم و برام روشن بشه.

- اما باید بدونی که من محمد و دوست ندارم.

آراین مانند دیوانه ها قهقهه زد که باعث ترس اریکا شد، از صندلی اش بلند شد و با حالتی عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

- من و خر فرض کردی عوضی؟! رفتی حالت و با طرف کردی حالا اومدی می گی دوسش نداری؟

اریکا بدون اینکه متوجه ی موقعیت و حرفی که می خواهد بزند باشد با عجله گفت:

- یعنی چی!! بخدا حتی نذاشتم انگشتش به من بخوره، تو...

به سرعت متوجه ی اشتباهش شد، لب به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. آراین بعد از شنیدن این حرف ها نگاه

مات و خیره اش را به اریکا دوخت. به نظر آرامتر از قبل می رسید، شاید داشت حرف های اریکا را بالا و پایین می کرد

تا به نتایجی برسد. پوزخند عمیقش از دیدگان اریکا دور نماند و باعث شد گونه هایش سرخ شود. حالا بر خود لعنت می

فرستاد که چه آسان همه چیز را لو داده.

آرین دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- حالا یعنی من باید چی کار کنم؟

اریکا سر به زیر انداخت و به آرامی، طوری که حتی خودش صدای خودش را نمی شنید زمزمه کرد:

- کمکم کن.

- کمکت کنم که چی؟! از محمد طلاق بگیری؟

اریکا خیلی سریع سرش را بالا گرفت و نگاه هراسانش را به آرین دوخت، با صدایی لرزان گفت:

- نه... نه!

آرین مشتش را روی میز کوبید:

- پس دوسش داری که اینطوری به خاطرش نه می کنی!

اریکا نفس عمیقی کشید و گفت :

- منظور من این نبود. م... من هدف دیگه ای دارم که بعد از رسیدن به خواسته ام از اون طلاق می گیرم.

آرین که متوجه ی حرف های اریکا نمی شد سری تکان داد و گفت:

- از دست من کمکی بر نییاد. هرری!

اریکا که انتظار چنین حرفی را نداشت نگاه خیره اش را به او دوخت و چیزی نگفت. با عصبانیت کیفش را برداشت و

روی شانه اش انداخت، از اتاق بیرون زد و در را بهم کوفت. منشی به احترام او بلند شد و گفت:

- تشریف می برین؟

بدون اینکه پاسخ او را بدهد به سمت آسانسور رفت. خیلی جلوی خودش را گرفت تا اشک نریزد. حوصله ی رفتن به

خانه را نداشت. ماشین را روبه روی پارکی نگه داشت و پیاده شد. ساعات طولانی روی نیمکت پارک نشست و به آینده

ی نامعلوم خود فکر کرد. اینکه چگونه نقشه هایش را عملی کند. بیشتر که فکر کرد به این نتیجه رسید نقشه هایش بدون کمک آرین نتیجه ی خوبی نخواهد داشت. به غیر از آرین چه کسی را می توانست وارد ماجرا کند؟

آنقدر در فکر و خیال های جور واجور خودش غرق بود که متوجه ی گذشت زمان نشد. با دیدن تاریکی هوا به سرعت از جایش بلند شد و به سمت ماشینش حرکت کرد.

ماشین را پارک کرد و نگاهی گذرا به ماشین محمد انداخت. درست حدس زده بود، او خانه است. در را باز کرد و داخل شد، محمد را دید که روی کاناپه دراز کشیده و مشغول تماشای تلویزیون است. به آرامی سلام کرد. با شنیدن صدای اریکا به سمتش برگشت و نگاه خسته و خمارش را به او دوخت. پوزخندی زد و سرش را کج کرد که باعث شد موهایش نیمی از صورتش را بپوشاند:

- کجا بودی؟ ددر؟! -

اریکا بدون نگاه کردن به او گفت:

- خودت بهتر می دونی که به تو هیچ ربطی نداره.

محمد در حالی که از جایش بلند شده بود، دندان هایش را با حالتی عصبی بر روی هم سایید و به طرف اریکا خیز برداشت. او را به دیوار چسباند و با صدایش که لحن ترسناکی به خود گرفته بود نجوا کرد:

- کدوم گوری بودی؟؟ -

اریکا از طرفی ترسیده بود و از طرف دیگر حوصله ی جنگ و دعوا را نداشت، خودش را بیشتر به دیوار فشرد و گفت:

- رفته بودم آرایشگاه موهام و رنگ کنم، منتظر موندم ولی سرش شلوغ بود و نتونست موهام و رنگ کنه فقط صورتم و

اصلاح کرد، منم اومدم.

نگاه مشکوکش را روی اجزای صورت اریکا لغزاند، خود را عقب کشید و شانه های اریکا را رها کرد. اریکا با عجله به سمت اتاقش رفت و در را بست. بی حوصله لباس هایش را درآورد و عوض کرد. در آینه به خود خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- دهنش بوی گند می داد!

به سمت آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد. اما از روی خستگی زیاد بی خیال آماده کردن غذا شد، یک لیوان چایی برای خود ریخت و شیرینی را از یخچال بیرون آورد. روی صندلی نشسته و در حال خوردن چایی بود که ناگهان لب های خیس و داغی را بر روی گردنش احساس کرد. با وحشت خودش را عقب کشید و به چهره ی او خیره شد:

- چه غلطی می کنی آشغال! برو گمشو اونور.

محمد پوزخندی زد و ابروهایش را بالا داد:

- گمشم؟! کجا؟ ناسلامتی شوهرتم.

خم شد و کنار گوش اریکا زمزمه کرد:

- من فقط قبول کردم همخواب تو نباشم...

خنده ای مستانه کرد و ادامه داد:

- که الان پشیمونم.

بعد از گفتن این حرف دست هایش را با خشونت دور کمر باریک اریکا حلقه کرد. اریکا که حسابی غافلگیر شده بود پلک هایش را روی هم فشرد و بست. احساس کرد از روی زمین بلند شد و در آغوش او قرار گرفت. چشمان وحشت زده اش را باز کرد، باز هم داشت او را به آن اتاق لعنتی می برد. برای رهایی از چنگال او کمی تقلا کرد و جیغ کشید اما فایده ای نداشت. محمد با آن هیكل درشت و عضلانی اش خیلی قوی تر بود، هر چند درشتی هیكل محمد را هم حساب

نمی کرد، او یک مرد بود.

اریکا را با خشونت روی تخت انداخت و باز هم به سمتش هجوم برد. رفتارهایش غیر عادی بود و دهانش بوی بدی می

داد، چرا تا به حال متوجه نشده بود که او چیزی نوشیده است؟

پاهای سنگینش را روی پاهای اریکا گذاشت و با یک دستش هر دو دست اریکا را بالای سرش جمع کرد. اجازه ی هیچ

گونه حرکتی به او نمی داد. اریکا نیز از تقلای زیاد و بوی بد دهان محمد به نفس نفس افتاده بود و احساس خفگی می

کرد، که لب های داغ او را بر روی لب های لرزان خود حس کرد. دندان هایش را روی هم کلید کرد و سرش را به دو

طرف تکان داد تا مانع از ادامه ی کار او شود. در آن موقعیت تنها فکری که به ذهنش رسید گاز گرفتن بود. محمد با

دادی از درد به عقب خیز برداشت:

- لعنتی... چه غلطی می کنی!؟

اریکا دو زانو روی تخت نشست و دستش را روی دهانش گذاشت. احساس ضعف تمام وجودش را فرا گرفته بود. اشک

به راحتی از روی گونه های سرخش غلط خورد و زیر چانه ی خوش تراشش جمع شد.

- حیوون... تو یه حیوونی!

محمد در حالی که خنده ای مستانه سر داده بود با دست خون روی لبش را پاک کرد. به خون روی دستش خیره شد، در

همان حال پوزخندی زد و گفت:

- این بدترین بوسه ای بود که تا به حال داشتم!

نگاه مودی اش را به اریکا دوخت و با لب های بسته اش به خندیدن ادامه داد. خشمی ناشناخته از توهین های آشکار

محمد سر تا پای وجودش را فرا گرفت. به سوی او خیز برداشت و با مشت به جانش افتاد. محمد واکنشی نشان نمی داد

و فقط می خندید، گاهی هم ادایی درمی آورد که یعنی دردم گرفت.

به نفس نفس افتاده بود، وقتی احساس کرد مشت هایش خسته شده و درد می کند، از جایش بلند شد:

- حیوون!

با بغض به مشت هایش خیره شد، قرمز شده بودند. محمد واقعا بدن سفت و محکمی داشت. نگاه پر از نفرتش را به او دوخت، بیشتر از خنده های مسخره و بی دلیل او حرصش می گرفت. برایش بی خیالی و خونسردی او عجیب بود. تازه یاد دهانش افتاد، با دست دهانش را پاک کرد اما باز هم احساس ناراحتی می کرد. با آستین لباسش به جان دهانش افتاد که فایده ای نداشت. به طرف دستشویی دوید، هنوز گیج و منگ بود و پاهای ناتوانش را روی زمین می کشید. چند بار دهانش را شست و چند بار تَف کرد. اما باز هم فایده ای نداشت. با دست های لرزانش مسواک را برداشت و به جان دهانش افتاد، با تمام قدرت مسواک می زد. شوری خون را مزه مزه کرد و دهانش را شست. دستش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد، هنوز بود می داد. دوباره و دوباره مسواک زد، باز هم لته هایش پر از خون شد. دهانش را شست و تلو تلو خوران از دستشویی بیرون آمد، در حالی که دستش روی دهانش بود و اشک می ریخت. از خودش، از محمد، از همه ی آدم های دنیا بیزار بود.

در اتاقش را بست و با ضعفی که در بدن داشت به آن تکیه داد. به روبه رو، به تخت خیره شد. دندان هایش را روی هم فشرد، به دو طرف شلوارش چنگ زد و با صدای تو دماغی اش زمزمه ی تلخی سر داد:

- ازت متنفرم، عوضی... ازت متنفرم... متنفر!

صدای تلفن همراه محمد، کشیده شدن دمپایی او بر روی زمین و بعد صدای خش دارش که انگار هنوز آثار خنده در آن وجود داشت، همه و همه پشت سر هم اتفاق افتاد:

- بگو؟

...

- این موقع؟! خوبه، خوبه... اون لعنتی چی خیال کرده؟ کشش بده تا خودم پیام. نذار چیزی بیرون درز پیدا کنه، نگهش دار.

... -

- گفتم میام، همین... نه خوبم... حرف زیادی نباشه. حوصله ندارم فرشاد...

معلوم نبود در آن ساعت از شب می خواستند چه چیزی را کش بدهند که نیاز به رفتن او هم بود. نیم ساعت بعد صدای بسته شدن در خانه خبر از رفتن محمد داد. در دل خدا را شکر کرد که او رفت. مطمئن بود از ترس وجود او نمی توانست شب را به صبح برساند و حتما خود از خانه بیرون می زد.

- حالا با اون حالش چطوری می خواد رانندگی کنه؟! -

این آخرین فکری بود که از ذهن اریکا گذشت، با دست بر سر خود زد:

- احمق! چطور می تونی نگران اون عوضی باشی؟

با دندان هایی که از سر خشم و نفرت روی هم می فشرد ادامه داد:

- امیدوارم تصادف کنه بمیره... نه! له بشه.

اشک هایش را طبق عادت با مشت های کوچکش پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. اما دوباره چشمان خوش حالتش پر از اشک و لبریز از قطراتی که به روی گونه هایش سُر می خوردند شد. به قاب عکس مادرش خیره شد و آهی از ته دل کشید.

- مامان... نمی خوام کم بیارم!

* * * * *

باز هم تلفن زنگ می زد، این بار چندم در آن هفته بود که پدرش زنگ می زد. یک بار هم همراه ثریا به منزلشان آمده بودند. از اولش هم روشن بود که خودشان نیز توقع استقبال گرمی از جانب اریکا ندارند. خیلی عادی و نرمال برخورد

کردند. همین رفتارشان بیش از پیش اریکا را می آزرده. آنها چه خوشبخت بودند! بدون مادرش... بدون اریکا... این را هرگز حق پدرش نمی دانست.

- نه بدون مامان!

تمام سوال های پدرش را سرسری جواب داد. حوصله ی حرف ها و نصیحت های به ظاهر پدران اش را نداشت.

روی مبل ولو شد و با خود فکر کرد: «یعنی بویی بردن؟»

امکان نداشت، می توانست فقط یک حس پدران باشد. پوزخندی زد و سری تکان داد:

- از ازدواج به بعد این حس های پدران حسابی گل کرده!

هیچ خبری از آرین نداشت و این کلافه اش می کرد. محمد نیز به بهانه های مختلف سعی می کرد خود را به اریکا

نزدیک کند و هر طوری شده صدایش را دریاورد. گاهی دست دور گردن اریکا می انداخت، گاهی از کلمه ی فسقلی

استفاده می کرد و... به هر نحوی سعی می کرد اریکا را بیازارد. وقتی بر سرش فریاد زد که نباید زیر قولش بزند و تا

موقعی که نخواسته به او نزدیک شود جوابش جز خنده چیز دیگری نبود.

دیگر نمی توانست تحمل کند، باید به آرین سر می زد. بدون آرین چطور می توانست نقشه هایش را عملی کند؟ دوباره

صدای زنگ تلفن بلند شد. عصبی گوشی را برداشت و با خشم گفت:

- بله؟

صدای پیر و تو دماغی ای از پشت گوشی جواب داد:

- سلام، گوشی و بده محمد.

باز هم یکی دیگر از سیل طرفداران جناب آقای احدی بزرگ بود. البته این یکی کمی خودمانی تر بود و محمد را به اسم

کوچک صدا می زد. با آن صدای پیرش غمزه می آمد و با لحن دستوری از اریکا می خواست تا محمد را جلوی تلفن

ظاهر کند. لبخند کجی زد و کلمه ی همیشگی را به کار برد:

- شما؟

- من! شما؟

- شما زنگ زدید خانم محترم، اون موقع از من سوال می کنید!

- گوشی رو بده محمد دختر جون.

از حرص خنده اش گرفت. در دل به او فحشی داد و سعی کرد خونسرد باشد:

- ببینید خانم محترم، محمد جانتون الان خونه تشریف ندارن. اگه هم حضور داشتن دخترهای جوون و آویزون تر

از شما زنگ این تلفن و به صدا در می آوردند که دیگه نوبت به شما نمی رسید.

- تو خدمتکار اون خونه ای یا فوضول؟!

خواست با گفتن جمله ی من همسرش هستم بر دهان آن زن بگوید. اما وقتی خودش از بیان آن جمله خنده اش می

گرفت و چیزی را باور نداشت، چطور می توانست توقع داشته باشد دیگران باور کنند؟

صدای بوق ممتد تلفن خبر از قطع تماس می داد. گوشی را گذاشت و نفس راحتی کشید. خوبی اش این بود که حداقل

این یکی بد و بیراه نگفت.

- باید آرین و بینم... باید!

سوییچ را از سنگ اُپن برداشت، بدون اینکه در را قفل کند به سمت پارکینگ حرکت کرد. با تلفن هایی که این چند

وقت می شد حسابی بهم ریخته بود و حال حوصله ی درستی نداشت. با محمد بحث کرده و از او خواسته بود اشخاصی

که کارش دارند به گوشی خودش زنگ بزنند. او هم در ظاهر قبول کرده و سری به نشانه ی رضایت تکان داده بود. به

نظر اریکا این تماس ها همه یک جور نقشه برای عذاب دادنش بود و بس!

سوار ماشین شد و در را محکم بهم کوبید. جالب اینجاست که همه هم با محمد احدی، رئیس، محمد جان، آقای احدی و... کار دارند.

به چهره اش در آینه ی جلوی ماشین خیره شد، حق با پدر بود. دور چشم هایش گود شده و بدجوری توی ذوق می زد. دستی به زیر چشم هایش کشید. هنوز چند هفته از آغاز زندگی به ظاهر مشترکش نگذشته بود. با این حال آرایش دخترانه کمی از آن را می پوشاند.

جلوی ساختمان تجاری توقف کرد و به آن خیره شد. چه راحت همه چیز را فراموش کرده و چه راحت آتش عشقی که از آن حرف می زد خاموش شده بود.

- اما اونا فقط چندتا کلمه ی ساده بود نه چیزی بیشتر... اون که قبلش به پام نیفتاده بود و ابراز علاقه نکرده بود! پس توقع من ازش چیه؟

خودش هم جوابی برای این سوال پیدا نکرد. فقط می دانست که همیشه و همه جا در چشم فامیل دختری پر توقع و لوس بود و هست. همیشه این مادر مهربانش بود که نازش را می خرید.

حتما حسابی در آن برج به آراین خوش می گذشت. با وجود اینکه می دانست بیشترین تقصیر بر گردن خودش است اما همیشه اینطور به خود می قبولاند که محمد از اول یک مانع بر سر راه هر دو بود.

- اما یعنی تمام عشق آراین همون چندتا کلمه بود؟ یعنی من به خاطر عشقش قدم جلو می دارم! هه... احمق نشو اریکا، خودت می دونی چی ازش می خوای. فقط نقشت و خوب بازی کن.

سری تکان داد و سعی کرد به این مسائل فکر نکند. از ماشین پیاده شد و بعد از داخل شدن به ساختمان به سمت آسانسور قدم برداشت. خانمی با کفش های پاشنه بلندش که به نظر اریکا سر و صدای گوش خراشی داشت از کناش گذشت. سر پایین انداخت و به کفش های خودش نگاه کرد، بر خلاف ملاقات قبلی تیپ اسپرتی زده بود. به خود می

قبولاند که قصد دلبری ندارد و بهتر است خودش باشد. بارها از خود سوال می کرد که آیا خود حقیقی اش همین است؟ فکر کرد شاید بهتر بود تیپ دلبرانه ای می زد.

بی حوصله دکمه ی آسانسور را فشرد. احساس ضعف و خستگی می کرد و تپش قلب داشت. باز هم همان خانم از خود راضی پشت میز نشسته بود و با قیافه ی حق به جانبش به اریکا نگاه می کرد. روبه روی منشی ایستاد و بدون هیچ سلامی گفت:

- با آراین کار دارم، بهش بگو اودم بینمش.

منشی ابروهایش را بالا داد و با قیافه ی متعجبش سر تا پای اریکا را کاوید. به نظر می آمد که با این حرکت می خواهد اریکا را تحقیر کند.

- شنیدی چی گفتم؟! -

منشی از روی صندلی بلند شد و هر دو دستش را روی میز گذاشت، به جلو خم شد و پوزخندی چاشنی کارش کرد و گفت:

- خیلی متاسفم خانم، ایشون همراه مشاورشون جلسه دارن.

صاف ایستاد و دست به سینه ادامه داد:

- در ضمن، دفعه ی قبل هم به شما گفتم که باید وقت قبلی بگیرید. همینطوری که همیشه...

حوصله ی زیاده گویی های این دختر را نداشت. به طرف در رفت و قبل از اینکه منشی بتواند عکس العملی نشان دهد، در را باز کرد و وارد اتاق شد. نگاه آراین و مرد دیگری که در اتاق روی میز کار آراین نشسته بود، به روی چهره ی خشمگین اریکا ثابت ماند. چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا اینکه منشی با لحن مضطربی سکوت را شکست و گفت:

- آقای احدی باور کنید من به ایشون گفتم...

آراین همانطور که به چهره ی اریکا خیره شده بود لب هایش تکان خورد:

- باشه، تو برو بیرون و دَر و ببند.

منشی سری تکان داد و با نگاهی پر حسد به اریکا در را آرام بست. صدای آَرین باعث شد که اریکا نگاهش را از دَر اتاق بگیرد.

- فرشاد جان می بخشی، یه چند دقیقه...

فرشاد که نمی توانست تعجبش را از دیدن اریکا پنهان کند، سری تکان داد و دستش را بالا آورد تا مانع از ادامه ی حرف آَرین شود.

- باشه، باشه.

دوباره نگاه متعجبش را به اریکا دوخت و زیر لب گفت:

- چند دقیقه ی دیگه ادامه می دیم.

فرشاد همانطور که به چهره ی اریکا خیره شده بود و نمی توانست نگاه ماتش را از چهره ی او بگیرد، از اتاق بیرون رفت و دَر را بست .

- چی می خوای؟

اریکا اخمی کرد و در دل گفت: «چه دوستانه! خب، مجبورم تحمل کنم.» به خودش جرعتی داد و رو به آَرین گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم.

- تو که همش می خوای حرف بزنی، فکر می کردم دفعه ی قبل حرفامونو زدیم!؟

لحنش مثل همان روزهای اول لات و بی سروپا بود. ظاهرا که فقط برای بقیه کلاس می گذاشت.

- آره تو همه ی حرفات و زدی اما نذاشتی که منم حرف بزنم.

- نذاشتم!؟

خنده ای عصبی کرد و ادامه داد:

- همه چی تموم شده. چرا نمی خوای متوجه بشی؟! تو چه با پسر عموی من رابطه داشته باشی و چه نداشته باشی یه زن شوهر دار محسوب می شی.

آرین از خشم می لرزید و حرف می زد. اریکا نیز صدایش را بالا برد و گفت:

- اون شوهر من نیست!

- شوهر تو نیست؟! نکنه شوهر منه؟!!

- تو... تو توی اون نامه... تو گفته بودی که عاشق منی!

آرین در حالی که از جایش بلند شده بود، عصبی دستی در هوا تکان داد و با لحن بدی گفت:

- آره آره بودم، یه زمانی خر شدم. یه چیزی خوردم! اما الان دیگه نه... الان عاشق پرستو و رکسانا و زهرا و... چند نفر دیگه هستم.

مطمئن بود که آرین شوخی نمی کند. به اخلاق گند و مزخرفش می خورد که اینقدر بی سروپا باشد. «خودت چی اریکا؟ سعی کرد فکر و خیال را از خود دور کند و خونسرد باشد:

- یعنی می خوای بگی به این زودی همه چیو فراموش کردی؟!!

- همه چی؟! منظورت از این همه چی چیه؟

داشت درمانده می شد، باید چه می کرد؟ اگر آرین قبول نمی کرد تا به او کمک کند و به محمد ضربه بزند چه می کرد؟

- همه ی اون احساسی که بین ما بود؟

- بین ما؟! بین ما هیچی نبود. اگه هم بوده خودت داری می گی بود. الان دیگی چیزی ارزش نمونده.

لبخند مسخره ای زد و ادامه داد:

- امیدوارم با پسر عموم خوشبخت بشی، با اینکه چشم دیدنش و ندارم اما...

- اما من هنوز احساسم از بین نرفته.

نمی دانست دارد چه می گوید، نمی دانست که اصلا احساسی نسبت به آرین داشته یا نه؟

آرین به چشم های پر از اشک اریکا خیره شد. اریکا تاب نیاورد و نگاه از چشمان آرین گرفت و به موهای سیخ کرده ی او دوخت. آرین احساس کرد طاقت دیدن اشک های اریکا را ندارد، به سمت اریکا رفت. اریکا چشم هایش را بست، آرین روبه رویش ایستاد و دست پیش برد و قطره اشکی که روی گونه اش سُر خورده بود را گرفت.

- اریکا...

چشم هایش را باز کرد و به آرین دوخت. درست مقابلش ایستاده بود. لب های هر دو می لرزید. دَر اتاق خیلی ناگهانی باز و منشی وارد اتاق شد:

- آقای...

با دیدن صورت خیس اریکا و چهره ی سرخ آرین دهانش باز ماند و حرف در آن ماسید.

- می... می خواستم...

آرین بالاخره کسی را گیر آورد تا خشم پنهانش را بر سر او خالی کند:

- صد دفعه بهت گفتم این درو همینجوری باز نکن و کلت و مثل گاو ننداز بیا تو! حالت نی؟!

بدن منشی مثل بید می لرزید. با بغض نگاه ترسانش را به چشم های خشمگین آرین دوخت. آرین که او را همانطور مات زده و بدون حرکت دید، سری تکان داد و دوباره صدایش را بالا برد:

- با تو بودم! حالت نی؟!

منشی به خود آمد و سرش را پایین انداخت، بعد از چند ثانیه، بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت و دَر را محکم بهم کوبید. آرین دکمه ی یقه اش را باز کرد و زیر لب با بی حوصلگی گفت:

- دختره ی احمق ج... آه دهن آدمو باز می کنن. دختره ی میمون طلبکارم هست!

به سمت اریکا برگشت و خواست چیزی بگوید، اما اریکا دستش را بالا آورد و مانع از حرف زدن او شد. این بار نوبت

اریکا بود، نمی خواست آراین پایان دهنده ی هر بحثی باشد.

دستش را داخل کیفش کرد و دفترچه اش را بیرون آورد. با دست های لرزانش برگه ای کند و از روی میز خودکاری برداشت. بعد از نوشتن چیزی برگه را به سمت آراین گرفت:

- این شماره ی همراه من ... من منتظر تماس می مونم، البته اگه می خوای بهم کمک کنی.

آراین با دهانی نیمه باز به اریکا خیره شد، چیزی نداشت که بگوید. اریکا با قدم هایی محکم از اتاق بیرون رفت. وقتی در را بست نفس راحتی کشید. دیگر از آن احساس اضطراب و وحشت خبری نبود. وقتی از آراین دور بود به این فکر می کرد که آیا دوستش دارد؟ نمی دانست او را دوست دارد یا نه، اما وقتی که کنار آراین بود حس خوبی نداشت. حسی مانند عذاب وجدان، حسی مانند خوره روحش را آزار می داد.

منشی را با چشم های پف کرده و دماغ قرمز شده اش دید. متوجه شد که گریه کرده اما به روی خود نیاورد. برای لحظه ای دلش برای او سوخت اما وقتی نگاه کینه توزانه اش را مشاهده کرد، از دلسوزی بی جایش پشیمان شد.

به سمت آسانسور رفت، داخل که شد همان شخصی را دید که در اتاق کار آراین بود. حالا کنارش ایستاده بود و با چشمان حریمش به صورت اریکا نگاه می کرد. نگاهش مثل دفعه ی قبل متعجب نبود، اما اریکا می توانست سوال را در نگاه او ببیند. از نگاه خیره ی او بدش آمد، چند بار با اخم و تخم به او نگاه کرد تا شاید دست از چشم چرانی بردارد. اما فایده ای نداشت. دست آخر صبرش لبریز شد و با حرص گفت:

- چیه؟ آدم ندیدی؟!

مرد جوان پوزخندی زد و نگاهش را به روبه رو دوخت، بعد سری از روی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

- مردک لندهور!

با اینکه خیلی آرام گفت اما مطمئن بود که صدایش را شنیده، چون پوزخندش تبدیل به لبخندی عجیب شد و دوباره به چهره ی اریکا زل زد. در آسانسور که باز شد به سرعت بیرون رفت تا هر چه زودتر از شر نگاه های آن مرد بگریزد.

کنار ماشینش رسیده بود که تلفن همراهش زنگ خورد.

- بله؟

- کجایی؟

صدای محمد بود که با لحنی جدی سوال می کرد، اصلا حوصله ی این یکی را نداشت.

- بهت یاد ندادن اول سلام کنی!؟

صدای خنده ی بی خیال محمد از پشت خط آزارش می داد. همیشه همینطور بود، یا پوزخند می زد و یا می خندید.

- کجایی؟

با حرص جواب داد:

- یه جایی.

باز هم خندید و گفت:

- خب اونجا کجاست؟

اصلا نمی فهمید، این پسر چطور می توانست انقدر راحت و بی خیال به هر موضوع مسخره ای بخندد.

- هه هه هه! همونجاست.

محمد مکثی کرد و با لحنی جدی گفت:

- قبل از اینکه هوا تاریک بشه بر می گردی خونه. اینم بدون برام فرقی نمی کنه کجا باشی.

- واقعا که! اگه برات فرقی نمی کنه چرا می خوای زودتر خونه باشم؟

لبخند کجی زد و ادامه داد:

- چیه؟ خیلی پکری! نکنه امروز یکی از همون خانم هایی که هر روز خدا زنگ می زنن تا حالت و پیرسن، حسابی حالت

و گرفته... آره؟!؟

محمد در حالی که می خندید گفت:

- می خوام من و تحریک کنی؟! برام مهم نیست چی کار می کنی و کجا هستی، هر چند...

مکثی کرد و حرفش را جور دیگری ادامه داد:

- من قول دادم و مجبورم که مراقبت باشم. برای همین زنده برگرد، باشه؟

اریکا بازدمش را با حرص بیرون فرستاد و با لحنی پر از تمسخر گفت:

- نکنه به بابام قول دادی؟! تو یکی بهتره مواظب خودت باشی. می ترسم دست آخر توسط یکی از همین خانم هایی که

هر روز حالت و می گیرن... اوه ببخشید می پرسن دار فانی و وداع بگی. تو هنوز زنه رو نشناختی. بینم اصلا تو توی اون

شرکت مسخره کار هم می کنی؟! یا شاید صبح تا شب با خانم های همکار سر و کله می زنی؟!

از عمد بر روی کلمه ی همکار مکث کرد. سعی کرد مانند محمد بخندد، ادامه داد:

- آها... خب شاید کارت همینه.

- در مورد قول، نه... پدر تو خیر، و اما در مورد نشناختن زن ها، یه جورایی بهت حق می دم. من نشناختمشون، خصوصا

تو فسقلی رو!

- فسقلی خودتی نرخر!

صدای خنده ی محمد همراه صدای صحبت کردن مرد دیگری آمد. خنده ی محمد قطع شد و با عجله گفت:

- شب می بینمت فسقلی.

قبل از اینکه اریکا بتواند چیزی بگوید تماس توسط محمد قطع شده بود. اریکا با حرص نگاهی به تلفن همراهش کرد و

زیر لب گفت:

- پسره ی عوضی!

سعی کرد ادای محمد را در بیاورد:

- شب می بینمت. هه، آره منم شب منتظر می مونم تا ریخت نحست و بینم!

پشت فرمان قرار گرفت و راه افتاد. با اینکه محمد تمام مدت می خندید اما اریکا می دانست که به خنده های این پسر

اعتمادی نیست. از ترس اینکه شب بیاید و باز هم قصد اذیت و آزار داشته باشد در اتاق را روی خود قفل کرد.

اریکا تا بامداد منتظر ماند، اما محمد به خانه نیامد.

- این هم از قول دادن آقا!

می دانست که محمد برای پدرش احترام خاصی قائل است، درک این نوع احترام برای اریکا مشکل بود. زیرا با فکر

کردن به شخصیت چندگانه ی محمد در باورش نمی گنجید که چنین شخصی پایبند قول و قرار باشد. بارها این جمله که

نیازهایش را جای دیگری برطرف می کند مانند پُتکی بر سر اریکا کوفته بود. همین حرف ها اریکا را بیشتر از پیش

برای گرفتن انتقامی سخت تحریک می کرد. نمی دانست سلطانی در وجود محمد چه چیزی دیده که اینقدر جذبش

شده. هر چه که بود آنها همه مثل هم بودند.

میز صبحانه را بی حوصله چید. در طی این چند هفته اولین بار بود که چنین کاری می کرد. حوصله و اشتیایی برای

خوردن نداشت، اما برای رهایی از فکر های پوچ نیاز داشت تا کاری انجام دهد. دیروز سری هم به دانشگاهش زده بود،

باید درسش را ادامه می داد. فرقی نمی کرد چطوری، به مادرش قول داده بود که درسش را به خوبی ادامه دهد.

چایی بدون شکرش را کمی مزه مزه کرد، خوشش نیامد و شکر ریخت. کمی از چای شیرین نوشید، اما باز هم خوشش

نیامد. از صندلی بلند شد و لیوان را در ظرفشویی خالی کرد، لیوان خالی را محکم روی میز کوبید. با صدای سوت محمد

جیغ خفه ای کشید و دست روی قلبش گذاشت.

محمد در حالی که با تعجب به اریکا نگاه می کرد و کتش را در می آورد، به سمت اریکا قدم بر داشت. موهایش ژولیده و بهم ریخته بود.

- چی شده؟ عصبانی هستی.

زیر چشم هایش گود افتاده و نگاهش خمار و خسته بود. اینطور به نظر می رسید که شب را اصلا نخوابیده. نگاهش به میز صبحانه کشیده شد و لبخندی زد:

- به به، چه عجب! خانم فسقلی یه تکونی به خودشون دادن. دیگه کم کم داشتم ازت نا امید می شدم.

اریکا دستش را از روی قلبش برداشت و خواست که جواب دندان شکنی بدهد، اما حوصله ی جر و بحث های بعدی را نداشت. برای همین دهانش را بست و چیزی نگفت، روی از محمد گرفت و به سمت دیگری کرد. محمد پشت میز نشست و گفت:

- تمام دیشب و کار می کردم، نه شام خوردم نه صبحانه...

صاف نشست و با یک دست موهای آشفته اش را بالا زد، لقمه ی کوچکی گرفت و در دهان گذاشت.

- نمی دونم چی معجزه ای رخ داده که این پسر عموی عزیزم تصمیم گرفته شرکتی که عمو جان سپرده بود دست یکی دیگه رو خودش راه بندازه. یه جورایی هم هوس رقابت با ما زده به سرش، عمو هم توی این راه کمکش می کنه. از عمو بعیده! خب... بالاخره خواستن میراث گرانبها به دست غریبه هدایت نشه.

خنده ای کرد و چشمان تنگ شده اش را به نقطه ای دور دوخت. ظاهرا که در فکر بود. اریکا لبخندی زد و به فکر فرو رفت: «پس آرین هم بی کار ننشسته!»

- هی!

به محمد نگاه کرد، اخمی کرد و گفت:

- من هی نیستم، اسم دارم. از این به بعد یا صدام نکن یا با اسمم صدام کن.

- حالا دیگه مطمئن شدم که واقعا از یه چیزی عصبانی هستی. یه چایی به من بده.

چطور می توانست حال این پسر را بگیرد؟ تنها کاری که در آن موقعیت می توانست انجام دهد حرص خوردن بود.

چیزی که مطمئن بود محمد از آن لذت می برد.

- من نه خدمتکار این خونه هستم و نه کلفت تو!

محمد پوزخندی زد و یک تای ابرویش را بالا داد:

- تو ز نمی، پس می شی کنیز من.

این را گفت و خنده ای کرد. اریکا دست به سینه شد و سعی کرد ادای محمد را در خندیدن دریاورد:

- هه هه هه هه! لابد چون تو هم شوهر منی می شی غلام بنده؟!

لبخند کجی تحویل محمد داد و خواست از آشپزخانه خارج شود که محمد روی صندلی اش چرخید و یک پایش را مقابل

اریکا قرار داد. پایش را مقابل ساق های اریکا دراز کرده بود، این بار با لحن آرام تری گفت:

- عجیبه! حداقل قبول کردی که من شوهرتم.

- بهتره پاتو بکشی کنار، وگرنه لهش می کنم.

محمد سری تکان داد:

- اول یه چایی به من بده بعد هر کاری که دوست داری بکن.

چشم های محمد مانند لب هایش می خندید. همان چشم ها برق عجیبی داشت، برقی که اریکا را به مبارزه دعوت می

کرد.

دندان هایش را روی هم فشرد و نگاهش را از محمد گرفت، یک پایش را بالا برد تا از روی پاهای او رد شود. اما محمد

خیلی سریع در جایش ایستاد و یک دسش را دور گردن اریکا انداخت. می دانست که اریکا از این کار بدش می آید.

- می ریزی دیگه؟

اریکا در تقلا بود تا راه فراری پیدا کند:

- دستت و بردار.

- اول جواب؟

- خب بابا باشه، فقط دستت و بردار دیوونه!

دستش را برداشت. اریکا گردنش را ماساژ داد و زیر لب بد و بیراهی نثار محمد کرد. هنوز جای سنگینی دستان او را حس می کرد.

چایی را ریخت و لیوان را مقابل محمد روی میز کوبید. محمد با اشاره گفت:

- شکر.

اریکا ابروهایش را درهم کشید و اینبار صدایش را بالا برد:

- مگه با کلفتت حرف می زنی؟! خودت که دست داری و از بدشانسی من قلم هم نشده، پس خودت بریز.

و با قدم هایی بلند از آشپزخانه خارج شد.

- هی...

به طرف اتاقش می رفت که با شنیدن صدای او ایستاد. دستانش را مشت کرد و به سمت او برگشت، شمرده گفت:

- من هی نیستم، اسم دارم. اسم هم اریکاس، اینو هزار دفعه بهت گفتم. می فهمی نفهم؟!

محمد با چند قدم روبه رویش ایستاد و دست در جیب های شلوار پارچه ایش کرد.

- آخه من وقتی تورو به اسم صدا می کنم واکنشی نشون نمیدی. اما وقتی صدات می کنم: هی، فسقلی، خوشگل... خیلی

زود و سریع و اتفاقا با علاقه واکنش نشون میدی.

به اخم های درهم اریکا لبخندی زد و ادامه داد:

- یکی دو هفته ی دیگه به یه مهمونی دعوتیم، از الان بهت می گم که آماده باشی.

این را گفت و به سمت اتاقش گام برداشت. اریکا که از این خبر ناگهانی متعجب شده بود پرسید:

- مهمونی؟!

محمد برگشت و نگاه خسته اش را به او دوخت:

- بله، مهمونی... مربوط می شه به یکی از شرکا، احتمال داره که پدرت هم بیاد. البته فقط احتمال داره چون زیاد از این طرف خوشش نمیاد.

- من به این مهمونی نیام.

محمد در اتاقش را باز کرد، سرش را به سمت اریکا چرخاند و پوزخندی زد:

- می بینیم.

و بعد از گفتن این حرف داخل اتاقش شد و در را بست. اریکا برای اینکه محمد بهتر بشنود صدایش را بالا برد و گفت:

- آره، می بینم اون روزی و که با یکی از همین دخترای تیتیش مامانی دور و برت یا همینایی که هر روز زنگ می زنن میری مهمونی، چون اینجانب با شما نیام آقای غلام!

اریکا نگاه کینه توزش را به در دوخت، اما او هیچ پاسخی نداد. به سمت مبل رفت و روی آن نشست، گوشی اش را برداشت و نگاهی به صفحه ی نمایشگرش کرد. هیچ خبری از آرین نبود.

- فقط دوتا میس کال از مهرسا...

نیم ساعت بعد محمد با موهای خیس و لباسی جدید از اتاق بیرون آمد. با ورودش بوی عطر تندش فضای خانه را پُر کرد. محمد لبخند کجی تحویل اریکا داد و به سمت در رفت. قبل از اینکه بیرون برود صدایش آمد:

- خداحافظ فسقلی.

دیگر نمی توانست جوابی دهد، محمد رفته بود. ناخون هایش را بر کف دستش فرو کرد تا شاید حرصش اینگونه خالی شود. با این ازدواج چه قصدی داشت و حالا چه مسائلی که پیش نیامده بود.

«اگه آراین نخواد کمکم کنه باید چی کار کنم! هیچ وقت فکر اینجاش و نکرده بودم. توی احمق فکر کردی چون طرف و دوست نداری می تونی با قبول این ازدواج ارزش انتقام بگیری؟! آخه کدوم خری حاضر می شه همچین کاری بکنه! باید چی کار کنم؟»

۵ روز از دیدارش با آراین می گذشت و هنوز هیچ خبری از آراین نبود. چند روز دیگر هم باید به آن مهمانی به قول محمد با شکوه می رفت. محمد هر روز مقداری پول برایش می گذاشت، اما اریکا پول ها را در کمدهش قرار می داد و هیچ علاقه ای برای خرج کردنشان نداشت. از حساب بانکی که مادرش برایش ایجاد کرده بود استفاده می کرد. مهرسا با هر تماس مانند مادر بزرگ ها او را نصیحت می کرد و می گفت این پول ها حق اوست و باید از آنها استفاده کند. اما گوش اریکا به این حرف ها بدهکار نبود. از همان کودکی از نصیحت بدش می آمد.

از دستورات بی جای محمد به ستوه آمده بود. حداقل با رفتن به دانشگاه آن فکر و خیال های آزار دهنده دست از سرش برداشته بودند.

صدای زنگ تلفن باعث شد به تلفن همراهش نگاه کند. با عجله از جا بلند شد و گوشی را برداشت:

- بله؟

- سلام خانم، چطوری؟

با شنیدن صدای مهرسا وا رفت.

- سلام.

- بازم منتظر تماس کسی بودی؟!

- ن... نه! بگو...

مهرسا این روزها زیاد تماس می گرفت و جویای حال اریکا می شد. بارها خواسته بود از او راجب آراین سوال کند اما غرورش چنین اجازه ای نمی داد. حوصله ی حرف زدن نداشت برای همین مهرسا را پیچاند و خیلی زود تماس را قطع کرد. درست بعد از قطع تماس تلفن همراهش دوباره زنگ خورد.

- دیگه چیه؟!

صدایی نیامد.

- مهرسا؟

از سکوت آن طرف خط کمی ترسید. بعد از مکثی نسبتاً طولانی گوشی را قطع کرد. اما دوباره زنگ خورد، این بار به شماره ی نا آشنا نگاه کرد. با کمی تامل دکمه ی سبز را فشرد:

- بله؟

باز هم سکوت، می خواست تماس را قطع کند که صدای او را شنید:

- سلام. امروز عصر جلوی شرکت می بینمت.

و بعد صدای بوق ممتد و پایان ناپذیر در گوشی پیچید. همین چند کلمه کافی بود تا موجی از امید و شادی به قلبش هجوم بیاورد. دستش را مشت کرد و به هوا پرید:

- آره!

یک ساعتی می شد ماشین را روبه روی شرکت پارک کرده بود. دلشوره ی عجیبی داشت. مدام فرمان را در میان انگشت هایش می فشرد تا شاید کمی از آن اضطراب و دلشوره ی عجیبی که به جانش افتاده بود، کم کند. به ساعت مچی اش نگاه کرد، ساعت ۷ بود. یک حس قوی و دردناک به او می گفت که باید از آنجا برود. باید دور شود. با قلبی پر تپش ماشین را روشن کرد تا راه بیفتد. اما هنوز پایش را روی پدال گاز نگذاشته بود که با بوق ماشین کناری از جا پرید. برگشت و به ماشینی که کنارش نگه داشته بود نگاه کرد تا بد و بیراهی نثار مرد راننده کند. اما نگاهش در نگاه آبی روشن او قفل شد. آراین سرش را از ماشین بیرون آورد:

- بیا سوار شو...

اریکا کمی خم شد:

- اما... پس ماشین من چی؟

آراین لبخندی زد و سری تکان داد:

- بذار همین جا باشه.

با اینکه قلباً "راضی به این کار نبود از ماشین پیاده شد و آن را قفل کرد. با کمی تامل سوار ماشین او شد. آراین بدون اتلاف وقت شروع به رانندگی کرد. دقایقی به سکوت گذشت. به نظر می رسید هیچ کدام قصد حرف زدن ندارند. آراین پشت هر چراغ قرمز عصبی و پریشان با انگشت هایش روی فرمان ضرب می گرفت. دست به سمت ضبط ماشین برد و دکمه ی پخش را فشرد. صدای موسیقی ملایمی در ماشین پخش شد. بعد از لحظاتی اریکا مطمئن شد که آراین از قصد آن آهنگ را انتخاب کرده.

ما عاشق هم بودیم، حسی که به عادت نیست

از من که گذشت اما، این رسم رفاقت نیست

اینکه من و از قلبت، بی واهمه می گیری

اینکه من و می بازی، دنبال کسی می ری

سرش را به طرف آراین چرخاند و به نیم رخ زیبایش خیره شد، اما آراین حرکتی نکرد.

وقتی همه ی دنیات، تنهایی و غربت بود

وقتی همه جا با تو، احساس یه وحشت بود

کی با همه ی قلبش، بغض شبتو وا کرد؟

کی حال تورو فهمید، کی با تو مدارا کرد؟

باشه برو حرفی نیست، من از همه دلگیرم

حالا که دلت رفته، دستات و نمی گیرم

ماشین را گوشه ای از خیابان خلوت متوقف کرد. به سمت اریکا برگشت و نگاه بی قرارش در نگاه متعجب اریکا قفل

شد. آرام آرام دستش را به سمت دست های درهم گره خورده ی اریکا برد. اریکا با کمی ترس دست هایش را عقب

کشید اما دیر بود، چون آراین آنها را در دست گرفت و به سمت خود کشید.

ما هر دو برای هم، هر ثانیه کم بودیم

کی جز تو نمی دونه، ما عاشق هم بودیم

صدای گرم آراین کمی از اضطراب گنگش را کم کرد:

- نمی تونم فراموش کنم! دوستت دارم.

فضای ماشین آکنده از سکوت هر دو بود. هیچ کدام مایل نبودند آن سکوت عذاب آور را بشکنند. هر کدام به هدف

های خود فکر می کردند و نقشه های جدیدی می کشیدند. بالاخره آراین سکوت را شکست و گفت:

- عزیزم...

با قیافه ای بهت زده به سمتش برگشت. آراین لبخندی زد و ادامه داد:

- رسیدیم.

لب هایش را روی هم فشرد و سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. دستگیره ی در را گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

- خداحافظ... و... ممنون!

و از ماشین پیاده شد و با عجله به سمت ماشین خود حرکت کرد. آراین در حالی که از کنار ماشین اریکا می گذشت بوقی

زد و با سرعت زیادی دور شد.

وقتی پشت در آپارتمان قرار گرفت به آرامی آن را باز کرد. خبری از محمد نبود. با خوشحالی دوش گرفت و لباس

هایش را عوض کرد.

دیر وقت بود که محمد به خانه آمد. اریکا در حال جمع آوری ظروف بود که محمد را در حالی که به سنگ اپن تکیه داده

بود دید. اخمی کرد و همانطور که کار می کرد گفت:

- بهتره قبل از اینکه بیای دَر بزنی.

محمد هر دو ابرویش را بالا انداخت و به کنایه گفت:

- حتما! حتما برای اینکه پام و توی خونه ی خودم بذارم اجازه می گیرم، چرا که نه؟!

اریکا بی توجه به طعنه ی کلام محمد از کنارش گذشت و به سمت اتاقش به راه افتاد.

- نمی خوام چیزی برای خوردن درست کنی؟

در حالی که دَر را باز می کرد به سمت محمد برگشت و پاسخ داد:

- نه این موقع شب! مگه اینکه بخوام روزه بگیرم تا برات سحری درست کنم.

داخل اتاق شد و با لبخند مبارزه طلبی ادامه داد:

- تازه، من چیز زیادی غیر از انواع غذاهای تخم مرغی بلد نیستم.

شانه ای بالا انداخت و در را بست. منتظر عکس العمل بدی از جانب محمد بود. اما او هیچ عکس العملی نشان نداد. انگار

که واقعا گشنه نبود و فقط می خواست اریکا را به زحمت بیندازد. دَر را قفل کرد و روی تخت دراز کشید، اما با چند تقه

ای که به دَر خورد سریع روی تخت نشست. صدای محمد از پشت در اتاق می آمد:

- فردا خونه ی پدرت دعوتیم. روز بعدشم خونه ی عمو و بابا... خواستم بهت بگم که بدونی و آماده باشی.

اریکا می خواست فریاد بزند و بگوید که هرگز پا در آن خانه نمی گذارد. اما بی خیال شد و دوباره روی تخت دراز

کشید.

- آخرش که چی؟! باید برم... وقت نمایشه.

لباس شیکی بر تن کرد و آرایش دخترانه ای چاشنی کارش کرد. موهای خرمایی اش را روی شانه رها کرد و شالش را روی سرش انداخت. به ساعت دیواری نگاه کرد و زیر لب گفت:

- برای اولین بار چقدر زمان زود میگذره!

چند تقه ای به در خورد و اریکا را از افکار پریشانیش بیرون کشید. محمد بدون اینکه منتظر اجازه ی اریکا باشد در را باز کرد و با لحنی جدی گفت:

- نمی خوای بیای؟!

برگشت و نگاهی به سرتاپای محمد کرد. کت و شلوار طوسی رنگ و اسپرتش با آن موهای بلند مشکی، هارمونی عجیبی ایجاد کرده بود که نگاه هر بیننده ای را به سمت خود می کشید. بی شک محمد چهره ی متوسطی داشت. اما چیزی در چهره و وجودش بود که او را جذاب نشان می داد. خصوصا آن هیكل عضلانی و پُرش که در زیر هر لباسی مشخص بود. اخمی کرد و سرش را پایین انداخت:

- من حاضرم.

و به آرامی از اتاق بیرون رفت. حتی یادش رفت به محمد تیکه بیندازد تا بدون اجازه ی او وارد اتاق نشود.

ماشین که به راه افتاد محمد باز هم یکی از آن آهنگ های گوش خراش آمریکایی را گذاشت و صدایش را تا آخر زیاد کرد. سعی کرد خودش را کنترل کند و چیزی نگوید که موجب جر و بحث شود. نمی خواست نقشه هایش با این جر و بحث ها خراب شود و نتواند آنها را به خوبی اجرا کند. اما موسیقی راک آنقدر در نظر اریکا گوش خراش و اعصاب خُرد کن بود که طاقتش تمام شد و با عصبانیت ضبط را خاموش کرد. محمد با تعجب به سمت اریکا برگشت:

- چی کار می کنی؟!

اریکا که حسابی کلافه شده بود با خشم گفت:

- این آهنگم درست مثل تو روی مغزم راه می ره.

محمد پوزخندی زد و با لحنی خونسرد گفت:

- اگه قرار باشه یه کسی روی مغز یه کسِ دیگه راه بره، این تویی که یکسره روی اعصاب و فکر و خیال من پیاده روی می کنی فسقلی.

کامل به سمت محمد برگشت و خواست جواب دندان شکنی بدهد که با تکان محکم ماشین به صندلی چسبید و چشم هایش را بست. زمانی که چشم هایش را باز کرد و چهره ی جدی و اخموی محمد را دید، بهتر دانست که سکوت کند.

گلی خانم با همان اخم های همیشگی اش به سمت اریکا آمد و خیلی جدی گفت:

- سلام خانم جان، خوش آمدین.

اریکا به آرامی سلام کرد و قدم به داخل خانه گذاشت. گلی نگاه زیر چشمی و ترسانی نثار های محمد کرد و سرش را پایین انداخت:

- سلام آقا...

محمد به تکان دادن سرش بسنده کرد و از کنارش گذشت. اریکا پدرش را همراه با ثریا دید که به سمتشان می آمدند. ثریا لباس سرخ و زیبایی به تن کرده بود که خط سینه اش را به خوبی به نمایش می گذاشت. آرایش غلیظ و موهای رنگ کرده اش زیبایی خیره کننده اش را دوچندان کرده بود. فشارش هر لحظه پایین تر می آمد و رنگش بیش از پیش می پرید. اما وقتی محمد در کنارش قرار گرفت سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. زیرا نمی خواست موجبات شادی او را فراهم کند. ثریا با ناز دستش را جلو آورد و گفت:

- سلام عزیزم دلم، به خونه ی خودت خوش اومدی.

خواست گونه ی اریکا را ببوسد که اریکا به سرعت خودش را عقب کشید و سلام خشک و خالی ای تحویل آنها داد. حتی به پدرش اجازه نداد نزدیکش شود.

به سمت مبل رفت و روی آن لم داد، به چهره ی سرخ از عصبانیت ثریا خیره شد و لبخندی از روی لذت زد. محمد نیز ظاهرا از برخورد آنها لذت می برد. بعد از احوال پرسی در کنار اریکا قرار گرفت.

سلطانی کنار همسرش نشست و دستور پذیرایی داد. برای اینکه کمی جو پیش آمده را عوض کند، لبخندی زد و شروع به حرف زدن با محمد کرد. گاه گذاری نیز سوالی از اریکا می پرسید که او یا به سردی جوابش را می داد، یا مدام گوشه و کنایه می زد.

ثریا دستش را دور بازوی سلطانی انداخت و خود را به او چسباند، و با لبخندی طعنه آمیز به اریکا و فاصله ای که از محمد گرفته بود خیره شد. سلطانی سرش را به ثریا نزدیک کرد و لبخند زد. از رفتار چندش آور آنها احساسی جز تهوع و تنفر نداشت. خیلی ناگهانی از جا بلند شد و با لحنی جدی که سعی می کرد ملایمش کند گفت:

- محمد... ع... عزیزم، می شه بریم توی حیاط و کمی قدم بزنیم؟

محمد که در حال خوردن خیار بود سرش را بالا گرفت و با تعجب به چهره ی جدی اریکا نگاه کرد. ابروهایش را بالا انداخت و به لب های اریکا خیره شد. باور نداشت که این حرف ها از میان لب های کوچک او بیرون آمده باشد. نگاهش را از اریکا گرفت و به سلطانی و ثریا خیره شد:

- خب، با اجازه ما... بریم بیرون و یه قدمی بزنیم.

و از جا بلند شد. آقای سلطانی با لبخند به هر دو نگاه کرد و گفت:

- برید یه هوایی تازه کنید تا بقیه بیان، فقط هوا سرد... و...

اریکا منتظر نماند تا حرف های آقای سلطانی تمام شود، با قدم هایی محکم و مطمئن به سمت در رفت. محمد در حالی که شانه ای بالا می انداخت همراهی اش کرد. اریکا دست به سینه در باغ قدم می زد و محمد در حالی که دست هایش را

در جیب شلوارش کرده بود با او همقدم می شد.

- تو... احتمالا ضربه ای چیزی به سرت نخورده؟!

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

- چی شده؟ عزیزم عزیزم می کنی؟

اریکا بدون اینکه به محمد نگاه کند پاسخ داد:

- زیاد ذوق نکن. فقط خواستم جلوی بابا آبرو داری کنم.

محمد خیلی ناگهانی دستش را دور کمر اریکا حلقه کرد و او را به خود چسباند. اریکا با اخم به او خیره شد. محمد نیز

روی صورت او خم شد طوری که لب هایش مقابل بینی اریکا قرار گرفته بود، زمزمه کرد:

- حالا همیشه که واقعی باشه؟

اریکا در حالی که سعی می کرد خود را از محمد جدا کند با حرص گفت:

- تو فقط تو دنیا یه چیزی و فهمیدی و بس!

محمد که به نظر می رسید از تقلای اریکا لذت می برد، خنده ای کرد و او را بیش از پیش به خود فشرد:

- چی؟!

- همون چیز مزخرفی که خودتم خوب می دونی.

محمد سرش را بالا گرفت و از ته دل خندید. با انگشتش به نوک بینی اریکا ضربه ای زد و به آرامی گفت:

- چرا تو انقدر بامزه ای؟

اریکا او را با هر دو دستش به عقب هل داد:

- با من مثل بچه ها رفتار نکن!

این حرف اریکا موجب شد برق خاصی در چشمان درشت محمد ظاهر شود. خیلی ناگهانی او را جلو کشید و لب هایش

را با فاصله مقابل لب های اریکا قرار داد:

- پس چگونه که مثل آدم بزرگ رفتار کنیم؟!

خواست لب هایش را روی لب های اریکا بگذارد که با صدای قدم هایی هر دو به آن سمت خیره شدند. آراین را دیدند که با قیافه ای متعجب نزدیک می شد. خانواده ی آقای احدی نیز پشت سرش وارد باغ شدند. با وحشت خواست که از محمد جدا شود، اما محمد او را بیشتر به خود فشرد. متوجه ی برق خشمی که در چشمان سرکش آراین وجود داشت شد. بالاخره وقتی آنها نزدیک شدند محمد رضایت داد و کمی از اریکا فاصله گرفت. دستش را به سمت آراین دراز کرد:

- به به، سلام بر رئیس دوم شرکت. پارسال دوست امسال آشنا؟

آراین در حالی که با نفرت به محمد خیره شده بود دست های او را در دست فشرد:

- ما که تازه رئیس شدیم. چیه داداش می سوزی؟!

محمد لبخندی زد و دستی به پشت آراین کشید:

- بهتره ادامه ی بحث شیرین ما باشه برای داخل، نمی خوام به خاطر کلمات قصار تو همسرم سرما بخوره.

آراین نگاه خشمگینی به اریکا کرد و خواست چیزی بگوید، اما اریکا این فرصت را به او نداد و به آرامی گفت:

- بهتره... بریم.

و خود جلوتر از بقیه راه افتاد. وقتی همه روی مبل ها قرار گرفتند اریکا خواست تا کنار مهرسا بنشیند، که صدای محمد متوقفش کرد:

- عزیزم، بیا پیش خودم بشین. دوری از تو حتی توی این فاصله خیلی سخته!

اریکا نفس پر حرصش را از بینی بیرون فرستاد و لبخند مصنوعی تحویل نگاه های متعجب جمع حاضر در اتاق داد. به

سمت محمد رفت و مانند یک چوب خشک و بی احساس کنارش نشست. محمد که انگار از دست انداختن آراین لذت

می برد روبه او گفت:

- راستی آراین؟ از دوست دخترت چه خبر؟ همون دختره که اصرار می کرد براش کار پیدا کنم. اسمش چی بود؟ منا...

نه نه... آرزو؟ آآ... نمی دونم ولی فکر کنم همین شبنم بود.

این را گفت و لبخند بانمکی تحویل آراین داد که رنگش از عصبانیت و حرص به سرخی می زد. آراین نیز لبخند بی روحی زد و گفت:

- چیه داداش از کدوماشون خوشتر اومده؟

مهناز خانوم لب برچید و به حامد خان اشاره کرد اما او بی خیال بود و توجهی به حرف های جوانان نمی کرد. محمد سری تکان داد و بیشتر به اریکا نزدیک شد:

- هیچکدوم، در واقع... دیگه از من گذشته. دیگه نوبتی هم که باشه نوبت تو... نمی خوام آستینی بالا بزنی و عاشق بشی؟

- نه نمی خوام عاشق بشم. مشکلی هست؟

محمد شانه ای بالا انداخت:

- آره خب، عجیبه!

آراین بدون ذره ای فکر کردن پاسخ داد:

- نمی خواد نگران باشی. کسی به عشق تو کاری نداره.

رنگ همه به غیر از حامد خان بوضوح پریده بود، همه شاهد جر و بحث بی خودی آن دو بودند. حامد خان که ظاهرا به اینگونه بحث ها عادت کرده بود لبخندی زد و گفت:

- بچه ها... بهتره بس کنید.

محمد با شنیدن کلمه ی بچه ها نگاهی به آراین کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت. حامد خان رو به محمد کرد و ادامه داد:

- با یه دست شطرنج چطوری عمو جان؟

محمد جدی شد و گفت:

- چرا که نه؟!

خم شد و چیزی در گوش پدرش گفت و بی توجه به اریکا از جایش بلند شد. آراین دست در جیب کتش کرد و سیگاری بیرون آورد. مهناز خانم آرام روی گونه اش زد و به آراین توپید:

- آراین! اینجا؟!

آراین پوفی بی حوصله کشید و از جایش بلند شد تا به حیاط برود. اریکا که دیگر تحمل ناز و عشوه های ثریا برای پدرش را نداشت بلند شد و به سمت مهرسا رفت تا کنار او بنشیند. مهرسا به طرف اریکا چرخید و لبخندی تحویلش داد:

- خوب کردی اومدی اینور. کم مونده بود که خودم بزخم هر سه تایتون رولت و پار کنم!

اریکا ابرویی بالا انداخت:

- از کی تا حالا کومانندو شدی؟

مهرسا پوزخندی زد و به تلخی گفت:

- از همون موقعی که با بعضی ها دست به یکی کردی و می خوای حال بعضی های دیگه رو بگیری.

چشم های اریکا گرد شد و در حالی که با وحشت به اطراف نگاه می کرد، دسته ی مبل را فشرد. مهرسا کمی به جلو خم شد و آرام گفت:

- نترس دیوونه.

- تو... تو از کجا می دونی؟

- آراین بهم گفت. البته همه چیز و نگفت خودم یه چیزایی بو بردم و اون مجبور شد توضیح بده. نترس من به کسی

چیزی نمی گم... فقط... به نظرم این کار اشتباهه اریکا!

اریکا که حسابی دلخور شده بود سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- قرار بود این قضیه بین خودمون دوتا بمونه!

مهرسا با سرزنش گفت:

- یعنی من غریبه ام دیگه؟

اریکا سریع به او خیره شد:

- نه... نه منظورم این نبود. تو نمی تونی درک کنی مهرسا... فقط... فقط خواهش می کنم به کسی چیزی نگو!

مهرسا لبخندی زد:

- مطمئن باش تا خودتون نخواید من حرفی نمی زنم. راستی... حمید به همراه خانواده ش... رفتن...

- رفتن؟! واقعا؟!

- آره... خیلی بی خبر.

دلش برای مهرسا سوخت اما جمله ای بلد نبود تا او را آرام کند. حامد خان خیلی سعی می کرد سر حرف را با اریکا باز

کند اما اریکا توجهی به او و مهناز خانم نداشت. با این حال نمی توانست نسبت به پدر محمد بی توجه باشد. به طور غیر

ارادی ای برای آن مرد شریف احترام قائل بود و او را دوست می داشت.

اگر به خاطر مهرسا و آراین نبود می دانست چطور با حامد خان و همسرش برخورد کند.

در طول مهمانی محمد مدام به آراین تیکه می انداخت و او را اذیت می کرد. همانطور که با اریکا همانند بچه های دبستانی

رفتار می کرد و او را می آزد، آراین را نیز دست می انداخت و سعی داشت به هر نحوی صدای او را دریاورد.

موقع برگشت وقتی از همه خداحافظی کردند و دیگر خبری از نگاه های تیز بین و جستجوگر آنها نبود، در صندلی عقب

جا گرفت. می دانست برای محمد مهم نیست جلو بنشیند یا عقب اما تحمل اینکه حتی با فاصله کنار او باشد برایش

سخت و دشوار بود.

محمد ماشین را مقابل آپارتمان نگه داشت تا اریکا پیاده شود و او بتواند ماشین را به پارکینگ ببرد. اریکا در باز کرد و پیاده شد. برای اینکه اوج دلخوری و ناراحتی اش را نشان دهد در ماشین را محکم بهم کوبید. توقع داشت محمد با این کار او برخورد جدی ای از خود نشان دهد، اما او با بی تفاوتی هر چه تمام تر گاز داد و دور شد. از رو حرص پایش را روی زمین کوبید که باعث شد پاشنه ی کفشش بشکند. جیغ خفه ای کشید و خم شد. به سختی توانست تعادل خود را حفظ کند تا بر زمین نیفتد. همه ی این بلاها و نحسی ها را از چشم محمد می دید. او و خانواده اش با آن طالع نحسشان باعث بروز این مشکلات بودند. باورش نمی شد آقای احدی پدر محمد باشد.

کفش را از پایش درآورد و در حالی که نوک پای برهنه اش را روی زمین می گذاشت از مقابل چشم های متعجب حسن آقا، نگهبان آپارتمان گذشت.

از این آپارتمان هم متنفر بود، زیرا می دانست محمد این خانه را به دلیل نزدیکی به پدرش خریداری کرده است. اگر از اول چنین چیزی را می دانست هرگز قبول نمی کرد.

با خستگی به حمام رفت و خیلی زود دوش گرفت. در اتاق را قفل کرده بود اما باز هم می ترسید. خیلی سریع لباسی پوشید و در اتاق را باز کرد.

لیوانی آب برای خودش می ریخت که محمد وارد خانه شد. با دیدن سرخوشی او نتوانست ساکت بنشیند و عصبانی گفت:

- نمی دونم مشکل تو چیه؟ به جای اینکه من به خانواده ی تو تیکه بندازم از اول تا آخر تو به آرین تیکه انداختی و اون مهمونی و مسخره تر از چیزی که بود کردی!

محمد در حالی که کتتش را در می آورد لبخند کجی زد و گفت:

- شاید هدف منم همین بود. تو چیزی غیر از این می خواستی؟

اریکا در حالی که سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شد، نفس عمیقی کشید و دندان هایش را روی هم فشرد:

- خیلی نفرت انگیزی!

چشم های محمد باریک و باریک تر شد. با قدم هایی آرام و نگاهی خالی از احساس به سمت اریکا که روبه روی سنگ ایستاده بود رفت. اریکا از ترس به سنگ اُپن چسبید و آب دهانش را به زور قورت داد. مقابل اریکا ایستاد و شروع به حرف زدن کرد:

- فکر کردی من عاشق سینه چاکتم؟ خودت بهتر می دونی که من ذره ای به تو علاقه ندارم. فقط می خواستم حال آراین و بگیرم و بهش بفهمونم دنیا همیشه به کامش نیست بچه جون...
به سمت اریکا خم شد و روبه روی صورتش با خشم زمزمه کرد:
- اینارو دوست داری بشنوی... نه؟!

اریکا با هر دو دستش او را به سمت عقب هل داد و با بغض و عصبانیت فریاد زد:

- تو یه آشغالی که حال منو بهم می زنی!

محمد چانه اش را بالا داد و لبخند کجی زد:

- دل به دل راه داره فسقلی.

اریکا که دیگر تحمل نگاه خونسرد و حرف های گزنده ی او را نداشت، به سمت اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید. روی تخت افتاد و چشم هایش را روی هم فشرد. دوست نداشت گریه کند از گریه کردن متنفر بود. به یاد حرف های مادرش افتاد:

- یه دختر خوب هیچ وقت برای هر چیزی گریه نمی کنه پری کوچولوی...

چشم های سبز ثریا تصویر مادرش را شکست و او را از دنیای آرزوهایش بیرون کشید. اشک در چشم های بازش حلقه زد و نتوانست جلوی ریزش آنها را بگیرد. روی تخت نشست و عکس مادرش را در آغوش کشید:

- من دختر خوبی نیستم ماما، تنها مرهم دردای من گریه هستش و انتقام... نمی تونم بذارم ثریا جای تورو توی اون

خونه بگیره! نه حداقل یکی مثل اون... حتی یادم رفت به اتاقت برم.

آنقدر گریست و با عکس مادرش درد و دل کرد که خوابش برد.

صبح با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهش از خواب بیدار شد. خمیازه ای کشید و خواب آلود گفت:

- الو؟

- سلام... چطوری عزیزم؟

با شنیدن صدای آراین متعجب شد و خواب از سرش پرید. خصوصا با شنیدن کلمه ی عزیزم از زبان آراین، هیچ احساس

خوبی به او دست نداد.

- چیزی شده آراین؟!

- باید ببینمت، کارت دارم.

- کجا؟

- مثل همیشه بیا جلوی شرکت.

- ب... باشه! اما آخه چی شده؟

- وقتی دیدمت بهت می گم.

روی تخت نشست و موهایش را به سمت عقب داد:

- پس می بینمت.

- خداحافظ عزیزم.

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید آراین قطع کرده بود. با تعجب به گوشی خیره شد و در فکر فرو رفت.

- نه، عمرا!"

- اریکا؟!

- حرف نزن، نمی خوام بشنوم. تو... تو...

اریکا دستش را بالا آورد و روی گونه ی داغش گذاشت. به سمت آراین برگشت و با عصبانیت ادامه داد:

- تو چطوری می تونی یه همچین چیزی از من بخوای؟ آخه چطوری؟؟

- داری بزرگش می کنی. فقط باید ازش بخوای...

- آره باید بهش التماس کنم تا شاید، شاید آقا قبول زحمت بفرمایند و بنده را بپذیرند!

دندان هایش را روی هم سایید و انگشت اشاره اش را به سمت آراین نشانه گرفت:

- خودت بهتر می دونی که این خواهش من از اون برابر با نزدیک شدن من به اون لعنتی!

آراین لبخندی زد و گفت:

- چی می گی؟! نزدیکی ای نداره که...

صدای فریاد اریکا بلند شد:

- همین که من باید ازش درخواست کنم، خواهش کنم داره دیوونم می کنه! می فهمی؟! نه نه نه نه...

- خیلی خب چرا داد می زنی؟! همه دارن نگاه می کنن.

اریکا در حالی که گیج و سرگردان بود سری تکان:

- تو خودت بهتر می دونی که من دارم همه ی تلاشم و می کنم تا از اون عوضی دور باشم. اون موقع تو میای به من می

گی تا به محمد التماس کنم بذاره توی شرکت مسخره ش کار کنم؟!

آرین به آرامی دستش را به شانه ی اریکا نزدیک کرد، اما هنوز تماسی پیدا نکرده بود که اریکا خود را عقب کشید و فریاد خشمگینش به هوا رفت:

- به من دست نزن!

نفس نفس می زد و صورتش حسابی قرمز شده بود. پشتش را به آرین کرد و انگار که دارد با خودش حرف می زند ادامه داد:

- فکرش و بکن! من از اون خواهش کنم تا به کاری توی شرکتش برای من دست و پا کنه... حالا دلیلش بماند! بعدش هم اون یکی از همون خنده های مسخره تحویلیم بده و بگه... نمیشه فسقلی!

با حرص پایش را روی زمین کوفت:

- عمر! مگه اینکه زده باشه به سرم.

- بابا اریکا برای چند لحظه ساکت باش تا منم بتونم دو کلمه حرف بزنم! همش داره جیغ و داد می کنه. اصلا تو از چی و اون انتر می ترسی؟

- ترس؟! من از اون نمی ترسم فقط ازش متنفرم. متنفر... می فهمی؟ اگه تو هم فقط چند روز با اون دیوونه زندگی کنی می فهمی چی می گم.

- خیلی خب باشه، آرام باش. باید یادت باشه محمد همون کسیه که با همدستی پدرت زندگی تورو نابود کرد. همونی که نقش یه آدم عاشق پیشه رو بازی کرد و خیلی چیزهارو از من و تو گرفت. همونطور که تو برای من شرط گذاشتی منم حرفی دارم. اشتباه نکن فقط ازت خواهش می کنم... که با من همکاری کنی و از رو احساس کاری انجام ندی. نباید بی گذار به آب بزیم. تو باید کاری کنی تا تورو توی شرکت استخدام کنه. باید اریکا!

اریکا که در سکوت به چهره ی جدی آرین خیره شده بود، موهایش را با حرص عقب زد و لبخندی تحویلش داد:

- عمر!

جلوی در ایستاد، یک پایش را بالا آورد و کیف دستی اش را روی پایش گذاشت و به دنبال دسته کلید گشت. در را که باز کرد سری به اطراف جنباند و نگاه دزدکی به کفش ها کرد. خبری از کفش های محمد نبود.

- خدارو شکر!

داخل شد و با بی حالی در را بست. هنوز ساعتی به شب مانده بود. تلوتلو خوران به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. زبانش را روی لب های خشکش کشید. پارچ آب را برداشت و به سمت سنگ اُپن رفت. لیوان را پر آب و به لب های خشکش نزدیک کرد. هنوز جرعه ای آب ننوشیده بود که چشمش به پول های روی میز افتاد. آن پول ها را محمد چند روز پیش روی میز گذاشته بود. لیوان را روی سنگ کوبید:

- آه... فردا اون مهمونیه لعنتیه!

در حالی که پول ها را دید می زد شانه ای بالا انداخت و سعی کرد بی خیال باشد:

- خودم بهش گفتم نیام... پس نمی رم.

سرش را چندبار تکان داد و با قدم هایی محکم به سمت اتاقش رفت و در را قفل کرد.

چند دقیقه ای به دوازده مانده بود. امشب هم محمد به خانه نیامد. اینطور که اریکا حساب کرده بود او فقط در هفته دو سه شبش را به خانه می آمد. روی تخت نیم خیز شد و لبخند تلخی زد.

- عوضی! معلوم نیست الان با کدوم آشغالی مثل خودش...

لب هایش را روی هم فشرد و یک مشتش را روی تخت کوبید:

- به درک، بره بمیره.

با بی حالی از روی تخت بلند شد و صاف ایستاد، یک دست به کمر و دست دیگرش را پشت گردنش کشید.

- انقدر که اون دست بی خاصیتش و آویزون گردنم کرد احساس می کنم کیش اومده!

صدای تلفن همراهش او را از دنیای خیالش بیرون کشید.

- حتما خودش.

گوشی را برداشت و نگاهی به شماره انداخت، با دیدن شماره ی آشنای او چشمانش از تعجب گرد شد.

- آرین؟! -

با نگاهی کنجکاو قدری مکث کرد و بعد از آن دکمه ی سبز را فشرد:

- الو... آرین؟! -

- الو سلام، چطوری؟ حالت خوبه؟

- هیچ می دونی الان ساعت چنده؟! -

- می دونم می دونم... فقط می خواستم مطمئن بشم که حالت خوبه.

- مگه قرار بود حال من بد باشه؟

- نه خب... می دونی؟ می خواستم مطمئن بشم که...

اریکا بازدم بی حوصله اش را بیرون فرستاد و گفت:

- لازم نکرده چیزی بگی و نگران باشی. چون اون الان خونه نیست. کلا چند وقتی کم می بینمش. بهت گفته بودم، اگه

هم بود جرعت نداشت سمت اتاق من بیاد. تازه خودت بهم گفتی اون به پدرش حساسه و منم اونو به جون پدرش قسم

داده بودم.

- به خاطر همین حسابی کُپ کردم. هیچ دختری از زیر دست این پسر سالم بیرون نمیداد!

- آرین! متوجه ی حرفایی که می زنی هستی؟!

- آره آره... اما...

صدایش را کمی پایین آورد، می دانست با گفتن این حرف اریکا عصبانی می شود:

- اما هر چی باشه اون شوهرته. حداقل به چشم بقیه.

- واقعا که! شماها همتون مثل همید.

- خیلی خب ببخشید بابا...

- آگه به من شک نداری دیگه این موقع زنگ نزن آگه هم داری دیگه اون...

آرین به میان حرفش پرید:

- من هر شب همین موقع زنگ می زنم. به خاطر خودت و به خاطر خودم.

- خیلی خب باشه، زنگ بزن. اینم از امروزم...

- امروز؟! مگه چه خبره؟

- می خوای چه خبر باشه؟ اون مهمونی مسخره که بهت گفتم همین امروزه.

- خیلی خوبه... حتما باید بری.

- چی؟! باید برم؟!

با لحنی پر از تمسخر ادامه داد:

- فکر کنم از لحن حرف زدتم متوجه ی تمایلم شده باشی. تمایلی که ن-دا-رم.

- این بهترین موقعیته برای حرفی که می خوای بهش بزنی.

- نه... فعلا.

- عزیزم...

گوشی را قطع کرد و گوشه ی تخت انداخت. خودش نیز روی تخت نشست و با دست های لرزانش سرش را گرفت. نقشه کشیده بود توسط آراین به محمد ضربه بزند، اما حالا که با او زندگی می کرد متوجه شده بود هیچ چیزی برای این مرد مهم نیست. حداقل نه چیزی که مربوط به اریکا شود. حالا آراین پیشنهاد می داد به وسیله ی شغلش به محمد ضربه بزنند.

اریکا در طول هفته سه بار کلاس داشت. یکشنبه ها، سه شنبه ها و پنجشنبه ها، امروز جمعه بود. تصمیم خودش را گرفته بود و نمی خواست به آن مهمانی کذایی برود.

ساعت شش صبح بیدار شد. سه ساعتی بیشتر نخوابیده بود و طبق معمول هر روز، بی حال و بی حوصله می نمود. بعد از آن ازدواج کذایی احساس کسالت و بی حوصلگی امانش را بریده بود. حتی حوصله ی خوردن هم نداشت. با وجود اینکه احساس ضعف می کرد همان اولین لقمه کافی بود تا اشتهايش کور شود. نیم ساعتی زیر دوش آب ماند تا کمی حالش جا آمد.

روبدو شامبر سفیدش را بر تن کرد و جلوی آینه ی قدی که در اتاق خواب قرار داشت ایستاد. کلاه روبدوشامبر را روی سرش انداخت و سعی کرد موهای خیسش را خشک کند. همانطور که سرش پایین بود و موهایش را خشک می کرد، به سمت آشپزخانه رفت. نیمی از موهای بلندش جلوی دیدگانش را گرفته بود. زیر لب با خود غر می زد که چشمش به پاهای مردی افتاد که در فاصله ی یک متری از خودش ایستاده. دست از کار کشید و آرام آرام سرش را بالا گرفت.

محمد بی توجه به قیافه ی وحشت زده و متعجب اریکا داشت با تلفن همراهش ور می رفت. با جیغ خفه ای که اریکا از روی ترس کشید سرش را بالا گرفت و به چهره ی وحشت زده ی او خیره شد. ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و سرتاپای اریکا را که مثل بید می لرزید از نظر گذراند:

- چته؟؟

اریکا خیلی سریع دست هایش را به صورت ضبردر روی سینه هایش گذاشت. با تته پته شروع به حرف زدن کرد:

- ت ت ت تو... ت ت ت تو...

با این نوع حرف زدن اریکا تعجبش بیشتر شده بود. نگاه عاقل اندر سفیهی نثار او کرد و پوزخندی زد:

- چرا توف توف می کنی؟

لبخند بانمکی تحویل اریکا داد و اضافه کرد:

- نکنه واقعا قصد کردی توف کنی!؟

اریکا که تازه توانسته بود نفس بگیرد، با تمام قدرت همانطور که به محمد خیره شده بود شروع به جیغ زدن کرد. محمد هم همانطور بی حرکت در جایش ایستاده بود و با دهانی باز به او نگاه می کرد. چند ثانیه ای به جیغ کشیدن ادامه داد تا محمد به خود آمد:

- هی هی چه خبرته؟! مگه چی شده که اینطوری جیغ می کنی؟

به سمت اریکا رفت تا شاید او را ساکت کند، اما اریکا وقتی که دید محمد به او نزدیک می شود شدت جیغ کشیدنش بیشتر شد. محمد سر جایش ایستاد و بی حوصله سرش را تکان داد، با لحنی محکم و کوبنده گفت:

- تمومش کن لعنتی.

مدتی با تعجب و ترس به چهره ی عصبانی محمد خیره شد، اما خیلی سریع به خود آمد و به سمت اتاقش دوید. در اتاق را قفل کرد و به آن تکیه داد. محمد به در اتاق خیره شد و سری از روی تاسف تکان داد:

- پاک زده به سرش!

به سمت در بسته ی اتاق رفت و چندبار با تلفن همراهش به آن ضربه زد.

- هی... اریکا؟ زود باش بیا بیرون کارت دارم. واجبه...

اریکا هنوز به در چسبیده بود و نفس نفس می زد:

- چ... چی کارم داری؟ از همونجا بگو...

- چی پیش خودت فکر کردی؟ نمی خوام بخورمت که! هر چند... چیز قابل و خوردنی هم نیستی.

قبل از اینکه صدای اریکا در پیاید لب هایش را روی فشرده و بی حوصله افزود:

- برای مراسم امروز که آماده ای؟

- مراسم؟! کدوم مراسم؟

محمد با حرص و شمرده شمرده گفت:

- به من نگو که فراموش کردی!

صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- حتما آماده هم نیستی! پس با اون پولای لعنتی چه غلطی کردی؟

به سرعت به سمت حال رفت مقابل میز ایستاد. درست حدس زده بود، پول ها هنوز سر جایشان قرار داشتند. زیر جعبه

ی دستمال کاغذی ها پنهان شده و خارج از دید بودند. طولی نکشید با قدم هایی بلند به سمت اتاق اریکا رفت. چند

مشت به در زد:

- در و باز کن و همین الان بیا بیرون. با توام! هی...

می خواست مشت دیگری به در بکوبد که در باز شد و مشتش در هوا ماند. اریکا که مشت گره کرده ی محمد را مقابل

صورت خود دید چشم هایش از تعجب گرد شد. به خیال اینکه مشت محمد برای صورت او بالا آمده، دندان هایش را

روی هم سایید:

- برای چی اینو گرفتی طرف صورت من؟!

محمد دستش را عقب کشید و موهایش را به سمت بالا زد. نفس عمیقی کشید و با دست دیگرش به دیوار تکیه داد. صورتش را مقابل صورت اریکا نگه داشت. نگاهی به سر تا پای اریکا کرد، پوزخندی زد و دوباره به چشم های متعجب او خیره شد. با ملایمت و شمرده گفت:

- به من نگو که آماده نیستی اریکا؟ هوم؟!

اریکا در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد، مانند محمد سرش را کج کرد و اشاره ای به دست او کرد:

- آماده؟!!

دست به سینه ایستاد و ادامه داد:

- لابد برای جنگ!

محمد در حالی که پشت به اریکا کرده بود قدمی برداشت و گفت:

- مسخره بازی بسه، برو آماده شو.

- مگه اون مراسم مسخره همین الانه؟

در جایش ایستاد و برگشت، صدایش را بالا برد و گفت:

- حرف زیادی نباشه، چون وقت زیادی نداریم. فقط آماده شو...

- من با تو جایی نمیام گنده وک!

پوزخند صدا داری زد و وارد اتاق شد، اما قبل از اینکه بتواند در با ببندد محمد یک پایش را لای در گذاشت و مانع از بستن آن شد. اریکا با وحشت به دیوار چسبید و محمد یگراست به سمت کمد لباس های او رفت. لباس های داخل کمد را بهم می ریخت، انگار که دنبال چیزی می گشت.

- چی کار می کنی؟! به لباس های من دست نزن!

در حالی که لباس صورتی رنگی را مقابل خود گرفته بود و به آن نگاه می کرد؛ پاسخ داد:

- مثل اینکه باید یادآوری کنم همه ی این لباس هارو خودم برات خریدم.

و بعد به اریکا خیره شد و با لب های بسته شروع به خندیدن کرد. همان لبخند بامزه ی همیشگی، اما این بار اریکا توجه

بیشتری به لبخند او کرد. این خنده باعث شده بود چند چین کنار چشم ها و دو چین کنار لب هایش بیفتد که بسیار

خواستنی بود. ناخودآگاه به روی او لبخند زد. لباسی که به صورتش خورد او را از افکار پوچش بیرون کشید. لباس روی

شانه اش افتاد، صدای محمد باعث شد به او خیره شود:

- حواست کجاست؟

با حرص لباس را از روی شانه اش برداشت:

- این دیگه چیه؟!

- لباس...

این را گفت و با دست هایی پر از لباس به سمت اریکا رفت. چند دست لباس در بغل اریکا گذاشت:

- تنت کن.

اریکا که صورتش در میان انبوه لباس ها گم شده بود سعی کرد حرفی بزند:

- چی کار می کنی؟! اینارو بردار!

محمد بی توجه به اریکا به سمت صندلی ای رفت و روی آن نشست. لباس ها از دست های اریکا رها شد و جلوی

پاهایش افتاد. با یک پا به آن ها ضربه ای زد و در حالی که دست به کمر گرفته بود گفت:

- من با تو هیچ جا نمیام.

محمد ابرویی بالا انداخت:

- نکنه هوس کردی که باز قدرتم و به رُخت بکشم!؟

- قدرت؟! برو بابا...

به سمت در اتاق می رفت که محمد با یک خیز سریع دست های اریکا را از جلو گرفت و به پشت سرش کشید. با

پیچانده شدن دست هایش فریادش از درد بلند شد:

- آیی... دیوونه دستم! دستمو شکستی... ماما...

از شدت درد اشک در چشم هایش جمع شد:

- تورو خدا ول کن!

محمد کنار گوشش زمزمه کرد:

- من با تو شوخی ندارم. قصد آسیب رسوندن هم ندارم. ما قبلا با هم در این مورد حرف زده بودیم، نه!؟

- آره... باشه! باشه الان آماده می شم. فقط تورو خدا ول کن...

محمد دستانش را آرام از اریکا جدا کرد و موهایش را به سمت بالا زد. در حالی که دست هایش را در جیب شلوارش می

کرد چشمش به اشک های اریکا افتاد و پوزخندی زد:

- داری گریه می کنی!؟

سری تکان داد:

- وقتی بهت می گم بچه ای ناراحت می شی.

اریکا مشت هایش را جلوی دیدگانش گرفت و سعی کرد اشک هایش را پاک کند. حتی پاک کردن اشک هایش نیز

همانند بچه ها بود. در حالی که زیر لب بد و بیراهی می گفت لباس ها را برداشت. نگاه گذرای به محمد کرد که روی

صندلی نشسته بود و با خونسردی او را می پایید.

- عوضی! صبر کن نوبت منم می شه.

بی حوصله با همان بغضی که در صدا داشت روبه محمد گفت:

- نمی خوامی بری بیرون؟

- بیرون؟! آها... چرا هر وقت آماده بشی با هم می ریم بیرون.

چشم های به خون نشسته ی اریکا گرد شد:

- حتما زده به سرت! من چطور می جلوی تو آماده بشم؟ اصلا مگه تو کار نداری؟ کله ی سحر اومدی اینجا که چی بشه

آخه؟

محمد از جایش بلند شد. نگاه دیگری به سر تا پای اریکا کرد و لبخند کجی تحویلش داد:

- مطمئن باش که علاقه ای به دیدن هیکل تو ندارم. هیکل تو درست مثل یه تخته ی چوبی می مونه.

- چی؟! تخته ی چوبی؟! هه... مثل اینکه یادت رفته! کی بود که شب عروسی می گفت چه خوشگل شدی اریکا و... از این

مزخرفات.

- به جادوگر شهر از هم اونقدر بمالن و همون لباس و تنش کنن خوشگل می شه.

لباس ها را به سمت محمد پرت که که او با خنده جاخالی داد و از اتاق خارج شد. اریکا با عصبانیت فریاد زد:

- فکر کردی خودت خیلی خوشگل و تو دل برو هستی؟! تو که انقدر کارتون شناسیت خوبه باید بدونی هیکل سفت

خودت مثل گوریل انگوری می مونه!

با صدای خنده ی شاد محمد روی زمین نشست و در دل نالید:

- به حسابت می رسم... حالا ببین کی گفتم.

بر خلاف انتظارش محمد او را به مهمانی نبرد. به فروشگاه‌های در خیابان ولیعصر رفتند. از آنجا هم داخل یک بوتیک پر از لباس‌هایی با مارک‌های معتبر و اصل شدند. اریکا با اینکه عاشق خرید بود، خود را بی تفاوت نشان داد، اما نمی‌توانست برقی که در چشم‌هایش بود را پنهان کند. هر لباسی که محمد نشانش می‌داد نادیده می‌گرفت. خودش نیز هیچ لباسی انتخاب نمی‌کرد. این در حالی بود که از آن لباس سبز که از جنس ابریشم اصل بود خوشش می‌آمد. محمد با انگشت اشاره اش لباس بنفش رنگی را نشانه گرفت و گفت:

- هی اونو ببین... فکر کنم بهت بیاد، خصوصاً رنگش.

اریکا نگاهی به رنگ بنفش کبود آن کرد:

- از این رنگ خوشم نیاد.

و دوباره به آن لباس سبز خیره شد. محمد با عصبانیت گفت:

- تا الان هر لباسی با هر رنگی که بهت نشون دادم هزار نوع عیب و ایراد روش گذاشتی. من چه بدونم تو از چی خوشت میاد!

اریکا از اینکه توانسته بود محمد را عصبانی کند احساس پیروزی و لذت کرد. محمد نگاه نافذش را به چشم‌های خندان اریکا دوخت و خیلی جدی گفت:

- خیلی خب باشه، از این به بعد هر لباسی که با سلیقه‌ی خودم انتخاب کنم تنت می‌کنی. حرف زیادی هم نباشه. فهمیدی؟

- خب بابا چرا داد می‌زنی؟ انقدر حرص نخور... برات خوب نیست.

پوزخندی زد و در حالی که چانه اش را بالا گرفته بود به سمت جلو قدم برداشت. از این سرگرمی جدید حسابی لذت می‌برد و دیگر کسل و بی‌حوصله نبود. محمد خیلی ناگهانی بازویش را گرفت و اریکا را به سمت خود کشید. لباسی را بدون اینکه به آن توجهی کند جدا کرد، در حالی که اریکا را به دنبال خود می‌کشید به سمت اتاق پرو رفت. او را به

داخل اتاق کوچک هل داد و لباس را به سمت صورتش پرت کرد و در را بست. لباس از صورت اریکا لیز خورد و بر روی زمین افتاد. با حرص نگاهی به لباس و بعد به در کرد. خم شد و آن را برداشت:

- ایی! از این مدل و رنگ که واقعا متنفرم!

لباس را جلوی خود گرفت و در آینه ی قدی خیره شد:

- اصلا بهم نماید. شبیه دلک های سیرک شدم. آخه کدوم کله پوکی یه لباس زرد لیمویی برای مراسم رسمی ای که شب هم هست انتخاب می کنه؟!

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- خب... نیازی نیست خود طرف باشه. شوهرش هم کله ش خراب باشه کفایت می کنه.

ضربه ای به در خورد و متقابل آن صدای محمد آمد:

- پوشیدی؟ در و باز کن.

لباس را در میان دست هایش فشرد:

- چقدر عجوله!

در را باز کرد. محمد سرش را داخل اتاق کرد اما به محض اینکه اریکا را مثل قبل دید ابروهایش را با تعجب بالا داد، در را کامل باز کرد و تقریبا داخل اتاق شد. خنده ی همیشگی اش را تحویل اریکا داد، با این تفاوت که این بار با کمی حرص همراه بود. همین باعث خنده ی اریکا شد.

- می خندی؟!

یک بازوی اریکا را در چنگ گرفت و با حرص فشرد. اریکا دستش را عقب کشید و نالید:

- هووی... چه خبرته؟ نکنه قراره با بازوهای کبود شده خدمت شرکای عزیز تو برسم؟!

- آگه نمی تونی عوض کنی خودم این کار و برات می کنم... عزیزم.

روی تلفظ کلمه ی عزیزم با حرص تاکید کرد. اریکا که مطمئن شده بود او قادر به انجام هر کاری است خیلی سریع و پشت سر هم سر تکان داد. او را از اتاق بیرون انداخت و لباس را پروو کرد. دقایقی بعد محمد با نگاه کنجکاوش سر تاپای او را می کاوید. ظاهرا که خوشش نیامده بود. چند لباس دیگر امتحان کرد اما هر دو از هیچ کدام خوششان نیامد. یکی از فروشندگان های بوتیک که دختری جوان بود لباس سبز را به محمد نشان داد اما او قبول نکرد. زمانی که فروشنده از نگاه های مشتاق اریکا سخن گفت با کمی تامل قبول کرد. وقتی لباس را مقابل صورت خسته و بی حوصله ی اریکا گرفت و برق شادی را در چشم های او دید مطمئن شد که حرف فروشنده درست بوده است.

بعد از لباس کیف و کفش مشکی ای خریدند و محمد، اریکا را به آرایشگاه رساند و قرار شد ساعتی بعد به دنبالش بیاید.

کار آرایشگر که تمام شد روبه روی آینه ایستاد. با آن آرایش عروسکی و موهای فر، قیافه ی بامزه و تو دل برویی بهم زده بود. لباس را که تن کرد یکی از مشتری ها که روی رنگ موهایش کار می کردند، با حسرت گفت:

- خوش به حالت... چه هیکلی داری!

اریکا با تعجب لبخندی زد و چیزی نگفت. با خود گفت چه خوب می شد محمد نیز در کنارش بود. دوست داشت عکس العمل او را هنگام تعریف آن زن ببیند. حدس زد که حسابی حسادت کند و حرص بخورد. اما وقتی روبه روی محمد قرار گرفت و نگاه بی اعتنای او را دید مطمئن شد که اشتباه حدس زده. برای او هیچ چیز غیر از خودش مهم نبود. اریکا که از رفتار سرد و نگاه بی تفاوت محمد جلوی آرایشگر حسابی شرمنده بود، بی توجه به او به سمت ماشین رفت. از خیابان گذشت، سوار ماشین شد و در را محکم به هم کوفت. محمد که از دور به ماشین نزدیک می شد تیپ شیک و زیبایی زده بود. اریکا تازه متوجه ی تیپ جدید او شد. با حرص نگاهش را از محمد گرفت:

- وقتی خودت بعد دو قرن می بینی طرف چی پوشیده توقع داری با دیدن ریخت و قیافه ت سکت بزنه!! اصلا بزنه که

مثلا چی بشه؟؟

دوباره به محمد که در چند قدمی ماشین بود خیره شد. سوز پاییزی موهای بلندش را به بازی گرفته بود. متوجه ی نگاه گاه و بی گاه چند دختر دانش آموز و خنده های آن ها در عابر پیاده شد. پوزخندی زد و به سمت دیگری نگاه کرد:

- مردک دو قدم راه هم که می خواد بیاد کلی ناز و افاده داره. وسط خیابون هم دلبری می کنه!

محمد سوار شد و بی توجه به اخم و تخم اریکا به راه افتاد. بعد از گذشت دقایقی اریکا دست به سینه به سمت محمد چرخید و با همان اخم غلیظش به نیم رخ جذاب و مردانه ی او خیره شد. محمد در حالی که دنده عوض می کرد لبخند

کجی زد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

اریکا جواب نداد و به زدن یک لبخند بسنده کرد، زیر لب با حرص گفت:

- کله پوک عوضی...

محمد به سمتش نگاه کرد و پرسید:

- چیزی گفتی؟!

چه گوش های تیزی داشت. اریکا به خود جرعت داد و با صدای بلندتری گفت:

- آره... گفتم کله پوک!

- چی؟!

- چیه؟! نکنه نمی دونی کله پوک یعنی چی؟ نگران نباش خودم برات توضیح می دم. کله پوک یعنی یکی مثل تو که

هیچی تو سرش نیست جز پوچی و پوکی!

محمد از گوشه ی چشم نگاهی به اریکا کرد و خندید.

- مسخره تر از تو تو ی تمام عمرم ندیدم. از یه طرف زور بازوتو به رخ می کشی و از طرف دیگه ثروتت و! هه... آره،

ثروتی که باد آورده.

محمد خیلی خونسرد و جدی جواب داد:

- آگه منظورت از ثروت من چندتا کارخونه و شرکتیه که بین پدرم و برادرش تقسیم شد باید بگم، من اونو طی یک سال کوبیدم و ساختم، و چیزی که الان می بینی راه انداختم. آگه الان به جایی رسیدم ربطی به اون ارث و میراث نداره. اریکا پوزخندی زد و به بیرون از پنجره خیره شد.

- شاید...

ماشین را جلوی عمارت بسیار زیبا و بزرگی متوقف کرد. از پله ها بالا رفتند و به داخل سالن قدم گذاشتند. محمد بازوی اریکا را گرفت و خیلی آرام او را به سمت خود کشید. کنار گوشش زمزمه کرد:

- از الان به بعد مواظب رفتارت باش. نمی خوام متوجه بشن با یه بچه اومدم.

اریکا با غیض دستش را عقب کشید:

- مثل اینکه یادت رفته خودت خواستی با یه بچه ازدواج کنی آقا! در ضمن، من اصراری به اومدن نداشتم و تو هم می تونستی با یکی از همون سوگلی ها بیای.

- مثل اینکه یادت رفته دیگه کسی به خونه زنگ نمی زنه. ببینم... نکنه واقعا حسودیت می شه؟! -

هه...

محمد در حالی که نگاهش به اطراف بود بازویش را جلو آورد. اریکا بی توجه به بازوی او دست به سینه شد:

- عمرا.

محمد همانطور که حرص می خورد لبخندی مصنوعی زد. در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت از میان دندان های بهم

فشرده اش گفت:

- سعی کن بدون متوسل شدن من به زور دستت و دور بازوی من حلقه کنی.

- برو بابا...

با اشاره ی سر محمد جمله اش را نصفه رها کرد و به آن سمت خیره شد. زنی با قامتی کشیده و بلند به آنها نزدیک می شد. موهای بلوطی رنگ و بلندی داشت که با هر قدم به این سو و آن سو تاب می خورد. مطمئن نبود اما حدس می زد که چشمانش نیز قهوه ای باشد. لباس مشکی بر تن داشت که از طرح جلوی آن مطمئن شد پشتش کامل باز است. دستی برای محمد تکان داد و قدم های پر از ناز و غمزه اش را بلند تر برداشت. بر خلاف آن همه ناز قیافه ی جدی ای داشت.

- هیچ معلوم هست کجایی محمد؟

به ساعت مچی زیبایش اشاره کرد و ادامه داد:

- دو ساعت تاخیر جناب رئیس!

لحن حرف زدنش بر خلاف غمزه ای که در حرکاتش وجود داشت محکم و کوبنده بود. محمد بی حوصله به حرف آمد:

- حالا که اینجام...

نگاهی به اریکا که اخم کرده بود انداخت و ادامه داد:

- سرم شلوغ بود.

مهسا آرام دست در بازوی او انداخت و او را به سمت جلو کشید:

- بیا... باید پیش توکلی بریم. خیلی وقته که منتظرته.

محمد در جایش ایستاد و به سمت اریکا که با فاصله از آن دو ایستاده بود؛ برگشت.

- مهسا...

برگشت و با اخم پرسید:

- دیگه چیه؟

- معرفی می کنم...

چشمکی زد و به اریکا اشاره کرد:

- اریکا.

اریکا! فقط همین؟ نه پسوندی و نه پیشوندی، هیچ چیز به آن اضافه نکرد. اگر غیر از این کاری می کرد آن موقع برای اریکا عجیب بود. هیچ اشاره ای به نسبت مهسا با خودش نکرد. در حالی که این قضیه کنجکاوی اریکا را برانگیخته بود. مهسا با یک لبخند دستش را جلو آورد.

«اگه انقدر با هم خوب و صمیمی ان پس چرا برای عروسی نیومد؟ شاید هم اومده بوده!»

- مشتاق دیدار بودم اریکا جان.

- لطف دارید!

دست کوچک اریکا را در میان دست سرد خود فشرد. هر سه با هم به قسمتی از سالن که خلوت بود رفتند. اریکا از دیدن آن نگاه های هیز، آرایش های عجیب و غریب و لباس های بسیار باز در تعجب بود. جالب اینجا بود که بیشتر حاضرین سن و سال زیادی داشتند. داشت رفتار و تیپ افراد حاضر در سالن را پیش خود تحلیل می کرد که یکدفعه محمد بازویش را رها کرد و به سمت شخصی رفت:

- هی پسر...

مهسا وقتی که دید اریکا مردد ایستاده، دستش را پشت کمر اریکا گذاشت و او را به سمت جلو هدایت کرد. محمد داشت با آن مرد حرف می زد. زمانی که متوجه شد اریکا پشت سرش ایستاده، کنار رفت تا اریکا را معرفی کند.

- اریکا گمونم فرشاد و یادت باشه توی عروسی زیاد دور و بر من بود.

«یکی نیست بگه من ریخت و قیافه ی اون روز تو یادم نمیاد چه برسه...»

- سلام اریکا خانم.

با شنیدن صدای مرد نگاه پر حرصش را از محمد گرفت و به دست دراز شده ی او دوخت. صدا و چهره ی آن مرد جوان خیلی برایش آشنا بود. به این فکر کرد که شاید حق با محمد است و به همین دلیل چنین حسی دارد. به طرز بدی دست های کوچکش را فشرد که باعث اخم کردن اریکا شد. خیلی زود دستش را عقب کشید. متوجه شد که هر سه ی آنها با نگاه مرموزی براندازش می کنند.

- فرشاد تو که دیگه نیازی به معرفی نداری؟!

شنیدن نام آن مرد باعث شد مغزش تند و سریع شروع به فعالیت کند. حالا می دانست آن مرد با آن نگاه مرموزش را کجا دیده. آسانسور شرکت آراین! مشاور آراین در این مهمانی چه می کرد؟ مثل این بود که به او برق فشار قوی ای وصل کرده اند، خیلی سریع سرش را پایین انداخت و نگاه وحشت زده اش را از نگاه مرموز او دزدید.

- ناصر نیومده؟

- نه نیومده.

- گذش بزنه! مثلا قرار بود به من گزارش کار بده.

دوست داشت از آنجا فرار کند و بگریزد. حداقل از دست آن دو مرد خلاصی یابد. باید چه می کرد؟ در این فکر بود که صدای مهسا به دادش رسید:

- اریکا جان...

برگشت و نگاهش کرد. مهسا با لبخند ادامه داد:

- چرا ایستادی... بیا بشین.

روی صندلی نشست و پاهایش را زیر میز قرار داد. دوست نداشت مهسا متوجه ی لرزش پاهایش شود. آب دهانش را به زور قورت داد و به دست های لرزانش خیره شد. باید چه می کرد؟ اگر فرشاد به محمد حرفی می زد چه؟ اما او که

اریکا را از قبل می شناخت! پس حتما قبلا راجب این قضیه به محمد چیزی گفته. اما اگر چیزی گفته بود حتما محمد هم چیزی می گفت. حسابی گیج شده بود و پریشانی افکارش روی حرکاتش اثر گذاشته بود. مهسا با یک معذرت خواهی کوتاه بلند شد و رفت. دست پیش برد و قطعه ای از شیرینی را در دهان گذاشت. اما گلویش آنقدر خشک بود که شیرینی پایین نمی رفت. کمی شربت نوشید و به زور قورت داد.

- حالتون بهتره؟

با شنیدن صدای فرشاد تقریبا از جا پرید. دستش را روی قلبش گذاشت و چشم های گرد شده اش را به چشم های خونسرد او دوخت.

- ترسوندمتون؟ می بخشید چنین قصدی نداشتم.

روی صندلی جا به جا شد و بدون نگاه کردن به چهره ی خندان فرشاد با حرص گفت:

- ظاهرا غافلگیری شغل شماست.

صدایش می لرزید و این را دوست نداشت. نباید نشان می داد که ترسیده. کار خلافی که نکرده بود؟ فقط یک دیدار ساده! سرش را بالا گرفت و سعی کرد اعتماد به نفسش را بازیابد:

- فکر کردم با محمد رفتید اونور...

- فقط اومدم یه مطلبی رو خدمتتون عرض کنم.

- خب... بگید و برید.

فرشاد لبخند مرموزی زد و با لحنی خاص گفت:

- فقط خواستم بگم نگران نباشید. من چیزی برای گفتن ندارم.

محمد داشت به سمت آنها می آمد. اریکا نیز مانند او لبخندی زد و گفت:

- منم چیزی برای نگرانی ندارم.

محمد ایستاد زیرا دختری جوان روبه رویش قرار گرفت و با او شروع به حرف زدن کرد. همانطور که با اخم و تخم حرف می زد از کنار شانه ی دختر جوان نگاهی به اریکا و فرشاد کرد. نگاهش روی اریکا ثابت ماند.

روی صندلی جا به جا شد و سعی کرد خونسرد باشد. فرشاد نگاهی به پاهای اریکا کرد و لبخندی طعنه داری زد. این کارش باعث شد اریکا خیلی سریع به پاهای خود خیره شود. چطور متوجه نشده بود؟ پاهایش داشت مثل بید می لرزید.

فرشاد از جایش بلند شد و با لحنی ملایم گفت:

- از دیدن دوباره ی شما خیلی خوشحال شدم... فعلا.

و رفت، اریکا در حالی که هنوز پایش را با اضطراب تکان می داد زیر لب گفت:

- بری به درک.

دندان هایش را روی هم سایید، کیفش را از روی پاهایش برداشت و روی میز گذاشت. محمد نزدیک شد و صندلی را

عقب کشید و خود را روی آن انداخت.

- اوف... شما زنا چه فک مقاومتی دارید.

دستی به فکش کشید و با حرص گفت:

- فک من جای اون درد گرفت.

اریکا نگاه پریشانیش را از محمد گرفت و به گوشه ای دیگر از سالن خیره شد. حواسش پی افکار درهم خودش بود که

محمد با پایش به پای اریکا ضربه ای زد. به طرفش برگشت و با تعجب پرسید:

- چیه؟

با سر اشاره ای به پایش کرد و گفت:

- تو چته؟ چرا مثل بچه ها پات و تگون می دی؟

کمی خود را جلوتر کشید و دقیق تر به چهره ی اریکا خیره شد:

- چرا رنگت اینطوری شده؟

اریکا با دلهره دستی به صورتش کشید:

- چ... چطوری شده؟!

محمد چشم هایش را باریک کرد و با دقت بیشتری به چهره ی اریکا خیره شد. نگاهش را از اریکا گرفت و به مهسا و فرشاد که گوشه ای دیگر از سالن در حال حرف زدن بودند خیره شد. اریکا آب دهانش را به زور قورت داد و سرش را پایین انداخت.

«یعنی بویی برده؟ پس چرا اینطوری با اخم نگاهشون می کنه!»

با شیرینی که جلوی دهانش گرفته شد، سرش را عقب کشید و به محمد نگاه کرد.

- بخور...

- چی کار می کنی؟ بگیرش اونور زشته!

- چی زشته؟ اینکه دارم به زخم شیرینی می دم؟!

شانه ای بالا انداخت و خونسرد تر از قبل ادامه داد:

- وقتی می گم بخور... بخورش اریکا.

اریکا سرش را به جانب دیگری چرخاند:

- نمی خوام... آه! دستت و بکش اونور.

با این حرفش ضربه ی دیگری به پایش خورد.

- دیوونه! مگه مرض داری؟ پام درد گرفت.

دهانش باز مانده بود که محمد بزور شیرینی را در دهانش چپاند. اریکا در حالی که چشم هایش گرد شده بود به سرفه

افتاد. لیوان شربت را از دست محمد قاپید و سر کشید. صدای خونسرد و جدی محمد عصبانیتش را بیشتر می کرد:

- بهت گفتم که پات و تکون نده.

اریکا در حالی که شیرینی را به زور قورت می داد ضربه ی محکمی به پای محمد زد که باعث شد دادش در بیاید. محمد خواست چیزی بگوید که صدای مهسا مانع از حرف زدنش شد:

- جناب رئیس...

اریکا همراه محمد سر چرخاند و به مهسا که در کنار مرد قد کوتاه و چاگی ایستاده بود خیره شد.

- آقای توکلی...

محمد به آرامی از جایش بلند شد و نگاه نافذش را به او دوخت. اریکا از اینکه فرشاد را نمی دید احساس خوبی داشت. با شنیدن صدای توکلی خصوصا با حرفی که زد حسابی مور مورش شد:

- شما دوتا مرغ عشق نمی خواهید به جای شیرینی خوردن بیاید وسط و کمی خودنمایی کنید؟

و بعد قهقهه ای زد و به مهسا که در کنارش ایستاده بود خیره شد. مهسا لبخند خشکی تحویل او داد اما محمد اصلا نخندید و فقط نگاهش کرد. اریکا متوجه ی دختری شد که در کنار توکلی قرار گرفت. دختر با نگاه بدی زیر نظرش داشت. اصلا معنی نگاهش را نمی فهمید و از آن خوشش نمی آمد. تازه متوجه ی دست دراز شده ی محمد به سمت خود شد. بدون اینکه متوجه باشد چه می کند دستش را در میان دست های مردانه ی او گذاشت. محمد، اریکا را در حالی که هنوز مات و متحیر بود، به وسط سالن برد. با دست زدن شخصی چراغ ها خاموش و آهنگ دلنشینی در سالن پخش شد. دست های گرم محمد را دور کمر خود حس کرد، و بعد نزدیکی بیش از اندازه ی او، خواست اعتراضی کند که محمد کنار گوشش زمزمه کرد:

- لازم نیست چیزی بگی. فقط اینور و انور شو... بعد تموم می شه.

سعی کرد کمی خودش را عقب بکشد:

- چیزی نگم؟! دارم خفه می شم!

- سسس...

تا آخر آن رقص تهوع آور چیزی نگفت و مانند عروسک های کوکی او را همراهی کرد. زمانی که چراغ ها روشن شد، بدون توجه به بوسیدن دستش توسط محمد و نگاه های عجیب و غریب افراد سالن به سمت جایش رفت و نشست. تقریباً از محمد فرار کرد. آن قسمت از دستش که محمد بوسیده بود می سوخت. حس خوبی نداشت. یک حس عجیب و باور نکردی. چیزی که برایش تازگی داشت و از آن متنفر بود. همه ی اینها را از چشم محمد می دید. خدارا شکر کرد که حداقل فرشاد به او این اطمینان را داد که چیزی برای گفتن وجود ندارد. با تمام اینها هنوز هم احساس ترس و دلهره رهاش نمی کرد. محمد در کنارش نشست، متوجه ی نزدیک شدن مهسا و همان دختر شد. دختر همانطور که به آن سو می آمد با صدای نسبتاً نازک و بلندی گفت:

- محمد خان دیگه تحویل نمی گیرند! نمی خواید افتخار بدید؟

محمد پوزخندی زد و به جایی دیگر خیره شد. حالا که انقدر نزدیک ایستاده بود می توانست چهره ی اش را دقت بیشتری ببیند. چهره اش غیر از آن چشم های زیتونی چیز خیره کننده ی دیگری نداشت. از بینی اش مشخص بود که عمل شده. صدای سرد محمد توجهش را جلب کرد:

- حتی اگه خودم هم نخوام باید جلوی پدرت احتیاط کنم.

اریکا با زیرکی متوجه شد که آن شخص دختر آقای توکلی همان مرد چاغ و خپل است. به نظر اریکا محمد از آن دختر دماغ سر بالا خوشش نمی آمد. آن دختر خنده ای اغواگر کرد و با ناز گفت:

- هنوزم خیلی شوخی محمد...

به محمد نزدیک شد. محمد خیلی سریع عکس العمل نشان داد و به مهسا خیره شد.

- افتخار می دید جناب رئیس؟

دستش را روی دست محمد گذاشت. محمد نیم نگاهی به دست او کرد و بعد به چشم های متعجب اریکا خیره شد. در

نگاه او چیزی بود، مانند خواهش و تمنا، نمی توانست معنای نگاه او را بفهمد. اریکا هنوز گیج و منگ بود آن هم با اتفاقاتی که پشت سر هم می افتاد. صدای مهسا آمد:

- رزیتا جان درخواست هیچ شخصی و قبول نکردن.

رزیتا باز هم خندید و محمد را به طرف خود کشید. با حرص از جایش بلند شد و همراه رزیتا به وسط سالن رفت. چراغ ها خاموش شد و نورهای زرد و قرمز و نارنجی در هوا پخش شد. چند زوج دیگر کنار آنها می رقصیدند. مهسا کنارش نشست. اولش چیز عجیبی نبود فقط رقص و اینور آنور شدن.

بدون اینکه خودش بخواد دست هایش مشت شد. رزیتا به طرز زننده ای خود را به محمد چسبانده بود و ادا اصول جلف و مسخره ای در می آورد. کیفش را روی پایش گذاشت و بند آن را میان انگشت های ظریفش فشرد. دست گرم مهسا را روی شانه ی خود حس کرد:

- نگران نباش... اخلاق رزیتا اینجوریه.

سعی کرد خونسرد باشد. اصلا نگرانی برای چه یا که؟ نگران هیچ چیزی نبود که یکی مانند مهسا بخواد دلگرمش کند. آن هم مهسایی که هنوز هیچ چیز از او نمی دانست. پوزخندی زد و گفت:

- نگران چی؟! برای من اهمیتی نداره.

نگاه خیره ی مهسا را بر روی نیم رخ خود حس می کرد. اما مصرانه نگاهش را به روبه رو دوخت و سعی کرد خونسرد باشد.

چندین ساعت ملال آور را در آن مهمانی مزخرف سر کرد. در کنار مشروب و قماری که می کردند حرکات بعضی از زن ها و مردان سالن که بیشتر مسن بودند غیر قابل تحمل بود. دیگر حوصله ی درخواست های گاه و بی گاه مردان را نداشت. اصلا برای محمد مهم نبود که کدام مرد از اریکا درخواست رقص می کند. او به فکر حرف زدن با این و آن، و قمار کردن خودش بود. فقط مهسا بود که از دور هوایش را داشت همین برای اریکا عجیب بود. چرا یکی مثل مهسا باید

هوايش را داشته باشد؟ يعنى به درخواست محمد چنين كارى مى كردد؟ در فكر و خيال بود كه محمد، مهسا و فرشاد را ديد كه نزديك مى شدند. باز هم نگاه و رفتارشان مرموز شده بود. فرشاد ايستاد و به طعنه گفت:

- جناب رئيس چطور دلت مياد همسرت و اينجا تنها بذاري؟ اصلا متوجه ي درخواست كننده هاى بي شمارش هستي؟

مهسا دست به سينه ايستاد و رفتار اريكا را زير نظر گرفت. محمد در حالى كه مى نشست لبخندى زد و گفت:

- خب، تو كه انقدر دلسوزي چرا خودت يه درخواست نمى دى تا بيش از اين تنها نباشه؟

و بعد چشمكى زد. احساس كرد كه تمام تار پود وجودش آتش گرفت. با تمام نفرتى كه در خود سراغ داشت به محمد خيره شد. پره هاى بينى اش از خشم باز و بسته مى شد. چطور مى توانست اينقدر بي احساس و بي غيرت باشد؟ هر چند، از يك قمار باز بعيد نبود. فرشاد خم شد و دستش را به سمت اريكا دراز كرد. اريكا كه اينطور ديد بي خيال فكر و خيال شد و نگاه ملتمشش را به محمد كه با بي تفاوتى در حال خوردن بود، دوخت. اما انگار كه او رمز نگاه اريكا را نمى فهميد. مهسا هم كه اينبار تلاشى براى رهايي اريكا نكرد. نمى دانست چرا لال شده و نمى گويد كه دلش نمى خواهد برقصد. مثل تمامى مردان قبلى كم محلى كند و روپش را برگرداند. شايد مى ترسيد كه او حرفى بزند. چشمانش را بست و دستش را دراز كرد. دستش در ميان دست گرم او قرار گرفت و از جا بلند شد. با تمام وجود چشم هایش را روى هم مى فشرد تا بغضش نشكند. به درك! ديگر برايش مهم نبود كه چه غلطى مى خواهند بكنند. چه محمد چه فرشاد چه هر خر ديگرى، هر كارى كه مى خواستند انجلم دهند فقط زودتر اين مهمانى كذايى را جمع كنند. دست هاى او را دور كمرش احساس كرد. سعى كرد فاصله را كم كند اما او مصر بود كه به اريكا بچسبد. با حرص كمى خود را عقب كشيد كه صداى گرم محمد کنار گوشش زمزمه كرد:

- از چى مى ترسى؟

با شنيدن صداى محمد سريع چشمانش را باز كرد و به چهره ي جدى او خيره شد:

- محمد!

محمد چشم هایش را باریک کرد و پوزخندی زد:

- یه چیزی و می دونی؟ وقتی می ترسی... چشمتا...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و بی خیال ادامه ی آن شد. اریکا خود را عقب کشید و با حرص گفت:

- اگه اجازه می دادی با اون دوست بد ترکیبت برقصم... اون موقع...

- اون موقع چی؟

- عوضی!

- چرا صدات می لرزه؟ نگو که می خوام گریه کنی؟! یعنی این فرشاد انقدر ترسناکه!

با خنده ی بلندی که سر داد باعث شد توجه ی بقیه به آنها جلب شود.

- سس.. همه دارن نگاه می کنن!

- خب نگاه کنن! انقدر حساس نباش و کیفیت و بکن.

- کیف کنم؟! همچین می گی کیف کن که انگار من در آرزوی با تو رقصیدن می سوختم.

محمد شانه ای بالا انداخت:

- چشمتا که غیر از این نمی گفت.

- چشمای تو همه چیز و اونطوری که خودت می خوام می بینه.

- خوبه، شاید چشم های فرشاد بهتر از من باشه، هوم؟

- مسخره بازی بسه، منو از این مهمونی لعنتی ببرخونه.

- یکم دیگه تحمل کن تموم می شه.

آن شب هم گذشت و تمام شد. اما خاطرات بدش در ذهن اریکا ثبت و ضبط شد و نمی توانست فکر و خیال های بد را از

خود دور کند. باید راجب فرشاد با آراین حرف می زد. مشاور آراین دوست محمد بود؟ اصلا این مهسا چه کسی بود؟

بیشتر که به حرکات مهسا دقت کرد متوجه شد ناز و عشوه هایش از روی قصد نیست.

بعد از اتمام مهمانی به سمت خانه حرکت کردند. اریکا که در طول مهمانی به اندازه ی تمام عمرش حرص خورده بود سرش را به صندلی تکیه داد و خوابید. محمد با دیدن چهره ی معصوم او در خواب لبخند زد و سری تکان داد. وقتی رسیدند، از ماشین پیاده شد و در سمت اریکا را باز کرد. به رویش خم شد و با ملایمت گفت:

- اریکا... بلند شو... رسیدیم.

دلش نیامد بیدارش کند. چهره ی او در خواب بیش از اندازه آرام و دوست داشتنی بود. اریکا را در آغوش کشید، در را بست و همانطور قفل ماشین را زد.

در خانه را به سختی باز کرد و به سمت اتاق اریکا قدم برداشت. او را روی تخت گذاشت و کفش هایش را از پایش درآورد. پتو را رویش کشید و شالش را از زیر سرش بیرون آورد. به موهای فر کرده و موج او خیره شد و لبخندی زد. غرق چهره ی کودکانه ی اریکا بود که صدای ویبره ی تلفن همراه اریکا بلند شد. زیپ کیفش را باز کرد و گوشی را برداشت. شماره نا آشنا بود.

- الو؟

...

- الو؟

وقتی دید جواب نمی دهد با عصبانیت از اتاق بیرون آمد و در را آرام و بی سرو صدا بست، در همان حال گفت:

- کی هستی؟ کدوم احمقی این وقت شب مزاحم می شه!

تماس را قطع کرد و به گوشی خیره شد:

- یه مُشت آشغال!

گره ی کرواتش را شل کرد و روی کاناپه ولو شد.

* * * * *

صبح زود بود که محمد به سمت شرکت حرکت کرد. بدون اینکه اریکا را بیدار کند رفت. نمی دانست اریکا آن روز کلاس دارد یا نه ذهنش حسابی بهم ریخته بود. اما به نظرش رسید که اریکا حرف از تایین واحد زده است. به اتاق کارش رفت و شماره ی منزل را گرفت. صدای خواب آلود اریکا در گوشی پیچید:

- بله...

- صبح بخیر.

چشمانش را مالید و با بی حالی گفت:

- هان؟

- هان؟! هه... مثل اینکه هنوز خوابی. نمی دونم امروز جایی می خوای بری یا نه گفتم بیدارت کنم.

با بی حالی به ساعت دیواری خیره شد، با دیدن عقربه های ساعت چشمانش گرد شد.

- وای خدا...!

بدون توجه به محمد گوشی را قطع کرد و از اتاق بیرون زد.

- خدا امروز تایین واحد داشتم بدبخت شدم. حتما بیشتر واحد هارو برداشتن...

لحظه ای دست از هیاهو برداشت و به سمت عقب برگشت. به در اتاق خیره شد:

- من چجوری رفتم توی اتاق؟

به کاناپه نگاه کرد و گوشی اش را روی آن دید. با تعجب و وحشت خم شد و گوشی را برداشت. خاموش شده بود.

- نکنه...

لب پایینش را گاز گرفت. گوشی را روشن کرد و شماره ی آراین را دید. با اینکه حسابی ترسیده بود وقت این را نداشت تا به آراین زنگ بزند. آماده شد و به سمت دانشگاه به راه افتاد. درست حدس زده بود و از شانسش هر چه سخت بود به تورش خورد.

از پله های دانشکده پایین می آمد که با دختری برخورد کرد. کیف دخترک روی زمین افتاد. هر دو خم شدند، خواست خودش کیف را بردارد و به او بدهد اما او زودتر برداشت و با گفتن آه به اریکا خیره شد. انگار که قصد کرده بود بد و بیراهی نثار اریکا کند اما با دیدن اریکا پشیمان شد و به لبخندی بسنده کرد.

- معذرت می خوام اصلا حواسم نبود.

- چیزی نیست.

این را گفت و بلند شد. اریکا نیز ایستاد و دستی به مانتویش کشید. دختر قیافه ای معمولی داشت اما مانتوی کوتاه و موهای رنگ کرده اش حسابی به چشم می آمد. مقنعه را جور مسخره ای سر کرده بود، انگار هل هلکی خواسته بود موهایش را داخل مقنعه کند.

شانه ای بالا انداخت و به سمت در خروجی رفت. تلفن همراهش را بیرون آورد و مشغول گرفتن شماره شد:

- الو آراین؟

صدای خشمگین آراین در گوشی پیچید:

- هیچ معلوم هست دیشب تا حالا کجایی و چه مرگت شده!

- درست حرف بزن!

- دیشب زنگ زدم اون نکبت جواب داد. این یعنی چی؟!

- حالا مگه چیه؟ فقط یه تلفن جواب داد چون از مهمونی اومدم و خسته و کوفته بودم خوابم برده بود. بینم تو که سوتی

ندادی؟

آرین خواست چیزی بگوید اما انگار که منصرف شد.

- نه چیزی نگفتم. چه خبر از مهمونی؟

- هیچی ای کاش نمی رفتم.

- چرا؟

- یه مشت آدم عوضی دور هم جمع شده بودن و یا می خوردن یا قمار می کردن.

- خب با محمد حرف زدی؟

- نه.

- یعنی چی نه؟! مگه قرار نبود حرف بزنی؟!

اریکا نیز صدایش را همانند او بالا برد:

- نه هیچ قراری در کار نبود.

- بچه بازی درنیار... باید باهاش حرف بزنی.

- بچه خودتی و تموم خانواده ت. من هیچ حرفی برای گفتن ندارم. همتون مثل همید!

گوشی را با حرص خاموش کرد و سوار ماشین شد. در حال رانندگی به یاد فرشاد افتاد. با حرف های آرین انقدر بهم

ریخت که یادش رفت راجب فرشاد از او سوال کند. به خانه که رسید خیلی سریع لباس هایش را عوض کرد و دوش

گرفت. در حال خشک کردن موهایش بود که زنگ تلفن به صدا در آمد.

- بله؟

صدای آشنای دختری در گوشی پیچید:

- سلام اریکا جان... خوبی؟

اریکا با شک و دو دلی گفت:

- سلام. شما؟

دختر خندید:

- مهسا هستم.

- آها...! خیلی ممنون. همون مهسای توی...

- بله همون مهسا، می خوام ببینمت. رستوران... چگونه؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب اریکا باشد با عجله ادامه داد:

- ساعت ۳ بیا اونجا، می بینمت. فعلا...

اریکا در حالی که با تعجب گوشی را سر جایش می گذاشت با خود گفت:

- خدا شفا بده! نداشت من جواب بدم خودش می بره و می دوزه.

مشاق بود که از آن زن چشم قهوه ای بیشتر بداند. سن و سالش به نظر کم نمی رسید. حداقل سی و خورده ای سال

داشت. از دور برایش دست تکان داد تا اریکا را متوجه ی خود کند. با دیدن مهسا به آن سمت رفت و با تعارف او روی

صندلی چوبی نشست.

- سلام.

- سلام. دیر کردی؟

لبخندی مصنوعی تحویل مهسا داد:

- خب... آمادگی قبلی که نداشتم! بعدشم... یکم کار داشتم.

- بله... معذرت می خوام.

- خواهش می کنم. چرا خواستید منو ببینید؟

- چقدر عجولی! صبر کن یه چیزی بخوریم...

به منو نگاه کرد:

- چی دوست داری؟

- برام فرقی نمی کنه.

مهسا لبخندی زد و به پیشخدمت اشاره کرد تا به آن سمت بیاید. بعد از دادن سفارش دست هایش را روی میز گذاشت

و شروع به حرف زدن کرد:

- راستش... دوست داشتم بیشتر باهات آشنا بشم اریکا... ازت خوشم میاد. خب، می دونی یه جورایی می خوام برای هم

درد و دل کنیم.

«آره، گوشام دراز شد.» اریکا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. نمی خواست مهسا متوجه ی لبخند تمسخر آمیزش

شود. اما به نظر او تیز تر از این حرف ها می رسید. پیش خدمت سفارشات را آورد و روی میز گذاشت. مهسا خیلی

ناگهانی گفت:

- رابطه ی تو با محمد چطوره؟

«معلوم نیست چه جوابی برام دیده!»

- بد نیست.

- توی مهمونی که رابطه ی خوبی داشتید. یعنی اینطور به نظر می اومد که با هم جورید. البته مثل دوتا دوست!

اریکا ژست بامزه ای گرفت و مانند مهسا با ناز گفت:

- خب، آره... من و محمد عاشق هم هستیم. محمد کلی بدبختی کشید تا تونست منو بدست بیاره. منم کلی زجر

کشیدم تا به محمد برسم. در کل بدبخت بودیم و زجر کشیدیم.

و لبخندی مصنوعی تحویل مهسا داد که با تعجب به او نگاه می کرد. قطعه ای از کیک را برید و در دهان گذاشت در

همان حال گفت:

- می شه پیرسم رابطه ی تو با شوهرم چیه؟

مهسا در حالی که به خوردن اریکا خیره شده بود، لبخند دلنشینی زد و آرام گفت:

- ما مثل خواهر و برادریم.

اریکا پوزخند زد: «آره ارواح عمه ت.» به سرعت سری تکان داد:

- چه خوب، آخه تازگی ها متوجه شدم محمد خواهر های بی شماری داره. البته من فقط صدای دلنشونشون و شنیدم. یه

سری هاشون که جای مادر بزرگم خیلی خانم های محترمی بودن.

مهسا سرش را پایین انداخت و لبخند زد، خواست چیزی بگوید که اریکا پیش دستی کرد و گفت:

- چطوری با محمد آشنا شدی؟ یعنی... چطوری خواهر محمد شدی؟

- خب، یه جورایی از بچگی همدیگه رو میشناسیم. من عاشق وکالت بودم، برای همین خانواده م من و به پانسیون خارجی

از کشور برای تحصیل فرستادن. بعد از پایان تحصیل به ایران اومدم و محمد ازم خواست بهش کمک کنم منم همین کار

و کردم. از اون موقع سال ها میگذره.

اریکا لبخند زد و ابروهایش را بالا داد:

- آها!

مهسا به جلو خم شد و خیره در چشم های اریکا گفت:

- در هر صورت برات آرزوی بهترین ها رو دارم اریکا... واقعا دوست دارم که با محمد خوشحال باشی هم تو هم خودت.

اگه مشکلی هم برات پیش اومد یا کسی مزاحمت شد دوست دارم اول از همه به خودم بگی.

اریکا که حسابی گیج شده بود سری تکان داد. مهسا اضافه کرد:

- کسی که تا حالا مشکلی برات پیش نیآورده؟ هوم؟!

مانند محمد آخر صحبت هایش از کلمه ی هوم استفاده می کرد. اریکا با گیجی سری تکان داد و گفت:

- نه!

خواست بگوید که منظور او را متوجه نمی شود اما بهتر دید سکوت کند اینها خانواده و جد و آبادشان مرموز و غیر قابل درک بودند.

بعد از کلی تیکه انداختن و مسخره بازی به خانه برگشت. تمام مدت سعی داشت مهسا را بیازارد اما او مثل سیب زمینی رفتار می کرد و هیچ چیزی برایش مهم نبود.

با شنیدن صدای تلفن همراهش جواب داد. آرین بود، کمی با او حرف زد. آرین ظاهرا برای دلجویی زنگ زده بود. اریکا می دانست قصد اصلی او راضی کردن است. شاید بهتر بود پیشنهاد آرین را امتحان می کرد. شاید اینگونه به هدفش نزدیک می شد؟ شاید...

در دانشگاه با نادیا دوست شده بود. همان دختری که کیفش روی زمین افتاد. دختر شنگول و حاضر جوابی بود. در آن مدت که به کلاس می رفت همیشه او بود که جواب مزه پرانی های شروین را می داد. یک پسر جلف و مایه دار که

همراه نوچه هایش مدام برای دختران دانشکده مزاحمت ایجاد می کردند.

خدارا شکر می کرد که نادیا را دارد. با اینکه خود از زبان کم نمی آورد، اما مانند نادیا رک و بی پرده سخن نمی گفت و خیلی وقت ها جلوی بعضی از پسران کم می آورد. خصوصا شروین که زیادی مزاحمت ایجاد می کرد. نمی دانست اینجا محل درس و تحصیل است یا باشگاه دوستیابی و مخ زنی؟!

متوجه شده بود که نادیا با وجود اینکه دختر شاد و سر حالی است در خانواده مشکل دارد. این را به زور از زیر زبانش بیرون کشیده بود. یک برادر داشت که در امریکا زندگی می کرد. هیچ وقت اشاره ای به اینکه برادرش برای چه به امریکا رفته یا آنجا چه می کند نمی کرد. ظاهرا مشکل اصلی اش پدرش بود. زیاد از مادرش حرف می زد. خانواده ی متوسط و مذهبی ای داشت. به نظر اریکا او هر مشکلی که داشت مهم این بود که هنوز مادرش زنده است و در کنار خانواده اش زندگی می کند. وقتی قرار شد راجب خودش حرف بزند اشاره ای به اینکه متاهل است نکرد.

آرین باز هم زنگ زد و از او خواست با محمد صحبت کند. دلیل این اصرارهای آرین را نمی فهمید. با رفتن به آن شرکت چطور می توانست او را نابود کند؟

برای شب برنامه ریزی کرد. باید همین امشب با محمد حرف می زد و او را راضی می کرد، دیگر حوصله ی آرین را هم نداشت. تلفن به صدا در آمد. شماره ی منزل پدری اش بود.

- چه عجب!

گوشی را برداشت و خیلی جدی گفت:

- بله بفرمایید؟

با شنیدن صدای ثریا انگار که سطل آب سردی روی سرش ریخته باشند وا رفت.

- سلام عزیزم. حالت چطوره؟

- سلام.

جدی شد و اضافه کرد:

- کاری دارین؟

- آره عزیزم می خواستیم برای فردا شب اگه خونه هستید یه سری بهتون بزیم.

اریکا خشک و بی احساس گفت:

- نمی دونم... فکر نمی کنم جایی بریم.

- پس تا فردا شب.

- باشه.

و بدون خداحافظی گوشی را محکم در جایش کوبید. به امید اینکه پدرش زنگ زده گوشی را برداشت اما وقتی صدای

ثریا را شنید مثل همیشه امید هایش تبدیل به ناامیدی شد.

شب کلی به خودش رسید و ساعت ها منتظر ماند تا محمد به خانه بیاید. دیگر داشت ناامید می شد که صدای در را

شنید. ساعت ۱۱ شب بود. محمد که اریکا را بیدار دید ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- مگه فردا نباید بری دانشگاه؟

- خب آره.

- پس چرا بیداری؟

- هیچی... خب می دونی... می خواستم یه چیزی بهت بگم.

محمد سری تکان داد و کتش را درآورد. روی کاناپه نشست. اریکا با یک ظرف میوه به سمتش رفت و با فاصله در

کنارش قرار گرفت. محمد نگاهی به میوه و چای کرد و با تعجبی که نمی توانست آن را پنهان کند گفت:

- چه خبره؟ مهربون شدی!

پوزخندی زد و به کاناپه تکیه داد:

- حتما مربوط می شه به همون چیزی که می خوامی بگی.

- می شه انقدر زود قضاوت نکنی؟

- خیلی خب، تو زود حرف بزنی که من زود تر قضاوت نکنم.

- فردا شب ثریا و بابا می خوان بیان اینجا.

- محمد در حالی که سیبی گاز می زد سری تکان داد و به کنایه گفت:

- چه عجب! یادشون افتاد دختری هم دارن.

از جمع بستن محمد خوشش نیامد. او هیچ وقت نمی توانست خود را دختر ثریا بداند. آن زن برایش از یک غریبه هم

غریبه تر بود.

- همینو می خواستی بگی؟

اریکا کمی جا به جا شد و با انگشت های دستش ور رفت:

- نه... راستش... می خواستم ازت یه درخواستی کنم.

- درخواست؟

جدی شد و نگاه نافذش را به اریکا دوخت.

- بگو...

- می دونی... دوست دارم در کنار تحصیل یه جا کار کنم. بعد... خب... به خودم گفتم کجا بهتر از شرکت تو!

- شرکت من؟!

سری تکان داد و با گیجی پرسید:

- یعنی منظورت اینه که دوست داری بیای توی شرکت من کار کنی؟!

اریکا به علامت تایید چند بار سرش را بالا و پایین کرد و نگاه مظلومش را به او دوخت. اما صدای محکم و قاطع محمد

باعث شد اخم هایش درهم برود:

- نه! هرگز... مگه شرکت من جای بچه بازیه؟!

- مگه من بچه ام؟!

- نه پس؟! من و کارمندای شرکت بچه ایم!

- تو و کارمندای شرکتت و نمی دونم اما از خودم مطمئنم.

- بی خیال فسقلی... تو احتیاجی به کار کردن نداری. همون درست و ادامه بدی بسه.

- منظورت چیه؟ داری کنایه می زنی؟!

- نه، دارم حقیقت و می گم.

با عصبانیت از جایش بلند شد و دست هایش را مشت کرد.

- به جای این مسخره بازی کافیه یک کلمه بگی نه!

محمد با خستگی سری تکان داد و از جایش بلند شد:

- خیلی خب، بهش فکر می کنم و بعداً" جوابت و می دم. فعلاً خسته هستم.

و به سمت اتاقش رفت. اریکا با حرص در حالی که پاهایش را روی زمین می کوبید به سمت اتاق خود رفت و در را

محکم بست. با اینکه خود را برای بدتر از این ها آماده کرده بود اما باز هم تحمل شنیدن تیکه ها و کنایه های این پسر

را نداشت.

یک هفته ی ملال آور دیگر هم گذشت. در آن یک هفته تا آنجا که می توانست با محمد حرف زد تا شاید بتواند او را

راضی کند. اما هر چه که می کرد جواب محمد نه بود. حتی کار به خواهش کردن کشید، همان چیزی که از آن فرار می کرد. از دست اصرارهای بی شمار آرین نیز خسته شده بود.

با شنیدن صدای تلفن همراهش سرعت ماشین را کم کرد:

- بله؟

- سلام! اریکا خانم، تحویل نمی گیری؟

اریکا لبخند کجی زد و از آینه به ماشین پشتی خیره شد:

- علیک سلام. من تحویل نمی گیرم؟! تو اصلا خودت و به من نشون دادی که بخوام تحویل بگیرم یا نگیرم؟! این منم که باید بگم چه عجب! مهرسا خانم...

مهرسا با لحن معنی داری گفت:

- من که همیشه از جانب بعضی ها جویای حال شما هستم.

اریکا جوابی نداد و همانطور به روبه رو خیره شد، این باعث شد مهرسا ادامه بدهد:

- باور کن سرم خیلی شلوغه اریکا خودت که بهتر می دونی. از یه طرف درس از طرف دیگه فکر و خیال حمید داره

دیوونم می کنه. هیچ خبری ازش ندارم. هر جوری سعی می کنم باهاش تماس بگیرم همیشه. تو با درسا چه می کنی؟

- چی کار می خواستی بکنم؟ از صدقه سر پسر عموی شما با اون مهمونی مسخره هر چی واحد سخت بود به من افتاد.

خدار شکر که حداقل استادا باهام راه میان و گرنه میانگین افتضاحه!

- حالا تونستی کار و جور کنی؟

- دلت خوشه ها! کدوم کار؟! کل یک هفته یه طرف مخم آرین بود که هی می گفت بگو بگو طرف دیگه هم محمد که نه

نه! دیگه زدم به سیم آخر... دارم دیوونه می شم مهرسا! کارم کشید به خواهش کردن. اونم از کی؟! اون لندهور... یادته

می گفتم مگه اینکه بمیرم و این کار و بکنم؟! اما این کار و کردم و الان هم زنده م، ای کاش می مردم.

- انقدر چرت و پرت نگو!

صدای اریکا در حالی که بغض کرده بود و می لرزید بلند شد:

- اصلا حال و حوصله ی نصیحت ندارم.

- باشه آروم باش! ببینم... با آراین دعوات شده نه؟! آراین می گفت یا جواب نمی دی یا اگه بدی زودی قطع می کنی.

- من نمی دونم آخه کجای من شبیه به شرکته تجاریه که تا آقا منو می بینه یا صدام و میشنوه شرکت شرکت می کنه. بد

می گم؟!؟

- نه حق داری. من از اولش هم به هر دوی شما گفتم که این کارتون یه اشتبا...!

- مهرسا!

- خب خب... ببخشید... دیگه چیزی نمی گم. الان کجایی؟ چرا صدای ماشین میاد؟ چی کار می کنی؟

- انقدر پشت سر هم سوال نکن. الان توی راه دانشگاه هستم و با اجازت دارم با یه دست رانندگی می کنم.

اریکا نگاه دیگری به آینه کرد و نوچی گفت:

- این یارو دیگه داره اعصابم و خرد می کنه!

ماشین را کنار کشید و سرعت را کم کرد. ماشین پژویی که پشت سرش می راند با سرعت زیادی به جلو آمد. وقتی کنار

ماشین اریکا رسید سرعت را کم کرد، مرد راننده که سیبل های کلفتی داشت، شیشه را پایین داد و با صدای زخمیش

گفت:

- همین این مملکت مونده که دختر بچه ها بشینن پشت رُل! بعد می گن چرا ترافیک می شه؟

اریکا چینی به پیشانی انداخت و دستی تکان داد:

- برو بابا.

گوشی را با شانه اش نگه داشت و گفت:

- به لحظه مهرسا...

دنده را عوض کرد و پایش را تا آخر روی گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد و لاستیک ها صدای ناهنجاری تولید کرد. با

سرعت سرسام آوری ماشین ها را رد می کرد. کمی که دور شد سرعت را کم کرد:

- ببخش مهرسا، به مردک سیبیل کلفت بند کرده بود به ماشین من!

- الان حالت خوبه؟ می خوای قطع کنم؟

- نه حرف بزن گوش می کنم.

- بی خودی اعصاب خودت و برای هر چیزی خُرد نکن. تو هم خیلی زود عصبانی می شی. راستی... چه خبر از زن

بابات؟ شنیدم اومده بوده اونجا، دفعه ی چندمش بود؟

- چه می دونم. هی زنگ می زنه و به هر بهونه ای می خواد بیا تلپ شه. نمی دونم چی خیر می کنن توی خونه ی ما؟

محبت سیخی چند؟ میاد کرمش و می ریزه و می ره. ایندفعه هم مثل قبل هی جلوی من قر و قمیش اومد و سر و گردن

تکون داد، بعد هم از سفری که می خوان برن پُز داد. تازه گیر داده بود چرا من و محمد ماه غسل نمیریم! مثل همیشه

هم دستشو انداخت دور گردن بابا همچین که انگار الانه ست بابای ما در بره. حالا موندم چرا در نمیره؟ اصلا به خاطر

چییه این زنیکه ی مارمودی باهانش ازدواج کرده؟ خب... آره، بازیگر خوبی! روی منم سفید کرده. خوب نقش میاد. می

دونم چی کارش کنم...

- تو هم دیگه خیلی شلوغش می کنی. اصلا حساسیت...

- من شلوغش می کنم؟! من شروع کردم؟! تو که همه چیز و می دونی. چرا نمی ری بذاری کف دست پدرت تا اونم

بذاره کف دست پدر من؟ شاید اون موقع بفهمه زندگی دخترش اونقدرها هم که فکر می کنه مثل شاهزاده خانم ها

نیست. همه ی کارهای از قبل برنامه ریزی شده اش همونطوری که می خواست درنیومده. خسته شدم! از سروکله زدن با

همه، از فیلم بازی کردن به عنوان به زوج خوشبخت. از اصرار های بی اندازه ی آراین، همه ی حرفش شده شرکت! پس

من چی؟ پس من چی مه‌رسا؟! همه ی حرف بابا شده ثریا، من چی؟! چرا هیچکس نمی‌تونه منو ببینه؟ منم آدمم، غیب که نشدم، نامرئی نیستم! منم وجود دارم و نفس می‌کشم. تا وقتی مامان بود همه منو می‌دیدن، چی شده که حالا کور شدن؟ چی ش...

بغضش ترکید و اشک‌های گرمش جاری شد. هق هق گریه اش دل هر شخصی را می‌لرزاند.

- ا... اریکا... من اصلا قصد...

گوشی را از گوشش جدا کردن با فشردن دکمه ی قرمز آن را به سمت عقب پرت کرد. اشک‌هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. گوشه ای از خیابان پارک و ماشین را خاموش کرد. کلاسورش را از صندلی عقب برداشت و توجهی به صدای زنگ همراهش نکرد. چند قدمی بیشتر برنداشته بود که ایستاد. برگشت و رویش را به سمت ماشین کرد. دست چپش را بالا آورد و روبه روی صورتش گرفت. چشم‌هایش را باریک کرد و به حلقه ی ازدواج دوخت. دستش را مشت کرد و نفس حبس شده اش را به سختی بیرون فرستاد. حلقه را خیلی سریع در آورد و داخل جیب مانتویش گذاشت و دوباره به سمت در ورودی دانشگاه قدم برداشت:

- حالا احساس سبکی می‌کنم.

با صدای ترمز ناهنجار ماشینی به آن طرف نگاه کرد. با دیدن شروین و دار و دسته اش اخم کرد و نگاهش را از آنها گرفت.

- پسره ی عوضی فکر کرده خیلی خوشگله با اون موهای یال اسپیش! هر وقت هم که میاد تو شیپور می‌کنه.

- اریکا... اریکا...

با صدای فریادهای نادیا برگشت و نادیا را دید که دوان دوان سعی می‌کرد خودش را به اریکا برساند. سری از روی تاسف تکان داد و به راهش ادامه داد. نادیا در حالی که نفس نفس می‌زد به کنارش رسید و با او همقدم شد. دستی به شانه ی اریکا زد و بریده بریده گفت:

- چته! از نفس افتادم...

- صد دفعه گفتم اسم منو بلند توی این محوطه داد نزن. همینطوری انگشت نما شدیم سر دعوای اون دفعه ی تو و اون

پسره!

- دعوا چیه؟! راستی وقتی طرف اونجوری ترمز کرد چرا چیزی بهش نگفتی؟

- چی می خواستی بگم؟! اون همه آدم اونجا بود حالا حتما من باید یه چی بگم؟ در ضمن، هر چی می گفتم دوتا جواب

می داد. هیچ فایده ای هم نداره.

نادیا در حالی که به روبه رو خیره شده بود دستش را مشت کرد و مقابل صورت خود گرفت:

- باید حالش و بگیریم!

اریکا نگاهی به چهره ی مصمم او که انگار برای جنگ با گلادیاتورها آماده شده بود انداخت و سری تکان داد. دست

پیش برد و دست مشت کرده ی نادیا را به سمت پایین هل داد:

- چی چی و حالش و بگیریم؟! یه نگاه به رفیق هاش بنداز، هر کدوم دوتای ما هستن!

- ما چی کار داریم به اونا؟ تازه اونا که به تو گیر نمی دن، خود بی ریختش بند کرده به تو.

- همچینم که می گی بی ریخت نیست. فقط موهاش خیلی بلنده. دیدی که بهش گیر دادن.

- دِ همون موهاش و که میریزه توی صورتش مثل هیولاها می شه دیگه! همچین کله رو هم تکون می ده، دیدی که؟! تا

یه بادی از سمت شمال میاد سریع کله ی مبارک و در معرض بادهای موسمی قرار میده که زلف پریشونش هی اینور

اونور بشه همه کف کنن از...

اریکا در حالی که با نگرانی به اطراف نگاه می کرد محکم به شانه ی نادیا زد و به میان حرفش پرید:

- انقدر کله ی مبارک و اونطوری تکون نده! زشته یکی می بینه.

- من این و تکون بدم حالا هر طوری کسی چیزی نمی گه اما تو اون مقنعه ی لامصب و یکم بده جلو تا خرزو خان نیومده

بند کنه.

دست پیش برد تا مقنعه ی اریکا را جلو بکشد که اریکا سرش را به عقب کشید و گفت:

- نکن دیوونه!

به مقنعه ی نادیا که به طرز خنده داری جلو کشیده بود خیره شد. خنده ای کرد و کلاسورش را به دست نادیا داد. از اینکه نادیا را داشت خوشحال بود. در برابر نادیا احساس بزرگی می کرد و درست برعکس، در برابر محمد مانند طفیلی خود را کوچک و بچه می دید.

شروین و دوستانش در حالی که می خندیدند از کنار و نادیا و اریکا گذشتند. نفهمید نادیا چه چیزی در آنها دید که بقی زد زیر خنده و در حالی که با دست به آنها اشاره می کرد، سرش را روی شانه ی اریکا گذاشت.

- نگاه تورو خدا... شلوارش و بین!

- زهر مار! باز می خوامی دعوی دیگه راه بندازی؟ نمی بینی اونا چقدر روی ریخت و قیافه ی خودشون حساسن؟

نادیا با انگشت به اریکا فهماند که ساکت باشد چون آن پسر برگشته بود و به آنها نگاه می کرد. ظاهرا که این سکوتش از روی ترس نبود چون خیلی سریع صدایش درآمد و بلند گفت:

- یکی نیست بگه آخه مجبوری با این قد کوتاهت شلوار به این درازی پات کنی که پاچه اش این همه ریش ریش بشه و نیم متر پشت سرت و جارو کنه!؟

در حالی که اریکا از دست نادیا حرص می خورد و لب به دندان گرفته بود، پسرک که مطمئن بود نادیا او را مخاطب قرار داده، در جایش ایستاد و با نیشخند گفت:

- نمی خوام... دوست دارم!

تقریبا به هم رسیده بودند، نادیا ابروهایش را بالا داد:

- بین اریکا خودشون کرم...

اریکا خیلی سریع دستش را روی دهان نادیا گذاشت و با دست دیگرش در حالی که کلاسورش را زیر بقل زده بود او را به سمت جلو هل داد. وقتی در راهرو قرار گرفتند نادیا با چشم های ملتمسش از اریکا می خواست اجازه دهد حرف بزند.

- خواهش می کنم چرت و پرت نگو!

نادیا سری تکان داد اما به محض اینکه دهانش را باز کرد ادای آن پسر را درآورد و با دهن کجی گفت:

- نوموخوام! پسره ی کرگدن! دوتای منه مثل پیش دبستانی ها حرف می زنه.

اریکا بهتر دید که سکوت کند و چیزی نگوید تا شاید نادیا نیز بی خیال حرف زدن شود.

کلاس اول را با استاد نجفی گذراندند. با کوشش های اریکا، نادیا جلوی دهان خود را گرفت و سعی کرد زیاد حرف نزند و لودگی نکند. خودش می گفت دست خودش نیست و نمی تواند ساکت بنشیند. اما این سکوت سر کلاس استاد صارمی با صدای زنگ عجب و جق تلفن همراه شروین شکست. نادیا بالاخره طاقت نیاورد و در حالی که دست در جیب مانتویش کرده بود با شانه به شانه ی اریکا ضربه ای زد و آرام گفت:

- داشته باش.

بعد با صدای بلندی روبه استاد که با عصبانیت به شروین نگاه می کرد ادامه داد:

- آخه استاد، یکی نیست به بعضی ها بگه تو فارسیت و یاد گرفتی خارجی می ذاری؟!!

شلیک خنده در فضای کلاس بلند شد. استاد نیز با لبخندی فروخورده سر تکان می داد. شروین خشمگین تر از همیشه به او نگاه کرد. آنقر عصبی بود که گوشه از دستش افتاد و مجبور شد خم شود تا آن را بردارد. بعد از کلی مکافات استاد کلاس را در دست گرفت و دیگر کسی سعی نکرد جو آن را بهم بزند.

کلاس که تمام شد اریکا با عجله از جایش برخاست نادیا را با خود به بیرون از کلاس کشید. هر دو به طرف ماشین می دویدند، البته نادیا را به زور دنبال خود می کشید.

بعد از رساندن نادیا به خانه اش خسته و کوفته به خانه بازگشت. گشنه بود اما چیزی از آشپزی نمی دانست. آنقدر غذای حاضری و تخم مرغ خورده بود که دیگر حالش از شنیدن نام آنها بهم می خورد. از اینکه گلی را پی کارش فرستاده بود کمی احساس پشیمانی کرد. اما با یادآوری اینکه به او اعتماد نداشت به خود قبولاند که کار درستی کرده. چند وقتی بود که محمد کمتر به خانه می آمد. این احتمال را داد که به خاطر اصرارهای بیش از اندازه ی خودش او را از خانه فراری داده.

- معلوم نیست توی اون شرکت لعنتی چه غلطی می کنه که نمی خواد من اونجا کار کنم. می دونم چی بگم و چی کار کنم.

ساعت ۱۲ شب بود که آراین طبق روال هر شب زنگ زد. این بار جواب داد و شروع به حرف زدن کرد. در آن تاریکی و تنهایی خانه احتیاج داشت تا با کسی حرف بزند. از نقشه ای که در سر داشت چیزی به آراین نگفت.

با پاهای لرزانش به سمت آسانسور رفت و به لیست روی دیوار خیره شد. ظاهرا این شرکت از چندین بخش تشکیل شده بود که هر بخش تجارت خاص خودش را داشت. احساس کرد که از آن سر در نمی آورد. یعنی محمد رئیس کل این شرکت بود؟ با پرس و جویی که کرد متوجه شد محمد مدیر کل آن شرکت است و آقای توکلی لقب شریک و معاون را به دوش می کشد. از اینکه دید در آن شرکت حتی روی مد و زیبایی نیز کار می کنند تعجب کرد. منشی محمد همانطور که اریکا حدس زده می زد یک دختر جوان بود که در میان انبوه پرونده ها نشسته و دنبال چیزی می گشت. با تعجب به حرکات گیج و منگ مشنی خیره شد. از نظر اریکا آن دختر هیچ چیزی برای جذب یک مرد نداشت. به سمت میز او قدم برداشت و خیلی محکم گفت:

- سلام، می خوام آقای احدی و ملاقات کنم.

دختر جوان حتی سرش را بالا نگرفت تا به او نگاه کند، در حالی که عینک بزرگش را با نوک انگشت عقب می داد؛

گفت:

- سلام. امرتون؟

اریکا با تعجب گفت:

- بهتر نیست وقتی حرف می زنید به من نگاه کنید؟

- خانم من الان سرم خیلی شلوغه، شما وقت قبلی دارید؟

پرونده ای روی زمین افتاد، منشی خم شد تا آن را جمع و جور کند. اریکا پوفی کرد و عصبی گفت:

- من احتیاجی به وقت قبلی ندارم.

- شما باید از طریق تلفن وقت می گرفتید. رئیس کسی و همینطوری نمی پذیرن.

سرش را بالا گرفت و به چهره ی اریکا نگاه کرد و لبخند زد:

- مدل هستی؟

- مدل؟! نخیر، من همسرشون هستم.

منشی مات و بی حرکت به اریکا خیره شد. انگار چیزی را که شنیده بود باور نداشت. خود اریکا هم نمی دانست چرا یک

همچین چیزی گفته، در حالی که همیشه از این نسبت متنفر بود.

منشی مثل فشنگ از جا پرید که باعث شد همان پرونده که روی پاهایش گذاشته بود روی زمین پخش شود. او بیش از

آنچه که اریکا فکر می کرد دست و پا چلفتی بود. بی حوصله سری تکان داد و به سمت در اتاق رفت، قبل از اینکه منشی

بتواند با لکنت زبان خود کنار بیاید در را باز کرد و وارد اتاق شد. با صدای بسته شدن در محمد سرش را بالا گرفت و

چشم به در دوخت. با دیدن اریکا که دست به سینه ایستاده بود و او را نگاه می کرد لبخندی زد و ابروهایش را بالا

انداخت:

- فکر نمی کردم دلت به این زودی ها برای من تنگ بشه.

اریکا لبخند کجی زد و جوابی نداد. همانطور دست به سینه به وسط اتاق رفت، چرخ می زد و همه جای اتاق را از

نظر گذراند. محمد نیز از جایش بلند شد و دست در جیب شلوارش کرد، چند قدمی به جلو آمد و گفت:

- می دونستم این منشی احمق به درد نمی خوره. فقط نمی دونم مهسا دل به چیه این خوش کرده!

با شنیدن نام مهسا گوش هایش تیر کشید و به سمت عقب برگشت. به آستین های بالا زده و دستان در جیب محمد

خیره شد. چشم هایش را به چشم های خندان او دوخت:

- منم اگه جای تو بودم و یه همچین جایی مثلا کار می کردم، دیگه دلم نمی خواست برم خونه. همین جا هم لالا می

کردم!

- چه عجب! زبون باز کردی.

به سمت میز رفت و روی صندلی نشست:

- اومدی که همینو بگی؟

اریکا حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

- برای همینه که دوست نداری توی این غول عظیم کار کنم؟ می ترسی به منم خوش بگذره؟!

محمد پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد:

- پس نه نگران خواب منی، نه دلت برای من تنگ شده. دلت برای بحث همیشگی تنگ شده. هوم؟!

در حالی که به میز محمد نزدیک می شد گفت:

- وقتی اومدم خیلی تعجب نکردی. نتونستی خوب نقش بازی کنی. حواسم به دوربین های مداربسته بود.

محمد دست به سینه شد و یک تای ابرویش را بالا داد:

- زرنگ تر از اونی هستی که به نظر می رسه!

- زرنگی نمی خواد، مثل اینکه یادت رفته بابای من هم یه همچین شرکتی داره. البته به مال تو نمی رسه.

- حالا بگو برای چی اومدی اینجا؟ فقط محض رضای خدا به من نگو که برای کار اومدی. چون ما قبلا حرفامون و زدیم.

نزدیم!؟

- نوچ، فقط تو حرف زدی. از من دلیل خواستی منم اومدم دلیل اصلیم و برای اصرارهام بگم.

- خب، بگو؟

اریکا آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد خونسرد باشد:

- من... من...

سرش را پایین انداخت، زیر نظر آن نگاه نافذ نمی توانست دروغ بگوید.

- من می خوام با کار کردن کنار تو بیشتر بهم نزدیک بشیم. یعنی... یعنی که ما به هم بیشتر نزدیک بشیم و همدیگه رو

بهرتر بشناسیم. این بهترین راه برای شناخت هم هستش. شاید... شاید اینطوری بتونیم...

ادامه نداد و سکوت کرد، سکوتش انقدر طولانی شد که محمد خشک و جدی به حرف آمد:

- بتونیم که چی؟

اریکا سعی کرد لحنی پر از احساس و شور به خود بگیرد:

- بتونیم که همدیگه رو دوست داشته باشیم.

سرش را بالا گرفت و به چشم های باریک شده ی محمد خیره شد.

- چرا؟

اریکا گیج از لحن بی احساس محمد سری تکان داد و گفت:

- چرا چی؟

محمد شمرده و با فاصله پاسخ داد:

- چرا باید بخوای که همدیگه رو دوست داشته باشیم؟

- چرا نباید همدیگه رو دوست داشته باشیم؟

- چون تو حتی از اینکه منو همسر خودت بدونی بیزاری! چون این احساس متقابله و ما از هم متنفریم. اینطور نیست؟!

- خب... منم می خوام با هم باشیم تا با شناخت بیشتر این بیزاری و از بین ببریم.

محمد یک تای ابرویش را بالا داد، کم کم آثار پوزخند به چهره ی جدی اش بازگشت. اریکا منتظر جمله ی ناامید کننده ای از جانب او بود.

- بهتره بری. بحث ما نتیجه ای نداره. رابطه ی ما از این بهتر همیشه چون نه من این و می خوام، و نه تو!

اریکا که همه ی نقشه هایش را نقش بر آب می دید، آخرین تلاشش را به کار برد و پر حرارت تر از قبل گفت:

- بیا بخوایم! بیا با هم بخوایم. تو همیشه سرت به کار خودته و منم به درس، حداقل اینجا می تونیم متفاوت باشیم و متفاوت عمل کنیم. فقط... فقط رباطوی خونه مثل قبل باشه.

محمد خنده ای کرد و به تمسخر گفت:

- خیلی جالبه! تلاش کنیم همدیگه رو دوست داشته باشیم. ظاهرا این تلاش فقط باید از جانب من باشه. اما تو...

اریکا اجازه ی ادامه به او نداد و به میان حرفش پرید:

- بذار یه بار امتحان کنیم. فقط چند ماه اینجا کار کنم!

با گفتن جمله ی چند ماه محمد پوزخند صدا داری زد و سری تکان داد. اریکا بی توجه به رفتار او ادامه داد:

- اگه نتیجه ای نداشت اون موقع...

ناخن هایش را کف دستش فرو کرد:

- ه... هرچی تو بگی.

- هر چی من بگم!؟

- آره.

- خیلی خب، باشه.

سرش را بالا گرفت و چشم های گرد شده از تعجبش را به چهره ی جدی محمد دوخت:

- باشه!؟

- اوهوم، باشه یعنی قبوله.

به چیزی که شنیده بود، شک داشت. باور نمی کرد محمد کوتاه بیاید.

- اما به شرط پذیرفتن چندتا قانون.

- قانون!؟

- اگه قبول نکنی نمی تونی اینجا کار کنی.

اریکا به فکر فرو رفت، چاره ی دیگری نداشت.

- باشه قبول.

- قانون اول، هر کاری که اینجا بهت می دم بی چون و چرا قبول می کنی.

به چهره ی مصمم محمد خیره شد و سری به علامت مثبت تکان داد.

- قانون دوم، توی شرکت به هیچ وجه فوضولی نمی کنی و نباید غیر از پشت میز خودت جای دیگه ای باشی.

اریکا با حرص سرش را تکان داد و گفت:

- قانون سوم؟

- قانون سوم، در مورد قانون ها سوال و جواب و اما و اگر نباشه.

- یهو بگو بمیر و لال شو! یادت رفته باید دو طرفه باشه همیشه که...

محمد با صدایی بلند به میان حرف اریکا پرید:

- قانون چهارم، توی این شرکت، من و تو فقط رئیس و کارمند هستیم. قانون پنجم، هر وقت گفتم اخراجی بی چون و چرا قبول می کنی. قانون ششم، تا وقتی من نخواستم نباید کسی بدونه همسر من هستی. قانون هفتم، حق دخالت در

رباوط کاری و غیر کاری من و نداری. قانون هشتم، تمام قوانین و باید به خاطر بسپری. قبوله؟

با وجود حرصی که می خورد خونسردی خود را حفظ کرد و از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

- قبول.

محمد از جایش بلند شد و دستش را جلو آورد، به ساعت مچی اش نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

- چند دقیقه صبر کن تا من برم و برگردم.

بدون اینکه منتظر جواب اریکا باشد از اتاق خارج شد. اریکا سعی کرد ادای او را دریاورد، صدایش را کلفت کرد و یک

تای ابرویش را بالا داد:

- قانون دوهزارم، تو هیچ غلطی نباید بکنی. قانون دوهزار و یکم، بهتری بری بمیری. قانون دوهزار و سوم، چرا نمی ری

بمیری؟ قانون دوهزار و چهارم، دِ بمیر دیگه!

دندان هایش را روی هم فشرد و سری تکان داد. چاره ای جز تحمل کردن نداشت. فوکش یک ماه طول می کشید و بعد

راحت می شد. چرخ دیگری در اتاق زد، در آن سمت اتاق یک در قرار داشت. با کنجکاوای به سمت آن رفت و در را

باز کرد. اتاق بزرگ و مستطیل شکلی را رو به روی خود دید. میز گرد بزرگی نیز در وسط اتاق قرار داشت. مطمئنا اتاق

کنفرانس و جلسه بود. در را بست و سر جای اولش بازگشت. صدای جر و بحث محمد با یک زن از بیرون به گوش می

رسید. در باز شد و چهره ی عصبانی مهسا در قاب در نمایان شد. بدون هیچ حرفی به داخل آمد و روبه روی اریکا

ایستاد. اریکا با تعجب سلام کرد، اما مهسا جوابی نداد. محمد داخل شد و در را بست و به سمت آن دو قدم برداشت.

- مهسا، من خودم می دونم چی کار می کنم. بهتره تمومش کنی این قضیه ربطی به اریکا نداره.

- تو ساکت شو و مارو تنها بذار.

به سمت اریکا برگشت و ادامه داد:

- برای چی می خوای اینجا کار کنی؟

- ی... یعنی چی؟

- یعنی اینکه برای چی می خوای توی این شرکت کنار محمد کار کنی؟ این واقعا به خاطر محمد هست؟ واقعا به خاطر

خودت هست؟ می خوام راستش و بگی.

اریکا با تعجبی که داشت سکوت کرد و به محمد خیره شد. محمد با اخم به حرف آمد:

- گفتم تمومش کن مهسا.

- تو برو بیرون می خوام دو کلمه با اریکا حرف بزنم.

- هیچ حرفی نمونده، این منم که تصمیم آخر و می گیرم.

- من وکیل تو هستم، نباید با من مشورت کنی!؟

- این مورد...

- برو بیرون محمد! ارت خواهش می کنم چند لحظه من و اریکا رو تنها بذار.

محمد نفس سختش را بیرون فرستاد و بعد از مکثی نسبتا طولانی با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای

مهسا اریکا نگاه متعجبش را از در گرفت.

- اینجا مناسب تو نیست اریکا. دلیل اصلی تورو نمی دونم، اما نباید اینجا کار کنی.

- نباید؟! چرا؟ چون می خوام کنار همسرم کار کنم. چطور اینجا مناسب تو هست؟

- من هدف های خاص خودم و دنبال می کنم. اما مطمئن باش اینجا برای تو مناسب نیست. اگه محمد و دوست نداری

ازش جدا شو و با اون کسی که دوست داری ازدواج کن، اما بچه بازی درنیار! یادت باشه، تجارت هم مثل سیاست می

مونه، اگه از محوریت خودش خارج بشه به گند کشیده می شه. اینو بفهم.

- من نفهم نیستم خانم! اینم انتخاب خودمه.

- مطمئنی؟!

از لحن تمسخر آمیز مهسا تعجب کرد:

- معلومه که مطمئنم!

- پس قول بده.

- قول؟! چه قولی؟

- مسئولیتش گردن خودته، باید بادت باشه من از قبل بهت هشدار دادم.

اریکا لبخند کجی زد و تکانی به گردنش داد:

- خیلی خب باشه برای اینکه خیلی نگران من نباشی بهت قول می دم.

- دوستش داری؟

اریکا که از سوال های ناگهانی مهسا غافلگیر شده و به ستوه آمده بود با تعجب گفت:

- کی و؟!

- معلومه! محمد و می گم؟ دوستش داری یا نه؟!

- یه جووری می گی یا نه انگار که باید بگم نه!

مهسا لبخند غمگینی زد:

- اگه دوستش نداری بهتره بی خیال افکاری که دنبال می کنی بشی.

این را گفت و اریکا را در میان بهت و تعجب خود تنها گذاشت. منظور مهسا از آن حرف ها چه بود؟

زمانی محمد داخل اتاق شد، اریکا با نگاه خشمگینش به او فهماند که از این برخورد ناراحت است. وقتی بی توجهی محمد

را دید بیش از پیش دلخور و درخود فرو رفته شد.

بعد از آن افتضاحی که نادیا در کلاس استاد صارمی به بار آورد، شروین درصدد تلافی بود و اریکا این را خوب می دانست. برای فرار از دعوای دیگری میان آن دو سعی کرد نادیا را راضی کند دیر به کلاس بروند و زودتر از بقیه خارج شوند. نمی دانست چرا نادیا دوست دارد سر به سر شروین بگذارد. گاهی وقت ها حرف او را باور نمی کرد، اینکه این لج و لجبازی ها از روی بچه بازی و حال گیری باشد. احساس می کرد نادیا از شروین خوشش می آید. اما چیزی به او نمی گفت نمی خواست با یک حدس موجب ناراحتی اش شود.

با وجود محافظه کاری های بسیار دعوای دیگری میان شروین و نادیا آن هم در محوطه ی دانشگاه و جلوی چند دانشجوی دیگر رخ داد. جر و بحث آنقدر بالا گرفت که کار به کتک کاری میان پسرهای دانشگاه کشید. جمعی از پسران بسیجی دانشگاه که دل خوشی از دارودسته ی شروین نداشتند، با آنها درگیر لفظی پیدا کردند و کار به کتک کاری کشید. این وسط نادیا نیز بی کار نماند و با فحاشی شروین، لگدی نثار پای او کرد. اریکا خیلی سعی کرد جلوی این افتضاح را بگیرد اما کار از کار گذشته بود و خبر به گوش حراست دانشگاه رسید. حراست برخورد جدی ای با همه کرد، کار داشت به اخراج می کشید که با پادرمیانی دو تن از استادان دانشگاه به تعهد دادن ختم شد.

بعد از یک روز پر ماجرا به خانه رفت. فردا اولین روز کاریش در آن شرکت بود. احساس خوبی نداشت، چیزی مثل ترس و دلهره بر روی شانه هایش سنگینی می کرد.

شب مثل همیشه آراین زنگ زد و کمی با هم حرف زدند. به نظر خیلی شاد و سرحال می آمد. این شادی و شغف در حالی بود که اریکا می ترسید. پایان این مارجا را نمی دانست و همین وحشت زده اش می کرد. هنوز نمی دانست باید در آن شرکت چه کند و به دنبال چه بگردد. اصلا چیزی برای گشتن وجود دارد یا نه؟

ساعت یک شب بود که محمد به خانه آمد. این در حالی بود که اریکا در اتاق را قفل کرده روی روی تخت دراز کشیده بود. با خود می گفت هیچ وقت نمی تواند به محمد اعتماد کند.

صبح زود بیدار شد و آماده از اتاق بیرون زد. همان لحظه محمد را دید که کتش را بر تن می کند. سلامی کرد و به او خیره شد. محمد جواب سلامش را داد و به سمت در رفت. اریکا تا موقعی که محمد در را ببندد و خارج شود با تعجب و دهانی باز به رفتن او خیره ماند:

- عجب! حتی به تعارف نکرد منو برسونه.

با عصبانیت کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد. مطمئن بود محمد زودتر از او می رسد، زیاد برایش مهم نبود. وقتی با ترس و لرز به بخش مدیریت رسید و قیافه ی گریان و نالان منشی را دید، نتوانست تعجب خود را از دیدن چهره ی او پنهان کند. منشی که انگار راه نجاتی پیدا کرده باشد، به سمت اریکا رفت و با گریه گفت:

- سلام خانم احدی.

اریکا با تعجب لب باز کرد:

- سلام!

- تورو خدا شما به آقای رئیس چه چیزی بگید. باور کنید من منظوری نداشتم. من شما رو نمیشناختم... آ... آخه نمی

دونستم قراره بیاید اینجا!

و دوباره شروع به گریه کرد.

- خب الان چرا اینارو به من می گی؟

- آخه آقای رئیس من و به خاطر شما اخراج کردن.

- من!؟

- خواهش می کنم باهاشون حرف بزنید قول می دم دیگه تکرار نشه.

اریکا که نمی دانست متعجب باشد یا بخندد سری تکان داد و برای روشن شدن ماجرا به سمت اتاق رفت. چند تقه ای

به در زد و بعد وارد اتاق شد. محمد را در حال نوشتن دید، خواست حرفی بزند که صدای خشک و عصبانی او بلند شد:

- من هنوز اجازه ی ورود ندادم.

سرش را بالا گرفت و دیده به چشم های متعجب اریکا دوخت:

- از این به بعد قبل از ورود اجازه می گیری. متوجه شدی؟

اریکا که اعتماد به نفس خود را بازیافته بود اخمی کرد و گفت:

- چرا می خوای به خاطر من این بنده خدارو اخراج کنی؟!

هر دو ابرویش را بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- به خاطر تو؟!

پوزخندی زد و سری تکان داد:

- در واقع این بهانه هستش برای قانع کردن آدم های ابله، که ظاهرا " تو هم قانع شدی.

- منظورت چیه؟

- منظورم واضح و روشنه، من اونو اخراج کردم تا تورو بذارم جاش، هر چند واقعا دیگه حال و حوصله ی این دختره ی

دست و پاچلفتی و نداشتم.

- یعنی... اخراجش کردی تا من جاش کار کنم؟!

- اوهوم... پس چی خیال کردی؟ اخراجش کردم چون همسرم و تحویل نگرفته؟!

از روی صندلی بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت به اریکا اشاره کرد همانجا منتظر بماند. بی توجه به خشم و

ناراحتی که در وجود اریکا شعله می کشید، با برگه ای در دست از اتاق خارج شد. اریکا دست به سینه و عصبی در

جایش ایستاد.

لحظاتی بعد در را باز کرد و با اشاره به اریکا گفت:

- دنبالم بیا...

اریکا بعد از قدری مکث از اتاق خارج شد. محمد به میز منشی اشاره کرد و گفت:

- بشین، از امروز کار تو توی این شرکت شروع می شه. برای اینکه با درس هات تداخل نداشته باشه تو یک روز

درمیون میای سر کار، برای روزهایی که دانشگاه هستی هم یک نفر دیگه رو پیدا می کنم و میارم.

اریکا در حالی که بالای صندلی ایستاده بود، گفت:

- پس اون دختر چی؟

- می شه انقدر حرف از اون نزن؟ اون اخراج شد، همین.

به صندلی اشاره کرد و با لحنی محکم و کوبنده ادامه داد:

- بشین.

اریکا در حالی که با چهره ای متعجب به محمد خیره شده بود روی صندلی نشست. محمد به سمت قفسه ها رفت و

تعدادی پرونده بیرون کشید و روبه روی اریکا روی میز گذاشت. یک پرونده ی دیگه از کشو بیرون آورد و روی

پرونده های دیگه گذاشت. به سمت در رفت و داخل اتاق شد اما در را نیست. اریکا با تعجب به پرونده های مقابلش

خیره شده بود که برگه ای مقابلش قرار گرفت.

- پایین این برگه رو امضا کن.

وقتی اریکا را گیج و بی حرکت دید بلند تر از قبل گفت:

- گفتم اینجارو امضا کن!

اریکا خودکار را برداشت و بعد از مروری جزئی پایین برگه را امضا کرد. ظاهرا که قرارداد بود. این برگه بازی ها اصلا

برایش مهم نبود چون خیلی زود کارش را تمام می کرد و از آن شرکت می رفت. با صدای محمد سرش را بالا گرفت و

به او چشم دوخت.

- می خوام جزئیات تمام این پرونده هارو وارد کامپیوتر کنی. برای اینکه بیشتر آشنا بشی به فایل های قدیمی نگاه کن و

اونارو الگو قرار بده.

این را گفت و بدون توجه به تعجب و عصبانیت اریکا وارد اتاقش شد. اریکا با بی حالی به آن همه پرونده نگاه کرد و

پوفی کشید:

- همینم مونده بود کلفتی شرکت این و بکنم!

با شنیدن صدای پاشنه های کفش زنانه ای، سرش را بالا گرفت و مهسا را دید که به سمتش می آید. مهسا لبخندی زد و

گفت:

- سلام. اولین روز کاریت و تبریک می گم.

اریکا لب هایش را جمع کرد:

- سلام... آره یه نفر دیگه به خاطر من از کار بی کار شد. این عالیه!

مهسا به اخم های درهم اریکا نگاه کرد و چشمکی زد:

- نگران نباش، درستش می کنم.

به دور شدن مهسا چشم دوخت و بد و بیراهی زیر لب نثار او کرد:

- دختره ی... مثلا می خواد بگه خیلی بهش نزدیکم! هه! خوب باش...

سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. قدری پرونده ها را بالا و پایین کرد، اما خیلی سریع بی حوصله شد و مشت

محکمش را روی میز کوبید. دندان هایش را روی هم سایید و زمزمه کرد:

- کله پوک! من و می کنی منشیت آره؟! اون موقع این دختره باید... نشونت می دم...

از جایش بلند شد تا به سمت در برود همان موقع در باز شد و قامت بلند و موزون مهسا در قاب در نمایان شد.

سریع در جایش نشست و سرش را تا آخر در مانیتور کرد. مهسا به این عمل بچگانه ی او لبخندی زد و سری تکان داد.

طوری وانمود کرد که انگار متوجه ی چیزی نشده. در حالی که از کنار اریکا می گذشت انگار که مطلبی را به یاد آورده

باشد ایستاد .

- آه راستی ... اریکا!

اریکا که زیر چشمی حواسش به او بود سرش را بالا گرفت و ابروهایش را کمی بالا داد:

- بله!

- در مورد اون دختر...

- کدوم دختر؟!

- منشی قبلی ... لازم نیست نگران چیزی باشی... خودم برایش یه کاری می کنم... از این محمد بی رحم انتظاری نمی ره!

اریکا خود را بی تفاوت نشان داد:

- من نگران چیزی نبودم! اخلاق محمد هم به خودش مربوطه.

مهسا لبخندی زد و دستانش را در جیب مانتویش کرد.

- خوبه!

سری تکان داد و با قدم های هماهنگ و صدای تق تق پاشنه های کفشش از آنجا دور شد.

یک ساعتی با پرونده های مقابلش ور رفت اما چیزی دستگیرش نشد. بی حوصله به صندلی تکیه داد و دستانش را از هم

باز کرد. همانطور که چشمانش بسته بود زیر لب زمزمه کرد:

- ای خدا بگم چی کارت نکنه آراین

- می دونستم ...

با شنیدن صدای آشنای شخص مقابل از جا پرید که باعث شد صندلی به زمین بیوفتد. عصبی به چهره ی خندان فرشاد

نگاه می کرد. باورش نمی شد دوباره این مردک را ببیند. در حالی که تته پته می کرد و لب هایش می لرزید سعی کرد

حرف بزند:

- چ... چی؟! -

- می دونستم دوباره همدیگه رو می بینیم...

اریکا سکوت کرده بود و با رنگ پریده و چشمان گشاد شده از ترسش فرشاد را خیره نگاه می کرد.

فرشاد دستی آرام به پیشانی خود کشید.

- آه ... بی ادبی من و ببخشید! یادم رفت سلام کنم.

دستش را مقابل اریکا گرفت. اریکا هنوز مات و گیج بود، با حواس پرتی دستش را در دستان گرم فرشاد قرار داد.

فرشاد دست او را به گرمی فشرد و قدری خیره نگاهش کرد.

- قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

اریکا که انگار با این حرف به خود آمده باشد دستش را سریع بیرون کشید و چینی به پیشانی اش انداخت:

- شما اینجا چی کار می کنید؟

پوزخندی زد:

- نکنه کارتون تعقیب کردن منه؟! -

فرشاد نیز با لبخند جوابش را داد:

- تعقیب؟! اوه نه... بهتون گفته بودم باز هم همدیگه رو می بینیم. این برای هر دوی ما بهتره...

اریکا خشک و جدی صدلی را در جایش گذاشت و روی آن نشست.

- کارتون؟! -

- کار من!! خب من اینجا کار می کنم.

اریکا سعی کرد تعجب و ترسش را پنهان کند. همان موقع در باز شد و محمد دست به کمر ظاهر شد.

- فرشاد؟! هیچ معلومه کجایی... نیم ساعته که منتظرتم...

فرشاد به سمت او برگشت و ابروهایش را بالا داد:

- خب اومدم!

لبخندی به اریکا زد و به سمت در رفت. وقتی داخل شد محمد برای لحظه ای برگشت و به اریکا نگاه کرد. اریکا می ترسید. از اینکه او چیزی فهمیده باشد. از اینکه بخواهد حرفی بزند. از اینکه محمد چرا اینطور خیره نگاهش می کند؟ لبانش برای گفتن چه حرفی می لرزد؟ صدای محکم و کوبنده ی محمد چهار ستون بدنش را لرزاند:

- به کارت برس.

چشمانش را روی هم فشرد، اما اتفاق دیگری نیفتاد، جز شنیدن صدای در که به هم کوبیده شد.

بی حوصله به پرونده های مقابلش خیره شد. نباید کم می آورد. باید همین امروز کار این ها را می ساخت.

نیم ساعتی بود که فرشاد در اتاق محمد به سر می برد. درست نیم ساعت بعد از آن صدای داد و فریاد های محمد به گوش رسید. معلوم نبود که از چه چیزی اینگونه بهم ریخته و ناراحت است؟ اریکا معنی حرف های او را نمی فهمید. از طرفی ذهنش درگیر فرشاد هم شده بود. آرین به او گفته بود که فرشاد دوست مشترک او و محمد حساب می شود. اما راجب شغل دیگر فرشاد چیزی نگفته بود! همین موضوع برایش غیر قابل باور بود. دقایقی بعد فرشاد در حالی که به غر غر های محمد گوش می کرد از اتاق خارج شد و بدون هیچ حرف دیگری رفت. پشت سر او هم محمد بیرون آمد و صدایش را روی سرش انداخت.

- فرشاد به اون لعنتی ها بگو یا کار محموله رو راه میندازن یا شرکت لعنتیشون رو رو سرشون خراب می کنم.

فرشاد از دور دستی تکان داد.

اریکا با ترس به چهره ی خشمگین محمد خیره شد. این روی دیگری از شخصیت پیچیده ی محمد بود. هنوز او را نمیشناخت. احساس می کرد تازه دارد سعی می کند او را بشناسد. تازه تلاش می کند لایه ها را کنار بزند. اما چرا؟ چرایش را نمی دانست. فعلا این برایش مهم نبود. چیزهای دیگری برای کشف کردن وجود داشت که باید به آنها می

رسید.

- بله؟

صدای محمد از پشت آیفون گوشی آمد:

- پرونده ی تجاری شرکت نیلوفر آبی به همراه تمام فایل هایی که ازشون داریم و برام بیار.

- چی؟!؟

- چی یعنی چی؟! همینی که گفتم رو همین الان می خوام.

قطع شد. اریکا با حرص ضربه ای به تلفن زد.

- پسره ی احمق فکر کرده من یه قرنه که دارم توی این خراب شده کار می کنم. اصلا چی گفت؟؟ چقدر تند گفت

مسخره!

نوچی کرد و از جایش بلند شد. اما تازه متوجه شد اصلا نمی داند باید به کجا برود و دقیقا چه چیزی می خواهد. چند

ثانیه ای با خودش کلنجار رفت تا راضی شد به سمت اتاق محمد برود. تقه ای به در زد.

- بیا تو.

داخل شد اما در را نبست. محمد سرش را از روی پرونده ای که مقابلش بود بلند کرد و به دستان اریکا خیره شد.

- پس کو؟!؟

اریکا گیج پرسید:

- چی کو؟

محمد دندان هایش را روی هم فشرد:

- کوفت، زهر مار... دِ اون دردی که بهت گفتم! کو؟!

- اولا همچین چیزایی به من نگفتی! دوما خب من از کجا بدونم اونی که خواستی رو باید از کجا بیارم؟!

محمد مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد:

- احمق!

اریکا قدری خودش را جمع و جور کرد. آنقدر ترسیده بود که نمی توانست جواب این توهین مستقیم او را بدهد. محمد که لرزش شانه های او را دید چنگی میان موهای آشفته اش زد و سعی کرد قدری آرام باشد. صدایش دورگه شده بود و می لرزید:

- یعنی تو نمی دونی باید بری بایگانی؟!

اریکا بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون زد و در را محکم بهم کوبید. بغض راه گلویش را بسته بود. دستش را روی گلویش فشرد و سعی کرد آرام باشد.

- پسره ی عوضی!

تلاشش بی فایده بود قطره ی اشکی از روی گونه ی نرم و لطیفش جاری شد. با قدم هایی محکم به سمت اتاق بایگانی رفت. اتاق خیلی بزرگی بود. پر از قفسه هایی چوبی که در آنها کاور و پرونده ها ی همشکلی قرار داشت. دلش برای کسانی که آنجا را اداره می کردند سوخت. یک دختر و پسر جوان که خوش مشرب بودند. خیلی سریع کار اریکا را راه انداختند و ورودش را تبریک گفتند. البته دخترک نتوانست جلوی خودش را بگیرد و طعنه ی خود را زد. شاید به جا بود. چون اریکا را به فکر فرو برد. اینکه محمد خیلی راحت می توانست تقاضایش را از طریق تلفن به آنها گزارش دهد و آنها خیلی سریع تر رسیدگی می کردند.

پرونده را مقابل محمد روی میز کوبید و بدون حرفی پشتش را به او کرد و به سمت در رفت. لحظه ی آخر محمد صدایش کرد:

- اریکا؟!

به این فکر کرد که لابد می خواهد به خاطر رفتار مسخره اش معذرت خواهی کند. دست به سینه به سمتش برگشت.

- بله؟

محمد بدون اینکه به او نگاه کند در حالی که نگاهش روی پرونده بود گفت:

- داری می ری اون در هم ببند. البته آرام تر از قبل.

دهانش از تعجب و خشم بازمانده بود. نمی دانست چه بگوید، با عصبانیت به سمت در برگشت و آن را باز کرد، لحظه ی

آخر که می خواست در را ببندد یاد حرف و قانون های او افتاد و در را آرام بست. اما به محض بسته شدن آن، پایش را

روی زمین کوبید و به سمت صندلی اش رفت. همین اول کار حسابی کسل و بی حوصله شده بود.

تقه ای به در زد.

- بیا تو.

آرام داخل شد. با چهره ی خسته و لحن شل و ولش گفت:

- من همه ی اون پرونده هارو وارد کردم.

محمد ابروهایش را بالا داد.

- همه؟!

- آره.

به ساعت مچی اش خیره شد:

- بعداً " نگاه می کنم... خب... پس چرا نرفتی خونه؟

- مگه باید می رفتم خونه؟

- ساعت از ۶ گذشته اریکا! مهسا چیزی بهت نگفت؟!

- نه! مگه تو نمیای خونه؟

محمد پوزخندی زد و به صندلی اش تکیه داد:

- مگه باید پیام خونه؟!

شانه ای بالا انداخت:

- گفتم شاید بخوای من و برسونی.

- نه تو خودت می ری. به خوبی به این مسئله عادت کردی.

اریکا با چشمان خسته اش به او خیره شد و دندان هایش را روی هم فشرد:

- آره... این عادت و دوست دارم.

- خوبه!

به قیافه ی خونسرد و بی توجه محمد دقت کرد. انگار او هم از اینکه شب ها همدیگر را نمی بینند خیلی راضی بود. بدون

خداحافظی در رابست.

به خانه که رسید یک راست روی تخت ولو شد. همان موقع تلفن همراهش زنگ خورد. حتی حوصله ی جواب دادن هم

نداشت. سعی کرد در جایش بنشیند اما نمی شد، همانطور که دراز کشیده بود و نیمی از صورتش را به روی بالشت فشار

می داد دکمه ی سبز را فشرد.

- سلام.

- سلام. خودتی اریکا؟!

- آره پس می خواستی کی باشه؟

- چرا صدات اینطوری شده؟

- چون خسته م... چون احساس می کنم از خستگی دارم میمیرم و این احساس رو به تو میونم آقای احدی!

آرین قهقهه زد:

- بمیرم... چه خبر؟

- می خوای چه خبر باشه؟

- منظورم اینه که چیزی دستگیرت شد؟

- دستگیر؟! هه... اگه تو از چندتا پرونده ی قدیمی که جلوت می کوبن و می گن اینارو وارد کن چیزی دستگیرت می

شه اون موقع منم می گم آره شد.

- چی؟! وارد کردن پرونده؟! اونم قدیمی؟!!

- بله بله پسر عموی عزیز شما منشیون رو اخراج فرمودن و بنده رو جایگزین حمالی های ایشون کردن، خوب شد؟!!

حالا هم خسته م و می خوام بخوابم. ممنون از اینکه حالمو پرسیدی آقا. خداحافظ.

حتی اجازه ی جواب دادن به او نداد. گوشی را خاموش کرد و دراز کشید.

روی نیمکت در کنار نادیا قرار گرفت و کلاسورش را روی پایش گذاشت.

- به نظر من که طرف خیلی مشکوکه! آخه مگه می شه بزنی لت و پارش کنی اونم کی؟! اون پسره ی اوا رو بعد هم انگار

نه انگار!!

نادیا در حالی که آبنبات را از دهانش درمی آورد اخمی ظاهری کرد و گفت:

- چی چی و انگار نه انگار؟!

چشمانش را گرد کرد و ادامه داد:

- لبخند موزیانش و ندیدی؟! یه نقشه هایی تو اون کله ی خالیش هست. کم کم رو می کنه.

دوباره به صندلی تکیه داده شروع به مکیدن آبنبات کرد. اریکا در حالی که با قیافه ای درهم به خوردن او نگاه می کرد

گفت:

- اگه قرار بود کاری بکنه خب همونجا جلوی ورودی که غیر از خودمون کسی نبود میومد نقشش و پیاده می کرد!

- تو کاریت نباشه. بالاخره معلوم می شه چرا اینقدر سکوت کرده و لبخند می زنه.

اریکا پوزخند زد:

- هه! حتما لبخند موزیانه؟!

همان موقع استاد وارد کلاس شد. نادیا که هل شده بود به سرفه افتاد، که باعث خنده ی بچه های کلاس شد.

کلاس که تمام شد اریکا مثل همیشه از ترس افتادن اتفاقی وسایلش را خیلی سریع جمع و جور کرد، اما نادیا خیلی

خونسرد عمل می کرد انگار که خونسرد تر و آرام تر از او در آن موقعیت قرار ندارد. با هم از کلاس خارج شدند. اریکا

هر چه اصرار کرد که نادیا را برساند او قبول نکرد. حدحافظی کوتاهی کردند. اریکا سوار شد اما از آینه حواسش به

نادیا بود که می خواست از خیابان عبور کند. همان موقع ماشینی روبه روی نادیا ترمز کرد و دو مرد از آن خارج شدند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اریکا تقریباً خشکش زده بود. با دهانی باز در حالی که دو دستش روی فرمان اتوموبیل

خشک شده بود مات و متحیر به آینه نگاه می کرد. وقتی ماشین با سرعت از کنارش گذشت تازه به خود آمد. انگار که

به او شکی داده باشند از جا پرید. فرمان را در میان انگشت هایش فشرد.

- خدای من نادیا!!!

پایش را محکم روی پدال گاز فشرد. حق با نادیا بود. بالاخره آن پسره ی خودخواه و از خود راضی کار خودش را کرد و زهرش را ریخت. اما چرا اینگونه؟ چرا اینقدر وحشیانه و ناپسند؟ نمی دانست چرا اما مطمئن بود آنها از طرف شروین هستند. نادیا حتی فرصت نکرده بود جیغ بکشد و یا حرکتی کند. آن دو مرد غول پیکر خیلی سریع و بی سر و صدا او را داخل ماشین کشیده بودند. آنقدر سریع که هیچکس متوجه ی نادیا نشده بود. البته او در جای خلوتی قرار داشت و ماشین بزرگی که در آن قسمت پارک شده بود جلوی دید عابران را می گرفت. انگار ماشین مشکی متوجه ی تعقیب شده بود چون سرعتش را بیشتر کرد. اریکا تازه یادش افتاد که باید به پلیس زنگ بزند. در حالی که چشمانش را به روبه رو دوخته بود دستش را به سمت کیفش برد. با عجله در آن می گشت. حسابی عصبی شده بود. گوشی را که یافت شماره ی ۱۱۰ را گرفت:

- یه آدم ربایی شده ... نادیا...

- خانم خونسردی خودتون رو حفظ کنید و بگید در چه موقعیتی هستید؟

متوجه شد ماشین را گم کرده عصبی فریاد کشید:

- خونسردی چیه دوستم و دزدین... جلوی چشمام... تو روز روشن!

اشک از گوشه ی چشمش جاری شد.

از او خواستند آدرس دقیق بدهد، آدرس را داد. اما ماشین را گم کرده بود. اشک هایش بیشتر و بیشتر شد. به خود لعنت فرستاد. خواستند شماره ی ماشین را بدهد و اریکا باز هم بر حواس پرتی خود لعنت فرستاد.

وقتی مطمئن شدن که ماشین را گم کرده تقریبا دستور دادن به اداره ی آگاهی برود اما اریکا گوشی را قطع کرد و بی خیال حرف آن مرد به گشت ادامه داد. خبری نبود. نیم ساعت گشت اما خبری نبود. نا امید تر از قبل به اداره ی آگاهی رفت. در آنجا سوالات زیادی از او پرسیدند. آنقدر عصبی و غمگین بود که نمی دانست چه بگوید. دستانش به شدت می لرزید سوالات بی شمار که تمام شد او را به بیرون از اتاق هدایت کردند. به پدر و مادر نادیا هم خبر داده بودند. با دیدن

اریکا مادر نادیا به سمتش رفت و باز هم هجوم سوال ها شروع شد. این بار بدتر از قبل، اما جوابی نگرفت. مادرش بر سر و صورت خود می کوبید و گریه می کرد. اما پدر نادیا قیافه ای اخمو به خود گرفته بود. اریکا از دیدن آن قیافه ی خونسرد متعجب بود. دلش شور می زد. نمی دانست چطور شد که در آن لحظه به یاد محمد افتاد. اما احساس کرد که او می تواند کمکش کند. شارژ تلفن همراهش تمام شده بود. تقاضای تلفن کرد. خیلی سریع شماره گرفت اما محمد جواب نمی داد. ناخنش را می جوید و با اضطراب منتظر بود.

- جواب بده لعنتی... جواب بده.

چندبار دیگر گرفت اما انگار قصد جواب دادن نداشت. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- خواهش می کنم... محمد...

صدای محمد در گوشی پیچید:

- بله؟

- محمد...

- تویی؟! چه خبر ته فسقلی؟ چی کار داری؟

- محمد... باید...

بغضش شکست. نمی دانست در آن لحظه آن بغض لعنتی از کجا آمده است. همراه با گریه گفت:

- به کمکت احتیاج دارم...

- چی شده؟ گریه می کنی؟

- نادیا...

حق هق گریه اش نمی گذاشت حرفش را کامل کند.

- نادیا کدوم خریه؟ از کجا زنگ می زنی؟

- ... نادیا دوستمه... دزدیدنش... الان اداره ی آگاهی هستم... محمد... نادیا...

- خیلی خب آروم باش الان زنگ می زوم به وکیل!

تلفن قطع شد. اریکا مات و متحیر گوشی را در دست داشت و هنوز قطرات اشک بر روی صورت بی حرکتش جاری می

شد و به زیر چانه اش می رسید. همانطور گفت:

- عوضی!

گوشی را محکم در جایش کوید و بی توجه به اخم و تخم سرباز به گوشه ای دیگر رفت.

دقایقی دیگر مهسا آنجا بود در کنار اریکا اما اریکا هیچ حسی و احساسی نداشت. چرا، یک احساس عجیب عمیقاً

وجودش را می آزد. نادیده گرفتن! اینکه چرا خودش نیامد؟ چرا مهسا؟ چرا حسادت؟

یکی دهانش را گرفته بود و دیگری دست و پاهایش را، نمی توانست جیغ بکشید. احساس خفگی می کرد. از پوست

زمخت دست مرد چندشش می شد. قلبش درون سینه در تلاطم بود و می ترسید. با تمام وجود ترس را احساس می

کرد.

وقتی ماشین توقف کرد دوباره سعی کرد حرکتی بکند اما نمی توانست. در کمال ترس و تعجب دید که او را بلند کردند

و از ماشین بیرون آوردند. می خواست جیغ بزند باز هم نمی توانست. دست و دهانش را بسته بودند. نور زیادی که از

مقابل می آمد در آن تاریکی آزار دهنده بود. چشمانش را تنگ کرد و سعی کرد با دقت نگاه کند.

قامت مردی را دید که به ماشین تکیه داده است. نوری که از چراغ های جلوی ماشین به صورتش می خورد باعث می

شد نتواند چهره ی آن مرد را ببیند. مرد دستهایش را به ماشین تکیه داده بود. مرد دیگری که کنار نادیا ایستاده بود با

صدای کلفتش پرسید:

- آوردیمش... حالا چی؟

چند دقیقه ای سکوت شد تا اینکه صدایی از روبه رو گفت:

- بکشیدش.

نادیا چند ثانیه، فقط چند ثانیه طول کشید تا معنی حرف مرد مقابل را در ذهن پریشانش هضم کند. همان موقع دو مردی که دوطرفش بودند بازوهایش را گرفتند و او را به سمتی ناشناخته کشیدند. در آن تاریکی چیزی نمی فهمید و نمی دید. گریه می کرد و باز هم سعی می کرد با پاهایش مانع از حرکت شود اما قدرت آن دو خیلی بیشتر بود.

او را به یک صندلی بستند. چسب دهانش را محکم کشیدند. دردی که احساس کرد باعث شد چند ثانیه ای سکوت کند اما بعد از آن شروع به جیغ کشیدن کرد. اشک می ریخت و فریاد می زد. احساس کرد آن دو مرد دارند می روند. صدای قدم هایشان که دور و دورتر می شدند را می شنید.

چند دقیقه ای در تنهایی اشک ریخت. به این فکر می کرد که دیگر داد و بیداد کردن فایده ای ندارد. اینجا کسی نیست که به فریادش برسد. یاد خدا افتاد. یک قطره خون از لب هایش به روی زمین چکید. سرش را بالا گرفت. ای کاش می توانست آسمان را ببیند. در حالی که دندان هایش بهم می خورد زمزمه کرد:

- خدایا... الان فقط تو می تونی کمک کنی... خدایا همیشه اول تو می تونی کمک کنی...

هق هق گریه اش در فضای خالی پیچید.

- اشتباه می کنی...

سرش را به سرعت بالا گرفت تا چهره ی گوینده را ببیند اما نمی توانست.

- الان فقط منم که می تونم نجاتت بدم.

صدا را می شناخت. آن صدای لعنتی و صاحب لعنتیش را، پایش را محکم به زمین کوبید.

- کثافت... آشغال!

صدای قهقه اش از روبه رو شنیده شد:

- چیه بازم بگو!

- چرا من و آوردی اینجا؟ فقط به خاطر یه دعوای مسخره!

شروین روبه روی او زانو زد. صورتش مقابل صورت پر از خون نادیا قرار گرفت. دست پیش برد تا لب های او را لمس کند، اما نادیا خیلی سریع صورتش را کنار کشید.

- دستت و بکش اونور کثافت!

شروین دست پیش برد و مقنعه ی نادیا را کمی پایین کشید، نادیا هر چقدر تقلا می کرد نمی توانست کاری کند.

- ببین... من هر کاری بخوام می تونم بکنم... اما تو... هیچ کاری نمی تونی بکنی! پس وول نزن.

بغض عمیقش شکست و در میان هق هق گریه گفت:

- ول کن... دستت و بکش...

- پس آروم باش... آروم... می ذارم بری... فقط به یه شرط!

چشمانش را تنگ کرد و به چشمان شروین که در آن تاریکی برق می زد خیره شد:

- شرط؟! تو آشغال منو دزدیدی آوردی اینجا تازه برای آزادی من شرط می ذاری؟!!

- معلومه که می ذارم! خب اگه دوست نداری بری حرفی نیست. باید بمیری.

- چ... چی داری می گی؟! برای چی باید بمیرم؟! مگه...

صدای شروین بالا رفت:

- از من خواهش کن تا بذارم بری.

- چی؟!!

- خواهش کن... از من خواهش کن... التماس کن...

چهره ی نادیا سخت شد:

- اگه من برم یه راست می رم پیش پلیس و بهش می گم تو چه آشغالی هستی... می گیرنت بدبخت... پس بهتره منو بکشی...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- چون من به یه آشغالی مثل تو التماس نمی کنم!

شروین با خونسرد گفت:

- تو این کار و نمی کنی.

- کدوم کار!؟

- تو پیش پلیس نمی ری... چون می دونی من چه موقعیتی دارم... می دونی که!؟

نادیا گیج و منگ به او خیره شد.

- چون می دونی اینطوری نمی تونی از من انتقام بگیری.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- البته اگه این دفعه از ترس سر به بیابون نداری!

نادیا با تمام وجود دندانهایش را روی هم سایید. شروین دوباره رو به رویش زانو زد و به چشمهای نادیا خیره شد. باز

هم دستش را به سمت لب های نادیا برد. این بار حرکتی نکرد و شروین دستی به گوشه ی لب نادیا کشید و بعد دستش

را مقابل چشمان او گرفت:

- ببین... فقط می خواستم این خون و پاک کنم!

دوباره به لب ها و چشم های نادیا خیره شد.

- راستش... تا حالا دقت نکرده بودم... اما تو واقعا خوشگلی... عجیبی...

چشمان نادیا پر از اشک بود، اما جلوی خود را می گرفت تا اشک هایش سرازیر نشود. این را نمی خواست. در یک لحظه شروین بوسه ای به روی گونه ی نادیا زد، این باعث شد که اشک های او سرازیر شود.

- حساب اون لعنتی هارو می رسم! چطور تونستن با تو همچین کاری بکنن!؟

از خیسی که روی گونه اش بود چندشش می شد، اما این بار حرکتی نکرد. می دانست اگر چیزی بگوید باز او جریتتر می شود. حالا مطمئن بود که با یک دیوانه ی روانی طرف است. دیوانه ای که مثل خودش به انتقام فکر می کرد. بعد از اینکه شروین بارها درخواستش را تکرار کرد و او را تهدید به مرگ کرد، دو مرد آمدند و او رفت. دیگر برایش مهم نبود بمیرد یا زنده بماند. احساس پوچی می کرد. زیر لب نام خدا را می خواند. دستمالی را روی دهانش احساس کرد و بعد هیچ نفهمید.

خبر پیدا شدن نادیا خیلی سریع به اداره ی آگاهی رسید. خانواده ی نادیا به همراه اریکا و مهسا به سمت بیمارستانی که او در آن بستری بود رفتند. او را نزدیک بیمارستان در حالی که روی زمین نشسته بود و به ماشینی تکیه داده بود یافتند. دکتر می گفت هیچ مشکلی ندارد فقط کمی لب هایش کبود شده و او را بیهوش کرده اند.

ظاهرا پدر نادیا نمی توانست باور کند دخترش مشکلی ندارد، چون بارها از دکتر پرسید و یک جواب گرفت. تا جایی که دکتر عصبانی شد و مهسا به میان آمد. اریکا به همراه مادر نادیا اجازه ی ورود گرفتند. وقتی لب های کبود نادیا را دید اشک هایش سرازیر شد. مادر نادیا به سمت دخترش رفت و دست هایش را بوسه باران کرد. اریکا نیز از دور به چهره ی دوستش خیره شد.

وقتی نادیا به هوش آمد اولش گیج و منگ بود هیچ چیز نمی گفت، دکترش گفت مدتی طول می کشد تا کاملا هوشیاری

اش را بدست بیاورد. وقتی هوشیار شد باز هم چیزی نگفت. نیروهای پلیس خیلی سریع وارد عمل شدند و به حرف ها و تذکرات دکتر هم توجهی نداشتند. اما نادیا خشک و جدی می گفت اتفاقی برایش نیفتاده، آخرسر وقتی دید پلیس بی خیال نمی شود گفت:

- من و جای کسی دیگه ای دزدیدن... اشتباهی...

- جای چه کسی؟! خودشون این و بهتون گفتن!؟

- نمی دونم... نه... نه... از حرفاشون فهمیدم... بعد هم منو بیهوش کردن و بعد دیگه چیزی نفهمیدم... یادم نمیاد!

- چهره هاشون!؟

- گفتم که تاریک بود... ندیدم... نمی دونم!

چند سوال دیگر هم از او پرسیدند، اما وقتی جواب قانع کننده ای بدست نیاوردند، رفتند. نادیا می خواست از بیمارستان برود. به حرف هیچکس گوش نمی کرد، آخر سر مجبور شدند او را مرخص کنند.

اریکا خیلی دوست داشت بداند در آن سه ساعت چه بر نادیا گذشته است.

مهسا سوار ماشین شد و رو به اریکا گفت:

- بیا بالا، خودم می رسونمت.

- نه ماشین هست... خودم می رم.

- می دونم هست... اما محمد گفته خودم برسونمت. می دونی ساعت چنده!؟

پوزخندی زد و پاسخ داد:

- آگه اینقدر نگرانه پس چرا خودش نیومد؟

- خودش کار داشت اریکا...

- آره اون هر شب کار داره.

بدون حرفی به سمت ماشینش رفت و به حرف های مهسا هیچ توجهی نکرد. یک روز خسته کننده و پر از هراس و وحشت را گذرانده بود. نمی دانست چرا نادیا آن حرف ها را زد، مطمئن بود این جریانات به شروین مربوط می شود. آراین زنگ زد اما اریکا جواب نداد. حوصله ی هیچکس را نداشت. خدارو شکر که فردا تعطیل بود.

یک هفته ای از آن ماجرا گذشت. اریکا یک روز در دانشگاه بود و روز دیگر در شرکت، در آن چند وقت آراین خیلی به او فشار آورده بود تا اطلاعاتی از آنجا بدست بیاورد. اما وقتی چیزی برای بدست آوردن نبود چه کاری می توانست بکند؟ بیشتر جاهای آن برج را گشته بود، به جز اولین و آخرین طبقه، به اضافه ی انبار که نمی شد. می دانست محمد هم به وسیله ی دوربین ها از فضولی های او خبر دارد، اما طوری رفتار می کرد که دیگران کارهایش را به حساب تعجب و کنجکاوی بگذارند. محمد تا جایی که می توانست با او خشک و جدی برخورد می کرد. اصلا انگار نه انگار که همسر اوست. چند بار دیگر هم فرشاد را دید اما توجهی نکرد. نمی دانست محمد برای چه شب ها در این شرکت عظیم می ماند و اینکه شب ها چه کارهایی وجود دارد برای انجام دادن؟ چه کار که او به اطرش از خوابش بزند؟

در آن شرکت محمد دیگری دیده بود. کسی که با بی رحمی و گاهی خشونت با کارمندانش برخورد می کرد. کسی که هر روز فریاد می زد. کسی که اگر از کار یکی از کارمندانش خوشش نیاید، بدون معطلی او را اخراج می کند. در شرکت نشان می داد که هیچ چیز به جز کارش برایش مهم نیست. در جلساتی که داشتند اریکا هیچ چیز از گفتگوی آنان نمی دانست و هیچ وقت اجازه ی ورود نداشت. محمد اینجا فرق می کرد. او در خانه همیشه می خندید و اریکا را دست می

انداخت، یا به هر نحوی دادش را در می آورد. اما در این شرکت خشک و جدی بود. از گوشه و اطراف می شنید که آن دختره ی مسخره پشت سرش چه ها می گوید. همان رزیتای لعنتی که با تمام وجود ازش متنفر بود. نمی دانست چرا اما هر وقت او را می دید که به آن سمت می آید به بهانه های مختلف سعی می کرد او را از دفتر محمد دور کند. رزیتا هم خوب به او تیکه می انداخت. نسبت به او احساس خوبی نداشت. نه احساسی جز تنفر و حسادت! عوضش می دید احساسش نسبت به مهسا در حال تغییر است. او به خوبی هوای اریکا را داشت. خودش گفته بود که او را مثل خواهر بزرگترش ببیند. اولش حاسبی به این حرف او خندیده بود، اما حالا می دید که مهسا واقعا خیلی هوایش را دارد. شاید بیشتر از یک خواهر بزرگتر، خدا می داند شاید هم نقشه هایی در سر دارد؟

در دانشگاه هم خبری نبود. نادیا کمی تغییر کرده بود اما باز هم همان نادیا ی شرور و شیطان بود که یک دانشگاه از دستش در امان نبودند. تنها موقعی تغییر را در چهره ی او می دید که شروین و دارودسته اش پیدا می شدند. آن دو از کنار هم می گذشتند اما اریکا می دید در پس نگاه هر کدام حرفهایی است. لبخند موزیانه ی شروین را حالا به خوبی حس می کرد. اخم ها و لب های لرزان نادیا که باعث رنجشش می شد. اما چیزی نمی توانست بگوید چون نادیا دوست نداشت راجب آن ماجرا حرفی بزند. اما امروز نادیا شاد تر از روزهای دیگر بود. این را از چشمانش می خواند. می دانست اتفاق مهمی در شرف وقوع است. درست حدس زده بود، نادیا داشت به سمت شروین می رفت، سعی کرد جلویش را بگیرد.

- کجا می ری نادیا!؟

- نگران نباش یه کار کوچولویی دارم... بعدش با هم می ریم.

- صبر کن بینم! چرا داری می ری پیش اون پسره!؟

- ای بابا چقدر تو تیزی دختر... هیچی بابا یه حالگیری کوچولو هستش که زود تموم می شه. تا اینجا شلوغ پلوغه باید

برم.

بدون توجه به التماس های اریکا به سمت شروین رفت. شروین وقتی او را دید که نزدیکش می شود سکوت کرد و دوستانش نیز به نزدیک شدن نادیا خیره شدند. نادیا بدون هیچ حرفی مقابلش ایستاد. شروین با پوزخندی به او خیره شده بود که دستان نادیا بالا رفت و روی صورت او خوابید. همه از این حرکت ماتشان برده بود. خون از گوشه ی لبان شروین بیرون زد.

- احمق! چطور جرعت می کنی همچین پیشنهاد کثیفی به من بدی؟! مگه بهت نگفته بودم دیگه مزاحم نشو!!

شروین با تعجب در حالی که دستش را روی گونه اش گذاشته بود به او نگاه می کرد. وقتی اشک های نادیا را دید نزدیک بود شاخ دریاورد. دوستانش هم هیچ حرکتی نمی کردند. همه مثل میخ سر جایشان نشسته و ترسیده بودند.

- تو چطور جرعت کردی همچین پیشنهادی به من بدی... فکر کردی کی هستی حیوون...

صدای هق هق گریه های نادیا افراد حاضر را به آن سمت می کشاند. اریکا خشکش زده بود و نمی توانست کاری بکند. دو جوان که یکی ریش بلندی داشت به نادیا نزدیک شدند.

- مشکلی پیش اومده؟!

- این... این به من...

شدت گریه اش بیشتر شد.

- چی شده؟!

جوان سرش را نزدیک نادیا برد آن یکی شروین را گرفته بود. نادیا چیزی زمزمه کرد که مرد جوان صدای دادش بلند شد و چند نفر دیگر را صدا کرد. نادیا را به عقب راندند و به سمت شروین هجوم بردند. اریکا حسابی گیج شده بود هیچ نمی فهمید فقط نادیا را دید که به سمتش آمد و دستش را گرفت. با حالت دو از محوطه بیرون زدند. وقتی سوار ماشین شدند اریکا با عصبانیت به سمتش برگشت.

- این چه کاری بود کردی احمق؟!

- مگه چی کار کردم؟! فقط حقش و گذاشتم کف دستش.

- چی تو گوش اون یارو خوندی؟ دیوونه الان کارتون می کشه به...

- نگران نباش... برای اونجا هم دارم... یک پرونده ای براش بسازم... با دوتا دیگه از دخترا هماهنگ هستم... دوتایی که ازش رو دست خوردن.

- مگه تو ازش رو دست خوردی؟!!

- برو بابا تو هم! نه بابا... اما... بی خیال... می دونم اخراج نمی شه چون پارتیش کلفته اما خوب پرونده ای براش می سازم.

- نادیا؟!!

- بین اریکا تو چیزی نمی دونی پس خواهش می کنم بی خیال نصیحت شو، باشه؟!!

- اما...

- اما چی؟

- قضیه... قضیه مربوط می شه به همون آدم ربایی؟!!

سعی کرده بود خیلی آرام بپرسد. نادیا چیزی نگفت و اریکا از سکوت او جوابش را گرفته بود.

- بهتر بود همون روز پیش پلیس حرف می زد.

- هر چی می گفتم هیچ تاثیری روی موقعیتی که اون پسره داره نمی داشت. تو خانواده ی کله گنده ی اونو نمیشناسی.

- یعنی...

- بی خیال اریکا..

- اما این کارا درست نیست!

- می دونم... از اول درست نبود. آخرشه... تمومش می کنم تو نگران نباش. فقط برو.

دیگر چیزی نگفت و ماشین را روشن کرد.

یک صبح دیگر فرا رسید. اریکا باید به شرکت می رفت و خود را برای یک روز کسل کننده ی دیگر آماده می کرد. باز

هم محمد زودتر رفته بود. بعد از خوردن یک لیوان شیر راهی شرکت شد.

طبق معمول باید چند پرونده ی مزخرف دیگر را وارد لیست می کرد و با چند نفر که نمی دانست چه کسانی هستند

قرار می گذاشت، یک قرار را کنسل می کرد و چند فکس می فرستاد، و چندین کارهای بزرگ و کوچک دیگر که

حسابی خسته و بی حوصله اش می کرد.

آنجوری که بویش می آمد محمد در شرکت نبود. اگر بود حتما می آمد و اخم و تخمی برای اریکا می کرد، یا داد و بی

دادی راه می انداخت تا اعلام حضور کند. مهسا هم همیشه این ساعات پیدایش می شد، اما خبری از او هم نبود.

«چرا دوتاشون با هم نیستن!»

صدای زنگ تلفن همراهش او را از فکر و خیال بیرون آورد:

- الو؟

- به به خانوم منشی! خوبی؟!

آرین بود که بالحنی آرام صحبت می کرد. اریکا با ترش رویی پاسخ داد:

- به لطف شما و اقوامتون فعلا زنده ایم.

آرین خنده ای کرد و بالحنی که اریکا هیچ از آن خوشش نمی آمد گفت:

- خدا نکنه فقط زنده باشی! باید خوب خوب هم باشی خانومی.

گره ای به ابروانش انداخت و چشم هایش را بست. با خود اندیشید: «زنگ زده که این اراجیف و بهم بگه!» و سوالش را

به نوعی دیگر از او پرسید:

- زنگ زدی که این حرفارو بزنی؟!

آرین کمی جدی شد و به سرعت پاسخ داد:

- نه! خواستم بینم کارت خوب پیش میره؟ چیزی دستگیرت شده؟

اریکا پوزخندی زد:

- نخیر، تقریباً هیچی.

- هیچی! اریکا تو نرفتی اونجا که منشی گری کنی! تو باید مدام تو دست و پای اونا باشی و تمام حواست و بدی به ریزه

کاری ها و حرفایی که توی اون شرکت رد و بدل می شه. یا وقتی کمتر کسی توی شرکت هست سرک بکشی به پرونده

های ویژه...

- خودت داری می گی ویژه! یه سری چیزا هست که من بهشون دسترسی ندارم و نمی تونم داشته باشم.

مکتی کرد و با کمی دلهره ادامه داد:

- اوضاع من اینجا خیلی هم خوب نیست. در واقع یه جورایی به چشم کلفتش به من نگاه می کنه و عقده هاش و سر من

خالی می کنه. تحملش خیلی سخته!

- نباید جا بزنی!

- من همچین حرفی نزدم.

- خیلی خب باشه، پس به کارت برس تا بالاخره چیزی پیدا کنی.

- اگه چیزی پیدا نکنم چی؟

- چرا پیدا می کنی. باید پیدا کنی!

اریکا آهی عمیق کشید:

- باشه... بینم چی می شه.

- دیگه مزاحم کارت نمی شم. مراقب باش.

به گفتن یک خداحافظ ساده اکتفا کرد و حرف دیگری نزد. سر جایش ایستاد و به سالن اصلی رفت. به فضای خالی و صندلی های خالی بخش خیره شد، اندیشید: «الان بهترین موقعیته که یکم فوضولی کنم.»

به ته سالن رفت، به خیال خودش خیلی عادی قدم بر می داشت و اطراف را می کاوید. اما در واقع آن ژست بی خیال و شق و رقص بیشتر از پیش شک برانگیز بود. در چندین اتاق را باز و بسته کرد و نگاه اجمالی ای به داخل اتاق ها انداخت.

در یکی از آن اتاق ها چشمش به پوستره های مختلفی که به دیوار نصب شده بود افتاد، عکس های بی شماری بود از مانکن های ایرانی و خارجی، چندین کمد بزرگ لباس هم وجود داشت که مطمئن بود پر از لباس های جور واجور است. می دانست اینجا بخش مد و زیبایی است. داخل اتاق شد و در را بست. در یکی از کشوها را به آرامی باز کرد و چشمش به فاکتورهای عجیب و غریبی افتاد. دست دراز کرد تا یکی از آنها را بردارد، اما با شنیدن صدای پایی به سرعت کشو را بست و به کنار یکی از کمد ها رفت و با تکیه دادن به آن سعی کرد پنهان شود. حاجی بود، آبدارچی آن بخش، بعد از گذاشتن بسته ای بزرگ داخل یکی از کشوها، از اتاق خارج شد و در را بست. اریکا خدا خدا می کرد که این حاجی حواس پرت، طبق معمول در را قفل نکند. خوشبختانه در را بست اما قفل نکرد. با شنیدن صدای دور شدن قدم هایش به طرف در رفت تا هر چه زودتر از آن اتاق عجیب و غریب خارج شود. یک لحظه سر چرخاند و به آن کشو خیره شد، اما وسوسه ی دید زدن را کنار گذاشت و از اتاق خارج شد. در سالن به طرف بخش مدیریت می رفت و با خود غر می زد:

- خدا لعنتت کنه آرین! داشتم سخته می کردم.

از دور محمد را دید که دارد به آن سمت می آید. طبق معمول کتش را درآورده و آستین هایش را بالا زده بود. بهم که رسیدند محمد روبه رویش ایستاد و سد راهش شد. با نگاهی جدی و خالی از احساس پرسید:

- خانم سلطانی، چرا سر کارت نیستی!؟

اریکا آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد بر خود مسلط باشد:

- هیچی... خواستم یکم آب بخورم.

محمد ابروهایش را بالا انداخت:

- تو این بخش؟!

- خب آره!

- می تونستی زنگ بزنی برات بیارن.

- آ... آخه کمرم خشک شده بود خواستم یکمم قدم بزدم.

محمد نیم نگاهی به لب هایش خشک او کرد و پوزخندی زد:

- خوردی؟!

- چی؟؟

- آب؟!

- آ... آها! آره...

- خوبه.

اریکا که دید او دیگر چیزی نمی گوید و فقط با نگاهش در حال توییخ کردن است، خواست از کنارش بگذرد که محمد

سرش را کنار گوش اریکا آورد. این باعث شد اریکا در جایش خشکش بزند. محمد آرام اما جدی زمزمه کرد:

- بهتره قوانین و فراموش نکنی و این قانون هم بهش اضافه کنی... توی این شرکت... به من دروغ نگو!

و بدون نگاه کردن به اریکا از کنارش گذشت و رفت. اریکا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و سر چرخاند تا او را

که در حال دور شدن بود، از پشت سر ببیند. با غیض نگاهی به سرتاپای او کرد:

- عوضی! اولش سلطانی سلطانی می کنه اما بعد تا دم حلق آدم میاد!

مشغول کار شده بود که متوجه ی حضور مهسا شد. او بالای سرش ایستاد و لبخند عمیقی زد. اریکا نیز نیم نگاهی به

سرو وضع او کرد و بدون زدن لبخند سلام آرامی زیر لب گفت. مهسا یک دستش را به میز تکیه داد و به آرامی گفت:

- بعد از اتمام کار با چندتا از بچه ها توی همین کافه ی بقلی یه قرار دوستانه داریم. بهتره به عنوان همسر محمد تو هم باشی.

نگاه پر از حرصش را به مهسا دوخت: «اِ پس واس خاطر همین انقدر دیر اومدید؟! لابد داشتن مقدمه ی قرارشونو با هم طی می کردن!»

در دلش آتش حسادت زبانه کشید و شعله هایش وجودش را سوزاند. پوزخندی زد و پاسخ داد:

- خوش بگذره. من فردا کلی کار دارم. اگه نداشتم هم بازم نمیومدم.

- اما واقعا بهت خوش میگذره.

- آره، لابد مثل اون مهمونی کذایی! من نیام.

- آآآ... اما... بهتره که...

صدای محمد باعث شد مهسا حرفش را نیمه کاره رها کند و هر دو به آن سمتی که او ایستاده بود خیره شوند:

- بهش اصرار نکن. اگه نمی خواد بهتره نیاد.

این را گفت و به سمت اتاقش قدم برداشت. اریکا که سعی می کرد از ساییدن دندان هایش روی هم جلوگیری کند، با

لحن دلخور و خشمگینی گفت:

- آره اصرار نکن. چون من نیام.

محمد به در رسیده بود که درجایش ایستاد، زیر لب، طوری که اریکا بشنود زمزمه کرد:

- دختره ی لوس.

و سپس خیلی آرام داخل اتاق شد. اریکا مشغول به تایپ شد و خود را به نشیندن زد. اما مهسا لبخند کجی روی لب

نشاند و به او خیره شد. ظاهرا طاقت نیاورد و قبل از اینکه برود زیر لب گفت:

- واقعا که هر دو تاتون مثل بچه ها رفتار می کنید.

این را گفت و رفت. بعد از رفتن مهسا سر بلند کرد و به حرف های او فکر کرد.

تمام مدتی که کار می کرد احساس دلشوره ی عجیبی وجودش را فرا گرفته بود. بعد از اتمام کار بی توجه به نگاه منتظر محمد به سمت ماشینش رفت. وقتی سوار شد، محمد نزدیک درِ کناری ایستاد و چند تقه به شیشه زد. اریکا مجبور شد شیشه را پایین بکشد. محمد خم شد و یک دستش را ستون پنجره ی نیمه باز کرد.

- مگه قرار نبود باهم بریم کافه!؟

بدون اینکه نگاهش کند با لحن دلخوری پاسخ داد:

- نه، ما همچین قراری نداشتیم، چون من گفتم که نیام.

- اما بهتره که بیای.

با حرص به او خیره شد:

- خوب و بدم و خودم می تونم تشخیص بدم!

محمد پوزخندی زد و یک ابرویش را بالا انداخت:

- آره، اما به شرط اینکه از آینده خبر داشته باشی.

- منظورت چیه؟

محمد صاف ایستاد و هر دو دستش را داخل جیب شلوارش کرد.

- بعدا" می فهمی. امیدوارم پشیمون نشی.

با حرص دندان هایش را روی هم سایید و همانطور که نگاه غضبناکش را به چشم های بی خیال محمد دوخته بود، پایش را روی پدال گاز فشرد و از آنجا دور شد.

مهسا که از دور شاهد این صحنه بود خود را به سرعت به محمد رساند، در حالی که نفس نفس می زد با تعجب پرسید:

- کجا رفت؟

- خونه.

- د! چرا گذاشتی بره!؟

- چون خودش خواست.

- یعنی چی! من این مهمونی برای اون راه انداختم که...

محمد با عصبانیت به میان حرف او پرید:

- بی خیال مهسا!

چهره ی مهسا همانند محمد سخت و نفوذ ناپذیر شد:

- بهتره که توی این موارد کاری کنی کمتر عذاب بکشه. به اندازه ی کافی برای آینده داره.

محمد در حالی که به سمت ماشینش می رفت گفت:

- به خودش بستگی داره.

بی حوصله وارد خانه شد. یکراست به سمت اتاقش رفت تا دوش بگیرد. تمام تنش درد می کرد. کم کم داشت به این نتیجه می رسید که نمی کشد! اینکه هم درس بخواند و هم کار کند. از او که دختر یکی یکدانه و لوس شده ی مادرش بود بر نمی آمد. تمام مدت احساس کسلی و خستگی دست از سرش بر نمی داشت. اینگونه نمی توانست به درس هایش برسد. گاهی از اینور و گاهی از آنور بام می افتاد.

دوشی گرفت و پیراهن و شلوارک نخعی ای به رنگ بنفش یاسی بر تن کرد. بعد از شانه زدن موهای بلندش آنها را دم

اسبی بست. حوصله ی خشک کردن و سشوار کشیدن نداشت. موهای خرمایی رنگش وقتی خیس می شد به رنگ بلوطی درمی آمد.

با شنیدن صدای زنگ تلفن به آن سمت رفت و نگاهی به شماره انداخت. با دیدن شماره ی خانه ی پدری اش حسابی تعجب کرد.

- این موقع شب! یعنی چی کار دارن؟

نمی خواست جواب دهد اما وسوسه و دلشوره ای که به جانش افتاده بود نمی گذاشت بی خیال از کنار پاسخ گویی به این تماس بگذرد، آخر سر هم گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو؟

سر و صدای زیادی از داخل خانه می آمد. مثل این بود که مجلس جشن و بزن و بکوبی برپاست. با تعجب به صدای نا آشنای زن پشت خط گوش سپرد.

- الو؟! اریکا جان خودتی؟!!

- بله! شما؟

- من خواهر ثری هستم. ازم خواست زنگ بزnm بینم بالاخره میاید یا نه؟

- متوجه نمی شم!

- او!! آخه قبلا توسط همسرت برای تولد ثری دعوتت کرده بودیم اما ایشون گفتن که خودتون جایی دعوتید نمی تونید

بیاید، اما حالا که هستید خوشحال می شیم بیاید تا یکم دور هم باشیم. ثری هم منتظ...

دنیا دور سرش می چرخید و چیزی از حرف های بی سروته آن زن نمی فهمید. گوشی را محکم سر جایش کویید و لب

هایش را روی هم فشرد تا از فشار بغض و کینه ای که روی قلبش سنگینی می کرد جلوگیری کند. دستش هنوز به

گوشی بود که بالا آورد و روی پیشانی داغش گذاشت.

- پس بالاخره اون خونه رو رسما صاحب شدی و... فک و فامیلم آوردی برای مفت خوری!

این جمله را با بغض و حرص بیان کرد و یک پایش را محکم روی زمین کوفت. اشک هایش بی اراده جاری شده بود و توان جلوگیری از آن را نداشت.

با صدای زنگ آپارتمان به سرعت اشک هایش را پاک کرد. خواست بی خیال شود که چند تقه به در زده شد و بعد از آن صدای محمد را شنید که از او می خواست در را باز کند. اولش می خواست بی خیال شود، اما زنگ زدن پشت سر هم محمد حسابی جری اش کرده بود. با عصبانیت به سمت در رفت و آن را باز کرد. محمد را با چهره ای خسته و بی حال دید. نگاه محمد روی بینی و چشم های قرمز اریکا چرخ خورد. لبخند کجی زد و به کنایه گفت:

- می شه اجازه بدی وارد خونه م بشم!؟

اریکا با حرص کنار رفت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت پاسخ داد:

- خودت که کلید داری برای چی من باید در و روت باز کنم! فکر کردی...

هنوز به اتاقش نرسیده بود که محمد مچ دستش را از پشت گرفت و او را به سمت خود کشید. اریکا با نفرت دستش را عقب کشید و جیغ زد:

- برای هزارمین بار بهت می گم به من دست نزن!

محمد بدون اینکه تغییری در چهره اش ظاهر شود به چشم های او خیره شد و با لحن آرامی پرسید:

- خوبی!؟

همین حرف کافی بود تا بعد از نیم نگاه و مکث کوتاهی، بغض اریکا بشکند. رویش را به سمت دیگری کرد و به دیوار سفید مقابلش چشم دوخت. در حالی که اشک می ریخت به غرور از دست رفته اش فکر کرد. به اینکه محمد و مهسا نیز از این جشن تولد کذایی و چندش آور خبر داشتند. این جشن یک بهانه بود برای اینکه ثریا میخس را تا ته در آن خانه بکوبد و دیگر هرگز گورش را گم نکند.

- می خوام بریم؟! -

با حرص و بغض و کینه به قیافه ی بی خیال او خیره شد. واقعا برایش مهم بود که چه حالی دارد؟ یا از روی وظیفه این

کار را می کرد؟ شاید هم مهسا از او خواسته بود؟ اما چرا مهسا؟ شاید پدر خودش یا سلطانی بزرگ؟

- همتون برید به درک!

بعد از گفتن این جمله به سرعت داخل اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید.

اینطور به نظر می رسید که پلیس دیگر بی خیال مزاحمت و پرسیدن سوال های جورواجور از نادیا و خانواده اش شده.

در ظاهر این پرونده هم بسته شد. اما اریکا نادیا را غمگین تر و درخود فرورفته تر از روزهای پیش یافت. بارها از نادیا

خواست که برایش تعریف کند چه اتفاقی افتاده. اما او لبخند غمگینی می زد و سکوت می کرد. اریکا خوشحال بود که

جواب پزشکی قانونی منفی بوده. اون هم همانند پدر نادیا، از این می ترسید که بلایی سر او آمده باشد. به پدر او حق می

داد روی این مسئله حساسیت داشته باشد.

بارها از او خواست و خواهش کرد به پیش پلیس برود و همه چیز را بگوید. اما به نظر می رسید نادیا از خانواده ی کله

گنده ی آرین می ترسد. مدام حرف از برادرش و آمریکا و مهاجرت می زد. اریکا به خوبی می توانست برق پرواز و

رفتن را در نگاه حراسان او بخوند. نادیا قبل از این نیز حرف از مهاجرت و رفتن به پیش برادرش می زد، اما نمی دانست

در آن سه ساعت چه بر نادیا گذشته که حالا اینگونه مشتاق پر کشیدن به سوی دیار غربت است.

بعد از اتمام کلاس نادیا را به منزل می رساند. ترس را در نگاهش می خواند و نمی توانست او را همینجوری تنها بگذارد.

باید کمکش می کرد. باید در کنارش می ماند.

خوشحال بود که آراین دیگر دور و بر نادیا نمی چرخد و فعلا خبری از دعوا و کل کل نیست. حدس نادیا نیز درست از

آب درآمد. آنها یک دست خط ساده از آراین گرفتند و او باز هم قصر در رفت.

آن روزها چشمان همیشه شاد نادیا غم عجیبی را در خود جای داده بود.

سعی کرد در آرام باز کند. وقت ناهار کارمندان بود و هیچکس در راهرو دیده نمی شد. البته آن قسمت از شرکت

متروکه به نظر می رسید هیچ وقت ندیده بود کسی آنجا رفت و آمد کند، جز عده ی محدودی که بیشتر طراح و مدل

لباس بودند. در با صدای قیژی بازی شد.

- آه! لعنتی.

خیلی سریع داخل اتاق شد. در آرام بست و به آن تکیه داد. نفس حبس شده اش را که آزاد کرد نگاهش به کشو

افتاد. به سمتش رفت و خیلی آرام کشو را جلو کشید. بسته آنجا نبود.

- ای لعنت به این شانس.

- مشکلی پیش اومده .

با وحشت به عقب برگشت و خود را به کشو چسباند. این کار باعث شد کشو به سمت عقب برود و کمر اریکا محکم به

دستگیره ی تیز آن کوبیده شود. صدای آخش به هوا رفت. دست به کمر گرفت و با عصبانیت به قیافه ی خندان محمد

خیره شد. «این از کجا پیداش شد!»

محمد دست به سینه رو به روی او ایستاده بود و با قیافه ی متعجبش اریکا را برانداز می کرد.

- نگفتی مشکل چیه؟!

این را محمد گفت و قدمی به جلو برداشت.

- دنبال چیزی می گشتی؟!

اریکا به دنبال کلمات بود. درد امانش را بریده بود نمی گذاشت تمرکز کند. با وجود اینکه می دانست دوربین های

امنیتی او را لو می دهند اما فعلا باید یک دروغ منطقی سرهم می کرد.

- نه نه فقط اومده بودم... اینجاها... یه گشتی بزنم.

- گشت بزنی؟! اینجا جای مناسبی برای گشت زدن نیست.

از کشو جدا شد:

- آره اتفاقا خودمم از این مدل ها تعجب کردم... سر در نیارم اینجا کجاست!

- بهتره سعی نکنی منو پیچونی اریکا!

حالا محمد قیافه ای جدی به خود گرفته بود. بسته ی مشکی را بالا گرفت:

- دنبال این بودی؟!

اریکا نمی دانست چه بگوید، انگار که لال شده بود. محمد چشمان تنگ شده اش را به چشمان وحشت زده ی اریکا

دوخت و آرام گفت:

- دیگه لازم نیست بگردی، بیا بین.

اما اریکا حرکتی برای گرفتن بسته نکرد. محمد بسته را به سینه ی اریکا کوباند و نگاه غضبناکش را به او دوخت. اریکا

بی حرکت ایستاد و هیچ واکنشی نشان نداد. بسته که روزی زمین افتاد، چند مجله ی تبلیغاتی راجب موزون های لباس

روی زمین پخش شد. قبلا هم آنها را دیده بود. اریکا سرش را پایین انداخت و همانطور که از درد کمر به خود می

پیچید در دل بر آرین لعنت فرستاد.

- من فقط قصدم کنجاوی بود.

صدای عصبی و خشمگین محمد در گوشش پیچید:

- ظاهرا یادت رفته کنجاوی و فضولی کردن اینجا موقوفه. قانون شماره ی ۲، توی این شرکت به هیچ وجه فضولی نمی

کنی و نباید توی دست و پا باشی. یادته؟!

- خب... خب یهو خواستم همچین کاری بکنم... حوصله م سر رفته بود.

- کسی تورو مجبور نکرده که اینجا کار کنی.

- نه نه نه... من دوست دارم کار کنم... اونجوری بیشتر حوصلم سر می ره اگه کاری نداشته باشم که انجام بدم!

- پس بهتره قانونِ مرور قوانین هم به اون لیست اضافه کنم.

صدایش را بالا برد:

- نه؟!

- خب... آ... آره!

و برای اینکه بحث را عوض کند به سرعت پرسید:

- اصلا تو از کجا فهمیدی من اینجا؟!

محمد پوزخندی و زد و سری تکان داد:

- خدای من اریکا ادای آدم های احمق و در نیار! تو خودت بودی که راجب دوربین های مداربسته با من حرف زدی.

یادت رفته گفتی فقط یه جا این دوربین ها رو کم داره.

- اما اینجا خبری از اون دوربین ها نبود!

- مگه همه ی دوربین ها باید قابل رویت باشه؟ خودت بودی که راجب پیشرفته بودنشون حرف می زدی.

اریکا قدری فکر کرد و گفت:

- پس اینجا باید خیلی مهم باشه!

محمد به طرف در برگشت، آن را باز کرد و منتظر اریکا شد تا خارج شود.

- نه اینجا.

اریکا بیرون آمد با کوبیده شدن در اتاق به عقب برگشت. محمد هنوز داخل اتاق بود. چشمهای غمگینش را به در دوخت. خواست در بزند، چیزی وادارش می کرد معذرت خواهی کند، در عین حال غرورش مانع از این کار می شد. ظاهرا که غرورش پیروز این میدان بود چون از در زدن منصرف شد و به سمت اتاق خود به راه افتاد.

سوزش شدیدی را در کمرش حس کرد. دست به کمر گرفت و به در خیره شد.

- خدا! خیلی می سوزه!

بغضش را فرو خورد و در کیف به دنبال کلید گشت. بی حال در را باز کرد و داخل شد. خانه پر از سکوت و تاریکی بود.

لامپ را روشن کرد و به سمت آشپزخانه رفت تا دنبال مسکنی بگردد.

- کجاست این لعنتی!

می خواست هر طور شده در آینه پشت خود را ببیند، برای همین تاپش را بالا زده بود و سعی می کرد کمی بچرخد،

طوری که بتواند کمرش را ببیند. اما تا کمی می چرخید درد امانش را می برید و به گریه می افتاد. آرام لباسش را پایین

زد تا کمتر احساس سوزش کند.

روی تخت نشست و بی خیال دید زدن آن زخم لعنتی شد. با آن چند مسکنی که خورده بود امیدوار بود بتواند بخوابد.

به پهلو دراز کشید و چشمانش را بست. زیر لب لالایی ای که مادرش همیشه برایش می خواند را با خود تکرار می کرد. وقتی چشمانش گرم شد در عالم خواب و بیداری به یاد آورد آراین تماس نگرفته اما دیگر مسکن ها اثر کرده بود و او به خواب رفت.

ساعت سه نیمه شب بود که از شدت درد از جا بلند شد. دیگر نمی توانست تحمل کند. کمرش خشک شده بود. به سمت تلفن رفت تا با آراین تماس بگیرد. جواب نمی داد. چند بار تکرار کرد اما باز هم جوابی نمی داد. دردش زیادتر شده بود. مطمئن بود همین الان است که از شدت درد غش کند. نه مهترسا جواب می داد و نه آراین! گوشی را با بی حسی برداشت و شماره ی محمد را گرفت. اما خیلی سریع تماس را قطع کرد. با تیری که کمرش کشید بی خیال غرور شد و دوباره دکمه ی سبز را فشرد. با چند بوق صدای خسته ی محمد در گوشی پیچید:

- بله ؟

- محمد... کمر... کمرم! دارم از درد میمیرم!

- میمیری! اونم کمرت! زنگ زدی می گی دارم میمیرم! نصفه شبی شوخیت گرفته؟! خب اگه اینطوره من تلفن و قطع می کنم تا تو به مردنت ادامه بدی، فعلا صبح بخیر فسقلی...

- نه بخدا شوخی نمی کنم... می سوزه و درد می کنه.

اشک هایش جاری شد و با هق هق ادامه داد:

- درد می کنه! خیلی می سوزه...

تلفن قطع شد. با حسی که تمام بندش را فرا گرفته بود به گوشی خیره شد. تلفن از دستش افتاد. قبل از اینکه از درد بیهوش شود به این فکر کرد که زنگ زدن به او جز پشیمانی سودی نداشت.

چشم که باز کرد نور شدید لامپ روی سقف باعث شد چشمانش را ببندد. سرش را به طرف دیگر چرخاند. همه جا را تاریک دید. کم کم که عادت کرد چهره ی محمد را در حالی که دستانش را زیر چانه زده و لبخند بامزه ی همیشگیش را نثار او می کرد دید. اخمی به چهره نشاند و دوباره چشمانش را بست.

- دیگه توی خواب هم دست از سر من بر نمی داره!

صدای خنده ی ریز محمد باعث شد چشمانش را باز کند. خواست در جایش نیم خیز شود اما محمد سریع بلند شد و مانع از این کارش شد:

- چی کار می کنی؟! بگیر بخواب. دکتر کمرت و پانسمان کرده نباید تکون بخوری. در عجبم که چطور متوجه ی خونریزی نشده بودی. کمرت سیاه و کبود شده!

- من اینجا چی کار می کنم؟! آی...

- می خواستی چی کار کنی! در عملیات مرگ بودی که با ورود به گلا دیوتور نجات پیدا کردی.

خنده ای کرد اما اریکا بی توجه به خنده ی او خواست پشتش را به او کند که محمد باز به کمکش آمد. اریکا در حالی که پشت به او داشت دست به سینه شد. صدای آرام او را شنید:

- چرا بهم نگفتی چه اتفاقی برای کمرت افتاده؟

لحن اریکا بوی دلخوری می داد. دوست داشت تمام دق و دلی هایش را بر سر یک نفر خالی کند:

- می گفتم که چی بشه!! تو اون لحظه فقط دوست داشتی سر من غر بزنی و قانون واسم ردیف کنی.

محمد روی اریکا خم شد و ملافه را کمی بالاتر کشید:

- خیلی خب حالا بهتره بخوابی فسقلی.

بوسه ی سریعی به روی موهای اریکا زد و از اتاق بیرون رفت. اریکا صدای تند تپش های قلبش را می شنید. دستانش را

مشت کرد و سعی کرد بی خیال شود.

- نمی تونی من و خر کنی!

پلک هایش را روی هم فشرد. اما چیزی در قلبش متفاوت بود. یک چیزی جور در نمی آمد.

کتاب را بی حوصله ورق می زد اما از محتوای آن چیزی سر در نمی آورد. به در خیره شد.

- پس چرا نمیاد؟

کتاب را محکم بست و سعی کرد خود را بالا بکشد. همان موقع صدای باز شدن در را شنید و کتاب از دستش افتاد.

- اینجا هم بی خیال درس نمی شی؟!

نگاهش را از کتاب که پایین تخت افتاده بود گرفت و به محمد دوخت:

- حوصلم سر رفته بود...

- تو حوصلت سر می ره کتاب درسی می خونی؟!

با اخم به محمد خیره شد:

- پس توقع داشتی چی بخونم؟

محمد ساک را روی تخت گذاشت:

- خیلی خب عصبانی نشو، می ترسم پانسمانت از هم باز بشه.

با دهان بسته خنده ای کرد و لباس ها را از داخل کیف در آورد. اریکا دست به سینه نگاهی به لباس ها کرد و گفت:

- اصلا بامزه نبود خوش خنده!

- این کلمه ی خوش خنده رو زیاد میشنوم.

- لابد وقتی اونجوری می خندی همه رو به این فکر میندازی.

محمد ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

- چجوری؟

اریکا بدون اینکه متوجه باشد ادای او را درآورد:

- همینکه با لبای بسته اینجوری... می کنی بعد دور لبات چین میفته و دور چشمات هم همینطور... مال من چین نمیفته...

همیشه فکر می کردم اگه چین بیوفته خیلی بی ریخت بشه اما وقتی مال تورو دیدم به این فکر کردم از این بامزه تر...

با هیجان به طرف محمد برگشت و چشمش به چهره ی قرمز او افتاد. از حرف زدن بازماند و از خجالت گونه هایش گر

گرفت. اصلا حواسش نبود چه می گفت. می دانست محمد از شدت خنده چهره اش سرخ شده و خیلی تلاش می کند

جلوی خود را بگیرد تا پقی زیر خنده نزند. دلخور نگاهش را به دستانش دوخت:

- خب... فقط می خواستم بگم... می خندی بامزه می شی ... همین.

- مگه من چیزی گفتم!؟

- نه.

- هی! خیلی خب اونجوری بغ نکن زود باش لباسات و تنت کن.

اریکا نگاه عاقل اندر سفیهی نثار محمد کرد و گفت:

- نکنه توقع دار جلوی تو ...

محمد به میان حرف او پرید:

- اگه راستش و بخوای من همچین توقعی ندارم اما الان خیلی ضایع س جلوی اون پرستار فضول که منو فرستاده تا

همسرم و آماده کنم از اتاق بزنم بیرون تا همسر دلبندم به تنهایی آماده بشن! می دونی نمی خوام شک کنن. می فهمی

که؟!

اریکا با حرص قدری نگاهش کرد و بعد به لباس روی تخت چنگ زد:

- آره می فهمم اونقدرها هم نفهم نیستم.

- خوبه.

لباس را روی پایش گذاشت و دست به پانسمانش زد:

- خوبتر می شه اگه روتو اونور بکنی.

ابرویی بالا داد:

- اونورا!

با دست اشاره ای به پشت محمد کرد:

- آره اونور یعنی پشت به من.

برقی از شیطنت در چشمان محمد جهید. قیافه ی مظلومی به خود گرفت:

- می دونی من اصلا نمی تونم به همسر دلبندم پشت کنم!

- می شه مسخره بازی درنیاری و کاری که بهت گفتم انجام بدی؟

- بله حتما! من اینجا هستم که توی این کار به همسر کمک کنم.

قیافه ی اریکا درهم رفت و با لحن کودکانه ای گفت:

- محمد خواهش می کنم... من می خوام زودتر از این بیمارستان برم چون از بیمارستان خاطرات مزخرفی دارم و

متنفرم... زود باش.

محمد سری تکان داد و پشتش را به اریکا کرد. اریکا آرام لباس بلند بیمارستان را از تن خارج کرد. به داخل ساک

نگاهی انداخت.

- اوف لباس زیر نیاورده!

- چیزی شده؟

- نه نه برنگردی ها!

نگاهی پر از اکراه به پشت محمد انداخت و دوباره مشغول به حرف زدن با خود شد.

- تو هم احمقی اریکا توقع داشتی این برات لباس زیر بیاره. اصلا میاورد هم نمی تونستی با این اوضاع تنت کنی.

از جا بلند شد. محمد تکانی خورد و اریکا خیلی سریع لباس را روبه روی خود گرفت:

- مدیونی اگه برگردی!

- ای بابا سرم نمی تونم بخارونم؟!

- نه!!

- خیلی خب جیغ و داد نکن.

بعد از کلی جروبخت با محمد لباس هایش را عوض کرد، اما کمرش هنوز هم می سوخت و درد داشت. محمد مقابلش

ایستاد و به قیافه ی گرفته ی او خیره شد.

- باز چیه؟

- هیچی! حوصله ی راه رفتن ندارم. احساس می کنم دوباره این سوزش داره بدتر و بدتر می شه. آیی...

محمد دستی به موهایش کشید و گفت:

- یه راهی هست.

اریکا با قیافه ای متعجب به او خیره شد:

- چه راهی!

محمد خیلی ناگهانی اریکا را که روی تخت نشسته بود در آغوش کشید. لبخندی به قیافه ی بهت زده ی او زد و گفت:

- این راه.

بدون اینکه به حرف های اریکا توجه کند پرستار را صدا زد تا در اتاق را باز کند، رو به چشم های گرد شده از تعجب پرستار بخش کرد و گفت:

- لطفا بگید وسایل همسرم و بیارن پایین.

بدون هیچ حرف دیگری راه افتاد و به سمت آسانسور رفت. اریکا از خجالت سرش را در میان کت محمد کرده بود. با حرص زیر لب گفت:

- به خاطر این کار مسخره می کشمت.

- سس آروم تر... الان فکر می کنن من دزدیدمت.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- مهرسا منتظر ته همونطوری که امر فرموده بودین.

از اینکه معذب بود احساس بدی داشت. صدای قلب محمد را می شنید ، صدای نفس هایش را، وقتی در ماشین قرار

گرفت باور نداشت توی آن مدتی که در آغوش او بود از درد و سوزش خبری نبود!

در آن چند روز محمد می خواست مهسا را پیش اریکا بفرستد تا مراقب او باشد و اریکا می دانست تمام اینها برمی گردد

به قولی که او به پدرش داده. از طرفی تحمل مهسا برایش مشکل بود و ترجیح می داد تنها باشد و او را نبیند. با این حال

محمد قبول نمی کرد و اریکا با حرص مهسا را پیشنهاد کرد و محمد بعد از قدری فکر کردن این پیشنهاد را پذیرفت.

به این فکر می کرد که اگر نادیا از مسئله ی ازدواج او خبر داشت حتما به او می گفت که پیشش بیاید و کنارش بماند.

اما خیلی زود از این فکر پشیمان شد. آراین هم چند باری زنگ زد. با اینکه خیلی از دستش دلگیر و عصبانی بود، اما حال

و حوصله ی جر و بحث را نداشت. دکتر سه روز برایش استراحت نوشته بود. در آن سه روز با مهرسا راجب مسائل

پیش آمده حرف زد. می دید که مهرسا بیش از آنکه از آراین حمایت کند محمد را مورد لطف قرار می دهد. همین

متعجبش می کرد و حرصش می داد. یک باری هم آراین خیلی سر زده به خانه، پیش آنها آمد. اریکا خیلی ترسیده بود. از اینکه محمد سر برسد و از چیزی بو ببرد. اما خبری از محمد نبود. درواقع در آن سه روز هیچ خبری از محمد نبود. از طرفی از خودش حرصش می گرفت که چرا اینقدر نازک نارنجی است. از طرف دیگر از محمد ناراحت بود که یکدفعه محبتش در بیمارستان قلمبه می شد و یکدفعه ی دیگر بدون هیچ خبری چند روز تمام به او سر نمی زد. حوصله ی نگاه پر از ترحم مهرسا را نداشت. دلش برای نادیا تنگ شده بود. پدرش و ثریا هم در این معرکه کم بودند که اضافه شدند. تحمل ثریا و ناز و غمزه هایی که می آمد از همه چیز سخت تر بود. گیج شده بود و نمی دانست کجای نقشه های بچگانه اش قرار دارد.

بعد از سه روز با وجود مخالفت ها به دانشگاه رفت. مهسا تماس گرفته بود و از اریکا خواسته بود تا او را به دانشگاه برساند. اریکا نمی دانست بخندد یا فریاد بکشد. این موضوع بیشتر از هر چیزی در نظرش مضحک و غیر قابل باور بود. مهسا می خواست هر طوری شده خود را به اریکا نزدیک کند و این برای اریکا عجیب بود. به این فکر می کرد که مهسا محمد را دوست دارد و می خواهد با نزدیکی به همسرش او را از چنگش دریاورد. بیشتر که فکر کرد به افکار خود خندید. کدام همسر؟ کدام چنگ؟

با تمام اصرارها قبول نکرد و خود راهی دانشگاه شد. در راه احساس خوبی نداشت. احساس امنیت نمی کرد، حس می کرد کسی در تعقیبش است.

به دانشگاه که رسید سعی کرد این افکار را از خود دور کند. با شوق زیاد نادیا را در آغوش کشید. اینطور که نادیا می گفت او هم با تماس اریکا بی خیال آمدن به دانشگاه شده بود. طوری این حرف را می زد که به حساب دوری از اریکا

باشد اما خود اریکا خوب می دانست مسئله چیز دیگریست. نادیا از آدرس ندادن های اریکا گله داشت. اریکا هم خوب یاد گرفته بود حرف ها را بیچاند. ظاهرا شروین بی خیال مزاحمت شده بود. فقط از دور مثل همیشه سری برای اریکا تکان می داد و نادیا هم زیر لب چند فحش آبدار نثار او می کرد. گاهی وقت ها اریکا به این فکر می افتاد که نادیا شروین را دوست دارد اما باز هم به خود و افکار مسخره اش لعنت می فرستاد.

بیشتر حرف های نادیا حول آن پسر که اسمش را گذاشته بود "ریشو" می چرخید. ظاهرا از آن دعوایی که به خاطر نادیا با شروین داشته نگران احوال او شده و از او، و اگر نبود، از دیگران جوایای حال او می شده. اریکا خنده اش گرفته بود، زیرا نادیا همیشه می گفت از مرد های ریشو بدش می آید، حالا هم یک پسر ریشو نگران احوالات او بود. ظاهرا از این یکی خیلی بدش نمی آمد. از اینکه یک نفر مثل او را داشته باشد تا در دانشگاه پشتش را بگیرد و حمایت کند. نادیا را که رساند به سمت خانه راند. باز هم احساس می کرد ماشینی او را تعقیب می کند اما درست لحظه ای که شک می کرد آن ماشین غیبش می زد.

در شرکت چند تن از کارکنان زن حالش را پرسیدند. بعضی ها هم با نگاهی مشکوک براندازش می کردند. موقع خوردن نهار که خود تنهایی در سلف نشسته بود حرف های سه تا از کارکنان زن مورد توجهش قرار گرفت. آنها اصلا حواسشان به اریکا نبود.

- به نظر من که اون زن صیغه ایشه.

- آره! شاید مثل اون فیلمه اینو انتخاب کرده برای بچه! یادته صنم؟! خداییش این همه مدته داریم کار می کنیم اونم بیخ گوش جناب رئیس اما هیچی ارزش نمی دونیم! نم پس نمیده!

صدای نازکی به گوش رسید:

- آره حسابی مشکوک می زنی! اما هر چی باشه اون رئیس و ماها هم باید ارزش حساب ببریم.

- خب حساب می بریم اما فضولی که اشکالی نداره!

- لابد می‌خواهی بری از دختره سوال کنی آره؟!

لحن دخترک پر از تمسخر بود، صدای دلگیر آن یکی دختر آمد:

- نخیر ولی بالاخره خودت خوب می‌دونی که من توی جمع اوری اطلاعات استادم.

- آها منظورت همون فضولیِ دیگه؟!

- حالا هر چی...

اریکا که اشتهايش را از دست داده بود، می‌خواست بدون دست زدن به غذايش از جایش بلند شود که با شنیدن نام او

در جا میخکوب شد. دخترک با هیجان ادامه داد:

- این رزیتا از اون جونوراس! نمی‌دونید چجوری این هفته ای به باری که میاد خودشو آویزون رئیس می‌کنه؟! تازه این

باباش هم همچین باغرور نگاهش می‌کنه انگار نه انگار دخترش هر دقیقه...

- بابا حالا چرا داری راجب رزیتا می‌گی بحث و از کجا می‌کشونه به کجا؟!

- خب آخه به نظرم این رزیتا یه جورایی معشوقشه ی طرفه...

- پس این وسط مهسا و اون دختره چی می‌شن؟!

- اون دختره که بابا اوضاعش روشنه! مگه ندیدید همیشه نگاه‌های اونو رئیس بهم مثل خروس جنگی هاس؟! یه بارم

دیدم رئیس داشت برایش راجب قانون یا این مزخرفات حرف می‌زد.

- منم بعضی دعوهاشونو دیدم. تعجب می‌کنم از اینکه رئیس در برابر اون گاهی وقت‌ها سکوت می‌کنه یا می‌خنده...

اونم با اون اخلاقش!

- خب معلومه! کلاسش بالاتر از ایناس که با یه گدا گاگول دهن به دهن شه.

- کجای کاری؟! دهن به دهن می‌شن اونم از نوع فجیع! خوشم میاد دختره کم‌نیاره. می‌دونی معلومه سنش کمه اما از

اون پدرسوخته هاس که دمار از روزگار طرف در میاره.

- آخی! پس برا همینه که منشی شوهرشه! شر و ور داری می گی دیگه.

با قدم هایی سست و بی حال از آنها دور می شد. دیگر برایش مهم نبود چه می گویند، او برای ماموریت مهمتری به آنجا آمده بود. به خود خندید، هر وقت مشکلی پیش می آمد یاد آن ماموریت سری می افتاد. ماموریت! چقدر آراین راجب این محموله ی آخری با او حرف زده بود و خواسته بود هر طور شده به آن سرکی بکشد.

آن روز را بدون گفتن هیچ حرفی به تمامی خواسته های محمد رسیدگی کرد. محمد که به رفتار سرد و بی روح او شک کرده بود، سعی می کرد کاری کند تا صدای اریکا را دریاورد. ولی انگار که اریکا در عالم دیگری بود و به او توجهی نداشت.

دوست داشت بداند چه چیزی انقدر ذهن اریکا را به خود مشغول کرده است. متوجه ی ساعت شد. ساعت کاری اریکا تمام شده بود. کتش را از صندلی برداشت و به سمت در رفت.

- اریکا؟

سر بلند کرد محمد را در حالی که داشت کتش را تنش می کرد دید. خیلی خشک و جدی گفت:

- بله؟

- تو هنوز آماده نشدی!؟

اریکا پوزخندی زد و کتابش را در کیف دستی اش گذاشت:

- ظاهرا خیلی عجله داری تا من و از اینجا بیرون کنی /

- چی!

- ... هیچی.

- آآ... می رسونمت.

اریکا کیفش را روی دوش انداخت و به سمت در رفت.

- لازم نکرده.

اخم های محمد ناخود آگاه در هم رفت:

- منظورت چیه؟!

- منظور من واضح و روشن!

اریکا بدون گفتن حرف دیگری از آنجا رفت. کیفش را داخل ماشین پرت کرد و با عصبانیت تمام در را بست. تا آنجا که

می توانست پایش را روی پدال گاز می فشرد.

- پسره ی احمق فکر کرده با یه هالو طرفه!

مشتش را روی فرمان کوبید. نگاهش را به آینه دوخت:

- بازم این؟!

به خانه که رسید یک راست به اتاقش رفت. دیگر مطمئن شده بود آن ماشین در تعقیبش است.

- نکنه شروین و اون دوستای مزخرفش؟! یعنی حالا نوبت منه؟!

با اعصابی خرد به سمت یخچال رفت و مسکنی بالا انداخت. به بسته ی قرص خیره شد.

- خاک بر سرت اریکا! بدجور دوایی شدی.

بی خیال قرص را روی اپن پرت کرد و به سمت اتاقش رفت. می خواست دوش بگیرد اما می ترسید. یک ترس گنگ و

ناشناخته. از اینکه کسی بی هوا وارد خانه شود آن هم در حالی که او در حمام است. در اتاق را قفل کرد و به حمام رفت.

خیلی زود بیرون آمد. رکابی صورتی ای به همراه شلوارک چسبان صورتی بر تن کرد. کش خرسی خود را به موهایش

بست. به آینه نگاه انداخت و لبخندی زد:

- آگه الان منو ببینه بهش حق می دم که بهم بگه فسقلی!

خنده ی دیگری کرد و به سمت کتاب هایش رفت. چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کرد صدای در می آید. با ترس از جا پرید.

- خدایا...

دستش را روی دهانش گذاشت، مطمئن بود کسی در را باز کرده و به داخل آمده. نمی توانست محمد باشد چون او هیچ وقت در آن ساعت از شب و هفته به خانه نمی آمد. در باز شد و اریکا با دیدن قامت مردانه ای جیغی از ترس کشید.

- چی شده؟

صدای محمد بود. چشمانش را باز کرد و به او که با تعجب نگاهش می کرد خیره شد. مثل همیشه وقتی می ترسید دستانش را روی چشمانش گذاشته بود. وقتی نگاه خیره ی محمد را روی اجزای بدن خود حس کرد، گره ای به ابروانش انداخت و گفت:

- چیرو اینجوری نگاه می کنی؟! برو بیرون.

محمد لبخندی زد و به سمت در رفت:

- می دونی یاد اون دفعه افتادم. اون دفعه هم بوی شامپو میومد و تو...

اریکا با پرخاش گفت:

- نمی خوام بشنوم!

محمد توجهی نکرد و ادامه داد:

- وقتی منو دیدی از ترس یه جیغ بنفش کشیدی و دستت و گذاشتی روی سینت. هه هه هه هه درست مثل این دفعه که

دستت و گذاشتی روی چشمات... و درست تر از اون مثل یه کبکی که سرش و زیر برف می کنه و تهش...

اریکا که دیگر توجهی به سر و وضع خود نداشت از اتاق بیرون آمد و عصبی صدایش را بالا برد:

- می شه تمومش کنی بامزه؟!

محمد برگشت و نگاه کوتاه دیگری به اریکا انداخت و سری تکان داد:

- حتما.

وقتی برگشت اریکا متوجه ی تکان شانه های او شد. مطمئن بود که دارد می خندد.

- چی شده که این موقع از شب اومدی خونه؟

دست به سینه شد و همراه پوزخندی ادامه داد:

- فکر می کردم الان در حال سر و کله زدن با اون همه خانم هستی...

محمد روی مبل ولو شد و دستی به پیشانی اش کشید:

- کدوم همه خانم؟

اریکا چند قدم جلوتر رفت و روبه رویش ایستاد:

- همون خانم هایی که هر روز به تعدادشون اضافه می شه... نمی دونم چطوری حالیشون کنم که به اینجا زنگ نزنن!

البته! از وقتی خودم توی اون شرکت کار می کنم دیگه کمتر با این تلفن سر و کله می زنم.

به طرف آشپزخانه رفت. محمد متوجه ی حرص و حسادت ی که در صدای اریکا وجود داشت شد و احساس لذت کرد.

- می شه برام یه لیوان آب بیاری؟

- !! فقط آب؟!

- آره.

خواست جواب منفی بدهد و به اتاقش برود. اما با دیدن چهره ی خسته و خواب آلود او پشیمان شد. در یخچال را باز

کرد. یاد حرف های آراین افتاد. با اینکه از این بازی احساس خستگی می کرد سعی کرد از او حرف بکشد.

- راستی برای سه روز دیگه ای که من نیستم تونستی کسی و بذاری یا هنوز همون دختره میاد کارارو راه میندازه؟

- آره تونستم.

- پس یعنی دیگه اون دختره نیست!؟

- بینم مشکل تو اون دختره هستش یا کمبود منشی؟! اصلا می دونی چیه هر چی فکر می کنم می بینم اومدن تو به اون

شرکت نه تنها باعث بهبود رباط ما نشد بلکه خیلی هم بدتر شد. بهتره بی خیال اومدن اون سه روز بشی و بچسبی به

همون درست...

صدای شکسته شدن لیوان باعث شد محمد حرفش را قطع کند بی خیال درآوردن کتش شود.

به آشپزخانه خیره شد. اریکا را دید که با قیافه ای بهت زده او را نگاه می کند. کتش را خیلی سریع درآورد و به روی

میل پرت کرد و به سمت اریکا رفت. او هنوز مات زده به محمد نگاه می کرد. به زیر پاهای اریکا نگاهی انداخت.

خداروشکر دمپایی پایش بود.

- بهتره خیلی آروم بیای اینور... حواست باشه از روی این خرده شیشه ها رد نشی.

سرش را بالا گرفت و اریکا را همانطور بهت زده دید.

- هیچ معلوم هست چته اریکا؟

دستش را جلوش چشمان اریکا تکان داد:

- اریکا! با توام چرا یکدفعه اینجوری شدی دختر؟

اشکی از گوشه ی چشمان اریکا به پایین سُ خورد. لب های کوچکش می لرزید. محمد که اینطور دید با آنکه خیلی

تعجب کرده بود بازوی اریکا را گرفت و او را خیلی آرام با خود همگام کرد. وقتی بیرون آمدند اریکا خیلی سریع به

حرف آمد و گفت:

- من نمی خوام از اون شرکت پیام بیرون اون کار منه...

- خیلی خب! آروم باش!

- نه گوش کن...

بینی اش را بالا کشید:

- نمی خوام... یعنی اون کارو می خوام... محمد من کارمو دوست دارم... حوصلم سر می ره... هم درس می خونم هم کار می کنم... همه کارام که می کنم... تازه تو خودت همش اونجا خشکی... من که کاری ندارم... خودت گفتی اونجا باید مث رئیس و کارمند باشیم...

همانطور که هق هق می کرد و بینی اش را بالا می کشید، پشت سر هم حرف می زد. محمد که کلافه شده بود، از دو طرف بازوهای لخت او را در چنگ گرفت و فشرد:

- آروم... باشه باشه آروم باش!

اریکا سعی کرد نفسش را حبس کند. نگاه مشکوک و جستجوگر محمد در چشمان اریکا چرخ می خورد.
- من واقعا درک نمی کنم تو چرا باید به خاطر یه کار بی خود اینطوری گریه کنی؟! زدی لیوانم شکستی...

اریکا با مشت اشکش را پاک کرد و خواست به سمت آشپزخانه برود:

- الان جمش می کنم... حواسم نبود... الان خودم...

محمد باز بازوی او را گرفت و به سمت خود کشید:

- هی هی!

او را مقابل خود قرار داد. باز هم بازوهایش را در دست گرفت. اریکا سرش را پایین گرفته بود برای همین محمد مجبور بود کمی سرش را پایین بیاورد تا به چشمان خیس او نگاه کند.

- منظور من این نبود فسقلی... من و بین؟

اریکا اخمی به چهره نشانده و با حاله ای از اشک به چشمان او خیره شد.

- یعنی این کار اینقدر برات مهمه... که... به خاطرش گریه کنی!؟

اریکا لب باز کرد که بگوید بله اما نمی دانست، نفهمید چه شد که در یک لحظه فقط نزدیکی صورت محمد به خود را حس کرد. به لب های او، چشمانش، بینی اش، پوست گندمی اش، تک تک اجزای صورتش نگاه کرد. تا به حال اینقدر از نزدیک او را ندیده و حس نکرده بود. یا نه با این حس! غریب بود. این حس برایش غریب بود و عذاب آور، محمد هم با چشمان جستجوگرش در چشمان اریکا کاوش می کرد. اریکا متوجه ی نفس های سنگین او شده بود.

نمی دانست چرا؟ چه مرگش شده؟ اینکه لب های خودش هم اینقدر ذلیل و محتاج است. فقط چند ثانیه مانده بود.

(وووووووووووووو... وووووووووووووو...)

صدای ویبره ی گوشی محمد باعث شد هر دو از آن نگاه خیره و آن حالت خارج شوند. اریکا با عجله به سمت اتاقش رفت و محمد همانطور خشک و جدی گوشی را برداشت. اریکا در حالی که به در اتاقش تکیه داده بود صدای دورگه ی او را می شنید. دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد.

- بله؟

اشک هایی بی اراده روی گونه هایش غلطید، مشتش را روی لب هایش فشرد.

- لعنت به تو اریکا... لعنت به تو آدم هوس باز...

- مطمئنی؟ ناصر حالش خوبه؟! فرشاد درست حرف بزن. می دونی کار کیه!؟

صدای فریاد محمد او را از جا پراند:

- لعنتی می گم درست تعریف کن! مهسا اونجاس؟! گوشی و بده بهش... گفتم بده مهسا نه رزی... احمق... خفه.

گوشی را خاموش کرد و به سمت در رفت. کفش هایش را پا کرده بود که یاد کتش افتاد. با صدایی لرزان اریکا را به نام خواند.

- اریکا؟

اریکا اشک هایش را پاک کرد و در حالی که ربدو شامبرش را به خود می پیچاند به طرف در دوید.

- بله!

محمد دستی عصبی به موهایش کشید. رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده بود.

با دست اشاره ای به کتش کرد:

- اون کت و سویچ و بده.

اریکا سری تکان داد و به سمت کت رفت. وقتی هر دو را به دست محمد داد متوجه شد آنقدر حالش بد است که حتی

نمی تواند آن را تن کند. سویچ را داخل جیب کت انداخت و به او کمک کرد تا آن را تنش کند. محمد بدون گفتن هیچ

حرفی رفت و اریکا را با افکاری پریشان تنها گذاشت.

ساعت ۱۲ که شد آراین زنگ زد، اما اریکا نمی دانست چه مرگش شده. حوصله ی جواب دادن تلفن را نداشت. حتی

آراین؟! این جمله را چندین بار با خود تکرار کرد. دلش می خواست به محمد زنگ بزند اما می دانست در اینجور مواقع

جوابی جز بی جوابی نصیبش نمی شود. از طرفی یاد آن لحظه که می افتاد بدنش گر می گرفت. فقط چند ثانیه مانده بود

تالب هایشان روی هم قفل شود. نمی دانست چرا مقاومت نکرد! چرا سعی نکرد جلوی او را بگیرد؟!

تمام شب را نخوابیده بود و قیافه ی پکر و خسته ای بهم زده بود. از محمد هم هیچ خبری نداشت، حتی به مهسا هم

زنگ زد ولی او جوابی نداد. نام فرشاد را از زبان محمد شنیده بود و می دانست او دوست مشترک محمد و آراین است و

برای هر دو کار می کند. می خواست از آراین حرف بکشد اما می ترسید او فکر های دیگری بکند یا شاید هم اینها فقط

توهمات خودش بود؟ این خودش که هر روز ترسو تر از قبل می شد.

از آن ماشین مزاحم خبری نبود. سر کلاس بیشتر خوابش می برد. چند باری با ضربه زدن های نادیا حواسش را پی استاد داده تا از کلاس اخراج نشود. خنده های موزیانه ی شروین و دوستانش هم حسابی روی اعصابش راه می رفت. نمی دانست این ها دانشگاه را با بار و کافه اشتباه گرفته اند یا واقعا برای تحصیل به دانشگاه می آیند. جوابی برای این سوال پیدا نمی کرد چون مطمئن بود هیچ وقت این سوال را از آن احمق ها نمی پرسد.

نادیا خیلی سوال پیچش کرد. اما جواب اریکا فقط سکوت بود و سکوت... آن به قول نادیا پسر ریشو را هم زیارت کرد، در حالی که مقابل آنها ظاهر و جویای احوال نادیا شد. با تعجب به آن دو نگاهی انداخت. متوجه شد نادیا بیشتر حواسش به اطراف است. دوست نداشت به این قضیه فکر کند، اما ناخودآگاه به این فکر کرد او می خواهد حسادت کسی را تحریک کند، حالا آن چه کسی بود خدا می داند. البته اسم شخصی در ذهنش چرخ می خورد اما می دانست این خیلی خنده دار است، به نادیا فهماند در ماشین منتظرش است.

سرش سنگین شده بود و شقیقه هایش تیر می کشید. وقتی نادیا را به مقصد رساند باز احساس کرد کسی در تعقیبش است. البته اینبار یک مرسدس بنز مشکی، اما آنقدر مشغولیت ذهنی داشت که دیگر جایی برای ترس و فکر خیال راجب آن ماشین نمی ماند.

تمام طول روز از محمد خبری نشد. آخر طاقت نیاورد و زنگ زد اما گوشی اش خاموش بود! آراین هم حسابی پکر بود این را از لحنش می فهمید. انگار از چیزی ناراحت بود.

- ای خدا همه چه مرگشون شده!

قدم هایش را بلند و تندتر بر می داشت. بیش از این نمی توانست منتظر بماند. بی خیال آسانسور تصمیم گرفت همه ی

پله ها را بالا برود. دو طبقه ای نرفته بود که احساس کرد از ضعف خستگی در حال غش کردن است، برای همین بی خیال شد و تصمیم گرفت با آسانسور برود. در آسانسور خانم مسنی ایستاده بود، لبخندی زد و دکمه را فشرد.

- خدا پدر مادر اون کسی که آسانسور اختراع کرد پیامرز.

زن لبخند خشکی زد و چیزی نگفت، اریکا تقریبا به این رفتارها عادت کرده بود. بیشتر کارکنان آنجا همینطور بودند، خشک و بی روح! البته همه خوب به خودشان می رسیدند. خصوصا کارمندان بخش مد و مانکن ها، همان بخش مسخره که پر از دخترهای رنگارنگ بود و هیچ معلوم نبود در آنجا چه غلطی می کنند.

کیفش را روی میز گذاشت و به سمت اتاق محمد رفت، می خواست همینطوری وارد شود اما تصمیم گرفت اول در بزند.

دستش را بالا برده بود که همان موقع صدای ساره یکی از کارمندان را از پشت سرش شنید:

- خانم سلطانی؟

برگشت و لبخندی زد، ساره هم با لبخند جوابش را داد.

- سلام چیزی شده؟

- سلام. نه راستش اودم بهتون بگم آقای رئیس نیستن. خودشون بهم گفتن که بهتون اطلاع بدم یک هفته ای نیستن،

برای همین لازم نیست بیاید شرکت.

- چی؟!؟

از روی ناباوری سری تکان داد:

- یعنی چی نیستن؟!؟ کجا رفتن؟

ساره با قیافه ای متعجب او را برانداز کرد:

- والا من اطلاع چندانی ندارم! همون چیزی که آقای رئیس به من گفتن و خدمتتون عرض کردم. ظاهرا سفر کاری و

فوری بوده برای همین نتونستن به... ش... شما اطلاع بدن. برای همین من و مامور کردن که بهتون بگم یه هفته ای

نیستن و شما هم لازم نیست دیگه بیاید.

اریکا که از پر حرفی دختر خسته شده بود سری تکان داد و به سمت صندلی رفت و روی آن نشست. وقتی دید او هنوز آنجا ایستاده باز سری تکان داد. ساره که حسابی تعجب کرده بود دیگر چیزی نگفت و رفت. کیفش را روی میز کوبید.

- پسره ی کله پوک! یعنی نمی تونست خودش به من بگه؟! یعنی باید این دختره به من بگه؟! همینطوری سرش و انداخته پایین و معلوم نیست کجا رفته!؟

پوزخندی زد و مشتش را محکم روی میز کوبید:

- معلومه دیگه! پی الواتی و خوش گذرونی های خود عوضیش! خودش می گفت بیشتر این سفرای مسخره واس...
بغض راه گلویش را بست، آب دهانش را بزور قورت داد.

- رفته که رفته. عوضش من با خیال راحت به کارم می رسم و تا دلم بخواد اینجا فضولی می کنم. به کسی هم ربطی نداره که برام قانون بذاره.

تصمیم گرفت آن یک هفته را فقط در شرکت گشت بزند، البته نه طوری که کسی بویی ببرد. او مثلا همسر رئیس آن شرکت بود و به کسی ربطی نداشت چه کار می کند. البته این استنباط های خود اریکا بود.

دو ساعتی که از اینور به آنور شد احساس کرد بیش از اندازه بی حوصله است. نمی دانست چیست اما حسی او را وادار می کرد داخل اتاق محمد برود.

- یعنی باز؟

دستگیره را آرام فشرد و در را باز کرد. نفس راحتی کشید و داخل شد. بوی عطر محمد هنوز به مشام می رسید. تا به حال به عطر او توجهی نکرده بود. این بو را دوست داشت. به سمت صندلی بزرگ او رفت و روی آن ولو شد. با صندلی چند چرخ زد و شادمانه خندید.

- عجب! که روی این صندلی بر ما حکومت می کنی!؟

نفسی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. زیادی پهن و بزرگ بود. در آن گم می شد. مطمئن بود اگر محمد او را در آن صندلی می دید باز هم تاکید بر فسقلی بودنش می کرد. از آنجا به آسمان خیره شد.

- توی کله گنده حق داری بی خیال خونه بشی! منم بودم بی خیال می شدم.

نگاهی به اطراف کرد. چیز عجیبی نمی دید. حتی دیگر خبری از آن مانیتور ها هم نبود. در کشوها را یکی یکی باز کرد و گشت و گذار کوچکی انجام داد. یک مشت خرت و پرت و کاغذ آن تو بود که از آن سر در نمی آورد. چشمش به یک کتاب کوچک از غزلیات حافظ افتاد، با تعجب ابروهایش را بالا داد. خواست بی خیال از کنارش بگذرد که کاغذی را بین صفحاتش دید. کتاب را برداشت و آن صفحه را باز کرد.

...

تو نازک طبعی و طاقت نیاری

گرانی های مشتت دلق پوشان

چو مستم کرده ای مستور منشین

چو نوشم داده ای زهرم منوشان

...

پوزخندی زد:

- یعنی اینو واس کی گرفته! خودش؟

صاف نشست، دلش می خواست یک فال بگیرد. به یاد مادرش افتاد که چگونه فال حافظ می گرفت. چشمانش را بست و کتاب را در دستانش فشرد. یک حمد و سه قل هو الله خواند. انگشتش را به میان ورق های کتاب کشید. نمی دانست

نیتش چیست فقط دوست داشت تفریحی بزند.

...

من از دست غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هیچ کس دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده

دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین

که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

...

چشمان غمگینش را به خطوط داخل کتاب دوخته بود. حال و حوصله ی گریه کردن نداشت. برای چه یا که باید گریه می

کرد؟! بدون گفتن هیچ حرف دیگری کیفش را برداشت و به خانه رفت. اینبار از آن ماشین خبری نبود.

در آن یک هفته حسابی سوراخ سنبه های شرکت را زیر و رو کرده بود. متوجه شده بود در آخرین طبقه وقتی که محد حضور ندارد هیچکس حتی او هم اجازه ی ورود ندارد. خیلی دوست داشت سر در بیاورد آنجا کجاست و چه خبر است. چه چیزی است که فقط خود محمد حق حضور و استفاده از آن را دارد؟ یا چه چیزهایی در آنجا قرار دارد؟ نمی توانست این فضولی را ارضا کند، چون آبدارچی آن بخش که در فضولی و زیر آب زنی همتا نداشت حسابی مراقب آن قسمت بود. باورش نمی شد این شرکت آنقدر بزرگ و جالب باشد. در آنجا همه چیز یافت می شد. انگار کالا یا اشیایی نبود که با آن تجارت نکنند. خصوصا عتیقه جات و ظروف جالب و قدیمی که همگی جای خود داشتند.

نمی دانست چرا اما احساس دلخوری می کرد. با اینکه در نظر خودش بی خود می آمد اما باز هم به شرکت می رفت. چند باری آراین از او خواست جای شرکت رفتن با هم به بیرون بروند و از فرصت به دست آمده استفاده کنند اما حوصله ی هیچکس را نداشت. آنها که هر شب با هم حرف می زدند، دیگر چه نیازی به دیدن؟ تازه در آن چند روز آراین حسابی عوض شده بود. انگار از چیزی ناراحت بود.

صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد سر از کتاب بردارد. بدون دیدن شماره جواب داد:

- بله؟

- سلام خوشگل، چطوری؟

- مهسا؟! سلام... خوبم ممنون!

- تعجب کردی؟! خب حق داری واقعا بهت حق می دم.

- هه... خیلی خوبه!

- بین اریکا این سفر خیلی ناگهانی پیش اومد. ما مجبور شدیم که اینطور یکدفعه ای بار و بندیلمون رو جمع کنیم و بریم.

- آره اونم تو و رزیتا توکلی و آقای توکلی و جناب فرشاد...

- اریکا؟!

- چیه؟ حرفی مونده؟

- می دونم دلخوری، واقعا معذرت می خوام. خواستم که تو اطلاع داشته باشی تا برای استقبال از محمد بیای فرودگاه...
فردا می رسه.

- خب... ممنون.

آهی کشید، صدایش موجی از غم داشت:

- آه! اریکا... محمد حال و روز خوشی نداره.

اریکا در جایش نیم خیز شد. سعی کرد لحنش بدون نگرانی و عادی باشد:

- ا... طوری شده؟

- طوری که شده اما اینجا نمی تونم زیاد حرف بزنم. اومدم ایران... شاید واست گفتم. هوای محمد و داشته باش. می بوسمت.

صدای بوق ممتد تلفن خبر از قطع شدن تماس می داد. خاموش کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

- یعنی محمد چش شده!

بی حوصله در سالن قدم می زد. نیم ساعتی بود که در بین مسافران چشم می چرخاند تا شاید محمد را پیدا کند، اما خبری نبود. دلش شور می زد. مهترسا هم خواسته بود با او بیاید اما به این فکر می کرد شاید محمد این را نخواهد. حتی

به پدر جان هم نگفته بود.

از بس که از اینور به آور قدم رو کرده بود، سرش گیج می رفت. ایستاد و دست به سر گرفت.

-هی!

چشمانش را باز کرد. مطمئن بود صدای محمد را شنیده است. کمی چشم چرخاند اما نیازی به این کار نبود محمد درست

از روبه رو به سمتش می آمد. لبخند خسته ای بر لب داشت. اریکا در جایش ایستاده بود و او را نگاه می کرد. محمد

مقابلش ایستاد و به نگاه شفاف اریکا خیره شد. اریکا حواسش پی لباس های محمد بود. سر تا پا مشکمی پوشیده بود!

چمدانش را روی زمین گذاشت و مانند آدم شل و وارفته ای سرش را روی شانه ی اریکا گذاشت. دستانش هنوز در

اطرافش آویزان بود. اریکا که یکه ی سختی خورده بود، با تعجب به این رفتار محمد خیره شد:

-چ... چی کار می کنی؟!

صدای خسته ی محمد را شنید:

- دارم خستگی در می کنم... اوممممم... خیلی خسته م اریکا... از همه چی خسته م... احتیاج به یه... تکیه گاه دارم.

بوی عطر و تن اریکا را با تمام وجود به مشام می کشید. اریکا خیلی خوب متوجه ی این حرکات او شد. سعی کرد شانه

اش را کمی عقب بیاورد.

- زشته... بسه دیگه... همه نگاه می کنن!

- کدوم همه؟! هر کسی به کار خودشه... اریکا؟! باور کن الان احساس بهتری دارم.

با چند ضربه محمد را از خود دور کرد.

- خیلی خب بسه دیگه خستگیتون در شد! من تکیه گاه خوبی نیستم.

محمد با لبان بسته خنده ای کرد و گونه ی اریکا را مثل همیشه کشید.

- فسقلی! اینو بدون تو می تونی بهترین تکیه گاه برای یه مرد باشی.

- هنوز نیومده شروع کردی؟!

- نه نه نه! من اصلا حال و حوصله ی جروبحث با تو یکی و ندارم. نه تو این یه هفته که ندیدمت.

دوباره همان لبخند نمکی اش را تحویل اریکا داد. یک لحظه از ذهن اریکا گذشت: «دلم براش تنگ شده بود؟!»

اما خیلی سریع سرش را تکان داد تا این افکار را از خود دور کند.

- بهتره بریم.

چند قدمی برداشت اما دید خبری از محمد نیست. برگشت و او را همانطور در جای خود دید.

- اصولا نمی خواهی بیای؟!

- اایانا من خسته م! بگو یکی بیاد این چمدونو بیاره.

اخمی به چهره نشاند و به سمت او رفت. چمدان را از روی زمین برداشت و گفت:

- لازم نکرده! خودم میارم.

در حالی که با هم قدم بر می داشتند گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟ اون از بی خبر رفتن و اینم از برگشتنت که نیم ساعت الاف شدم.

- تقصیر من نیست... نمی دونم چی شده بود که اینقدر دقیق همه چیو می گشتن... چندبار کیف منو گشتن... حتم دارم

یه چیزی شده.

نگاهی به چهره ی متفکر محمد انداخت و گفت:

- بهتر بود حداقل به پدر جان می گفتی. برای من که خیلی مهم نبود. اما اون خیلی سراغت و می گرفت. یه بار هم بهش

سر زدم.

محمد خنده ای کرد و دستش را بی هوا دور گردن اریکا انداخت که باعث شد صدای او بالا برود.

- که واست مهم نبود؟!

- دستت و بردار!

- نمی دونی فسقلی چه لذتی داره این کار!

- آره واسه جنابعالی که هیچی تو دست و بالت نیست و مثل پر کاه اینور اونور میشی یه لذت هایی داره که آویزون من

بشی، اما من دارم چمدون خیکی تورو بار می کنم و میارم!

محمد لبخندی زد و دستش را برداشت:

- دلم برای این نق زدن هات...

اریکا به میان حرفش پرید و سوویچ را به طرفش گرفت:

- لطفا در صندوق عقب و باز کن من این چمدون تورو بذارم توش...

محمد سری تکان داد. وقتی سوار شدند، محمد در حالی که سرش را به صندلی تکیه داده بود به سمت اریکا که داشت

رانندگی می کرد برگشت و گفت:

- اصولا همه وقتی می رن استقبال یه تازه از سفر برگشته، اونم همسرشون، یه گلی... دسته گلی... شاخه گلی چیزی

همراه خودشون می برن.

- اچیانا اگه اون جناب به ظاهر همسر بدون اطلاع خانم و قال بذاره و بره کوفت هم برایش نمی برن. تازه همین که اومدم

دنبالت باید کلات و بندازی بالا آقا!

سری از روی ناز تکان داد و سعی کرد حالت قهر به خود بگیرد. صدای خنده ی ریز محمد را شنید. زیر چشمی نگاهش

کرد. چشمانش را بسته بود و با دهانی بسته می خندید. خودش هم خنده اش گرفته بود. از این همه تغییرات در خود و

محمد متعجب بود! به خانه که رسیدند محمد فقط تقاضای یک قهوه کرد.

- اما خوابت می پره!

- نه نه الان انقدر خسته هستم که با یه قهوه خوردن خوابم هیچیش نمی شه.

- باشه خود دانی.

قهوه را که به دستش داد دوباره به لباس های مشکي او خيره شد.

- يه سوال؟

- هوم؟

- چرا... چرا همه ي لباس هات مشکيه؟ چيزي شده؟

فنجان را روی ميز گذاشت و تكيه داد:

- آره... يه چيزي شده.

- چي شده؟

آه عميق کشيد:

- اريکا فعلا نمی تونم چيزي بگم. باشه برای بعد.

اريکا شانه ای بالا انداخت:

- باشه. راستی برای پس فردا خونه ي بابا همه دعوت شدن.

محمد نگاه خشکش را به اريکا دوخت. اريکا خیلی سريع سری تکان داد و گفت:

- بارو کن من هيچی به کسی نگفتم! نمی دونم از کجا متوجه شدن. الان روی پيغام گیر تلفن... ثريا پيغام گذاشته بود.

- خوبه.

اريکا نگاهی به چهره ي بی تفاوت او کرد:

- می دونی... قیافت خیلی غمگينه.

- می دونم.

- خوبه.

اریکا به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند. وقتی از اتاق خارج شد اثری از محمد نبود. در اتاقش هم باز بود، به سمت آن اتاق که هیچ وقت تلاش نکرده بود داخلش شود رفت. محمد را دید که با همان لباس ها روی تخت طاق باز دراز کشیده و مانند یک ستاره دست و پاهایش را باز کرده. چشمش که به کفش و کت و کروات او افتاد دندان هایش را روی هم سایید:

- پسره ی دیوونه حتی نکرده کفشش و در بیاره!

آرام به داخل اتاق رفت. کفش هایش را از پا درآورد و آرام به پشت پرت کرد. دلش نمی آمد دست به جوراب های شخص دیگری بزند، با این حال جوراب های او را درآورد و در حالی که نفس نمی کشید به گوشه ی اتاق پرت کرد و بعد نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

- آخیش! داشتم خفه می شدم.

نگاهی به کت و کروات او کرد. با هزار بدبختی کت را از تنش خارج کرد. وقتی می خواست کروات را دریاورد روی او خم شد. در حالی که آن را آرام باز می کرد نگاهی به چشمان به گود افتاده ی محمد کرد. بی اختیار لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

- آخه چرا مشکمی؟

موهای محمد مرتب به سمت بالا بود. نمی دانست چرا؟ انگار هیچ چیزی دست خودش نبود، دلش مالش می رفت تا آن موهای مرتب را بهم بریزد. دست پیش برد و موهای او را روی پیشانی اش ریخت و لبخند دیگری زد. لب هایش را به گونه ی او نزدیک می کرد که در جا متوقف شد. داشت چه می کرد؟! چش شده بود؟!!

یک خیز به سمت عقب برداشت. اما هنوز خیره خیره چهره ی محمد را نگاه می کرد. اون نیز هنوز در خواب بود. با آن موهای بهم ریخته و آن لب های باز، با دست صورتش را پوشاند و عقب عقب رفت. صدای آخ ریزش بلند شد. چون بار دیگر کمرش به دستگیره ی کمد لباس های محمد خورد.

- ای خدا!

آرام آرام از اتاق خارج شد. تا در را بست با عجله به سمت دستشویی رفت و آب سرد را تا آخر باز کرد. ممت ممت آب بود که به صورت خود می پاشید. همه ی لباسش خیس شده بود. ممت آخر را با حرص به آینه ریخت و در آن به خود خیره شد.

- دیوونه می شم... تو این خونه دیوونه می شم!

سرش را پایین انداخت. قطرات اشکش با آب قاطی شد.

- این بازی رو خیلی جدی گرفتی اریکا... تو یه بازیگر آشغالی... خیلی پستی... خیلی...

تا به حال انقدر از مهمانی رفتن متنفر نشده بود. به بهانه ی دیدن باغ به پشت پنجره آمد. اما در آن تاریکی شب که باغی معلوم نبود.

صدای قهقهه ی ثریا مانند مته ای روحش را خراش می داد. انگار که ناخنی را روی تخته ای بکشند. پلک هایش را بست و روی هم فشرد. آراین هم زیاده روی می کرد. دیگر بس بود. تا آنجا که می توانست تیکه انداخته و طعنه زده بود. اما محمد ساکت و غمگین به حرف ها و کارهای او لبخند می زد. محمد غمگین بود. خیلی غمگین! دلش برای او می سوخت. لیوان را در دستانش فشرد. اصلا چه می خورد؟ نگاهی به شربت کرد.

- حالت خوبه دخترم؟!

سرش را بالا گرفت به پدر جان خیره شد. پدر محمد، پدر شوهرش، شوهر؟ کلمات پشت سر هم در ذهنش ردیف می شد. سعی کرد خونسرد باشد.

- آره... بله... خوبم ممنون.

- دخترم محمد خیلی گرفته س... اتفاقی افتاده؟

به چشم های غمگین آن مرد خیره شد. تا به حال متوجه ی چهره ی مهربان و چشمان غمگینش نشده بود. اصلا چرا این

پسر و پدر را آنقدر غمگین می دید. ابروهایش را بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.

- نمی دونم پدر جون. چیزی به من نگفته.

- باهش حرف بزن. همیشه همینطوری بوده. می ریزه تو خودش.

- چشم.

- نگفت برای چی رفته بود خارج از کشور؟

- نه... فقط اینو می دونم که برای یکی از محموله هاشون مشکلی پیش اومده.

پدر جان سری تکان داد:

- ممنون. حواست بهش باشه. این روزها خیلی غمگینه. بچم بی طاقته. شاید... شاید یه بچه حال و هوای جفتون رو

عوض کنه.

اریکا بی اختیار سرش را پایین انداخت. لیوان را در میان هر دو دستش می فشرد.

- پ... پدر...

- نمی خواد چیزی بگی. می دونم هم درس می خونی هم کار می کنی. من فقط نظر خودم و گفتم. اما تصمیم آخر و تو

می گیری دخترم، هوای محمد و داشته باش. اونم مثل تو از نعمت مادر بی بهره بوده و یتیم.

سرش را بالا گرفت و چشمانش را به چشمان پدر دوخت. او هم چشمانش پر از اشک بود. چه چشمان گیرایی! درست

مثل چشمان محمد، زیبا نبود اما جذاب بود. نه هم زیبا بود هم جذاب، انگار مردها هر چه پیرتر می شوند جذابیتشان

بیشتر می شود. او دورنمایی از دوره ی میانسالی محمد بود.

- اریکا... اریکا؟! -

سرش را عقب آورد. آراین داشت جلوی چشمانش دست تکان می داد. او اینجا چه می کرد؟ الان پدر جان کنارش

ایستاده بود. یعنی تمام این مدت مثل منگ ها به هیچ خیره شده بوده؟! -

- هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ الان چند دقیقه س صدات می کنم!

- چند دقیقه! ت... تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد:

- بهتره بری اونور.

آراین لیوان را سر کشید:

- نباید زیاد حساس باشی. اگه خودمون اینقدر حساسیت نشون بدیم مطمئن باش همه شک می کنن.

اریکا معذب نگاهی دیگری به اطراف کرد. هیچ کسی حواسش به آنها نبود، فقط مهرسا با اخم هایی در هم آن دو را

نگاه می کرد. بدون اینکه بداند برای چه به سمت پله ها رفت.

- کجا می ری؟

پایش روی پله ی اول بود که برگشت:

- می خوام... می خوام یه سر به اتاق مامان بزنم.

باز هم نمی دانست که چطور این حرف به دهانش راه پیدا کرده، یا از ذهنش گذشته؟

- بهتره بی خیال اتاق مامانت بشی اریکا!

به عقب برگشت تا جواب دندان شکنی بدهد، اما متوجه شد همه ی نگاه ها به سمت آن دو است. چیزی در دلش فرو

ریخت. انگار آراین از روی قصد این حرف را بلند زده بود تا توجه ها را به سوی خود جلب کند. نگاه نگران و غمگین

محمد را دید. دوباره به آراین خیره شد و مصمم جواب داد:

- این به خودم مربوطه.

ارین دست بردار نبود، دوباره گفت:

- محمد که شطرنجش بد نیست. بیا به دست بزنیم. می خوام بینم شطرنج خانومش چطوره؟!!

خنده ی مسخره ای سر داد و دوباره به اریکا خیره شد. اریکا از روی حرص لب هایش را به هم می فشرد، بدون توجه به حرف دیگران از پله ها بالا رفت، اما در میان راه صدای پدرش را شنید و بعد ثریا که گفت:

- بالاخره که چی! می رفت می دید دیگه. ولش کن عزیزم بذار راحت باشه.

بی اختیار عضلات صورتش منقبض شد. به در که رسید قدری پشت آن ایستاد. دستش را پیش برد، می دانست، با تمام وجودش می دانست چیز جالبی در انتظارش نیست. چشمانش را بست و در را باز کرد. قدم به داخل گذاشت، بو کشید، چشمانش را بیشتر روی هم فشرد و بو کشید. بوی عطر سرسام آوری در سرش پیچید.

- نه!

دستش را روی گوشش گذاشت و باز هم پلک هایش را محکم روی هم فشرد و بو کشید.

اشک هایش جاری شد. دست هایش شل شد و به کنارش افتاد. چشمانش را باز کرد. همه چیز عوض شده بود. همه چیز! نه تخت، نه میز، نه آن قالیچه ی ابریشمی که ارث مادربزرگ مادری اش بود، نه آن ساعت شماته ای چوبی، نه تابلوی آن زن چشم عسلی... هیچ کدام! به سمت کمد هجوم برد. هیچ کدام از لباس های مادرش نبود. هیچ اثری نبود. همه را برده بودند.

دور خود می چرخید و نگاه می کرد. اشک هایش صورت تبادارش را خیس کرده بود. در باورش نمی گنجید آن زن با

یادگاری های مادرش چنین کرده باشد. این همه اتاق! چرا اینجا؟ چرا اتاق مادرش شده بود اتاق خواب آنها؟

جلوی چشمانش را خون گرفته بود. با عصبانیت در حالی که پاهایش را روی زمین می کوبید از پله ها پایین رفت. همه را

منتظر دید. انگار همه خبر داشتند جز او؟! آرین! مهرسا! محمد! پدر جان! حامد خان! مهناز خانم! خدای من همه و همه

خبر داشتند. با خشم به ثریا خیره شد و کلمه به کلمه گفت:

- چطور جرعت کردی به یادگاری های مامان من دست بزنی زنیکه؟!!

چشمان ثریا گرد شد. پدرش از جا نیم خیز شد و تقریبا فریاد زد:

- اریکا مواظب حرف زدنت باش!

- شما لازم نکرده به من بگی چطوری حرف بزnm! همین شما به این اجازه دادی وسایل مامان من نیست و نابود کنه. این

همه اتاق توی این خونه بود... چرا اون اتاق... چرا وسایل مامان من؟! من اجازه نمی دم این زنیکه ی...!

صدای شق سیلی در اتاق طنین انداز شد. چشمانش هنوز باز بود. هیچ حرکتی نکرد. فقط به پدرش خیره شد. پوزخندی

زد و هیچ نگفت. اما این حرف پدرش برایش گران تمام شد.

- مامان تو دیگه نیست که اتاقش باشه اریکا، این و خوب به خاطر بسپار!

- بسه!

دستش را روی گوش هایش گذاشت جیغ کشید. چهره های همه نگران و بعضی ها هم پر از دلسوزی بود. حالش بهم

می خورد. داشت حالش از آن جو بهم می خورد. دوباره به ثریا خیره شد.

- ازت متنفرم! حالم ازت بهم می خوره. تو یه جادوگری! با وسایل مامان من چی کار کردی؟!!

ثریا در حالی که سعی می کرد قیافه ی ترحم آمیزی به خود بگیرد گفت:

- اوه عزیزم! آروم باش... من تورو درک می کنم... کاریش نداشته باش عزیزم... اون حق داره... احساساتی شده...

اریکای عزیزم اون وسایل پوسیده بود و به درد...

- خفه شو! اون وسایل هر چی بود وسایل مامان من بود. اون وسایل یادگاری های عزیزترین من بود. سالم بود. همش

سالم بود. اگه نمی خواستی می گفتم من می بردم. چی کار کردی؟

به سمت ثریا هجوم برد و دستش را به سمت یقه ی او برد، اما همان موقع محمد را روبه روی خود دید که با قیافه ای

جدی و اخم هایی در هم نگاهش می کند. پدرش نیز ثریا را همراه با زمزمه های دلداری به کناری برد.

- ولم کن... می خوام حساب اون جادوگر عوضی و برسم.

- بیا بریم بیرون احتیاج به هوای آزاد داری.

- نمی خوام... دستمو ول کن...

اما محمد بی توجه او را با خود به بیرون کشید. وقتی به محوطه ی باغ رفتند او را به جلو پرت کرد و صدایش را بالا برد:

- هیچ معلوم هست چته؟! چرا اینجوری می کنی؟!

- به تو ربطی نداره. برای چی خودتو انداختی وسط؟ چرا نداشتی تا به حساب اون زنیکه ی سلیطه برسم؟!

محمد لبهائیش را روی هم فشرد و سری تکان:

- مثلاً چی کار می خواستی بکنی فسقلی؟

- خفه شو و دیگه به من نگو فسقلی!

کمی نفس گرفت و سپس با تمام وجود فریاد زد:

- تو هم به عوضی هستی مثل اون! ازت بدم میاد از همتون بدم میاد.

هق هق گریه هایش مانع از ادامه ی حرفش شد. از داد و فریاد زیاد به سرفه افتاده بود. محمد روبه رویش ایستاد و

سعی کرد چانه ی او را در دست بگیرد. اما اریکا لجوجانه سرش را به جانب دیگری می چرخاند.

- بس کن.

اینبار محمد محکم تر از قبل چانه ی اریکا را در دست گرفت و خیلی جدی در چشماش پر از اشکش خیره شد.

- به من بگو چی می خوای؟

اریکا نمی توانست حرکتی کند. ناچار به چشمان او خیره شد. نفس های او را روی صورت خیسش حس می کرد. تند و

عصبی، با صدای خش دارش زمزمه کرد:

- می خوام برم خونه!

دستان محمد شل شد و به کنارش افتاد. چهره ی او هم غمگین و ماتم زده بود:

- منم می خوام برم خونه.

- پ... پس بریم خونه!

به لحن بغض دار و بینی قرمز شده ی اریکا لبخند زد.

در خیابان ها گشت می زد، انقدر گشت زد تا اریکا به خواب رفت. تمام آن چند ساعت را اشک ریخت. یک بار محمد

دیگر نتوانست خود را کنترل کند، خیلی عصبانی مشتش را روی فرمان کوبید و فریاد زد:

- محض رضای خدا بسه اریکا!

اما گریه ی اریکا بهتر که نشد هیچ، شدت بیشتری نیز گرفت و زیر لب تکرار کرد:

- هیچ کسی هیچ کاری نکرد... نه تو... نه اون... منو زد ولی کاری نکردید. هیچ کدومتون.

با اینکه آرام زمزمه می کرد و اشک می ریخت، اما محمد شنید و چیزی نگفت. وقتی جلوی آپارتمان نگه داشت از

نگهبان خواست تا ماشین را پارک کند و خود اریکا را در آغوش کشید و با وجود خستگی تمام به اتاقش برد. حالا نوبت

او بود که کفش های اریکا را در بیاورد. انگشت کوچک پای اریکا را در دست گرفت.

- فسقلی!

روی تخت نشست و به چهره ی او خیره شد. گونه ها و بینی اش هنوز قرمز بود. مژه های بلندش خیس و بهم چسبیده

بود. چند تار مویش نیز به مژه هایش چسبیده بود. روسری را از سرش باز کرد و موهایش را بالا زد. اما دستش را از سر

او بر نداشت. چقدر دوست داشت او را ببوسد، اما ترسید که بیدار شود. تا اینجا که متوجه شده بود اریکا به بوسیدن و دست دور کردن انداختن و کلمه ی فسقلی را گفتن حساس بود.

- من خیلی بدجنسم نه؟! -

لبخندی زد و از جایش بلند شد.

صبح بدون بیدار کردن اریکا در حالی که سرکی به داخل اتاق او می کشید به شرکت رفت. اریکا در حالی از خواب بیدار شد که چشمانش پف کرده و سرش از درد تیر می کشید. دست به سرش گرفت و از جا بلند شد. تمام بدنش درد می کرد. با لباس های دیشبش خوابیده بود. قسمت راست صورتش می سوخت. دستی به صورتش کشید. از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

وقتی چهره ی خود را در آینه دید اولین چیزی که یادش آمد همان سیلی بود. چیز زیادی روی صورتش نمانده بود، جز سرانگشتان پدرش، پوزخندی زد. وقتی یاد بی تفاوتی آرین و محمد افتاد احساس کرد بدنش گر گرفته است. آنها هیچ عکس العملی نداشتند. هیچ کاری نکردند. چه بی دفاع بود و چه بی کس!

تازه متوجه ساعت شد و اینکه محمد او را بیدار نکرده است. با حرص لباس هایش را بر تن کرد.

- فکر کردی! من از تو لج باز ترم.

حالا که او نمی خواست اریکا در شرکت باشد اریکا دلش می خواست از لج او هم که شده برود. دلش می خواست با همه لج کند. تیپ کاملاً اسپرتی زد.

با قدم هایی بلند گام بر می داشت دوست داشت هر چه زودتر به اتاق او برود و هر چه که دلش می خواهد به او بگوید.

باید تلافی می کرد.

همه با تعجب به او نگاه می کردند. اریکا توجهی به نگاه های خیره و مسخره ی دیگران نکرد. به سمت در رفت و آن را باز کرد و خود را به داخل اتاق انداخت.

پشت میز نبود. همانطور که حرف می زد به سمت اتاق جلسه رفت.

- توی کله پوک واقعا فکر کردی می تونی من و قال بذاری؟! -

نگاهش روی چهره های داخل اتاق چرخ خورد. دهانش از تعجب باز مانده بود. وقتی به چهره ی مات زده ی محمد رسید سعی کرد لبخند بزند. می دانست حالت روی لب هایش به هر چیزی شبیه شده جز لبخند، دستش را بالا آورد:

- س... سلام!

محمد از جا بلند شد و گلپوش را صاف کرد، در حالی که لبخندی به لب داشت به سمت اریکا رفت:

- عزیزم! تو اینجا چی کار می کنی؟! گفته بودم استراحت کن!

وقتی پشتش به مهمانان شد، دندان هایش را روی هم فشرد و نگاهش رنگ تهدید گرفت. زیر لب گفت:

- دوست داری بمیری؟! -

و دوباره با لبخندی ساختگی به سمت مهمانان برگشت، در حالی که دستش را چندبار محکم به پشت اریکا می کوبید گفت:

- ۵ دقیقه تنها تون می دارم آقایون، خانم ها... هه هه هه.

ضربه ی دیگری به پشت اریکا زد که باعث شد صدای آخش دربیاید. بازوی او را گرفت و با خود به بیرون کشید البته تا وقتی بیرون نرسیده بودند هنوز چهره ی همسری مهربان و دلسوز به خود گرفته بود، اما به محض اینکه از اتاق بیرون

آمدند بازوی اریکا را در دست فشرد و در دیگر را باز کرد تا از اتاق ریاستش بیرون بروند.

او را به دیوار چسباند و دستش را کنار صورت او تکیه داد.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

اریکا با وحشت به اطراف نگریست:

- برو اونور الان یکی میاد؟

- اوه! واقعا از آبرو و این چیزا سر در میاری؟!

- پس چی فکر کردی من مثل تو...

- پس این چه مسخره بازی بود که از خودت در آوردی؟! اون مزخرفات چی بود گفتی؟!

- من حرف بدی نزدم!

- حرف بدی نزدی! دیگه چی می خواستی بگی که نگفتی؟

- چطور تو جلوی همه می تونی به من بگی فسقلی؟!

- من جلوی اونا بهت گفتم فسقلی؟ به من نگاه کن... من جلوی اونا بهت گفتم فسقلی لعنتی؟! می دونی این جلسه چقدر

مهمه! باید همینجوری سرت و بندازی بیای تو؟!

- برو عقب تر دارم خفه می شم... حتما باید اینطوری امر و نهی کنی؟

- می دونی... همیشه یه طوری می شه دهن زن هارو بست!

- چی؟!

- می خوای بهت نشون بدم؟!

اریکا نگاه گیج و منگش را به چشمان به خون نشسته ی محمد دوخت. محمد چانه ی اریکا را در دست گرفت و به سمت

بالا کشید. اریکا متوجه شد او می خواهد چه کاری بکند برای همین لبانش را روی هم فشرد و چشمانش را بست. چند

ثانیه ای گذشت که صدای پوزخند صدادر محمد را شنید و آرام چشمانش را باز کرد.

- اینطوری... اینطوری می شه دهن شما زن هارو بست. نگران نباش! من بیشتر از اینکه دلم بخواد اون لبای گوشتیت و

بیوسم، دوست دارم اونارو به هم بدوزم فسقلی.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- تو... تو... واقعا که خیلی پستی!

محمد قهقهه ای زد و از اریکا جدا شد، در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- مثل یه بچه ی خوب بشین پشت اون میز و هیچ کاری نکن.

- م..

- همین که گفتم.

هنوز به دیوار تکیه داده بود و مانند آدم های منگ به مقابل نگاه می کرد. گونه هایش قرمز شده بود. دستی به روی

گونه ی تب دارش کشید:

- اوففففف! گرمه.

شال و بالای مانتویش را کمی تکان داد اما هنوز گرم بود.

- خوب بهونه ای دستش دادی.

با حرص دندان هایش را روی هم فشرد:

- هی دم به دقیقه می خواد اینجوری در دهن منو ببند!

روی صندلی نشست و به در خیره شد. هنوز صحنه های دیشب در ذهنش تکرار می شد. بارها و بارها تکرار می شد.

سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را روی هم فشرد.

- از این دنیا متنفرم. از آدمای این دنیا متنفرم. کاش می شد زمان بایسته!

کسی تکانش می داد. سرش را با بی حالی بلند کرد و به چهره ی خندان محمد چشم دوخت.

- چیه؟

- اگه می دونستی ساعت چنده اینجوری نمی گفتم چیه؟!

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- هر چی می خواد باشه. آبییی... چقدر بدنم درد می کنه.

- بایدم درد کنه چند ساعت تموم روی این میز خوابیدی. خشک شده. چند بار خواستم بیدارت کنم داد و بی داد کردی.

خیلی خسته بودی. حالا نمی خوای بری؟

اریکا که انگار تمام جر و بحث هارا به فراموشی سپرده بود گفت:

- حالا هر چی... تو نمی خوای بیای؟

محمد نگاه عاقل اندر سفیهی نثار او کرد و اریکا ادامه داد:

- خوبه. خیلی خوشحالم که نمی خوای بیای می تونی پیش شرکت عزیزت بمونی و ازش پاسبانی کنی.

کیفش را با حرص از روی میز برداشت و به سمت آسانسور رفت.

- بذار بگم برسونت. این موقع تنها نرو.

- لازم نکرده.

- گفتم...

- نمی خوام! تو هر کاری که دلت خواد بکن، اما من دوست دارم خودم برم. تنهای تنها... مثل همیشه.

و رفت. تازه متوجه ی اطرافش شد. هیچکس در شرکت نبود. حتی خبری از آن سرایدار فضول هم نبود. با تعجب به

ساعت مچی اش چشم دوخت:

- خدای من ساعت ۱۱ شب!

با ترس به سمت پله ها رفت. فضای تاریک و وهم آور راه پله حسابی توی ذوقش می زد. زیر لب گفت:

- نه... نه! با آسانسور می رم.

همانطور که داخل آسانسور می شد با خود غر می زد:

- پسره ی عوضی نکرد یه تعارف دیگه بکنه!

به دیوار آسانسور تکیه داد و در حالی که اخم هایش درهم بود با لحن شل و وارفته ای نالید:

- خب چرا تعارف کرد...

عصبی و کلافه ادامه داد:

- اما همش یه بار... نهایت دوبار! امیدوارم تو تنهایی و تاریکی شرکت بپوکه!

پایش را مانند بچه ها کفِ اتاقک آسانسور کوبید. اما ناگهان فکر موزیانه از ذهنش گذشت و برق خاصی در چشمانش

پدید آمد. پوزخند زیبایی چاشنی چهره ی شیطانیش کرد و با لذت تمام به فکری که در ذهنش چرخ می خورد خندید.

آسانسور به مقصد رسیده بود، ولی اریکا سریع به سمت دکمه ها هجوم برد و تا دکمه ی یکی مانده به آخر را فشار دهد

و به نوک برج برود. اما در آسانسور خیلی ناگهانی باز شد. از ترس زیاد خود را به دیواره ی آسانسور کوباند، چشمانش

را بست و گوش هایش را تیز کرد.

وقتی صدای دور شدن دوتا مرد که با هم حرف می زنند را شنید، سریع پایش را لای در گذاشت. دزدکی به بیرون

آسانسور نظری انداخت.

نگهبانان شرکت دو مرد بودند. هر دو در حالی که دور می شدند بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند، به طوری که

متوجه ی صدای باز و بسته شدن در آسانسور نشدند. اریکا از فرصت استفاده کرد و به بالا برگشت. زمانی که رسید به

آرامی از آسانسور خارج شد و به سمت پله ها رفت، کفش هایش را از پا درآورد و در دست گرفت. با نوک پاهایش

شروع به بالا رفتن کرد. نمی دانست چرا برای این چند طبقه آسانسور نداشتند.

در بین راه نگاهی سر سری به دوربین ها انداخت، خدارو شکر کرد که فضا تاریک است و احتمالاً چیز زیادی مشخص

نیست. از طرفی می دانست این دوربین های مداربسته پیشرفته تر از آن هستند که در تاریکی چیزی را نشان ندهند. در

ذهنش این بهانه را تراشید که برای این بالا می رود تا به محمد بگوید او را به خانه برساند. اما درواقع این فقط بهانه ای بود تا بتواند به هدفش برسد. با خود گفت:

- باید بینم اون بالا چه خبره و چه غلطی می کنه!

محمد را در حالی که با رزیتا خلوت کرده در ذهنش تجسم کرد. از این فکر بر خود لرزید و سرش را به سرعت تکان داد. ناخود آگاه قدم هایش را تندتر کرد و شتاب بیشتری به خود داد.

زمانی که به نوک برج رسید در مقابل خود یک محوطه ی باز را دید. وقتی نگاهش به سقف افتاد متوجه شد که سقف شیشه ای و به صورت مثلثوار است. مطمئن بود بیرونش هم همینطور است. از دیدن آن همه ستاره پر از شعف شد. دقایقی محو ستاره ها بود که با صدای قیژ و ویژی به خود آمد.

نگاهش روی در یکی از اتاق ها ثابت ماند. مطمئن بود صدا از آن اتاق به گوشش رسیده است. به سمت در رفت و گوشش را به آن چسباند. اما دیگر هیچ صدایی نمی شنید. چشمانش را روی جا کلیدی گذاشت تا شاید بتواند داخل را ببیند، اما چیزی معلوم نبود.

کفش ها و کیفش را کنار در روی زمین گذاشت و خیلی آرام با هر دو دستش در اتاق را باز کرد. اما باز هم جز تاریکی مطلق چیزی نصیبش نشد. کور سوی نوری از گوشه ی اتاق به چشم می خورد. آرام آرام بدون اینکه متوجه باشد چه می کند به سمت نور رفت. به دری رسید که به اتاق دیگری باز می شد. نور از سوراخ جا کلیدی به بیرون می تابید. داخل اتاق شد، باور کردن چیزی که در مقابل می دید برایش سخت بود. باز هم اتاقی با فضاهای شیشه ای، اما اینبار این اتاق به محوطه ی بامِ برج وصل بود. در شیشه ای که به بام ربط پیدا می کرد باز بود. بالای در سیستم و دم و دستگاه عجیبی وصل بود که اریکا از آن سر در نمی آورد. آن طرف در می توانست قامت محمد را که دست به سینه به لبه ی بام تکیه داده و شهر تهران را از نظر می گذراند ببیند. از در گذشت و وارد محوطه شد، بدون اینکه حواسش باشد در را آرام آرام می بست. محو ستاره ها بود، تا به حال این همه ستاره را انقدر نزدیک به خود ندیده بود. صدای خشمگین

محمد باعث شد جیغ خفیفی بکشد و با وحشت به او خیره شود.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

همان موقع صدای تقی آمد و در کاملاً بسته شد. محمد با قدم هایی بلند به سمت در رفت و تلاش کرد تا آن را باز کند. اما تمام زوری که زد، بیهوده بود. خودش خوب می دانست این در باز بشو نیست. در حالی که نفس نفس می زد، دست به کمر شد و سرش را پایین انداخت. داشت سعی می کرد کمی از عصبانیت زیادش را کم کند تا بهتر بتواند فکر کند، اما چنین چیزی در آن وضعیت غیر ممکن بود. با عصبانیت به سمت اریکا چرخید و تقریباً بر سرش فریاد زد:

- تو توی این خراب شده چه غلطی می کنی؟!

اریکا از روی ترس آب دهانش را به زور قورت داد و سرش را پایین انداخت. محمد ادامه داد:

- کنترل این در لعنتی توی اتاق هست و دیگه نمی تونم بازش کنم. چون من بیرون اون اتاقم!

و دوباره فریاد زد:

- بین چه گند زدی!

نفس عمیقی کشید و به چهره ی رنگ پریده ی اریکا خیره شد. یک دستش را مقابل او گرفت و با لحنی دستوری گفت:

- گوشیت و بده؟

اریکا با تعجب سرش را بالا گرفت. اول به دست های او و سپس به چشم های به خون نشسته اش خیره شد. محمد وقتی

سکوت او را دید، دوباره حرفش را تکرار کرد و اریکا با ترس پاسخ داد:

- گوشیم و برای چی می خوای؟

همانطور که چپ چپ نگاهش می کرد به کنایه گفت:

- برای اینکه یه آهنگ شاعرانه برای این فضای شاعرانه بذارم!

و ناگهان صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- خب معلومه! برای این که می خوام به مهسا یا یکی از نگهبانان زنگ بزنم تا بیان این در لعنتی و باز کنن.

اریکا با عجله سری به معنای فهمیدن تکان داد، اما ناگهان به یاد آورد که کیفش و کفش هایش را پشت در اتاق جا

گذاشته است. در حالی که حسابی هل شده بود، لب پائینش را به دندان گرفت و زمزمه کرد:

- وای!

محمد دستش را مقابل اریکا گرفت و اینبار بی حوصله تر از قبل گفت:

- پس چی شد؟!

با کمی من من و خجالت گفت:

- ... راستش... کیفمو جا گذاشتم.

و در حالی که به پاهایش خیره شده بود ادامه داد:

- کفشمم همینطور...

همانطور که سرش پایین بود، با دست به در بسته اشاره کرد. محمد خسته و عصبانی دندان هایش را روی هم سایید و

سری از روی تاسف تکان داد. سپس بدون اینکه چیز دیگری بگوید به سمت لبه ی بام رفت و دستش را روی آن

گذاشت. اریکا بلافاصله به این فکر کرد که: «راحت شدم!» اما از طرفی به خاطر آورد که همراه محمد در آن فضای بسته

گیر افتاده. «یعنی خودشم گوشیش و اونور جا گذاشته؟!» خواست سوال کند که محمد با عصبانیت به سمتش برگشت و

فریاد زد:

- برای چی برگشتی؟ مگه قرار نبود بری؟! فقط اومدی گند بزنی به همه چی! آره؟!

اریکا دلخور جواب داد:

- خب... ترسیدم. دیر وقت بود... خواستم با... با هم بریم.

- چطور وقتی می گم برسونمت ناز می کنی؟

و با فریاد اضافه کرد:

- به این در چی کار داشتی؟ آخه...

دستش را به سمت بالا برد، اریکا به سرعت سرش را کنار کشید و چشم هایش را بست. محمد نیم نگاهی به دست خودش و چهره ی وحشت زده ی او کرد و زیر لب نالید:

- خدایا!

دوباره برگشت و به آسمان خیره شد. با انگشتانش محکم لبه ی بام را گرفت و فشرد. اریکا که تازه به خود آمده بود با عصبانیت به سمت محمد رفت و کنارش ایستاد. با چشمان گرد شده از تعجب و عصبانیتی که در چهره ی سرخش زبانه می کشید گفت:

- تو... تو می خواستی من و بزنی؟! چطور جرعت کردی!

محمد سری از روی بی حوصلگی تکان داد و اجازه نداد که او بیش از این حرف بزند:

- تمومش کن. حالا که کتک نخوردی و منم به آرزوم نرسیدم.

اریکا با وجود دلخوری بسیار چیزی نگفت. سکوت سنگینی بینشان حکمفرما بود، تا اینکه اریکا طاقتش را از دست داد و پرسید:

- تو... گوشتت همراهت نیست؟

محمد بدون نگاه کردن به او سری به نشانه ی منفی تکان داد. اریکا با نگرانی به اطراف نگاه کرد:

- اینجا خبری از پله های اضطراری نیست؟

- نه اینجا... اتاق کناری...

اریکا با تعجب و تمسخر گفت:

- نکنه اینجا رو برای خودکشی ساختی؟!!

محمد برگشت و با حالتی عصبی به چشم های او خیره شد:

- شایدم برای اینکه خیلی راحت بتونم از شر یکی خلاص بشم!

از برق عصبانیتی که در چشمان محمد می جهید کمی ترسید و قدمی به سمت عقب برداشت. اما چند لحظه بعد، وقتی حرکتی از سوی او ندید، دوباره قدمی به سمتش برداشت. در حالی که زیر چشمی حواسش به او بود، سرش را پایین انداخت و با کمی تامل پرسید:

- پس شبایی که خونه نمیای اینجا هستی!؟

محمد جوابی نداد و اریکا با خوش خیالی ادامه داد:

- جای قشنگیه. بهت حق می دم اینجارو به اون خونه ی کوچولو ترجیح بدی.

محمد باز هم چیزی نگفت. دندان های اریکا از شدت سوز و سرما بهم می خورد. برگشت و به چهره ی اریکا خیره شد. نگاهشان درهم گره خورد.

برای یک لحظه حس مبهمی در نگاه شفاف محمد دید. اما این حس طولی نکشید، چون محمد خیلی سریع نگاهش را از او دزدید و به سویی دیگر خیره شد. سپس خیلی جدی گفت:

- بیا اینجا.

اریکا با تعجب پرسید:

- کجا؟

محمد دوباره به اریکا خیره شد و با دستش به او اشاره کرد تا نزدیک تر شود. اریکا مردد بود و نمی دانست به سمتش برود یا نه؟ بعد از چند ثانیه به سمتش رفت و با فاصله روبه رویش ایستاد.

با شیطنتی خاص که در نگاه مشتاقش موج می زد، دست هایش را از هم باز کرد و به اریکا اشاره کرد تا به آغوشش برود. اریکا با وحشت دو سه قدمی به سمت عقب برداشت، که باعث شد محمد لبخند بانمکش را نثار چهره ی هراسان

او کند:

- نکنه می خوای از سرما بمیری!؟

- ح... حاضرم از سرما بمیرم اما... نه توی بغل تو!

محمد ابرویی بالا انداخت:

- آغوش من برای گرم کردن یه حرمسرا هم کافیه فسقلی.

در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را پنهان کند پاسخ داد:

- پس بهتره به فکر حرمسرات باشی نه من!

پوزخندی زد و جواب داد:

- تو هم یکی از سوگلی های!

نگاهی مملو از عصبانیت و تحقیر نثار چهره ی بی خیال محمد کرد. ترجیح داد چیزی نگوید، رویش را به سمت دیگری

کرد که دوباره صدای او را شنید. این بار لحنی گرم و مهربان به خود گرفته بود:

- بیا اینجا اریکا... لجبازی نکن دختر.

سعی کرد خود را بی توجه نشان دهد. همانطور که در جای خود می لرزید، به چراغ هایی که خاموش و روشن می شدند

خیره شد. احساس کرد سوز و سرما هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود. دوباره صدای او بلند شد:

- خیلی خب! تو فعلا تنها کسی هستی که توی این حرمسرا دارم.

با دوباره شنیدن نام حرمسرا، خشمگین به سمت محمد برگشت، اما وقتی نگاهش به چهره ی مهربان و لبخند بانمک او

افتاد، نتوانست چیزی بگوید. در سکوت به لبخند او خیره شد. محمد باز هم با دستش اشاره کرد تا به سمتش برود.

چیزی در دلش زیر و رو می شد. حسی قوی، که عمق عمق وجودش را احاطه کرده بود. حسی همانند نیاز و خواستن،

بدون اراده ی قبلی به سمت محمد رفت و در نزدیک ترین جا، روبه رویش ایستاد. محمد خیلی آرام او را در آغوش

کشید و به خود چسباند. بازووان عضلانی و نیرومندش را دور کمر باریک او حلقه کرد. اما دستان اریکا همچنان کنار بدنش آویزان بود. قلبش بی مهابا به در و دیوار سینه اش می کوبید. نفس هایش بریده بریده شده بود و می سوزاند. بوی عطر تن محمد باعث می شد از خود اراده ای نداشته باشد. نیرویی در وجود او قرار داشت که ناخواسته باعث می شد در او حل شود. سرش را آرام آرام به سینه ی ستبر محمد تکیه داد، عطر تنش را داخل ریه هایش کشید و چشمانش را از روی لذت بست. محمد چانه اش را روی سر اریکا گذاشت و گفت:

- باید یه فکری کنیم. این بالا هوای خیلی سردتر، باید یه راهی پیدا کنیم و بریم داخل...

اما اریکا کلمه ای از حرف های محمد را نمی شنید. تمام حواسش پی آن حس و حال عجیب و مبهم بود. تا به حال چنین احساسی را تجربه نکرده بود، و حالا شیرینی گس آن را ذره ذره با وجودش مزه می کرد.

اما ناگهان به خود آمد و اندیشید: «چطور با یه اشاره ی اون... آخه چطور... هه... انقدر خار و ذلیل شدم!»

از خودش و نفسش ضعیفش بدش آمد. احساس کرد محمد بیشتر از پیش او را به خود می فشارد. سرش را بالا گرفت و به صورت سرخ شده از سرمای او خیره شد. محمد لبخندی مهربان نثار چشم های او کرد و گفت:

- راحت باش اریکا... نمی خوام بخورمت.

و کنار گوشش زمزمه کرد:

- فعلا نه... فسقلی.

سرش را کمی خم کرد و نگاه پر از حرصی به چشم های خندان او انداخت. باز هم ترجیح داد فعلا چیزی نگوید. به گرمای پر از لذت آغوش محمد عادت کرده بود و دوست نداشت از آن رهایی یابد. محمد آرام آرام روی زمین نشست و اریکا نیز به تبعیت از او کنارش روی زمین نشست. دقایقی گذشت، سر اریکا را به سینه ی خود فشرد. اریکا چشمانش را بست و با ندامت زیر لب زمزمه کرد:

- باید یه کاری کنیم... من واقعا نمی دونستم اون در چجوریه... واقعا... نمی... ن...

صدایش آرام و آرام تر می شد، بدون اینکه متوجه ی زمان و مکان باشد در آغوش محمد به خواب رفت.

با عطر دل انگیزی که مشامش را نوازش می کرد، لحظه ای چشم های خمارش را باز کرد و نگاه خواب آلودش را به سقف دوخت. اما آنها را دوباره بست. کمی در جایش وول خورد. احساس کرد زیرش نسبت به شب های گذشته گرم تر و نرم تر است. دستانش از تخت آویزان شد. بوی عطر آشنایی که از کنارش می آمد باعث شد به آن سمت نزدیک تر شود. سرش را روی سینه ی او گذاشت، دستش را دور سینه ی او قفل کرد و خودش را به او فشرد. صدای تپش های قلبش را می شنید. آرام آرام چشم هایش را باز کرد تا منبع این احساس گس و شیرین را ببیند. صورت محمد را دید، در حالی که بدون هیچ حرکتی، با چشم هایی کاملاً باز به سقف اتاق خیره شده بود. فکر کرد که دارد خواب می بیند. اما نه! همه چیز واقعی تر از یک رویا بود. چشم هایش باز و بازتر می شد و سینه اش پر شتاب تر بالا و پایین می رفت. به سرعت دستش را برداشت و خود را کنار کشید. در جایش نیم خیز شد و با قیافه ای وحشت زده دست هایش را به صورت ضربدری روی سینه هایش گذاشت. نگاه هراسانش را به اطراف تخت دوخت. اتاق خواب شیک و شکلی مقابل خود می دید. به سمت محمد برگشت، یک دستش را مشت کرد و روبه روی او گرفت، با عصبانیت پرسید:

- م... من اینجا چی کار می کنم؟! م... ما... ما اینجا چی کار می کنیم!؟

پلک هایش را بست و با بغض نالید:

- با من چی کار کردی؟؟

محمد بدون هیچ حرکتی چشم هایش را بست:

- یادت نیما؟! دیشب بیرون از اینجا گیر افتاده بودیم.

یادش می آمد، اما اینکه چرا و چطور در آن اتاق و در کنار محمد بود؟ برایش جای سوال داشت.

- پ... پس اینجا چی کار می کنیم؟

صدای خشک محمد را شنید:

- نگهبان از صدای زنگ گوشی تو پشت در میاد و... باقی ماجرا...

«چرا دو تاملون با هم روی تختیم!»

محمد که انگار فکر اریکا را خوانده باشد، به سمت او چرخید و با خشونت گفت:

- نکنه انتظار داشتی که روی زمین یا مبل بخوابم!؟

اریکا جوابی نداد. خیلی ناگهانی به یاد کیف و گوشی اش افتاد. تمام وجودش را ترس و وحشت فرا گرفت. چون می دانست کسی جز آریکا آن موقع از شب زنگ نمی زند. با ترس نگاهی به اطراف کرد، کیف و گوشی اش را روی میز آرایش دید. لب پایینش را به دندان گرفت و زیر چشمی به محمد خیره شد. محمد با یک حرکت از جایش بلند شد و به سمت توالت رفت. اریکا با یک دنیا ترس و دلشوره خیز برداشت و موبایلش را در دست گرفت. موبایلش کد می خواست و هر کسی نمی توانست بدون داشتن رمز وارد آن شود. اما اگر کسی زنگ می زد، به راحتی می توانست پاسخ دهد. محمد بی صدا به سمت کمد لباس هایش رفت و اریکا با ترس به او خیره شد. در کمد بزرگ لباس که باز شد، داخلش یک عالمه لباس های جورواجور و مردانه دید. با اینکه حسابی دلواپس بود، اما نمی توانست تعجبش را از دیدن یک چنین جایی در یک شرکت تجاری مخفی کند. موبایلش را در دست فشرد و به آرامی پرسید:

- کی به گوشیم زنگ زده بود؟!

محمد بدون اینکه نگاهش کند پاسخ داد:

- جواب نداد. احتمالاً مزاحم بود.

در حالی که در میان لباس ها به دنبال لباس مناسبی می گشت، با پوزخند ادامه داد:

- مزاحمی که به لطف مزاحمتش ما توی سرما یخ نزدیم... در واقع کمک می کنه بدون اینکه بدونه.
اریکا نفس آسوده ای کشید. خیالش از بابت تماس آراین راحت شد. آنقدر که نگران شک کردن محمد بود، به آراین و احساساتش فکر نمی کرد.

- من به این مهمونی لعنتی نیام.
مهسا سری تکان داد و با تعجب گفت:
- دیوونه شدی؟ یعنی چی که نیام؟!
و با لحنی محکم و مصمم ادامه داد:
- میریم... همه با هم میریم!
محمد روی صندلی اش چرخ می زد و پوزخندی به لب آورد. صدای فریاد بلند شد:
- باید بریم محمد! نباید بهمون شک کنن. تو که از زیر آبی رفتنای توکلی خبر داری؟! منتظر یه آتو از طرف ماست تا کاراشو علنی کنه. اون آدمیه که به موقع ش حتی به دختر خودشم رحم نمی کنه! مطمئن باش پسر...
محمد با صدای غمگینی زمزمه کرد:
- هنوز یه هفته از مرگ یکی از بهترین دوستامون نگذشته...
و صدایش را بالا برد و با لحنی غضبناک ادامه داد:
- اون موقع شماها توقع دارید بریم به اون جشن کذایی؟! هرگز! مگه اینکه زده باشه به سرم.
از شدت خشم پره های بینی اش به سرعت باز و بسته می شد و تند و پشت سر هم نفس می کشید. مهسا با لحنی آرام

تر از قبل به حرف آمد:

- منطقی باش محمد! الان وقت احساساتی شدن نیست. تو اینطوری نبودی؟! چت شده؟! لازمه... برای گروه لازمه.

مهسا و فرشاد بعد از نیم نگاهی به یکدیگر، از اتاق خارج شدند. و محمد را در حالی تنها گذاشتند که پاهایش را عصبی تکان می داد و با دستش روی میز ضرب گرفته بود.

اریکا روی کاناپه دراز کشیده و مشغول تماشای یک فیلم عاشقانه بود. حواسش به دور و اطرافش نبود. فیلم به جای حساسش رسیده و دو شخصیت اصلی مشغول بوسیدن یکدیگر بودند. اریکا همانطور که چیپسی در دهان می گذاشت، به این صحنه خیره شد. دختر چشم و گوش بسته ای نبود اما بوسه ی آنها باعث شد هیجان خاصی به او منتقل شود. بدون اینکه بخواهد بوسه های زوری محمد را به خاطر آورد.

محمد وارد شد و به سمت اتاق پذیرایی رفت. اریکا را در حالی یافت که با چشمانی کاملا باز و متعجب به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود. چیپسی مقابل دهان نیمه بازش گرفته بود و همانطور بی حرکت به بوسه های شخصیت های اصلی نگاه می کرد.

پوزخندی زد و سری تکان داد. خیلی آرام و بی صدا به آن سمت رفت و کنارش نشست. در حالی که دستانش را روی زانوانش گذاشته بود، سر چرخاند و به نیم رخ زیبای اریکا خیره شد.

- می دونی فسقلی...

بسته ی چیپس به هوا پرتاب شد و در فاصله ی خیلی کمی مقابل پاهایش پخش زمین گشت. اریکا با وحشت به چهره ی خندان محمد خیره شد. ولی او با خونسردی ادامه داد:

- لذت چشیدن یه چیزایی... بیشتر از دیدنش.

این را گفت و لبخند کجی تحویل او داد. اریکا اول گیج و وحشت زده بود و متوجه ی مضمون حرف او نشد. اما به سرعت به خود آمد و با دست هایی لرزان کنترل را برداشت و دستگاه را خاموش کرد.

- تو... تو کی اومدی؟؟

- خیلی وقت می شه. اما تمام حواس تو به اون جعبه ی جادویی بود.

گونه های اریکا از شرم آتش گرفت و سر به زیر انداخت. ای کاش می توانست به او بفهماند حتی ذره ای از آن فیلم و بوسه های مسخره ی بازیگرانش چیزی نفهمیده و تمام حواسش پی رویاهای خودش بوده است.

محمد بی مقدمه گفت:

- باید آماده بشی.

اریکا نیم نگاهی به او کرد و ناگهان با وحشت طبق عادت دست هایش را به صورت ضربدری روی سینه اش گذاشت. با

تته پته گفت:

- آ... آماده؟!

محمد نگاه عاقل اندر سفیهی نثار قیافه ی وحشت زده ی او کرد و بعد از درک مطلب، همراه آه عمیقی چنگی میان موهای آشفته اش زد:

- خدای من اریکا... باید برای مهمونی امشب آماده بشی!

اریکا که کم کم متوجه ی اوضاع شده بود، فیلم و بوسه ها را فراموش کرد و خواست اعتراض کند، که محمد چنین اجازه ای به او نداد:

- می دونم چی می خوای بگی. من خودمم خیلی مایل نیستم! اما مجبوریم که بریم. برای... برای کار!

- اما من نمی خوام پیام!

- اریکا؟!

به چهره ی محمد که همراه غرور همیشگی اش مصمم و با اراده به او خیره شده بود چشم دوخت. او می خواست به مهمانی ای برود که احتمال داشت رزیتا و مهسا و دخترانی دیگری دورش را بگیرند؟! و امکان داشت در آن مهمانی خبرهایی باشد که به دردش بخورد؟

ظرف چند ساعت آماده شد. لباس زیبا و سوسنی رنگی به تن کرد. موهایش را ساده به اطراف شانه هایش ریخت و آرایش ملیح و دخترانه ای به آن اضافه کرد.

می دانست که قرار است در آنجا به مهسا و فرشاد ملحق شوند. وقتی به یاد نگاه ها و حرف های فرشاد می افتاد مور مورش می شد. نمی دانست در برابر این دوستی دوجانبه، باید نگران آرین باشد یا محمد؟

به مجلس که رسیدند خیلی زود توانستند مهسا و فرشاد را پیدا کنند.

برای لحظه ای از ذهن اریکا گذشت که آن دو چقدر بهم می آیند. مهسا طبق معمول لباس دکلته و یکسره ای به رنگ مشکی به تن کرده بود. فرشاد نیز کت و شلوار شیکی به رنگ مشکی به تن داشت.

به محمد خیره شد و سرتاپای او را از نظر گذراند. کت و شلوار اسپرت و نوک مدادی همراه با کرواتیی خاکستری که حسابی به او می آمد.

زمانی که به سالن اصلی رفتند اریکا با صحنه های چندش آور و بدی روبه رو شد. در دل از محمد به خاطر اینکه او را به چنین مجلسی آورده بود دلخور شد. در دلش او را ملامت می کرد و بدو بیراه های بی شماری حواله اش می کرد.

مجلس پر بود از صدای موسیقی های گوش خراش و خنده های مستانه، بوی دود سیگار و الکل و هر زهرمار دیگری نیز

به مشام می رسید. بعد از سلام و احوال پرسی با میزبان و چندتن از افراد حاضر در سالن، به گوشه ای رفتند تا بنشینند؛ که ناگهان سروکله ی رزیتا پیدا شد. او به طور مستقیم به اریکا توهین می کرد و در میان جمع او را نادیده می گرفت. هنوز از راه نرسیده مخ محمد را به کار گرفته بود و به او پیشنهاد رقص می داد.

اریکا با نفرت و تحقیر سرتاپای او را که لباس کوتاه و جگری رنگی به تن داشت برانداز کرد.

«واقعا که خیلی جلفه!»

زمانی که محمد بعد از مکثی کوتاه و نگاهی رد و بدل شده بین خودش و مهسا، پیشنهاد رقص رزیتا را پذیرفت، اریکا با تمام وجودش در آرزوی یک سیلی جانانه به صورت او می سوخت. مانند کوه آتشفشانی شده بود که هر لحظه آماده ی فوران بود. فرشاد و مهسا نیز او را تنها گذاشتند و به گوشه ای دیگر از سالن رفتند. پس اصرارهای محمد برای چه بود؟

اینکه به آنجا بیاید و لاس زدن ها و کثافت کاری هایشان را نظاره کند؟

«به خیالش داره منو می سوزونه؟! غلط کردی! آشغال... عوضی... نشونت می دم.»

نمی خواست اعتراف کند که تمام وجودش از این بی اعتنایی و توهین آشکار می سوزد. تحمل دیدن محمد و رزیتا را در آن وضع نداشت. پره های بینی اش با خشم باز و بسته می شد و نگاهش به سرخی می زد.

ناگهان نگاه اریکا در نگاه او که با رقصنده اش آرام این سو و آن سو می رفت گره خورد. محمد پوزخندی زد و بیش از پیش وجود اریکا را به آتش کشید. باز هم زبانه های انتقام و نفرت بر وجودش تسلط می یافت.

نمی دانست رزیتا چه در گوش محمد گفت که او به سمت دیگری رفت و به جمع افرادی پیوست که مطمئنا در حال قمار بودند. او با فراغ خیال جام شرابی در دست گرفت و مشغول نوشیدن شد. صدای خنده هایش در گوش اریکا زنگ می خورد. باورش نمی شد، در این هفته ها خیلی وقت بود که محمد لب به مشروبات الکلی نزده بود. اما حالا... دیگر نمی توانست تحمل کند. حالش داشت بهم می خورد. نفس پر حرص و بغضش را به سختی بیرون فرستاد و سعی کرد به جای دیگری خیره شود. سنگینی نگاه کسی را روی خود حس کرد. اما وقتی سر چرخاند مهسا را دید که با ناز و غمزه با

مرد مسنی حرف می زند. فرشاد نیز مانند کنه آویزان مهسا بود. مانند یک پادو هر کاری که او می گفت انجام می داد. وقتی پیشخدمت به همراه سینی کوچکی از جام های شراب مقابلش ایستاد، بدون لحظه ای تفکر یک جام برداشت و سری تکان داد. به محتویات زرد رنگ داخل جام خیره شد. سرش را بالا گرفت و محمد را با قیافه ای اخم آلود یافت که به او خیره شده بود. همانند او پوزخند تلخی تحویلش داد و جام را بالا گرفت. دلش برای یک انتقام جانانه پرپر می زد. حتی لحظه ای فکر نکرد که با نوشیدن آن شراب ممکن است به خودش آسیبی برساند. فقط اخم و تخم محمد و نگاه تلخ و گزنده ی او را می دید که سعی داشت به اریکا بفهماند جام را پایین بگذارد.

جام را تا نصفه سر کشید و بعد از اینکه به سرفه افتاد، آن را روی میز گذاشت. نوشیدنی همانطور می سوزاند و به پایین می رفت. چشم هایش را، که حالا پر از اشک شده بود، بست و پلک هایش را محکم روی هم فشرد. مزه ی تلخ و زهرمانندی دهانش را فرا گرفت. سری تکان داد و با قیافه ی درهمی گفت:

- آییی...

بلافاصله از کاری که کرده بود پشیمان شد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. سرش به دوران افتاده بود و گیج می رفت. احساس می کرد کله اش کم کم داغ و داغ تر می شود.

محمد را دید که با خشم و عصبانیت به سمتش گام بر می دارد. احساس کرد روی سرش یک وزنه ی دویست کیلویی قرار داده اند. دست به سر گرفت.

نوشیدنی اثر کرده بود، اختیارش کم کم سلب می شد و حرکات و افکارش دیگر دست خودش نبود. بار دیگر جام را بالا گرفت و باقی شراب را نیز سر کشید. اما دستی خیلی ناگهانی جام را از توی دستانش بیرون کشید و روی میز کوبید.

او را تا به حال این چنین خشمگین و عصبانی ندیده بود. مچ دست اریکا را با خشونت گرفت و فشرد.

- چه غلطی می کنی!؟

اریکا بدون اینکه متوجه باشد صدایش را بالا برد و با لحن بدی گفت:

- آیییی... دستم! ولم... کن... دیوونه!

کلمات را بی خود و بی جهت می کشید و لحن شل و وارفته ای به خود گرفته بود. دستش را کنار کشید و ایستاد. تازه متوجه شد نمی تواند روی پاهایش بایستد. سرش گیج و ویج می رفت و مدام به این سو و آن سو کشیده می شد. خنده ی شل و ولی کرد و خواست به سمت پیست رقص برود. محمد دست روی شانه ی او گذاشت و از میان دندان های بهم فشرده اش به او توپید:

- کجا؟!

- می خوام یکم برقصم... مثل تو... ههه... ول... کن...

خود را عقب کشید و با همان لحن قبلی ادامه داد:

- مثل تو که... با اون دختره... رقصیدی... همونجوری... ههه...

قهقهه ای سر داد و سرش را به سمت عقب خم کرد. با این حرکت نتوانست تعادلش را حفظ کند و به شانه های محمد تکیه داد.

محمد که اوضاع را خارج از کنترل دید، دست اریکا را گرفت و او را به زور به طرف در خروجی هدایت کرد. نگاه خیره ی رزیتا و توکلی را روی خود و اریکا احساس کرد. اصلا دوست نداشت کسی اریکا را در آن وضعیت ببیند. مهسا و فرشاد که متوجه ی موضوع شده بودند، سعی کردند از رفتن آنها جلوگیری کنند. اما محمد راضی نشد و مثل همیشه که حرف حرف خودش است، از سالن خارج شد و به سمت ماشینش رفت.

با هزار زور زحمت توانست اریکا را به داخل آپارتمان ببرد. در تمام طول راه اذیت می کرد و با حرف های بی سروته و عق زدن هایش حال محمد را بهم زده بود.

اریکا را روی کاناپه پرت کرد و با تمام وجود بر سرش فریاد زد:

- خودت فهمیدی چه غلطی کردی؟! این بچه بازی ها چیه اریکا؟! می خوای چیه ثابت کنی؟ اینکه یه احمقی؟! احمق!

برای چی اون زهرماری و خوردی؟ هان؟؟

اریکا در حالی که روی کاناپه می نشست، خنده ای کرد و با لحن آب رفته ای گفت:

- توام خوردی... زهرماری... همون زهرماری و... تو هم خوردی!

سرش را بالا گرفت و قهقهه ای سر داد. محمد با خستگی و اعصابی خراب کتکش را از تن خارج کرد و به روی مبل پرت کرد. با عصبانیت روی مبل مقابل اریکا نشست و چشم در چشم های خمار او دوخت. به گونه های آتش گرفته و لب های سرخش خیره شد.

اریکا زیر لب آهنگ شادی را زمزمه می کرد. وقتی نگاه خیره ی محمد را بر روی لب های خود دید، به سختی سر راست کرد و کمی به سمت جلو متمایل شد. محمد در میان آن همه عصبانیت لبخندی زد. نمی توانست به روی این چهره ی دوست داشتنی نخندد.

اریکا دست پیش برد و خیلی ناگهانی گونه ی محمد را کشید. در همان حال با لحن شل و لوندی گفت:

- پسر... تو... وقتی می خندی... خیلی جیگر می شی! تو...

قهقهه ای زد و در جای خود ایستاد. در حالی که تلو تلو می خورد با برداشتن یک قدم خود را در آغوش محمد انداخت. محمد نیز با نگاهی دلخور به رفتارهای بی سابقه ی او خیره شده بود. اریکا خنده ی دیگری سر داد و نگاه مخمورش را به چشمان او دوخت. کمی خود را بالا کشید تا صورتش مقابل صورت محمد قرار بگیرد. یک دستش را دور گردن او انداخت. محمد آب دهانش را به زور قورت داد و اخمی به چهره نشاناد:

- اینطوری نگام نکن اریکا! به نفع خودت نیست...

اریکا در اوج مستی بود و هیچ چیزی برایش مهم نبود. خنده های مستانه اش بند بند وجود محمد را می لرزاند. خیلی سریع اریکا را از خود دور کرد و کنار زد. اریکا به گوشه ی مبل پرت شد. محمد وسط مبل نشسته بود و با اخم به او نگاه می کرد. خواست بلند شود که اریکا یک پای برهنه اش را روی زانوان او گذاشت. محمد در حالی که سعی می کرد خو

را کنترل کند، لبخند تلخی زد و با قیافه ای گرفته گفت:

- بهتره دیگه هیچ وقت یه همچین کاری نکنی. می فهمی؟!

اریکا لبخند دلفریبی زد و سرش را کج کرد:

- همیشه بخند... می فهمی؟!

داشت ادای محمد را در می آورد. نمی دانست با این ادا و اصولش با او چه می کند. محمد در حالی که عضلات فکش

منقبض شده بود، به چشمان خمار از مستی اریکا خیره شد و پای کوچک و کشیده ی او را از روی زانوانش بلند کرد.

همانطور که سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شد و پشت سر هم نفس می کشید، گفت:

- اونجوری نگاه نکن! نمی توئم جلوی خودم و بگیرم... نمی خوام ناراحت شی...

اریکا لبخند دیگری زد و با صدای آرامی گفت:

- منم نمی خوام... جلوی خودت و بگیری.

دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. داشت دیوانه می شد. خواست بلند شود و از آن خانه بگریزد. اما اریکا که همزمان به

سمت او خیز برداشته بود، کرواتش را چسبید و او را به سمت خود کشید. محمد متوجه نشد چه اتفاقی افتاد. وقتی به

خود آمد که روی بدن ظریف اریکا قرار داشت. اریکا نیز روی کاناپه دراز کشیده و یک دستش را میان موهای بلند

محمد فرو کرده بود. محمد نیز دست لرزانش را بالا آورد و گونه ی داغ او را نوازش کرد. همانطور که تک تک اجزای

چهره ی اریکا را به خاطر می سپرد، با لحنی سرشار از غم و دلخوری گفت:

- با اینکه دوست ندارم این و بگم... اما... اما ای کاش همیشه مست بودی! خیلی خواستنی شدی... خیلی...

اریکا بی توجه به حرف های محمد بوسه های ریزی بر گردن او می زد، محمد با لبخندی پر لذت ادامه داد:

- می گن مستی و راستی... نمی دونم حکایت تو درست یا نادرست... یعنی... یعنی...

باقی حرفش را خورد و به گونه های آتشین و چشم های پر از تمنای اریکا خیره شد. لب ی او می لرزید. به آرامی لب

هایش را روی لب های پر عطش اریکا قرار داد و بوسه ای طولانی از آنها گرفت. بوسه های داغ و آتشینش را روی گردن و چانه ی اریکا می زد و به او در درآوردن لباسش کمک می کرد. اریکا خیلی آهسته دکمه های پیراهن محمد را باز کرد.

لب های نیازمندش را از لب های اریکا جدا کرد و بوسه ی محکمی بر گردن او زد. اریکا با لذت تمام او را به خود فشرد. صدای زنگ تلفن همراه محمد بلند شد. برای بار اول و دوم نسبت به آن بی توجه بود. اما بار سوم بی حوصله سر بلند کرد و خواست از روی اریکا بلند شود. اریکا با تمنا دست دور گردن برهنه ی او انداخت و با حرکات و لحن کودکانه ای سعی کرد جلوی او را بگیرد:

- اوممم... نه! نه!

- هی... هی فسقلی.. صبر کن...

به زحمت خود را از اریکا جدا کرد و بلند شد. گوشی اش را برداشت و شماره ی مهسا را دید.

- چیه... مزاحم؟

...

- چی؟!

...

- دیدی که چی شد؟!

...

- صدام.. مگه چشه؟!

...

- خیلی خب... باشه.

... -

- چی؟! باشه! میام... آره آره میام. دارم میام.

به سرعت دکمه های لباسش را بست و کتش را بر تن کرد. به سمت اریکا رفت و لباسش را که تا کمرش پایین آمده بود بالا کشید. با عجله ملافه ای آورد و روی او انداخت. اریکا سعی داشت دستانش را دور گردن او حلقه کند، اما محمد به او چنین اجازه ای نمی داد. اریکا با بی حالی پایش را روی مبل کوبید و ناله ای کرد.

کمی بعد از رفتن محمد، با حالت تهوعی که به او دست داده بود، به سرعت از جا پرید و به سمت دستشویی دوید. تا جایی که می توانست هر چه خورده بود بالا آورد. بعد از آن کنار دستشویی ولو شد و چندبار دیگر نیز بالا آورد. بعد از دقایقی آبی به دست و صورتش زد و با حال خرابش به سمت مبل رفت و روی آن ولو شد. شقیقه هایش تیر می کشید و چشم هایش مانند گلوله های آتش می سوخت.

* * * * *

صدای قدم هایش در آن راه روی طویل انعکاس زیادی داشت. محکم و پشت سر هم، روبه روی یک در ایستاد. کتش را درآورد و به سمت پسر جوان پشت سری اش پرت کرد. پسر کت را در هوا قاپید و در دست گرفت، نگاه نا مطمئنش را به او دوخت. توجهی به نگاه آن پسر نکرد و با لگد در را باز کرد. در، به دیوار کناری کوبیده شد و صدای بدی ایجاد کرد. موهایش روی پیشانی اش ریخت، روبرویش مردی روی یک صندلی چوبی نشسته بود. با طناب دست و پاهایش را به صندلی بسته بودند و سرش به سمت سینه اش خم شده بود. از روی پیشانی اش خون می چکید، در آن تاریکی خط های روی سینه اش کاملا مشخص بود. چند قدم به او نزدیک شد و روبه رویش ایستاد. حالا دیگر موهایش نیمی از

صورتش را پوشانده بود و چشم هایش دیده نمی شد.

- تمام این مدت تو بودی؟! -

با گفتن این حرف مرد روی صندلی تکانی خورد و بدنش شروع به لرزیدن کرد. انگار صدای کسی را می شنید که آرزو می کرد هیچ وقت نشنود. دستش را پیش برد و چنگ در موهایش زد تا بتواند صورت آن مرد را ببیند. به طرف صورتش خم شد و به پارگی کنار لب او نگاه کرد.

- توی آشغال... تو... -

خیلی سریع سرش را عقب کشید و ابروهایش را بالا داد، لحن متعجبی که بوی تمسخر می داد به خود گرفت و گفت:

- مار توی آستینم پرورش می دادم و نمی دونستم!

آنقدر ناگهانی با زانوانش به صورت او ضربه زد که پسر جوان پشت سری نتوانست نگاهش را از روی این صحنه بدزد. هر چند صدای خرد شدن دندان های آن مرد برایش عذاب آور بود. سعی کرد چیزی بگوید. صدایش از ترس می لرزید:

- داری چی کار می کنی رئیس؟! میمیره!

به سمت پسر جوان برگشت و از پشت موهای پریشانش، به چهره ی رنگ پریده ی او خیره شد. هیچ احساس و حالتی در صورت خود نداشت.

- باید بمیره... سزای خائن همینه!

به طرف مرد برگشت، موهای او را دوباره در چنگ گرفت و دندان هایش را روی هم سایید.

- به من بگو... کی پشت این قضیه س؟ ها؟ کی بهت باج می داد؟

سرش را عصبی تکان داد و ادامه ی حرفش را با فریاد گفت:

- کی بهت باج می داد تا جاسوسی مارو بکنی؟! اون آشغال کیه؟! حرف بزن لعنتی...

مرد چشمانش را بسته بود، شاید اگر هم می خواست نمی توانست چیزی بگوید، دهانش باز بود و خون از کنار لب هایش می چکید.

- حرف نمی زنی نه؟! -

مشت محکمی به صورت او زد و پایش را روی پاهای او فشرد.

- تمام اینا... تمام اینا ارزشش و داشت تا ناصر بره؟! -

صدایش گرفته بود و غم غریبی در آن موج می زد:

- اون دوستت بود لعنتی... -

لگد دیگری از کنار به او زد که صدای ناله ی آن مرد برای اولین بار بلند شد. رگ های کنار گردنش سیاه کبود بیرون زده بود و صورتش به قرمزی می زد.

- اون کیه که حتی نمی خواد اسمش و بگی؟ انقدر برات مهمه!! مهم تر از ناصر... -

جوابی نیامد و باعث شد لگد دیگری در پهلویش بنشیند. خون با فشار زیاد از دهانش به بیرون پاشید. در حالی که به سرفه های خونین افتاده بود و چیزی از کلماتش واضح نبود، گفت:

- هیش... کی... نیس... نمی... دون... -

لب هایش را روی هم فشرد، مشت و لگد ها بود که پیاپی به سمت بدنش فرود می آمد و او جز ناله کردن چیزی نمی گفت.

وقتی از کتک زدن خسته شد، عقب کشید و چند دکمه از پیراهنش را باز کرد. حسابی به نفس نفس افتاده بود. نمی توانست از این مرد حرف بکشد. مطمئنا پای چیز مهمی در میان بود که او حاضر بود بمیرد و حرفی نزنند. به سمت در

رفت اما قبل از اینکه از آن خارج شود به صورت سه رخ به سمت پسر برگشت و با لحنی بی احساس گفت:

- بکشش... -

پسر جوان حسابی ترسیده بود، سعی کرد کلمات تاثیر گذاری پیدا کند:

- اما... اما... خودت که می دونی... من نمی تونم... یعنی... رئیس!

چشمان گشاد شده اش را به نیم رخ او دوخت و ادامه داد :

- اون... اون زن و بچه داره رئیس!

چشمانش را درست مقابل چشمان پسر جوان قرار داد، طوری که فاصله ی زیادی میان بینی هایشان نبود. در چشمانش

خشم و غضبی توام با نفرت زبانه می کشید.

- ناصر هم داشت پدر می شد! قبل از اینکه اصرار کنی بیای توی این کار همه چی و برات توضیح داده بودم، نه؟!

اسلحه ی کمتری را از پشت خود در آورد و در دستان او گذاشت و فشار داد.

- بکشش... این کمترین کاریه که می تونی بکنی... بکش...

این را گفت و بعد از ثانیه ای نگاه کردن، از آن اتاق تاریک و بد بو بیرون رفت. هنوز از راهرو خارج نشده بود که

صدای شلیک گلوله را شنید و ایستاد. با فشار دادن دندان هایش بغضی که در گلو داشت را فرو می داد، اما نمی توانست

برای دردی که در سینه داشت کاری کند.

صدای زنگ تلفن باعث شد چشمانش را آرام باز کند. چند بار پشت سر هم پلک زد سعی کرد سرش را کمی کج کند،

اما با اولین تکان درد شدیدی در گردنش احساس کرد. دست راستش را که حسابی سنگین شده بود، آرام بالا آورد و

کمی گردنش را ماساژ داد. درد زیاد باعث شده بود که چهره اش درهم برود. موقعی که می خواست روی مبل بنشیند

این سنگینی و کرختی را در تک تک اعضای بدنش احساس می کرد. در حالی که هنوز دست به گردن داشت سعی کرد

کمی جا به جا شود. دل پیچه ی شدیدی داشت و حالش عادی نبود. به اطرافش نظری انداخت، اما هیچ چیز یادش نمی آمد. با وحشت به لباس نامرتبش خیره شد. انگشتانش را روی گیج گاهش گذاشت و کمی فشرد. شقیقه هایش تیر می کشید.

صحنه های تکه تکه ای از مهمانی به ذهنش هجوم آورد. صحنه ی رقص محمد، قمار با آن زن و مرد میانسال، گفتگو های در گوشی با مهسا، خنده های بلندش همراه با رزیتا...

ذهنش قفل شد! دیگر چیزی یادش نمی آمد. سرش حسابی داغ کرده بود، از شدت درد احساس می کرد هر آن ممکن است منفجر شود. با کف هر دو دست رویش فشار آورد. این وسط حالت تهوع هم عذابش را بیشتر می کرد. از جا برخاست اما نمی توانست روی پاهایش بایستد و تلو تلو می خورد. به سمت تلفن نگاهی کرد و لب پایش را گاز گرفت. در حالی که یک دستش را روی معده اش می گذاشت، دندان هایش را روی هم فشرد و زیر لب ناله کرد:

- مامان... دارم میمیرم... آی...

به نفس نفس افتاده بود. با قدم های شل و ولش به سمت دستشویی رفت. با وجود معده ی خالی اش حالت تهوع داشت. از لرزش دستانش و ضعفی که بر وجودش مستولی شده بود، مطمئن شد چیزی نخورده است. سرش را زیر شیر آب سرد گرفت و بعد از چند دقیقه بیرون آورد. به آینه ی مقابلش نگاه کرد و به قطرات آب که از صورت رنگ پریده اش به پایین می چکید خیره شد. نمی توانست به چشمان خود نگاه کند، ترسی نا شناخته در وجودش احساس می کرد. فقط به دنبال جواب یک سوال بود، سوالی که پشت سر هم در ذهنش تکرار می شد.

- دیشب چی شد؟ چی شد...

برای چندمین بار، تلفن زنگ می زد. با بی حالی از دستشویی خارج شد و به سمت تلفن رفت، روی میبل کناری ولو شد و گوشی را برداشت.

انگشتان محمد که روی میز ضرب گرفته بود با برقراری تماس از حرکت ایستاد. صدای خشکش در گوشی پیچید:

- الو! الو... اریکا...!

صدای نفس نفس زدن شخصی را از پشت گوشی می شنید و این عصبی ترش می کرد. چنگی داخل موهایش زد:

- الو! اریکا؟!!

اریکا لب هایش را خیس کرد و سعی کرد چیزی بگوید:

- بله...

با شنیدن صدای اریکا نفس راحتی کشید و مشتش را روی میز کوبید. اما باز هم نتوانست جلوی فریاد خود را بگیرد:

- چرا جواب نمی دادی لعنتی؟!!

اریکا دستی به صورتش کشید و کمی جا به جا شد. گردنش حسابی درد می کرد.

- چرا... داد می زنی!

از صدایش کاملاً مشخص بود که حال و اوضاع عادی ای ندارد. محمد سعی کرد لحنش را ملایم تر کند:

- حالت خوب نیست؟!!

نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی هم فشرد، و همانطور ادامه داد:

- یک ساعت دارم زنگ می زنی ولی جواب نمی دی.

- حالم... خوب نیست...

- سرت درد می کنه؟!!

- درد می کنه؟! دارم میمیرم...

محمد سری تکان داد و خود را روی صندلی ولو کرد:

- اونقدر ها هم که تو می گی بد نیست! زیادی شلوغش می کنی...

- نه... حالم خیلی بده...

- اینقدر فیلم بازی نکن، عوضش برو به شربت عسل درست کن.

- چی؟!

- اوه هه! ... برو کمی عسل با آب قاطی کن و بخور. اگه آب جوش باشه برات بهتره چون معدت خالیه.

پس درست حدس زده بود که دیشب چیزی به اسم شام نخورده است. خواست چیزی بپرسد که صدای محمد مانع شد:

- من باید قطع کنم... کار دارم... اگه تونستم شب میام.

اریکا آب دهانش را به زور قورت داد و به این فکر کرد او هر وقت حرف از آمدن زده نیامده و برعکس هر وقت حرف

از نیامدن زده سر و کله اش مثل جن بوداده پیدا شده، گفت:

- اگه نیومدی هم... خیلی مهم نیست...

محمد خنده ی خسته ای کرد و چنگ دیگری میان موهای آشفته اش زد. صدایش حسابی خسته بود و آشفته گی روحی

اش را نشان می داد:

- آره... آره می دونم. فعلا.

تماس قطع شده بود اما هنوز گوشی در دستان اریکا قرار داشت، نمی دانست باید چه کار کند؟

خیلی آرام گوشی را در جایش گذاشت. به این فکر می کرد که چقدر در این لحظات نیاز دارد کسی کنارش باشد.

دوباره نظری به اطراف انداخت، نگاهی به لباس در تنش کرد که حسابی چروک شده بود. موهایش را به عقب زد و

دستش را همان جا روی سرش نگه داشت.

- هیچی یادم نمیاد... اصلا کی اومدم خونه؟؟

آنقدر ناگهانی از جا بلند شد و ایستاد که تمام اتاق دور سرش به گردش در آمد. خود را روی مبل ولو کرد. با بی حالی

به تلفن خیره شد و گوشی را برداشت. شماره را که گرفت بعد از چند بوق صدای مه رسا در حالی که داشت با مردی

حرف می زد آمد.

- باشه تو برو بگیر منم میام... نه به بابا بگو اینجوری خوب نیست... جانم؟

- سلام... بد موقع زنگ زدم؟

- نه بابا اتفاقا خیلی هم به موقع بود این پسر تازه دست از سر کچل من برداشت.

اریکا لبخندی زد و گفت:

- پس بالاخره از سفر برگشتن.

- آره مگه قرار بود برنگرده؟!

- به نظر میومد که تو اینطوری فکر می کنی.

لحظه ای سکوت بینشان سکوت حکمفرما شد، اما خیلی سریع مهترسا خود را پیدا کرد و با خنده ای مصنوعی جواب داد:

- آره، راستش فکرشم نمی کردم حمید انقدر زود برگرده ایران! خیلی خوشحالم اریکا، امروز می خواستم پیام دیدنت،

کلی حرف باهات دارم.

اریکا سرش را به مبل تکیه داد:

- واقعا ممنون می شم اگه هر چه زودتر بیای دیدنم.

- چیزی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟ داری نفس نفس می زنی...

- نمی دونم مهترسا... فقط بیا.

- باشه باشه... من تا نیم ساعت دیگه میام. بای.

- خدافظ.

تلفن را قطع کرد و سعی کرد به دیشب فکر نکند. آن قسمت از خاطرات دیشب که یادش نمی آمد حسابی آزارش می

داد. حس بدی داشت، می دانست چیزی اتفاق افتاده، چیزی که خوش آیندش نیست، اما نمی دانست چیست.

هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه ای می رسید. جز همان صحنه های تکه تکه ای که در ذهنش چرخ می خورد چیز دیگری عایدش نشد. بدون اینکه متوجه باشد بیشتر از نیم ساعت روی مبل نشسته بود و فکر می کرد. با صدای زنگ به خودش آمد و به سمت آیفون رفت.

دقایقی بعد مه‌رسا با فنجان قهوه ای در دست در کنارش نشسته بود و به حرف هایش گوش می داد.

- تو مطمئنی چیزی یادت نمیاد؟!

از روی بی حوصلگی سری تکان داد و چشمانش را روی هم فشرد.

- چندبار بگم مه‌رسا! من هیچی یادم نمیاد... اصلا انگار دیروز به یه سرزمین ناشناخته سفر کردم و حالا هم اینجام!

مه‌رسا در حالی که با فنجان در دستش بازی می کرد به فکر فرو رفت و لحظه ای بعد با لحنی مردد گفت:

- مطمئنی اون چیزی که خوردی شراب بود؟

- نمی دونم چی بود... یادم نمیاد! ولی هنوز مزه ی مثل زهرمارش و توی دهنم حس می کنم...

لیوان را با یک دستش از روی میز به کنار هل داد:

- لعنتیا... اون مزخرفات چطوری می خورن؟؟

- تو چجوری خوردی؟ اصلا یه لحظه فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟!

با جمله ی دوم مه‌رسا سرش تیر کشید و صحنه ای را به خاطر آورد که محمد بر سرش فریاد می زد.

در حالی که حال و روزی خوب نبود سری تکان داد و نالید:

- چند بار بهت بگم یه لحظه حسابی قاطی کردم... اصلا... اصلا متوجه نبودم دارم چی کار می کنم... یعنی...

دستان لرزانش را که تا آن لحظه با حالاتی عصبی در هوا چرخ می خورد در هم گره زد و سری تکان داد.

- نمی تونم دقیقا بگم چی شد مه‌رسا... نمی تونم...

مه‌رسا چشمانش را تنگ کرد و کمی به جلو خم شد:

- چی دیدی که باعث شد اذیت بشی؟ چی تورو اونقدر عصبانی کرد که اون زهرماری و تو یه لحظه بخوری؟

کم کم آثار خشم و نفرت در چهره ی رنگ پریده ی اریکا نمایان شد. نمی توانست نگاهش را به یک جا ثابت نگه دارد:

- اون پسره فکر کرده من احمقم... از اینکه همچین فکری بکنه متنفرم... از یه طرف اون رزیتای میمون... از اون طرف

مهسا جونش... اون زنیکه ی پیر خرفت و بگو! موندم چجوری چین و چروکای دور لبش و می دید و تحمل می کرد!

داشت قمار می کرد مهسا!

پوزخند صداداری زد و کمی از شربت عسل را نوشید و بعد به لیوان خیره شد. مهسا با نگاه جستجوگر و مرموزش به او

خیره شده بود. اریکا متوجه ی این نگاه خاص بود اما حرکتی نمی کرد. در واقع می دانست چه سوالی در ذهن طرف

مقابلش چرخ می خورد، از این وحشت داشت که با آن سوال روبه روشود. مطمئنا جوابی نداشت. بالاخره صدای مهسا

درآمد و با آن لحن کنجکاوش پرسید:

- اینکه این همه زن جوون دور و بر همسرت هست... تورو اذیت می کنه، نه؟

اریکا هنوز هم نمی خواست به او نگاه کند. با حرکاتی عصبی لیوان را در دستانش چرخ می داد:

- مزخرف نگوو... خودتم می دونی که اینجوری نیست.

- من می خوام بدونم تو چی می دونی؟

به سمت مهسا برگشت اما هنوز هم به چشمان او نگاه نمی کرد:

- من چی می دونم؟! گفتم که... هیچی یادم نمیاد.

- خودتو به اون راه نزن اریکا! تو چی از احساسات خودت می دونی؟!

- احساسات خودم! منظورت چیه؟!

- به من نگاه کن و حرف بزن! من دارم از احساسات خودت در قبال همسرت حرف می زنم.

به چشمان مهسا خیره شد. سعی کرد قیافه ی متعجبی به خود بگیرد که البته چشمان وحشت زده اش بازی اش را

خراب می کرد:

- همسر! خودت می دونی که چقدر این کلمه در رابطه با من و محمد مسخره س!

- آره آره شاید مسخره به نظر بیاد اونم در ظاهری که شما برای خودتون ساختید. اما من دارم از احساسات درونی تو حرف می زنم.

اریکا خیلی ناگهانی از جایش بلند شد و با لیوان در دستش به سمت آشپزخانه رفت، در همان حال گفت:

- من از احساسات خودم مطمئنم، من از اون متنفرم و اون هم از من، همین.

حالا نوبت مهرسا بود که پوزخند صدا داری بزند. اریکا این را نشنیده گرفت و شیر آب را تا آخر باز کرد. دست به کمر به اطراف خیره شد.

- این دستکشای لعنتی کجاست؟

صدای مهرسا باعث شد به سمتش برگردد. او در حالی که به سنگ اپن تکیه داده بود با لبخندی موزیانه گفت:

- من از کارای این پسر عمو اصلا سر در نمیارم!

- چه کاری؟

- هیچی... اون داره یه غول و توی ایران می چرخونه... اما با همسرش توی همچین آپارتمانی زندگی می کنه... البته این

آپارتمان واقعا لوکس! اما حداقل می تونه برای تو یه ماشین ظرف شویی بخره یا نه؟!

نگاهی به سر تا پای اریکا کرد و با پوزخند ادامه داد:

- حسابی شدی یه زن خونه دار. اومم... تو یه همسر ایده آلی!

اریکا دستکش ها را روی سنگ اپن کوبید و به چشمان مهرسا خیره شد:

- چیز دیگه ای برای مسخره کردن گیر نیوردی؟

مهرسا خنده ای کرد:

- چرا اتفاقا می خواستم به اون شربت عسل هم گیر بدم...

از روی بدجنسی لبخندی زد و سری چرخاند:

- خیلی به فکر ته ها!

اریکا در حالی که از آشپزخانه خارج می شد، بدون نگاه کردن به مهرسا گفت:

- من می رم به دوش بگیرم... تو از خودت پذیرایی کن.

- زودتر این کار و بکن چون کلی حرف واسه گفتن دارم.

- راجب چی؟

- حمید و هانی .

چند قدمی از اتاقش فاصله داشت که در جایش ایستاد و به سمت مهرسا برگشت. گوش هایش زنگ می زد و احساس

خوبی نداشت.

- هانی؟! مگه اونم برگشته!؟

- اوهوم... با حمید برگشته.

- من نمی فهمم... اون برای چی اومده ایران!

- راستش و بخوای منم نمی فهمم. خصوصا با این رفتارهایی که از خودش در قبال آرین نشون می ده. ایش...

اریکا اخمی به چهره نشاند و چند قدمی به مهرسا نزدیک شد:

- مثلا چی کار می کنه؟

- مثل همیشه... آویزون! سرخر... می دونی که!؟

- آرین چی؟ اون چی کار می کنه؟

- اونم مثل همیشه. هیچ وقت از هانی خوشش نیومده. حتی اون موقع هایی که از هانی استفاده می کرد تا حرص رمینارو

در بیاره. همیشه مطمئن بودم از هانی متنفر... راستش اریکا تا اونجایی که یادم میاد همیشه دعا می کردم کسی مثل هانی زن داداشم نشه!

اریکا دست به سینه ایستاد و سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد.

- منظورت از این حرف چیه؟

مهرسا ابرویی بالا انداخت:

- فکر می کردم اون طرف خبراییه... یعنی اینجوری می گفتن. در واقع اینجوری پُزشو می دادن. اما اون حالا برگشته و مثل گذشته سعی می کنه توجه آرین و به طرف خودش جلب کنه. بدتر از اون پدرشه که همش قاطی مراسم و آینده ی من و حمید اسم هانی و آرین هم میاره!

اریکا حسابی بهم ریخته بود و بیش از این دوست نداشت آنجا بایستد و به حرف های مهرسا گوش دهد. اما ظاهرا مهرسا حرف های زیادی برای گفتن داشت.

- بالاخره که چی اریکا؟! هانی نشد یکی دیگه... من نمی فهمم شما دوتا دیوونه چه فکری کردید که دارید این بازی مسخره رو ادامه می دید؟ یه ارتباط تلفنی... چطوری می تونید اسم عشق روش بزارید! شاید یه زمانی می تونستید اما حالا...

اریکا اخمی به چهره نشاند و خواست اعتراض کند، که مهرسا این اجازه را به او نداد:

- بی خودی اخم و تخم نکن و قیافه نگیر! تو شوهر داری اریکا... برحسب تصادف یا از روی بدبختی شوهر جناب عالی پسر عموی آرین هست... می فهمی؟! شما با این کارها نه فقط به محمد، بلکه به کل فامیل ضربه می زنید... به همه...
- تمومش کن...

بدون گفتن حرف دیگری به اتاقش رفت و در را محکم بست.

مهرسا عصبی بود و پوست سفیدش به کبودی می زد. دقایقی بعد از حرف هایی که زده بود پشیمان شد. او هم آرین را

دوست داشت و هم اریکا را، در حال حاضر خودش هم حسابی گیج شده بود و نمی توانست با این حرف ها راه درستی پیش پای برادر و دوست عزیزش بگذارد، گرفتاری های خودش در خانه به اندازه ی کافی زیاد بود. به نظر می آمد می خواهد جوی که بینشان پیش آمده را عوض کند، با صدایی بلند پرسید:

- فردا می ری دانشگاه یا سر کار؟! -

اریکا از روی اجبار زمزمه کرد:

- دانشگاه.

مطمئن نبود صدایش را شنیده باشد، اما مهراسا دیگر چیزی نگفت.

مثل همیشه دیشب هم محمد به خانه نیامد و با رفتن مهراسا اریکا تنها شد. تمام مدت روی تخت از اینور به آنور می شد و نمی دانست دلخوری اش را سر چی یا چه کسی خالی کند. حسابی از دست محمد ناراحت بود، دوست داشت در این اوضاع کنارش باشد. لحظه ای فکر کرد چقدر دوست داشت خود او شربت غسل درست کند و با دستان خودش به دست اریکا بدهد، اما خیلی سریع بالشت را روی صورت خود فشرد و به افکارش اجازه ی پیشروی نداد. با تمام اینها می دانست اگر محمد زنگ بزند، نمی تواند بی تفاوت باشد حتما خود را لو می دهد. اما محمد زنگ نزد و اریکا برای فرار از افکار پریشاناش با آراین تماس گرفت. به هر چیزی چنگ می زد تا از این افکار بی سر و سامان رهایی یابد. آراین هم چند وقتی می شد که فقط شب ها به او زنگ می زد و همیشه همان حرف ها و قربان صدقه های تکراری را به زبان می آورد. دیگر این حرف ها برای اریکا خسته کننده و تکراری شده بود. یا راجب شرکت حرف می زد یا محمد یا فرهاد، و یا اگر حال و حوصله ای داشت یادی از عشق سوزانش می کرد و قربان صدقه ی اریکا می رفت. البته از آن موقع که

جواب تلفن را محمد داده بود، در صدایش موجی از دلخوری حس می شد.

شب، حمید به دنبال مهرسا آمد و اریکا این بار با دقت بیشتری او را برانداز کرد. در ظاهر برخلاف خواهرش پسر محجوبی به نظر می رسید. اما از باطنش چیزی نمی دانست. چون تا به حال با او برخوردی نداشت. مطمئن نبود حتی اگر حرف و برخوردی هم وجود داشته باشد چیز زیادی دستگیرش شود. می دانست که اصلا آدم شناس خوبی نیست.

تصمیم گرفته بود راجب ازدواجش به نادیا بگوید. دیگر از این پیچاندن ها خسته شده بود. حداقل می توانست به نادیا که صمیمی ترین دوستش در دانشگاه بود اعتماد کند. با چشم به دنبال نادیا می گشت که با دیدن صحنه ای در جا خشکش زد. نادیا مقابل شروین ایستاده بود و مثل همیشه شروین با آن لبخند های مودی اش چیزی برای نادیا می گفت. نمی دانست شروین به نادیا چه گفت که آنطور او را به هم ریخت، در یک حرکت ناگهانی دستش را بالا برد و در گوش شروین خواباند.

همه ی محوطه را سکوتی کشنده فرا گرفته بود. اریکا با وحشت به قیافه ی خشمگین شروین و نادیا نگاه می کرد. از چشم های هر دو شراره های خشم زبانه می کشید. بالاخره صدای داد و فریاد شروین بلند شد. عده ای پسر جلوی او را گرفتند تا به نادیا نزدیک نشود، اما نادیا خشک و بی حرکت در جایش ایستاده بود و به او نگاه می کرد در حالی که مشت هایش می لرزید. اریکا به خود آمد و با سرعت به سمت نادیا دوید، تا به او رسید دستش را کشید و سعی کرد او را از جای تکان دهد.

- هیچ معلوم هست چه مرگت شده نادیا؟ اون چه کاری بود؟

نادیا کیفش را روی شانه جا به جا کرد. نگاهش گیج و منگ بود:

- حقش و بهش دادم.

دخترها و پسرهای آن اطراف با تعجب به نادیا نگاه می کردند.

- زده به سرت دختر... چه حقی! راست راست زدی تو گوش پسره اونم جلوی این همه جمعیت = بعد میای می گی

حقش و بهش دادی؟! فکر کردی بقیه هم از جریان اذیت و آزارهای این پسره ی عوضی خبر دارن؟! اصلا فر کردی اینا

پیش خودشون چه فکراییی که نمی کنن؟! الانه که تو و اونو بخوان!

با این حرف نگاهی به اطراف انداخت. نادیا به خروش آمد و تقریباً فریاد زد:

- به درک! هر کسی هر فکری می خواد بکنه به من مربوط نیست! به اوناهم مربوط نیست، تو هم برو به درک.

اریکا خشکش زده بود:

- نادیا!

نادیا دستانش را روی صورتش گذاشت و نشست.

- راحتم بذار.

حرف نادیا برایش گران تمام شده بود، اما نمی توانست با این حال او را تنها بگذارد، نه حالا، کنارش نشست:

- چی شده؟ باز چی گفته بهت که اینطوری بهم ریختی. باور کن اگه جای تو بودم به پلیس زنگ می زدم...

- هیچی. هیچی نیست.

می دید که نادیا دوست ندارد حرف بزند و سکوت را ترجیح می دهد. تصمیم گرفت خودش شروع کند به حرف زدن تا

شاید میان بحث و صحبت هایشان از زبان او حرفی بیرون بکشد.

- امروز می خواستم راجب دوتا مسئله ی مهم باهات حرف بزنم، که یکیش مربوط می شد به همین پسره.

نگاه کنجکاو و خیس نادیا را متوجه ی خود دید.

- چی؟

کنارش نشست:

- چند وقتی که تعقیب می کنن.

نگاه نادیا رنگی از وحشت گرفت، دستانش را آرام آرام پایین آورد:

- چند وقته که تعقیب می کنن؟!

- آره.

- وای... کیا؟!

- نمی دونم.

- نمی دونی؟!

- آه! نادیا تو همش داری حرف های من و تکرار می کنی!

نادیا پوزخند صدا داری زد و به تمسخر گفت:

- چون خیلی راحت داری راجبش حرف می زنی، چون الان داری به من می گی!!

- خب، فکر نمی کردم جدی باشه.

- اما هست، شاید این پسره برای تو هم نقشه داره.

نگاهش پر از نفرت شد:

- می کشمش، بخدا که می کشمش اریکا... برام مهم نبود چه زری برای من می زنه... اما برای تو...

- زده به سرت!

نمی توانست به چشمان اریکا نگاه کند:

- تو از هیچی خبر نداری، من خیلی چیزارو به تو نگفتم.

چشمانش را تنگ کرد و کمی بیشتر به سمت نادیا چرخید:

- اون چیه که نگفتی؟

متوجه شد که نادیا می لرزد و خیلی سعی می کند جلوی این لرزش را بگیرد. دستانش را در هم قفل کرد:

- نمی تونم بهت بگم.

- نادیا!؟!

- نمی تونم اریکا، فقط می تونم بگم من و تهدید کرد که بلاى بدى سرم میاره، قبل از اینکه من و از اون خراب شده

بندازه بیرون.

اریکا با چشمانی گرد شده به سمت او چرخید و دستانش را در دست گرفت:

- اتفاقی که برات نیفتاد؟؟

نادیا نگاه گیجی به او کرد، دستانش را بیرون کشید، سری تکان داد و گفت:

- نه، اما گفت اگه حرفی بزنی خیلی کارها می کنه. یه چیزای دیگه هم گفت...

- غلط کرد، پسره ی آشغال!

- فقط این نیست. چند دقیقه ی پیش به من پیشنهاد دوستی داد.

- چی!؟!

- منم برای همین بهم ریختم، دست خودم نبود که زدم تو گوشش، اما ای کاش...

اریکا به میان حرفش پرید:

- آره ای کاش چند تا آبدارش و نثارش می کردی! ای کاش منم بودم و می زدم!

نادیا به سمتش برگشت و با پیشانی ای چین خورده نگاهش کرد:

- نه! ای کاش نمی زدمش.

نگاه عاقل اندر سفیهدش را نثار نادیا کرد:

- واقعا به چیزیت شده!

- تو متوجه نیستی. نباید می زدمش، از طرفی شاید اون سر نزدیک ترین دوست من تلافی کنه و از طرف دیگه...

مکثی کرد و چشمان پر از خشم و نفرتش را به زمین دوخت.

- بهترین فرصت برای بازی کردن با اون و از دست دادم، شایدم هنوز از دست ندادم.

اریکا احساس کرد تپش قلبش شدت گرفته، می دانست که از روی وحشت است.

- بی خیال نادیا! تو الان نمی فهمی چی داری می گی.

دنبال بهانه ای بود تا ذهن نادیا را از این بحث منحرف کند.

- راستی از اون پسر ریشووه چه خبر؟!

- هیچی، اونم یکی مثل بقیه. از همشون متنفرم... چون خرش تو دانشگاه می رفت فقط ازش استفاده کردم... همین...

برقی که در چشمان نادیا می دید، تنش را به لرزه می انداخت. با آن نفرتی که در چشمانش زبانه می کشید، می توانست

دست به هر کاری بزند. خودش این را تجربه کرده بود. دوست نداشت برای دوست عزیزش هم همان اتفاقات تکرار

شود. نفرت دنیای او را سیاه کرده بود و می دانست چه طعم بدی دارد. تا انتقامش را نمی گرفت احساس آرامش نمی

کرد. چند سالی می شد که آرامش از زندگی اش رخت بر بسته بود.

می خواست راجب ازدواج خودش حرف بزند که نادیا از جایش برخاست و لبخند تصنعی به لب نشاناد.

- کلاس شروع شده ما نشستیم... بهتره بریم ...

با قدم هایی آهسته به راه افتاد و اریکا هم با وجود میل زیادی که برای حرف زدن داشت به دنبالش رفت. نادیا بازیگر

خوبی بود، با وجود ترس و نفرتی که داشت خوب می توانست نقش یک آدم شاد را بازی کند.

خدارا شکر می کرد که ارین در کلاس حضور نداشت. از چهره ی آرام نادیا هم حدس می زد که در فکرش چه می

گذرد. وسط های کلاس نادیا را احظار کردن و بعد از نیم ساعت، اواخر ساعت درسی دوباره به کلاس بازگشت چون

وسایلش را پیش اریکا گذاشته بود. با هم از کلاس بیرون آمدند و از سالن خارج شدند. هنوز از دانشگاه خارج نشده

بودند که اریکا یادش افتاد می خواهد به نادیا چه بگوید.

- راستی اصلا نداشتی حرفم و بزمنم...

- خب حالا بزنی.

- بله منتظر دستور شما بودم!

- حالا راجب چی هست؟ نکنه قضیه ی ازواج و این حرفاس؟

با تعجب به نادیا خیره شد:

- تو می دونی؟!

نادیا هم با کمی تعجب نگاهش را پاسخ داد:

- چی و می دونم؟!

- راجب همین ازدواج؟!

- یعنی قصد داری ازدواج کنی؟! جون من!!

اریکا خیالش راحت شد که نادیا چیزی نمی داند، حسابی ترسیده بود. از درون به خود می خندید و به این فکر می کرد

چگونه می خواهد برای او این موضوع را شرح دهد.

- راستش تا حدودی درست حدس زدی. قضیه مربوط به ازدواج منه.

نادیا چشمان گرد شده اش را به او دوخت و دستی به شانه اش زد.

- شوخی نکن! واقعا داری ازدواج می کنی؟! مارو باش رو دیوار کی یادگاری خالکوبی می کردیم! خیر سرمون تورو برای

داداشمون زیر سر داشتیم.

- نه منظورم این نیست... می دونی... یعنی اینکه بحث ازدواج کردن نیست...

نادیا که انگار تمام اتفاقات بد زندگی اش را فراموش کرده بود، با لبخندی پر از شیطنت سر تکان می داد و به رو به رو

خیره شده بود:

- خب می گفتی ...

- آره... ببین...

حلقه را از جیبش درآورد و به انگشت کرد. شاید اینطوری بهتر می توانست توضیح دهد. نمی داست چرا می خواهد این کار را بکند اما دوست داشت که نادیا از این مسئله با خبر شود. فقط همین را می دانست و از آن مطمئن بود. نمی خواست بعدا گله گی پیش بیاید و او از دستش دلخور شود. دستش را جلوی صورت نادیا گرفته بود که دید او به سمتی خیره شده است، نگاهش کم کم چرخ خورد و روی دست اریکا نشست. با دیدن حلقه چشمانش برق زد. دست اریکا را پایین گرفت و با سر به سمتی اشاره کرد:

- حالا دیگه تنها تنها خوشتیپای شهر و تور می کنی!؟

اریکا گیج و منگ به سمتی که او اشاره کرد بود خیره شد. خشکش زد و ایستاد. نفسش را در سینه حبس کرده بود و فکرش اصلا کار نمی کرد. هیچ وقت فکر نمی کرد محمد را روبه روی دانشگاه در حالی که به ماشینش تکیه داده و یک دستش در جیب شلوارش است، و با دست دیگر برایش دست تکان می دهد ببیند. صدای نادیا او را متوجه ی خود کرد:

- تو نامزد کردی و الان باید به من بگی!؟ کجایی تو؟ نگاه تورو خدا! بابا مٹ ندید بدیدا نباش، برا خودته، اون بنده خدا

هم دستش شیکست انقدر دست تکون داد، ولی خیلی نامردی اریکا!

نگاه دیگری به محمد کرد، از پشت اریکا را به سمت جلو هل داد و خود همرا هی اش کرد.

- خیلی خب حالا نمی خواد قیافه ی یه آدم شرمسار و به خودت بگیری. کار خوبی کردی که گفتی بیاد دنبالت، اینجوری خیلی بهتره، هم برای مزاحمت های بعدی هم این قضیه ی تحت تعقیب بودنت که گفتی، گمون نمی کنم با وجود همچین مردی کسی جرعت کنه دنبالت بیفته.

اریکا با او قدم بر می داشت در حالی که افکار و پاهایش در اختیار خودش نبود. وقتی به کنار ماشین رسیدند، محمد تکیه اش را از ماشین برداشت و روبه روی آن دو قرار گرفت. نادیا با لبخند سلام کرد و محمد هم زیر لب جواب داد، اما حتی نیم نگاهی هم به او نکرد چون تمام حواسش متوجه ی رنگ پریده ی اریکا بود که سعی داشت نگاهش را از آن دو بدزد. عینکش را از روی چشم برداشت و در جیب گذاشت. نادیا که از سکوت بوجود آمده خوشش نمی آمد و سکوت اریکا را حمل بر حیا و خجالت غیر عادی اش می گذاشت، سعی کرد وظیفه ی او را خود به عهده بگیرد:

- ظاهرا که زبون اریکا خانوم رو یه چیزی خورده... به همین دلیل وظیفه ی خطیر ایشون و بنده به عهده می گیرم. من نادیا هستم دوست اریکا.

محمد باز هم سری تکان داد و نگاه گذرای به او کرد:

- خوشوقتم.

- منم همینطور... نامزدیتون رو تبریک می گم.

با این حرف نادیا، اریکا چشمانش را روی هم فشرد و لبش را گزید. قیافه ی محمد با آن ابروهای بالا داده و نگاه پر از تمسخرش به نادیا حسابی دیدنی شده بود. نادیا هم که عین خیالش نبود و با لبخند گشاد خود آن دو را برانداز می کرد.

- نامزد؟!

نادیا نگاهی به اریکا کرد و سری تکان داد:

- بله دیگه... پس چی؟! بادیگارد شدنتون!؟

محمد پوزخندی زد و با شک و تردید به اریکا خیره شد، سعی کرد ذهن او را بخواند.

- البته من هم مثل اریکا خیلی دوست داشتم دوران نامزدی طلایی و طولانی اش داشته باشم، اما باید خدمت شما عرض کنم که اینطور نبود و ما خیلی سریع ازدواج کردیم. شاید بهتر باشه ازدواج مارو تبریک بگید، اون هم با تاخیر.

نادیا نگاه گیج و منگش را به اریکا دوخت. خوب متوجه ی کنایه ی محمد شده بود آنقدر ها هم کودن نبود که متوجه ی

نیش کلام و معنی حرف های او نشود. اما یک جای قضیه می لنگید و حالا متوجه می شد چرا اریکا سکوت کرده و رنگ و رویش پریده است. بعد از بررسی این مسائل در ذهنش، خیلی سریع قضیه را جمع کرد و پاسخ داد:

- اوه ببخشید... تقصیر من... در واقع من باید ازدواجتون و تبریک می گفتم... اما این روزا بین بچه ها انقدر اینجور مراسم ها زیاد شده که حسابی... چیز شدم... خب گیج شدم... در هر صورت من تبریک می گم.

اریکا نمی دانست که چرا نادیا یک همچین دروغی را سر هم کرده و دلیلش از این کار چیست؟ بیشتر فکر می کرد که او متوجه ی پنهان کاری اش بشود و با ناراحتی ترکش کند، بعد از آن هم نوبت سر و کله زدن با محمد برسد، اما ظاهرا اشتباه می کرد. نادیا وقتی چهره ی خشک و جدی محمد را دید، سعی کرد زودتر از آنجا برود. خداحافظی مختصری کرد و رو به اریکا گفت:

- بهم زنگ بزن. منتظر تماس هستم. ار آشنایی با شما هم خیلی خوشحال شدم آقای...

محمد در حالی که دستانش را در جیب شلوارش کرده بود سری تکان داد:

- احدی... به همچنین.

دستی تکان داد و دور شد. حتی یک تعارف هم به نادیا نکرد، معلوم بود که حسابی عصبانی است. اریکا لبخندی تصنعی زد، موهایش که از زیر مقنعه بیرون زده و باد آن ها را به بازی گرفته بود را داخل مقنعه اش کرد و گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟

خیلی تلاش کرده بود تا قیافه ی متعجب یا وحشت زده ای به خود نگیرد. محمد در حالی که به سمت در طرف راننده می رفت گفت:

- فقط اومدم دنبالت... ناراحتی برم؟

- نه نه... فقط... خب، خیلی تعجب کردم.

- آره، کاملا مشخص. حسابی تعجب کردی. حاضرم قسم بخورم اگه جا داشت شاخم در میاوردی.

چهره ی اریکا سخت و جدی شد:

- بهتره خودت و مسخره کنی! و بهتر از اون این بود که از قبل به من خبر بدی!

دستانش را روی سقف ماشین گذاشت و به اریکا خیره شد:

- فکر می کردم این یه غافلگیری لذت بخش...

عضلات فکش سفت شده بود و اریکا این را به خوبی می توانست ببیند.

- اما ظاهرا باید تجدید نظر کنم، بشین.

این را گفت و در ماشین را باز کرد و نشست. اریکا مردد بود، می دانست که محمد از یه چیزهایی بو برده اما دقیقا نمی دانست چه قدر یا به چه اندازه ای می داند. به شانس بدی که داشت لعنت فرستاد و بی حوصله در ماشین را باز کرد و داخل شد. محمد خیلی سریع ماشین را به حرکت در آورد، این در حالی بود که پایش را تا آخر روی پدال گاز فشرد و باعث شد ماشین به شدت از جایش کنده شود. اریکا خواست اعتراضی کند اما می دانست این آتش خشم او را شعله ور تر می کند، برای همین به بستن کمر بند قناعت کرد و خود را به صندلی چسباند. هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که ظبط را روشن کرد، باز هم سبک راک که به نظر اریکا بسیار اعصاب خرد کن بود. صدای گیتار برقی که برخاست نگاهی به محمد کرد، محمد هم با نگاه جوابش را داد، چیز جدیدی در چشمانش می دید، چیزی که قبلا ندیده بود، نه مثل خشم بود و نه نفرت! نگاهش دلخور بود و غم عجیبی داشت. صدای آهنگ را تا آخر زیاد کرد و باعث شد اریکا دستانش را روی گوشش بگذارد، اما باز هم فایده ای نداشت.

When this began

I had nothing to say

And I get lost in the nothingness inside of me

I was confused

And I let it all out to find
 That I'm not the only person with these things in mind
 Inside of me
 But all the vacancy the words revealed
 Is the only real thing that I've got left to feel
 Nothing to lose
 Just stuck hollow and alone
 And the fault is my own, and the fault is my own

دستش را از روی گوشش برداشت و نگاه پر غضبی به جانب محمد کرد، پوزخند مسخره اش را روی لبانش دید و با صدایی بلند گفت:

- این لعنتی و خاموش کن!

نه جوابی و نه حرکتی، در حالی که به مقابل خیره شده بود، به راهش ادامه می داد.

- میشنوی چی می گم؟!!

محمد باز هم توجهی نکرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. اریکا جیغ کشید، دستانش را روی گوشش گذاشت و باز هم فشار داد.

wanna heal, I wanna feel what I thought was never real
 I wanna let go of the pain I've felt so long
 (Erase all the pain till it's gone)
 I wanna heal, I wanna feel like I'm close to something real
 I wanna find something I've wanted all along

Somewhere I belong

**And I've got nothing to say
I can't believe I didn't fall right down on my face**

(I was confused)

**Looking everywhere only to find
That it's not the way I had imagined it all in my mind**

(So what am I)

What do I have but negativity

فایده ای نداشت، می دانست محمد سر لج افتاده است و به هیچ وجه دست بر نمی دارد. فقط می خواست به هر وسیله ای که می شد، صدای اریکا را در بیاورد. مطمئن شد که محمد به قضیه ی مخفی کردن ازدواجش پی برده. انتظار مسخره ای بود و می دانست او خیلی باهوش تر از این حرف هاست، این آهنگ حسابی روی اعصابش بود، دستی به صورتش کشید و باز به محمد نگاه کرد. متوجه شد او چشمان تنگ شده اش را به آینه دوخته و با اخم به ماشین های پشت سری نگاه می کند. نمی دانست او چه چیزی دیده که اینطور عصبی است. خود را کمی جا به جا کرد و سعی کرد به عقب نگاه کند. اولش چیز دستگیرش نشد، اما وقتی دقت کرد متوجه شد باز هم یک ماشین دیگر در تعقیبش است. به سرعت برگشت و به روبه رو خیره شد. رنگش حسابی پریده بود و می دانست باز با این رفتار های احمقانه اش خرابکاری می کند. تازگی ها هیچ چیز را نمی توانست از محمد پنهان کند، متوجه شده بود که خیلی چیزها تغییر کرده. صدای محمد را که مجبور بود به خاطر زیاد بودن صدای موسیقی فریاد بزند شنید و با وحشت به سمتش برگشت.

- خم شو و با دستات به صندلی بچسب.

اریکا متوجه ی منظورش نشد، و با نگاه گیج و وحشت زده اش که پر از سوال بود به نیم رخ او خیره شد. محمد که متوجه شد او ترسیده و گیج است، بار دیگر فریاد زد و حرفش را تکرار کرد. اما اریکا حرکتی نکرد، با حرص دنده را عوض کرد و به سرعت در فرعی عریضی پیچید و به راهش ادامه داد. هر دو طرف پر از درختان چنار بود و هیچ خبری از خانه و ساکنین خانه نبود. سرعت ماشین خیلی زیاد بود، اریکا در حالی که چشمانش از وحشت گرد شده بود به نیم رخ محمد نگاه می کرد. احساس خفگی می کرد و می دانست محمد چیز های خوبی در سر ندارد. قبل از اینکه بتواند حرکتی بکند محمد به سرعت نور فرمان را چرخاند و ماشین را وسط کوچه قرار داد طوری که هیچ ماشین و حتی موتوری نمی توانست از آنجا عبور کند. ماشین پشتی که در تعقیب آن ها بود بعد از پیچ وقت زیادی برای ترمز نداشت، اما باز هم نیش ترمزش کار ساز بود و ضربه ی کاری به ماشین مقابلش نزد. هر چه که بود خواسته ی محمد برآورده شد و ماشین با برخورد توقف کرد.

- توی ماشین بمون.

خیلی فرز و چابک از ماشین بیرون پرید و به سمت آن ها رفت. اریکا دستانش را از روی صورت برداشت و با وحشت کاملا به عقب برگشت. سر راننده روی فرمان بود، آن یکی با حرکتی آهسته داشت از ماشین پیاده می شد. محمد به سمت راننده رفت و در را باز کرد، یقعه اش را گرفت و او را که حسابی گیج بود بیرون کشید و مشتکی حواله ی چانه اش کرد. مرد چند قدمی به عقب پرت شد و روی زمین در خود پیچید.

- برای چی افتادی دنبال ما؟!

صدای موسیقی هنوز می آمد.

**I will never know myself until I do this on my own
And I will never feel anything else, until my wounds are healed**

I will never be anything till I break away from me
 I will break away, I'll find myself today
 I wanna heal, I wanna feel like I'm somewhere I belong
 I wanna heal, I wanna feel like I'm somewhere I belong
 Somewhere I belong

اریکا خیلی سریع از ماشین پیاده شد. دید که مرد دیگر از ماشین پیاده شده و به سمت محمد می رود. بدون اینکه

کنترلی روی رفتار خود داشته باشد جیغ کشید:

- محمد پشت سرت...

محمد خیلی سریع به سمت مرد برگشت، با دیدنش چرخ می زد و لگد محکمی به پهلویش خواباند.

- چی کار می کنی!؟

- برو گمشو تو ماشین!

اریکا نمی توانست شاهد این صحنه ها باشد و با هر حرکت آنها، مدام جیغ های کوتاهی می کشید. نمی دانست چه کار کند؟ ذهنش حسابی قفل کرده بود، وقتی آن مرد دیگر از پشت سر به سمت محمد حمله کرد و مشتت به صورتش خواباند، احساس کرد به جای محمد صورت خودش تیر می کشد و درد می کند. خون که از گوشه ی لبان و بینی محمد جاری شد و ضعف تمام وجود اریکا را فرا گرفت. محمد داشت از روی زمین بلند می شد، آن مرد با چاقو به سمتش می رفت و زیر لب فحش می داد. آن یکی مرد هم تقریباً ایستاده بود و دست به پهلویش داشت. در آن لحظه تنها فکری که به ذهن اریکا رسید، این بود که با کیف سنگینش به سر مرد بکوبد، و همین کار را نیز کرد. آن مرد هم برای لحظه ای حسابی گیج شد و تلو تلو خورد، در همان حال به سمت اریکا برگشت که باعث شد با جیغی از ترس چند قدم به عقب برود. اما مرد زیاد دوام نیاورد و با صورت روی زمین پخش شد. مرد دیگر اسلحه ی کمری خود را در آورده بود، اما قبل از اینکه بتواند از آن استفاده کند، محمد با حرکتی اسلحه را به سمتی پرت کرد و مشتت نثار آن مرد کرد. او را از

روی زمین جمع کرد و به دیوار چسباند. هر دو نفس نفس می زدند. محمد بار دیگر فریاد زد:

- برو تو ماشین...

آنقدر فریادش بلند و گوش خراش بود که اریکا بدون هیچ اعتراضی به سمت ماشین رفت، در صندلی جلو نشست، با دست های لرزان صورتش را پوشاند تا دیگر شاهد چیزی نباشد.

محمد در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد، سر آن مرد را به دیوار چسباند و فشار سختی به آن وارد کرد:

- برای چی مارو تعقیب می کنی!؟

مرد سعی کرد تکانی به خود بدهد، اما محمد این اجازه را به او نداد و لگد محکمی نثارش کرد:

- حرف بزن... برای چی مارو تعقیب می کنی!؟

- بهتره... بری...

- نه! مثل اینکه زبون داری!

خواست لگد دیگری بزند که صدای چلیک اسلحه ی پشت سرش باعث شد دست نگه دارد. شلیک نکرده بود، فقط کمی به ماشه فشار آورده بود تا توجه محمد را به سمت خود جلب کند.

مرد را ول کرد و به عقب برگشت. آن یکی با وحشت نگاهش می کرد. دستش می لرزید و انگار بار اول بود که اسلحه به دست می گرفت. به نظر محمد آن دو اصلا حرفه ای نبودند.

- بهتره اونو ول کنی و راتو بگیری بری!

محمد حرفی نزد و همانطور خیره نگاهش کرد.

- نشنیدی چی گفتم؟! برو گمشو تا مجبور نشدم یه تیر حرومت کنم...

- تو این کار و نمی کنی. تازه کاری، نه!؟

- خفه شو و برو!

اریکا با وحشت در ماشین را باز کرد:

- محمد؟!

محمد با خشم به او نگاه کرد و اشاره کرد که داخل ماشین برود. اریکا در حالی که حسابی هل شده بود، دوباره داخل شد و در را بست.

آن مرد خیلی سریع اسلحه را به سمت ماشین گرفت.

- خیلی خب خیلی خب... آروم باش...

محمد دستانش را بالا برد و چند قدم به عقب رفت تا آن پسر جوان بتواند دوستش را با خود ببرد. عقب عقب می رفت و مواظب محمد بود. وقتی دوستش را سوار ماشین کرد، خود نیز سوار شد و بعد از دقایقی با ماشین کاملاً از جلوی دیدگان محمد پنهان شدند.

اریکا وقتی به خود آمد که در ماشین بسته شد، نگاهی به صندلی کناری کرد و محمد را با آن چهره ی پریشان و به هم ریخته اش دید. محمد ظبط را خاموش کرد و دست به سمت سوویچ برد. از گوشه ی لبان و بینی اش خون می آمد و یقه اش کمی پاره شده بود.

- محمد!

اصلاً توجهی به چشمان خیس و قیافه ی گریان اریکا نکرد. با فریادی که زد رگ های متورم گردنش نمایان شد:

- وقتی بهت می گم بمون توی ماشین برای چی میای بیرون؟! فکر کردی دوربین مخفی یا شاید اومدی سینما؟! ... لعنتی!

تند تند نفس می کشید. ظاهراً نمی توانست خود را کنترل کند، چند بار میان موهایش چنگ زد و سرش را روی فرمان گذاشت. اریکا دستانش را در هم قفل کرده بود و چیزی نمی گفت. بعد از دقایقی سرش را از روی فرمان برداشت و ماشین را روشن کرد، اینبار با سرعت کمتری ماشین را راند، تا وقتی که جلوی آپارتمان نگه داشت.

* * * * *

- آخ... نوچ... ول کن... این کارا لازم نیست.

اریکا دستش را عقب کشید و نگاهی به گوشه ی لب محمد کرد:

- یکم باد کرده... نمی دونم چرا باید با اون دوتا عوضی در بیوفتی! اگه تحمل کنی یکمی روی زخمت بتادین می زنم تا...

- گفتم که... لازم نکرده... من خوبم.

- پس این چسب زخم و...

- بسه دیگه اریکا!

نگاه دلخورش را از او گرفت و از روی مبل بلند شد:

- باشه، هر جور راحتی.

صدای محمد مانع از ادامه ی راهش شد:

- صبر کن... بشین... می خوام باهات حرف بزنم.

از همان چیزی که می ترسید داشت به سرش می آمد. با ترس به سمتش برگشت و گفت:

- راجب؟! -

- چند وقت که تعقیبت می کنن؟

- هی... هیچی...

- الان وقت دروغ نیست... یه بار سوال می کنم و جواب درست می خوام!

سرش را پایین انداخت، سینی را روی میز گذاشت. می دانست همه ی این اتفاقات تقصیر اوست. حتی روی نگاه کردن

به چشمان محمد را نداشت. چطور می توانست بگوید یکی از پسران دانشگاه تصمیم دارد او را اذیت کند، چطور به او می گفت که زمان زیادی است که تحت تعقیب است. اگر محمد این مسائل را به کتمان ازدواجشان ربط می داد چه؟! اگر به او تهمت می زد؟! نفس عمیقی کشید، لب باز کرد، اما هنوز نمی توانست به چشمان او خیره شود:

- یه چند وقتی می شه که تحت تعقیبیم...

و به سرعت اضافه کرد:

- باور کن اصلا فکر نمی کردم مهم باشه!

محمد مثل فشنگ از جا پرید و مانند یک کوه آتش فشان به خروش آمد:

- یه چند وقتی؟! اون موقع تو الان به من می گی؟!!

دهانش باز مانده بود و نفس هایش را محکم بیرون می فرستاد. نمی شد از قیافه اش چیزی فهمید. هم تمسخر و هم خشم در چهره اش دیده می شد.

- مسخره س! واقعا مسخره س! چند وقته دارن همسر من و تعقیب می کنن... اما... اما من از هیچی خبر ندارم. چرا؟! چون خانم روزه ی سکوت گرفته بودن!

مشتش را محکم روی میز کوبید و باعث شد همه چیز بهم بریزد. اریکا از روی ترس چشمانش را بست، اما تکان نخورد. بر خلاف اتفاقات قبلی این دفعه حق را به محمد می داد، به او حق می داد که عصبانی باشد، حتی خود را برای یک سیلی جانانه آماده کرده بود، از او بعید نبود، چون هنوز به بحث کتمان ازدواج نرسیده بودند. می ترسید، از آن می ترسید.

محمد تلفن همراهش را از روی میز برداشت و در حالی که سعی داشت با کسی تماس بگیرد سوالاتی از اریکا پرسید:

- به غیر از دانشگاه جاهای دیگه هم دنبال میانی؟

آب دهانش را به زور قورت داد و سری تکان داد:

- گمونم، بعضی وقت ها آره.

- همیشه همون دو نفر تعقیبت می کردن؟

- دقیقا نمی دونم ولی... تا جایی که یادمه هر وقت من نگاه کردم ماشین تک سر نشین بوده.

- ماشین چی؟ همیشه یکی بوده؟

- نه... هر دفعه به چیزی... حتی با موتور.

- و تو هر دفعه متوجه شدی تعقیبت می کنن و لال مونی گرفتی!؟

اریکا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. از این نوع حرف زدن هیچ خوشش نمی آمد، اما مجبور بود که تحمل کند،

در واقع اینجوری خود را راضی می کرد که حقش است و مجبور است که تحمل کند.

ارتباط برقرار شد و محمد به اتاقش رفت تا شاید راحت تر صحبت کند. اریکا خود را روی مبل ولو کرد، دست لرزانش

را روی پلک هایش قرار داد و فشرد. اصلا دوست نداشت از شروین و نادیا چیزی به محمد بگوید. چند دقیقه ای با افکار

پریشانش سر و کله می زد.

- چیز دیگه ای مونده که بخوای بگی!؟

دستانش را از روی چشمانش برداشت و به او خیره شد. به چهارچوب در تکیه داده بود و با پوزخند نگاهش می کرد.

سعی کرد مثل او خونسرد باشد:

- نه.

ابروهایش را بالا داد و پوزخندش عمیق تر شد:

- واقعا!؟

اریکا نگاهش را از او دزدید:

- آره.

از تکیه دادن دست برداشت، دستانش را در جیب شلوارش کرد و چند قدمی به سمت جلو آمد.

- خیلی خوبه، حالا می تونیم راجب دوران نامزدیمون نقشه بکشیم... فسقلی!!

کلمه ی "فسقلی" را با حرص بیان کرد. اریکا نتوانست جلو خود را بگیرد و در جایش ایستاد:

- کی به تو این دروغ بزرگ و گفته که خیلی بامزه ای؟!!

- خب، این توهمی که تو با رفتار های احمقانه ت به من دادی.

- احم...

- قبل از هر جنگی بهتره راجب دروغ شاخدارت برای من توضیح بدی اریکا.

- توضیحی ندارم.

- نداری یا نمی خوای داشته باشی؟!!

- هر جور دوست داری فکر کن.

- من الان دوست دارم که تو به من حقیقت و بگی!

دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد:

- محض رضای خدا اریکا! تا حالا چقدر به من دروغ گفتی؟! بیا و بگو...

- تو اول بگو... تو که یه تاجری و توی این قضیه حرفه ای هستی.

- من هیچ وقت سعی نکردم برای تجارت بهتر دروغ مسخره ای مثل این سرهم کنم که... با همسری که چند ماهی می

شه با هم زندگی می کنیم، تازه نامزد کردم!

- متاسفم.

- متاسفی؟! همین؟؟

- نکنه توقع داری به دست و پات بیفتم و التماس کنم تا شاید من و ببخشی؟!!

- حتی اگه این کار و هم بکنی خیلی کمه... خیلی کم! حداقل برای من کمه.

- خیلی ببخشید جناب شاهزاده!

- با این کارت فقط خواستی به من ثابت کنی که چقدر ازم متنفری؟! از اینکه من شوهرتم... هه... آره... یادمه! اصلا از

این کلمه خوشت نمی یومد.

اریکا می خواست چیزی بگوید ولی نمی دانست چطور مانع حرف های او بشود. حرف هایی که مانند نیشتری بر قلبش

می نشست.

- حتی نمی تونی بین دوستان عنوان کنی من همسرت؟! آره... لابد ترجیح می دی بگی دوست پسر یا نامزدتم! حتما

خیلی بهم لطف کردی که من و نامزد خودت معرفی کردی.

دست به کمر، با آن موهای پریشان و قیافه ی رنگ پریده اش اینور آنور می شد و حرف می زد. صدایش را پایین آورد

و لحنش کمی بوی استفهام و التماس گرفت:

- اینقدر از من متنفری!؟

اریکا بی حال زمزمه کرد:

- چی؟! ... بس کن!

- بس کنم؟! من شروع نکردم که بخوام بس کنم. بگو... چه دلیلی داشته که ازدواجت رو از پسر های دانشگاه مخفی

کنی!؟

- چی می گی؟! متوجه هستی چی داری می گی!؟

- آره... خیلی خوب متوجه هستم که چی می گم یا چی می خوام بگم.

با نفرت به سر تا پای محمد نگاهی کرد و گفت:

- خفه شو.

به سمت اتاقش می رفت که او را از پشت گرفت و محکم به دیوار چسباند، هیچ تلاشی برای رهایی نکرد، حتی وقتی محمد لب هایش را به لب های او نزدیک کرد هیچ حرکتی نکرد و فقط چشمانش را بست. لب هایش نزدیک لب های او متوقف شد، در حالی که با چشمان کنجکاوش اریکا را نگاه می کرد. نفس هایش به صورت او می خورد، اما از عکس العمل خبری نبود. آرام خود را عقب کشید، اریکا نیز چشمانش را باز کرد و نگاه خیسش را به او دوخت.

- هم از من متنفری و... هم اجازه می دی بیوسمت!؟

از نگاه محمد می شد فهمید که حسابی گیج شده و از چیزی سر در نمی آورد. چنگی میان موهای پریشانش زد و در حالی که دستانش را از هم باز کرده بود سری تکان داد:

- بازی بدی و شروع کردی اریکا... من نمی فهممت! دیشب که من و همراهی می کردی فکر های دیگه می کردم... اما حالا... تو...

بعد از چند بار دیگر که میان موهایش چنگ زد، دوباره شانه های اریکا را در دست گرفت و فشرد، در حالی که به چشمان خیس او خیره شده بود ادامه داد:

- فقط خواستم بهت نشون بدم که من شوهرتم... می فهمی؟! من شوهرتم و تو زن منی. هر کاری بخوام می تونم بکنم چون تو زن منی... زن من!

جمله ی آخرش را با حرص فریاد زد. نفس نفس می زد و نفس هایش باعث حرکت تارهای موی اریکا می شد.

- اگه کاریت ندارم... اگه می ذارم ازم دور باشی... اگه...

ثانیه ای مکث کرد، جمله اش را نا تمام گذاشت و بدون گفتن حرف دیگری کتش را برداشت و از خانه خارج شد. در حالی که اریکا به دیوار تکیه داده بود و تمام مدت اشک می ریخت.

تمام شب را اشک ریخت و خواب به چشمانش راه پیدا نکرد. خیلی منتظر شد که محمد به خانه بیاید اما خبری از او نشد. غرورش اجازه نمی داد تا به او زنگ بزند. آراین که تماس گرفت اصلا حوصله ی جواب دادن نداشت، بعد از چند بار زنگ خوردن ترجیح داد همراهش را خاموش کند. برای تلافی صبح به سر کار نرفت و تا می توانست شب بیداری اش را جبران کرد. نزدیک های ظهر بود که از خواب بیدار شد. دوش گرفت، چند تخم مرغ درست کرد و خورد. بعد به نادیا زنگ زد و چیزی که انتظارش را نداشت اتفاق افتاد. حتی با وجود برخورد دیروز نادیا، باز انتظار چنین رفتاری را از او نداشت. او مثل همیشه می خندید و شوخی می کرد و اریکا را دست می انداخت، از همسرش تعریف می کرد و همچنین برای زندگی اش آرزوی خوشبختی می کرد. از بچه ای که در آینده قرار بود در میان باشد حرف می زد و خود را خاله ی او می خواند. اریکا حسابی گیج شده بود و نمی دانست چه بگوید اما بالاخره کمی از داستان زندگی اش را همراه با سانسور برای نادیا تعریف کرد.

گفت من و محمد بدون عشق با هم ازدواج کردیم و این زندگی هنوز ادامه دارد. نادیا بعد از شنیدن این حرف سکوت کرد، اما خیلی سریع به خود آمد و از عشق بعد از ازدواج سخن داد و در خیلی جاها با لحن بامزه ای جمله هایش را شعاری کرد. از او خواست شماره ی منزل را سیو کند و آدرسش را بنویسد. برای روزهای آینده قرار شد نادیا به منزل او سری بزند.

ساعت ۲ ظهر بود که تلفن خانه به صدا درآمد. همانطور که حدس می زد شماره ی دفتر محمد بود. به تلفن نگاهی کرد و پوزخند زد:

- حالا زنگ می زنی؟! -

با دلخوری زمزمه کرد:

- کله پوک!

نگاهش را گرفت و با حرص به اتاقش رفت، صدای زنگ تلفن هنوز می آمد. چند بار دیگر نیز زنگ زد تا بالاخره محمد تصمیم گرفت پیغام بگذارد. می دانست محمد از پیغام گذاشتن متنفر است.

- چرا گوشی و بر نمی داری؟ می دونم خونه هستی... گوشی و بردار باید باهات حرف بزوم. اریکا... گوشی و بردار لعنتی!

از حرصی که محمد می خورد حسابی لذت می برد و خنده اش گرفته بود. باز هم تماس را قطع کرد و دوباره زنگ زد، اما بی فایده بود و امکان نداشت جواب بدهد. صدای تلفن همراهش نیز بلند شد.

با دیدن شماره اخم هایش در هم رفت. آرین بود. با حرص گوشی را روی تخت پرت کرد و به در خیره شد. باز هم صدای محمد بود که داشت پیغام می گذاشت:

- گوشی و بردار... نکنه داری راجب دوست پسر یا نامزدت با یکی از همکلاسی های پسرت حرف می زنی و وقت نداری!؟

انگار که اریکا را آتش زده باشند، دستانش را مشت کرد و فشرد، با قدم هایی بلند به سمت تلفن رفت و آن را از پریش کشید:

- خفه شو... فقط بلدی نیش بزنی...

با دوباره شنیدن صدای تلفن همراهش دستانش را روی گوش هایش گذاشت و فشرد، اما بعد از چند ثانیه با قدم هایی بلند به سمت اتاقش رفت و موبایلش را از روی تخت برداشت.

- بله!؟

- اریکا! چرا جواب نمی دی؟ از دیشب تا حالا کلی زنگ زدم. نگرانم کردی. اتفاقی برات افتاده!؟

موهایش را با حرص کناری زد و گفت:

- نه دیشب برای من اتفاقی افتاده و نه شب های دیگه! من همیشه توی این خونه ی لعنتی تنها هستم، می شه دیگه این

حرفای مسخره رو تکرار نکنی؟! هیچ وقت... هیچ وقت تکرارش نکن!

- خیلی خب آروم باش بابا! ببخشید، فقط خیلی نگران شده بودم... می خوام ببینمت.

- من اصلا امروز حال و حوصله ندارم و خیلی خسته م.

- اتفاقا باید همین امروز ببینمت. همون پارک همیشگی... پیام دنبالت؟!

- آرین من ...

- بهونه نیار اریکا... ساعت چند پیام دنبالت؟

- نمیش...

- اریکا! خواهش می کنم عزیز دلم... احتیاج دارم که ببینمت... خیلی وقته ندیدمت، دلم برات تنگ شده. تو اصلا به فکر

من نیستی، این ارتباط تلفنی مسخره داره من و خسته می کنه!

اریکا لحظه ای مردد ماند نمی دانست چه بگوید. اما نهایتا به یاد حرف های محمد افتاد و در حالی که چشمانش را روی

هم می فشرد گفت:

- باشه... خودم میام.

آرین را دید که روی صندلی همیشگی نشسته و با لبخند نگاهش می کند. مثل همیشه شیک و البته کمی جلف و لوس،

کتی که تنش بود حسابی تنگ بود و موهای سیخ شده اش اصلا به آن لباس های رسمی نمی آمد. کتانی سفیدش حسابی

توی ذوق می زد. ناخودآگاه لبخندی زد، به این فکر کرد که آرین در مقابل محمد مانند یک کودک است، درست مثل

خودش که در برابر محمد، اما در برابر آرین خود را بزرگتر حس می کرد.

- سلام.

- سلام، دیر کردی؟!

- یکم کار داشتم.

آرین لبخندی زد و دستش را به طرف صورت اریکا برد.

- دلم حسابی برای صورتت تنگ شده بود.

خواست گونه اش را نوازش کند که اریکا صورتش را عقب کشید و اخمی به چهره نشاند، با نگاهش اطراف را کاوید و

دوباره به آرین خیره شد. آرین جا خورده بود، تعجب را می شد در نگاهش دید. بعد از لحظه ای سکوت از جایش بلند

شد و روبه اریکا گفت:

- بهتره بریم یه جا که راحت باشیم... پاشو.

- من اینجا راحتم.

- اما من ناراحتم! خوشم نیامد همه زل بزنن به همراهم... تازه خیلی هم گشمنه ناهار نخوردم. پاشو دیگه!

اریکا با اکراه از جایش بلند شد:

- پس من با ماشین خودم میام.

- ماشین آوردی؟!

- آره اینجوری راحت ترم.

خوشبختانه امروز هیچکس اریکا را تعقیب نکرده بود. به این فکر می کرد که شاید از محمد ترسیده اند یا شاید از اینکه

دفعه ی بعد پلیسی در کار باشد. آرین او را به رستوران رمانتیک و خلوتی برد که جز دو سه زوج جوان و عاشق پیشه

خبری از کس دیگری نبود. نور قرمزی فضای آنجا را فرا گرفته بود، اریکا نسبت به جو آنجا اصلا احساس خوبی

نداشت. با اینکه اشتهایی نداشت به اصرار آرین فقط توانست سالاد فصل سفارش دهد. اما آرین ظاهرا خیلی خوش اشتها

شده بود. مثل همیشه شروع کرد به زدن حرف های تکراری، از دلتنگی حرف زد و عشق سوزانی که بین هر دو قرار داشت. از اینکه بعد از پایان ماجرا از همه انتقام می گیرند و از کشور خارج می شوند. ضربه ی تجاری به سلطانی و محمد می زند و با سرمایه گذاری که اریکا از آن سر در نمی آورد سود بیشتری را همراه خود می برند. نمی فهمید که این حرف ها حتما باید هر روز تکرار شود؟! دیگر مثل گذشته نسبت به حرف های او احساس خوبی نداشت. وقتی آراین خواست دستش را بگیرد، اریکا خیلی سریع عکس العمل نشان داد، دستانش را به زیر میز برد و در هم قفل کرد. آراین که حسابی از رفتار های عجیب اریکا کلافه شده بود گفت:

- چت شده اریکا؟ تو حتی نمی داری من دستت و بگیرم!؟

گارسن آمد و باعث شد چند دقیقه ای سکوت بینشان حاکم شود. بعد از چیدن میز و رفتن گارسن، اریکا شروع به حرف زدن کرد:

- تا پایان این بازی دوست ندارم هیچ تماسی غیر از تماس تلفنی با هم داشته باشیم.

آراین حسابی تعجب کرده بود، انگار که گوش هایش اشتباه می شنید:

- بازی؟! هیچ معلومه چی می گی؟

- آره، فقط اینکه سعی نکنی به من دست بزنی.

پوزخندی زد و جواب داد:

- چرا نباید همچین سعیی بکنم؟! در حالی که هم من تورو دوست دارم و هم تو من و!

- من نمی خوام تا وقتی از محمد جدا می شم بهش خیانت کنم!

نگاه آراین جدی شد:

- چرا؟! چه دلیلی داره!؟

- دلیل خاصی نداره. گفتم که نمی خوام بهش خیانت کنم.

- دوشش داری!؟

آنقدر ناگهانی این سوال را پرسید که اریکا شکه شد و نمی دانست چه جوابی بدهد. فقط نگاهش می کرد. بعد از ثانیه

ای به حرف آمد:

- مزخرف نگو... من فقط نمی خوام بهش خیانت کنم.

آرین با لحن بدی جواب داد:

- انقدر این حرف و برای من تکرار نکن! اگه اینجوری باشه تو همین الانم داری به اون خیانت می کنی! همین الان که

توی چشمای من نگاه می کنی، به حرف های من گوش می دی، به حرف های کسی که به تو ابراز علاقه می کنه و

عاشقته، کسی که تو هم گفتی دوستش داری، اگه اینجوریه کل این ماجرا یه خیانت بزرگ!

اریکا احساس کرد سرش گیج می رود. دوست داشت آرین ساکت شود و دیگر به این حرف هایش ادامه ندهد. بغضی

که در گلو داشت راه نفسش را بند آورده بود.

- تو داری از محمد انتقام می گیری چرا باید همچین چیزی برات مهم باشه!؟

سرش را تکان داد و نگاهش را به پایین دوخت. اصلا دوست نداشت که گریه کند:

- فقط نمی خوام که به من دست بزنی، تا وقتی که شرعا برای هم نیستیم.

- قبلا برات مهم نبود که دستت و بگیرم! یکدفعه مهم شده!؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسرد باشد:

- اریکا اگه حتی فکر خیانت به من توی سرت باشه...

حرفش را خورد و ادامه نداد. اریکا نگاه گیجش را به او دوخت. دیگر نمی دانست چه چیزی معنای خیانت دارد. دوست

داشت به آرین بگوید خیانت را برای من تعریف کن. بالاخره این را با حرص گفت و آرین با لبخندی جواب داد:

- خیانت یعنی به کسی که دوستش داری نارو بزنی... دیگه وای به حال اینکه عاشق طرف باشی...

جواری این حرف را گفت که انگار از عشق عمیق اریکا به خود مطمئن است.

- من فقط می خوام تو به خواسته ی من احترام بذاری. همونطور که تو هر چی می خوامی من انجام می دم.

آرین قدری خیره خیره نگاهش کرد، معلوم بود که دارد فکر می کند:

- هیچ وقت نترس اریکا... من همیشه به خواسته های تو احترام می ذارم. فقط می خوام از چیزی نترسی. من نمی ذارم

کسی یا چیزی به تو آسیبی برسونه. نمی خوام از روی ترست دست به کار مسخره ای بزنی!

اریکا در دل به او خندید. خود چه فکری در سر داشت و آرین که چه فکر هایی که نمی کرد. برای خاتمه دادن به این

بحث عذاب آور، سری تکان داد. بعد از آن آرین مثل همیشه از شرکت حرف زد. ظاهرا خبر های جدیدی به دستش

رسیده بود، چون اصرار داشت که ایندفعه اریکا حسابی در کار شرکت فضولی کند. اریکا حتی نمی دانست باید به دنبال

چه چیزی بگردد؟ این حسابی گیج و سردرگمش می کرد.

وقتی به خانه رسید به اتاقش رفت و یک دل سیر گریه کرد. نمی دانست دردش چیست؟ اما هر چه که بود عمیقا او را

می آزرده.

مثل همیشه محمد شب به خانه نیامد، عوض او پدر محمد بدون اطلاع قبلی به اریکا سر زد. چهره اش نسبت به روزهای

گذشته شکسته تر شده بود. انگار از چیزی رنج می برد. اریکا از دیدن او در آن وضعیت تعجب کرد.

- حق داری تعجب کنی دخترم... تو که یه سر به من پیرمرد نمی زنی؟!

لبخندی زد و منتظر جواب اریکا ش. اریکا شرمسار سرش را پایین انداخت:

- باور کنید هفته ای چند بار کلاس می رم و باقی روزها هم سر کارم... وقتی خونه میام انقدر خسته م که نمی دونم غذا رو چی کار کنم.

- این چیزهارو به من نگو، می دونم دخترم، محمد به من گفته که چقدر تلاش می کنی و فعالی، اگه یادت باشه توی مهمونی که در منزل آقای سلطانی بود ازت خواستم بیشتر به خودت و زندگیت برسی، این به نفع آینده ی تو و همسر و فرزندانته. محمد پسر ثروتمندیه، از ارثی که بهش رسید نهایت استفاده رو کرد و حالا اون شرکت رو تبدیل به یکی از بهترین مکان های تجاری ایران کرده، اینجا هم برای این زندگی می کنی که به من نزدیک تر باشه. من بهش گفتم که بهتره این کار و نکنه... اما...

این حرف ها باعث خجالت بیشتر اریکا شد. سرش را تا آخر پایین انداخت. فکر می کرد که پدر با این حرف هایش می خواهد به او کنایه بزند، که با وجود نزدیکی راه به او سری نمی زنند.

- پدر جون من واقعا معذرت می خوام... از این به بعد سعی می کنم بیشتر به شما سر بزنم، خودمم از این وضعیت خیلی راضی نیستم.

- من این حرف هارو برای خودم نزدم دختر، من عرم و کردم.

- این حرف و نزنید پدر جون!

- چرا حقیقت و باید گفت و این حقیقت ... هر چند برای بعضی از نزدیکان شاید تلخ باشه اما برای من شیرین ... پدر...

- به قول شما جوون ها، بی خیال این جور بحث ها... محمد کجاست!؟

- راستش... نیستش.

- این و که می بینم، ولی چرا؟ کجاست؟

اریکا با حرص نگاهی به اطراف کرد:

- احتمالا محل کار شه.

از اینکه نمی دانست محمد دقیقا کجاست و چه می کند حسابی بهم ریخته بود.

- احتمالا؟! این کار هر شبشه؟!!

نمی دانست باید این حرف ها را بزند یا نه، اما وقتی به این فکر می کرد که محمد از پدرش حساب می برد و احتمال

دارد یک گوش مالی حاسبی بشود جواب داد:

- نه، بعضی وقت ها هفته ای دو سه بار خونه میاد و بعضی وقت ها یه بار...

- عجب! سابقه نداشته همچین کاری بکنه.

اریکا متوجه شد که محمد قبل از ازدواج بیشتر شب ها را به خانه می آمده و از این بابت حسابی تعجب کرد. یاد آن

شب‌های افتاد که با او پشت آن در مسخره گیر کرده بود و متوجه شده بود بعضی از شب ها در کجا سیر می کند. یعنی هر

شب آنجا می رفت؟ شاید هم شب های دیگر کنار عشاق همیشگی اش سپری می شد چون همسر او نمی توانست نیاز

هایش را برآورده کند؟ از این فکر حسابی به جوش آمد و دیگر متوجه ی نصیحت و حرف های پدر محمد نشد. در بین

حرف هایش فقط متوجه ی تذکر او برای سر زدن به پدر و نامادری اش شد و این آتش خشم را بیشتر کرد.

- فکر کردی اینجا خونه ی... عمته؟! یه روز میای روز بعد اگه حسش نباشه بی خیالش می شی؟!!

- اولاً که من عمه ندارم، خودت که می دونی خانواده ی کم جمعیتی دارم، دوما اگه میومدم بودنم مثل نبودم بود، چون

بودم ولی انگاری نیستم، پس فرقی نمی کرد باشم یا نباشم.

محمد در حالی که دست به کمر داشت، با قیافه ای متعجب نگاه عاقل اندر سفیاهش را نثار چشم های اریکا کرد. مهسا که

دست به سینه گوشه ای ایستاده بود خیلی به خود فشار می آورد تا جلوی خنده ی خود را بگیرد، اما دست آخر نتوانست و پقی زیر خنده زد. محمد گاهی به اریکا نگاه می کرد و گاهی نیز به مهسا، نگاهش را روی اریکا متوقف کرد و در حالی که چشمانش را بسته بود، سری تکان داد:

- تو، خودت متوجه شدی چی گفتی؟! -

اریکا شانه ای بالا انداخت، مهسا در حالی که می خندید دستی زد و گفت:

- تبریک می گم اریکا، اولین نفری هستی که روی این بشر و کم می کنی.

اریکا خنده ی مهسا را با تبسمی دوستانه جواب داد، انگار که سال ها با هم دوست هستند، یادش رفته بود که تا چند روز پیش می خواست سر به تن هیچ کدامشان نباشد.

مهسا با همان لبخند به سمت در می رفت که محمد با اشاره به در گفت:

- شما بهتره به راهتون ادامه بدید.

مهسا با لبخندی عمیق از اتاق خارج شد. اما محمد هنوز دست به کمر، در حالی که آستین های پیراهنش را بالا زده بود، به اریکا نگاه می کرد. می توانست برق شیطنت را در نگاه او بخواند. به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد. به چشمان او خیره شد و گفت:

- من و دست میندازی فسقلی؟! -

اریکا لبخندی زد، با وجود چهره ی جدی محمد می توانست قصد خنده را در چشمان او بخواند، باز هم شانه ای بالا انداخت. محمد نگاهی به لب های او کرد، خیلی سخت نگاهش را گرفت و به سمت میز رفت.

- برو بیرون، اما یادت باشه بار آخرته که بدون خبر از کارت می زنی، وگرنه...

اریکا دم در بود که برگشت و گفت:

- وگرنه چی رئیس؟ -

محمد تبسمی کرد:

- من بین کارمندام فرقی نمی دارم، وگرنه اخراجتون می کنم... خانم احدی.

اریکا پوزخندی زد و در حالی که بیرون از اتاق ایستاده بود گفت:

- از خدایه جناب آقای احدی!

محمد خواست چیزی بگوید که اریکا خیلی سریع در را بست. سری تکان داد و به در بسته خیره شد، زیر لب زمزمه کرد:

- هنوز دیروز فراموش نکردم، فسقلی...

نگاه غمگینش را از در گرفت، نمی توانست چیزی را که راجب اریکا شنیده فراموش کند. شقیقه هایش تیر می کشید و سعی داشت با لبخندهایی مصنوعی همه را گول بزند.

اریکا از در فاصله گرفت و به سمت میز کارش به راه افتاد، اما قدم هایش در میانه ی راه شل شد. نمی فهمید چه مرگش شده؟! به محمد اجازه داده بود او را خانم احدی خطاب کند؟ بدون اینکه احساس ناراحتی از این نوع خطاب کردن به وی دست دهد؟ آخر چرا؟ با هم کل کل می کردند اما نه مثل گذشته. بیشتر احساس می کرد دوست دارد که سر به سر او بگذارد همانطور که محمد این را به او گفته بود. روی صندلی نشست و به میز خیره شد.

- خوبی؟!

جیغ کوتاهی کشید و به مهسا نگاه کرد:

- ترسیدم مهسا!

- ببخش، قصد ترسوندنت و نداشتم، دیدم توی فکری.

به میز تکیه داد و به چشمان اریکا خیره شد:

- اوضاع چطوره؟ اخراجت کرد؟!

مهسا می خندید، اریکا نیز لبخندی زد و پشت چشمی نازک کرد:

- کی می تونه کارمند کوشایی مثل من و اخراج کنه؟!

- واقعا؟! آره خب واقعا. اوضاع خونه چطوره؟! منظورم رباو تونه.

اریکا سرش را پایین انداخت و شروع کرد با برگه های مقابلهش ور رفتن:

- خیلی خوبه.

- می تونم ببینم.

سرش را بالا گرفت:

- چی رو؟!

- همین خوب بودن و، برقی که توی چشمای هر دو تونه.

کمی به سمت اریکا خم شد، انگار که می خواست رازی را برای او فاش کند:

- مطمئنا همین روزا عمه می شم.

- عمه!!

اریکا حسابی تعجب کرده بود:

- نکنه منظورت اینه که عمه ی... بچه ی...

- آره دیگه دختر، من که از خدامه، محمد هم نگاه به بعضی از کاراش نکن! عاشق بچه هاس.

اریکا به زور آب دهانش را قورت داد و سرش را به کارش گرم کرد.

- خودت که می دونی، قبلا هم بهت گفته بودم، محمد مثل برادر من می مونه. بچه ی اون هم برادر زاده ی منه.

هنوز داشت به اریکا که پوزخندی زده بود نگاه می کرد:

- منم تورو دوست دارم اریکا، مطمئن باش دروغی از این رباط درمیون نیست، پس آرامش زندگیت و بهم نزن.

نمی دانست مهسا برای چه این حرف ها را می زند؟ می خواهد او را از چه چیزی مطمئن کند؟ آرامش زندگی؟

- راستی محمد راجب این تعقیب و گریز به من گفته، کار اشتباهی کرد که با اونا درگیر شد، هر چند حرفه ای نبودن

اما...

در فکر فرو رفت و دیگر ادامه نداد، همین کنجکاوی اریکا را بیشتر می کرد:

- اما چی؟

- هیچی... تو به کارت برس.

این را گفت و به سمت اتاق محمد رفت. با وجود اینکه فکرش مشغول شده بود، ترجیح داد به کارهایش برسد. با

رسیدن یک فکس نگاهش را از در گرفت و به برگه دوخت.

- محموله داره می رسه، خدا می دونه این یکی چیه.

گوشی را برداشت تا به موقع اطلاع دهد. صدای گرم محمد بود که گفت:

- جانم؟

لحظه ای مکث کرد.

- ... یه فکس رسیده، ظاهرا محموله ی جدید تو راه. فقط همین و گفتن و به اضافه ی یه سری توضیحات کوتاه دیگه که

من سر در نیارم.

- خیلی خب، برای من بیارش.

- باشه الان.

به اتاق رفت و برگه را به محمد داد، مهسا روی مبل مقابل میز محمد نشسته بود و دست به سر داشت. انگار موضوعی هر دو را بهم ریخته بود. محمد که دید اریکا هنوز آنجا ایستاده، با تحکم گفت:

- می تونی بری.

به راحتی متوجه شد که مزاحم گفتگوی آن دو است. چیزی در میان بود که نمی خواستند اریکا از آن سر در بیاورد. با قدم هایی آهسته از اتاق خارج شد. به این فکر کرد که شاید موضوع مربوط به همان تعقیب و گریز باشد؟ یا شاید محمد از جریان شروین و کارهایش با خبر شده؟ اما چگونه؟ لحظه ی بعد حدس زد که شاید موضوع مربوط به محموله ای باشد که در راه است؟ با این فکر یادش افتاد که آرین چندین بار بهش تذکر داد تا حواسش پی آخرین محموله ای که در راه است باشد.

- اون از کجا می دونست؟؟

حسابی گیج شده بود و از چیزی سر در نمی آورد.

- اصلا شاید راجب خودشون حرف می زدن!

باز هم احساس نفرت به سراغش آمد و با خشم به در بسته ی اتاق خیره شد.

کامیون ها از راه رسیدند. اریکا می دانست اجازه ندارد به انبار سر بزند. اما حسی مثل خوره او را وادار می کرد که این

کار را به هر قیمتی شده انجام دهد. نه به خاطر حرف های آرین، این بار فرق می کرد.

می دانست محموله تا چهار روز در انبار می ماند و بعد از آن به جایی که نمی دانست کجاست منتقل می شود. در این

چند روز خبری از رزیتا و پدرش نبود و این نبودن به اریکا احساس آرامش می داد. ظاهرا برای کار به فرانسه رفته

بودند. شنیده بود که رزیتا هنر خوبی در گفتگو با تجار دارد، خیلی راحت می تواند آنها را رازی به تجارت و بستن قرارداد کند. بعضی ها هم می گفتند که او این هنر را از خود رئیس یاد گرفته. نمی دانست منظورشان از رئیس محمد است یا آقای توکلی؟ هر چه بود او در زندگی اش به خوبی از هنر گول زنی استفاده می کرد.

- خانم احدی؟! -

فرشاد بود. باز هم با آن لبخند مسخره و نگاه ترسناکش اریکا را برانداز می کرد.

- محمد هست؟! -

اریکا از جایش بلند شد.

- بله هست، مهسا هم پیششه.

- خیلی ممنون.

بدون گفتن حرف دیگری به طرف در رفت. دستش را بالا آورد تا چیزی بگوید، اما فرشاد بدون در زدن وارد اتاق شد. اریکا از صمیمیتی که بین مهسا و فرشاد و محمد بود، تعجب می کرد. اگر کارمند دیگری چنین کاری می کرد، محمد شرکت را روی سر او خراب می کرد. همیشه از ترس محمد در می زد و داخل می شد. پوزخندی زد و در جایش نشست.

اصلا از دوستی محمد با فرشاد و همچنین آراین با فرشاد سر در نمی آورد. آخر این چطور دوستی مشترکی بود؟ اریکا می توانست قسم بخورد که فرشاد بیشتر از هر چیزی به محمد علاقه دارد، دوستی او با آراین به نظرش خیلی بی خود و مسخره می آمد. این آراین بود که همیشه در کارهایش محتاج کمک های فرشاد می شد و با او تماس می گرفت. او هم دریغ نمی کرد و هر کمکی از دستش بر می آمد انجام می داد. می دانست تمام این ها با اجازه و زیر نظر خود محمد است. دلش برای آراین می سوخت، او در پی چه بود؟ به خیال خودش از سهم ارث استفاده کرده و با رقبای محمد طرح دوستی ریخته بود که چه بشود؟ تا به حال هیچ کاری از پیش نبرده بودند جز وقت تلف کردن.

این روزها نسبت به هیچ کاری احساس خوبی نداشت. گاهی وقت ها با خود، در ذهن کنجکاوش تکرار می کرد که از این بازی خسته شده، اما خیلی سریع با دیدن قاب عکس مادرش همه چیز را از یاد می برد و احساس می کرد جای سیلی پدرش هنوز می سوزد. مثل زخمی کهنه که تازه سر باز کرده باشد. قیافه ی ثریا را به خاطر می آورد که چگونه خود را مالک تام الاختیار پدر و خانه اش می دانست. ثریا زیبا بود اما زیبایی او در نظر اریکا پیشیزی ارزش نداشت. از او با تمامی تک تک سلول های بدنش متنفر بود. هر چه نفرتش به او بیشتر می شد، نفرتی که نسبت به محمد داشت را روبه کاهش می دید. گاهی در درون خود فریاد می زد که اصلا نفرتی وجود ندارد. اما هر چه بود آن فریاد هم مثل تمام خواسته هایش خفه می کرد. چیزهایی که در راه نفرت و انتقام از دست می داد. خود را به نفهمی می زد و از کنارشان رد می شد.

دیگر زیاد خبری از آن تماس های همیشگی نبود، صداها ی جور واجوری از زن ها و دختر ها که سراغ محمد را می گرفتند، فو قش در هفته دو بار از این تماس ها برقرار می شد که درباره ی آنها چیزی به محمد نمی گفت. یک شب که محمد به خانه آمده بود با عصبانیت به او توپید و راجب این مزاحم ها که آرامش زندگی اش را گرفته بودند گله کرد. محمد هم خیلی خونسرد جواب داد:

- من دیگه مثل گذشته با اینا ارتباطی ندارم، هر چند ارتباط من خیلی ساده بود، نه اونطوری که تو فکر می کنی. فقط برای کار...

اریکا پوزخندی زد و گفت:

- هر چند برای من مهم نیست اینا کین و با تو چی کار دارن، اما نمی ذارم با منم مٹ به تیکه آشغال رفتار بشه.

محمد لبخندی زد و گفت:

- تو مثل اونا نیستی اریکا.

نمی توانست انکار کند که در آن لحظه از اعتراف صریح محمد چقدر احساس آرامش کرد و چه لذتی سراسر وجودش

را فرا گرفت. اما باز هم می ترسید، از اینکه همه ی آن حرف ها دروغ باشد. هر چند بیشتر فکر می کرد به این نتیجه می رسید که دروغ و راستش برای او توفیری ندارد! برای کسی که طالب انتقام و فروپاشی است. محمد را هم در تمامی نقشه هایی که پدرش کشیده سهم می دانست و به درستی اش هیچ شکی نداشت. زخم خورده ی یک بازی تو در تو بود، که حالا می خواست پایانش را خود رقم بزند. نمی گذاشت بازی دیگری برایش طراحی کنند. اما یک شاید وجود داشت، شاید اگر محمد اعتراف به عشق یا حتی دوست داشتن می کرد همه چیز عوض می شد. اما او را به راحتی نمی شد شناخت.

هر چه محمد از او دورتر می شد، اریکا خود را به آراین نزدیک تر می دید و هر چه محمد به او محبت می کرد، حتی با خشونت، اریکا احساسش را به آراین تهی و خالی از عشق می پنداشت. احساسی برای انتقام! میان دوراهی ای گیر کرده بود که تاریکی در آن حکم مرگ را داشت. می دانست روشنایی این دوراهی محمد است. اگر او خواستار اریکا بود باید در این چند ماه اعتراف می کرد؟ نمی دانست خوب و بد چیست و سعی می کرد این افکار پریشان را از خود دور کند.

در حالی که بعضی در گلو داشت سعی کرد با صدای لرزانش فریاد بزند:

- ازش متنفرم! می تونی بری این و بهش بگی. من از اون و بچه ی اون متنفرم.

- بهتره آروم باشی.

- نزدیک من نیا! از تو هم متنفرم!

- با داد زدن چیزی تغییر نمی کنه.

- برای من هیچی تغییر نمی کنه! برو بیرون.

- انقدر جیغ نزن دختر! اینجا به آپارتمان!

- به تو مربوط نیست... برو گمشو بیرون.

بغضش شکسته بود و اشک می ریخت. مانند کودک دو ساله ای فین فین می کرد و بینی اش را بالا می کشید. محمد به

سمتش رفت و دست روی شانه ی او گذاشت، اما اریکا خیلی سریع عکس العمل نشان داد و شانه اش را عقب کشید:

- به من دست نزن!

- می دونم برات سخته، من درکت می کنم.

- هیچکس من و درک نمی کنه.

- هر جوری دوست داری فکر کن، اما ما هم همراه بقیه به شمال می ریم.

با خشم به سمت محمد برگشت و چشمان پر از نفرتش را به او دوخت:

- من هیچ جایی نیام! تو اگه دوست داری می تونی برای جشن حامله شدن خانم تشریف ببری، هه...

با حرص می خندید:

- طرف حامله شده اومده تو بوق و کرنا به همه اطلاع رسانی می کنه! انگار که چه شاهکاری کرده؟! هه... من که می

دونم اینا همش واسه ی اینه که منو بسوزونه!

محمد لبخند شیطنت باری زد و گفت:

- به نظر من که واقعا شاهکار کرده.

اریکا که از خنده ی او حسابی جری شده بود با دست او را به عقب هل داد:

- من شمال نیام. تو اگه می خوای می تونی ببری. اگه رفتی از طرف من بهشون بگو امیدوارم هر سه نفرتون برید به

جهنم!

- این و که جدی نمی گی؟! -

- چرا، اتفاقا خیلی هم جدی گفتم.

- جدی یا شوخی... در هر صورت ما با هم می ریم شمال...

- گفتم که...

- بذار حرفم و کامل بزنم! نکنه دوست داری نامادریت بفهمه که چقدر از این بابت ناراحتی؟! یا به قول خودت داری می

سوزی؟! تو واقعا نمی تونی خودت و بی خیال نشون بدی؟ ما با هم می ریم و تو جووری رفتار می کنی که انگار اصلا برات

مهم نیست. متوجه شدی؟!!

- اما...

- اما بی اما، اگه یکم اون کله ی کوچولوت و به کار بندازی متوجه می شی که این به نفع خودته. بی تفاوت باش. من اون

زن و میشناسم، وقتی نباشی می فهمه که چقدر ناراحتی، و وقتی ناراحت باشی مطمئن باش لذت می بره. منم مثل تو این

و نمی خوام.

اریکا چشمان پر آبش را به او دوخته بود و به حرف هایش گوش می کرد. محمد نزدیک شد و با لبخند اشک های او را

پاک کرد:

- حالا مثل یه دختر خوب وسایل سفرت و مهیا می کنی و آماده می شی که فردا صبح حرکت کنیم. باشه؟!!

با مشت اشکش را گرفت و گفت:

- با من مثل بچه ها حرف نزن.

محمد از آن خنده های بانمکش تحویل اریکا داد و گفت:

- خودت باعث می شی چنین عکس العملی داشته باشم، فسقلی.

با حرص او را از اتاقش بیرون کرد. محمد به راحتی می توانست نظر اریکا را تغییر دهد. در این چند وقت زیاد به خانه

سر می زد و اریکا بی قراری را در چشمان او می خواند. نمی دانست چرا این روزها محمد اینقدر بی قرار و آشفته است؟

از چه چیزی؟ چرا به خانه می آمد؟

با اینکه دلش راضی نبود در این میهمانی که از نظرش مسخره ترین میهمانی دنیا بود شرکت کند، اما وقتی به حرف های محمد فکر می کرد، می دید که بیراه نمی گوید، تصمیمش عوض شد. بارها با خود کلنجار رفت تا تصمیم گرفت مانند پرنسسی خوشبخت در نظر آنها ظاهر شود. به مناسبت کودکی که در راه بود همه دعوت شده بودند. دلش خوش بود که مهرا را آنجا می بیند. حضور آراین هم چندان تفاوتی برایش نداشت.

صبح خیلی زود محمد او را به زور از جایش بلند کرد و با هم راهی شدند. همان شب همه چیز را آماده کرده بود. مهمانی افتاده بود در ویلای پدرش که در رشت قرار داشت. ویلایی که بعد از به دنیا آمدن خودش خریداری شده بود. آنجا پر بود از خاطرات کودکی، در بین راه دیگر از آن آهنگ های اعصاب خرد کن خبری نبود و این خوشحالش می کرد، اینکه محمد به خاطر او سبکش را تغییر داده. حتی یک بار با لبخند گفت:

- تازگی ها از پاپ خوشم میاد... این آلبوم هم از فرشاد گرفتم، می گفت تازه همین امروز اومده بازار، تا حالا ازش چیزی گوش ندادم... اولین بار، اما خب... صدای قشنگی داره.

اریکا چیزی نگفت و لبخند زد. محمد هم صدای آهنگ را کمی زیاد کرد و همراه با لبخندی به جاده خیره شد. مشخص بود که دارد به چیزی فکر می کند یا نقشه ای در سر دارد.

رگ خواب این دل، تو دست تو بوده

ترک های قلبم، شکست تو بوده

چشمانش را بست و سعی کرد بدون هیچ فکر و خیالی به آهنگ گوش کند.

رگ خواب این دل، تو دست تو بوده

ترک های قلبم، شکست تو بوده

من و با یه لبخند، به ابرا کشوندی

با یک قطره اشکت، به آتیش نشوندی

مدارا نکردی، با دلواپسیمو

ندیده گرفتی، غم بی کسیمو

با این آرزویی، که بی تو محال

یه شب خواب آروم، فقط یک خیال

چقدر حیف این عشق، همینجور هدر شه

یکی از من و تو، ...

نفهمید کی خوابش برد، وقتی چشم باز کرد محمد را دید که دستانش را به لبه ی پنجره ی ماشین تکیه داده و با لبخند نگاهش می کند.

- چقدر خوش خوابی تو دختر! اینجوری به راننده کمک می کنی!؟

لبخندی زد و ادامه داد:

- نمی خوام بیای پایین!؟

پلک هایش را روی هم فشرد و کمی خود را جا به جا کرد. با پشت دست کمی چشمانش را مالید، حسابی پف کرده بود.

- به این زودی رسیدیم!؟

- زود!؟ با اون سرعتی که من میومدم ۶ ساعت توی راه بودیم.

آرام از ماشین پایین آمد و نگاهی به اطراف کرد. صدای خروش دریا را می شنید و بوی آن را به خوبی حس می کرد.

محمد را دید که با سرایدار حرف می زند. با لبخند صدایش را بالا برد و گفت:

- سلام مش علی.

مش علی نگاه پیرش را به او دوخت:

- سلام خانم، خوش آمدین، الان داشتم به آقاتون تبریک می گفتم.

- ممنون مش علی، خسته نباشی.

- سلامت باشی خانم جان، خوش آمدین، بفرمایین.

محمد ماشین را داخل برد، اما اریکا پیاده به داخل رفت. به اطراف نگاه می کرد، پدر و نامادری اش را که حسابی توپُر

شده بود روی ایوان دید. آنها برایش دستی تکان دادند، با اکراه جواب داد و به طرف محمد برگشت که به سمتش می

آمد.

- چرا اینجا وایسادی؟

اریکا شانه ای بالا انداخت:

- منتظر بودم با هم داخل بریم.

محمد نگاهی به چشمان او کرد و سوویچ را مقابلش گرفت:

- این و بذار توی کیفیت.

با هم بالا رفتند، به مقابل پدر و نامادری اش که رسید سعی کرد لبخند بزند و مثل آنها به گرمی احوال پرسی کند. اما

نمی توانست مثل او باشد، مثل او اینقدر خوب فیلم بازی کند. خیلی خشک جوابش را داد و به طبقه ی بالا رفت. محمد

هم بعد از احوال پرسی به دنبالش روان شد و ثریا نیز برای نشان دادن اتاق همراهیشان کرد، در حالی که بین راه حرف

می زد:

- تا شب توی یکی از اتاق ها استراحت کنید که شب برای مهمونی خسته نباشید.

در تمام اتاق ها را باز کرد:

- با هم هر کدوم که توش راحت ترید و انتخاب کنید.

این دست محمد بود که پشت اریکا قرار داشت و او را با خود به جلو می کشید. اریکا کلمه ی «با هم» را بارها در ذهن خود تکرار کرد. بدنش خشک شده بود و نمی توانست حرکت کند. اصلا فکر اینجایش را نکرده بود.

- همین خوبه، روبه دریا هم هست. اریکا هم همین و دوست داره.

ثریا به پایین رفت و محمد اریکا را با خود به داخل اتاق کشید. وقتی داخل شدند و محمد در را بست، اریکا در حالی که حسابی گیج شده بود گفت:

- اما ما نمی تونیم توی یه اتاق باشیم!

محمد در حالی که کتش را در می آورد گفت:

- چرا؟! نکنه تو زن من نیستی و خواهر دو قولوی اریکا هستی!؟

- من شوخی نمی کنم محمد!

- منم خیلی جدی ام. توقع نداری که جلوی بقیه اتاق جدا انتخاب کنیم؟! ما که تا آخر عمر نمی تونیم هر جا که می ریم توی اتاق های جدا باشیم! الان چند ماه که ازدواج کردیم و به خاطر خواسته ی تو این روبه رو پیش گرفتیم، اگه یادت باشه قرار بود با کار تو شرکت بیشتر پیش هم باشیم و بهم نزدیک تر شیم. خب توی این راه بهتره یکم جانفشانی کنی و رضایت بدی تا اتاقمون هم یکی بشه.

جمله ی آخرش را با تمسخر ادا کرد و به سمت کمد رفت. قیافه ی اریکا حسابی وحشت زده بود. حالا دیگر از محمد مطمئن بود، اما از خودش می ترسید. نمی دانست به افکارش بخندد یا گریه کند، اما او واقعا به خودش اطمینان نداشت و از آینده می ترسید. می دانست آراین هم می آید اما با تعجب زیاد دریافت که این موضوع برایش مهم نیست. تنها

ناراحتی اش خودش و دل بی قرارش بود.

صدای محمد در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد او را به خود آورد.

- تا تو فکرات و بکنی من می رم به دوش بگیرم.

خنده ای کرد و به چشمان گرد شده ی اریکا که داشت او را نظاره می کرد خیره شد. اریکا خیلی سریع پشتش را به او کرد و گفت:

- م م م.. من می رم بیرون به هوایی بخورم!

مثل فشنگ از اتاق خاج شد اما صدای خنده ی بلند محمد را می شنید. دوتا یکی پله ها را پایین آمد و خود را به حال رساند. نفس نفس می زد، نمی توانست تصویری که در ذهنش ثبت شده پاک کند، مدام سینه های عضلانی محمد مقابل چشمانش ظاهر می شد. با دستانش چند ضربه به صورت خود زد. در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد به خود گفت:

- مثل ندید بدیدایی اریکا!

گرمش شده بود. مانتو شالش را در آورد و روی مبل پرت کرد. شلوار جین صورمه ای، همراه لباس صورتی جیغی که آستین های کوتاه داشت بر تن کرده بود. طرح لباسش گل های آفتاب گردان بود. کش را از موهایش باز کرد و با چنگ هایش به جان موهایش افتاد تا از هم باز شود. موهای خرمایی اش پریشان روی شانه هایش رها شد. پدرش را دید که با لبخند به سمتش می آید:

- نمی خوای دوش بگیرم عزیزم؟

- ها... آها... نه الان محمد داره دوش می گیره.

- پس بیا به چایی بخور.

- نه، من می خوام برم لب دریا تا... تا پیام دوش بگیرم.

- هر جور که راحتی.

باد موهای پریشانش را به بازی گرفته بود و انگار از بازی با آن موهای خرمایی لذت می برد. موهایش را با دست پشت گوش هایش فرستاد، از دور به ساحل و موج های روان دریا خیره شد. دو یار همیشگی که ناگزیر با هم بودند و انگار هیچ وقت جدایی در تقویم زندگی آنها رقم نخورده بود. خم شد و کفش هایش را از پا درآورد و جفت کرد. وقتی ایستاد تابش نور خورشید باعث شد کمی چشمانش را تنگ کند، حالا رنگ چشمانش قهوه ای روشن به نظر می آمد. پاهایش را کمی روی ماسه ها کشید، از خنکی آن احساس لذت کرد. با التهایی که در وجود خود داشت، این باد و ماسه های خنک حسابی قلقلکش می داد. با قدم هایی آهسته چند گامی روبه جلو برداشت، لبخندی زد و شروع به دویدن کرد. همیشه از اینکه باد موهایش را به بازی بگیرد احساس لذت می کرد. خودش هم در این پریشانی به باد کمک کرد. به لب دریا که رسید ایستاد، نگاهی به جزر و مد دریا کرد و پاهایش را در آب قرار داد. با لذت و آفری چشمانش را بست و لبخند زد.

- امممم... می تونم داد بزوم.

چشم که باز کرد کمی دور تر همان تخت سنگ همیشگی را دید، لبخند غمگینی چهره اش را پوشاند.

- اریکا... توی آب نرو!

پاهای تپل و لخت دخترک در ماسه ها فرو رفته بود. خم شد و صدف سفید را برداشت، به سمتی رفت که صدف هایش را روی هم تلمبار کرده بود.

- اریکا! سرما می خوری دختره ی شیطون!

- نمی خورم مامان. من مواظب خودم هستم.

- داری چی کار می کنی؟!

- می خوام پری کوچولو رو صدا کنم.

روی شن ها زانو زد تا هم قد دخترک ۴ ساله اش شود.

- پری کوچولو دیگه کیه؟!

- همون که برام گفتی دیگه!

همه ی صدف ها را مانند یک کوه روی هم چیده بود.

- ببین مامان... اندازه یه کوه براس صدف جم کدم.

مادر نگاهی به صدف های تلمبار شده روی هم کرد و لبخندی زد:

- این شاید مثل یک کوه باشه، اما اندازه ی یه کوه نیست اریکا خانم.

دخترک اخمی کرد و با لحن طلبکارانه و بامزه ی خود گفت:

- نخیرم، این اندازه یه کوه. خودم زحمت کسیدم! پس خودمم می دونم!

- خیلی خب، حالا می خوای چی کار کنی؟

- الان پری کوچولو رو صدا می کنم.

رو به دریا ایستاد و با صدای نازکش سعی کرد فریاد بزند:

- پری کوچولو؟! پری کوچولو؟! بیا برات کلی صدفای خیلی قسنگ جم کدم.

به خاطر دندان های خرگوشی اش کلمه ی ش را س تلفظ می کرد و این باعث خنده های شادمانه ی زن می شد، با

عشق به او خیره شده بود و مدام می خندید.

- پری کوچولو؟! مامان پری کوچولو نمیاد بیرون!! شاید باید با هم صداس کنیم؟!

لبخند زد و پشت او قرار گرفت، در حالی که چانه اش را به آرامی روی شانه ی ظریف دخترک می گذاشت به آسمان

اشاره کرد:

- بین، الان خورشید توی آسمونه، تا وقتی اون اینجاست پری کوچولو روش همیشه بیاد بیرون!

- آخه چرا؟؟

- چون اون موقع جلوی این همه درخشش خورشید خانم، پری کوچولوی ما به چشم نیادا! اون از این می ترسه که به

چشم اریکا کوچولوی ما نیاد.

با قیافه ای بغ کرده گفت:

- اما من می خوام پری کوچولوم رو ببینم.

او را در آغوش کشید و از زمین بلند کرد:

- یه روز دیگه که حسابی بزرگ شدی میایم و خدمت پری کوچولوی شما می رسیم.

- خب ساید نتونیم یه روز دیگه بیایم!

- اما مامان قول میده که یه روز دیگه با تو بیاد و پری کوچولو رو از آب بیرون بکشه.

دخترک لبخندی زد که باعث شد دندان های خرگوشی اش نمایان شود. با هم از ساحل دور می شدند که پرسید:

- مامان؟

- جان مامان؟

- تو گفتی هر کسی برای خودش یه پری کوچولو داره، پری کوچولوی تو کیه؟

- پری کوچولوی من تویی عزیزم!

- اما من که پری نیستم! تازه پری کوچولو توی آب!

- تو فرشته ی منی.

- نخیرم، من فلسته هم نیستم.

بینی کودک را میام دستش گرفت و فشرد:

- با من چونه نزن فسقلی، تو عشق منی.

خنده ای کرد و با شیطنتی کودکانه ای گفت:

- یعنی مثل بابا!؟!

- ای شیطون.

دخترک را بالا گرفت، در حالی که موهای بلوندش در هوا مانند انوار خورشید شناور بود، با دخترک دور خود چرخ می

زد و می خندید.

اشکی که می رفت تا به زیر چانه اش برسد، با پشت دست هایش گرفت، بینی اش را بالا کشید و به خورشید که خود را

در پشت ابرها مخفی کرده بود خیره شد.

- تو هیچ وقت نتونستی به قولت عمل کنی مامان، هیچ وقت.

اشک هایش سرازیر شده بود و هیچ تلاشی برای جلوگیری از آن نمی کرد.

- دلم برات تنگ شده. پری زندگی من تو بودی مامان، دلم برات تنگ شده!

هق هق می کرد و لب هایش را گاز می گرفت، می خواست مقداری از آن دردی که در سینه دارد کم کند.

- از اینکه تورو زیر خاک بینم متنفرم، از خاکی که تورو زیر خودش داره متنفرم، از دنیای بی تو خسته و بی زار شدم

مامان!

با دست هایش صورتش را پوشاند:

- من نمی دونم باید چی کار کنم!

- اریکا؟!

صدای پدرش بود. به عقب برگشت و سریع نگاهی کرد. داشت به سمتش می آمد. اشک هایش را با عجله پاک کرد و بینی اش را بالا کشید.

- همه ی شلوارت خیس شده!

در حالی که نگاهش را از او می دزدید، به پاهای خود نگاهی کرد و سری تکان داد.

- مشکلی نیست.

- بیا داخل یه چیز ی بخور و بخواب، مطمئنا بین راه حسابی خسته شدی. می دونم عادت داری زیاد بخوابی.

- اینجا راحتم.

با جواب های کوتاه و خشک اریکا، سلطانی راهی برای ادامه ی بحث پیدا نمی کرد. کمی این پا و آن پا کرد و دست آخر گفت:

- اوضاع زندگی چگونه؟

اریکا نگاهش کرد، لبخندی مصنوعی تحویل پدرش داد:

- اوضاع زندگی؟!؟

- آره دیگه! منظورم اینه که با محمد، خوب... خوشبختی؟

پوزخندی زد و گفت:

- براتون مهمه؟!؟

- نباید باشه؟!؟

- نه، چرا باید باشه؟! با وجود یه خونه ی جدید، همسر جدید، و در آینده.. فرزند جدید...

لب هایش را روی هم فشرد و دستش را تکان داد، اینگونه می خواست بغضش را راحت تر فرو دهد. ادامه داد:

- یه... یه زندگی جدید! دیگه من این وسط چی کارم؟! هر کس دیگه ای هم جای من بود احساس اضافی بودن می کرد.

- این حرف و نزن! تو هنوز از ازدواج مجدد من دلخوری؟!!

- ازدواج شما؟! هه... فقط یه فرزند به من نشون بدید که عاشق مادرش باشه، دم زدن عشق همسر و از پدرش ببینه، آب

شدن و مرگ تدریجی مادرش و ببینه، قبر مادر... همه ی اینارو ببینه، آیا حاضر می شه هنوز با سنگینی اون غم عروسی

پدری که دم از عشق همسرش می زد و ببینه؟! حاضر می شه بعد از مدت کمی کسی که می خواد جای مادرش و بگیره

ببینه؟! حاضر می شه همچین چیزی و ببینه و تحمل کنه؟!!

- من...

- نمی خواد برای من، منم منم کنید! به اندازه ی کافی از شما دیدم و شنیدم.

- اما باید...

اریکا صدایش را بالا برد و با چشمان خیسش از او فاصله گرفت:

- دیگه برای من بایدی وجود نداره! برای اینکه من و از سر خودتون باز کنید مجبورم کردید با کسی که انتخاب

خودتونه ازدواج کنم. فکر نکنید از این خبر نداشتم که رفتن من از اون خونه و ازدواج من یکی از شرایط همسر

جدیدتون بوده!

- تو خودت قبول کردی که با محمد ازدواج کنی.

- قبول کردم؟! خدای من! برای من نقشه کشیدید! من و وارد یه بازی مسخره کردید، دخترتون رو! کسی که از پوست و

گوشت خودتونه! پشت سر هم به من ضربه زدید، بخدا اگه خودتون به من می گفتید من گورم و از اون خونه ی لعنتی

گم می کردم! اما من و بازی دادید! من که خودم داشتم از زندگی شما فرار می کردم... با وجود اون همه بازی و نقشه

کشیدن، یعنی جایی برای جواب منفی من بود؟! فقط سر درنمیارم چطور متوجه شدید که می خوام از اون جهنم فرار کنم! مگر اینکه برای من جاسوس گذاشته بودید؟!

پدرش نگاهش را از اریکا دزدید و با اخم به پایین نگاه کرد. اریکا با پوزخندی تلخ ادامه داد:

- گلی؟! هه... می دونستم. همیشه احساس می کردم حرکاتم زیر نظر! یه نقشه ی حساب شده. شما از جیک و پیک من خبر داشتید. مطمئنم اگه همه ی اینا زیر سر ثریا نباشه، بیشترش هست.

- اریکا، بهتره که بفهمی چی می گی.

- من خیلی خوب می فهمم چی دارم می گم، این شمايید که خودتون رو به نفهمی زدید. از کی دفاع می کنید؟! زندگی با یه مار خوش خط و خال ...

دستانش را بالا برد و مانع از ادامه ی حرف اریکا شد ، اریکا با پوزخندی به این حرکت پدرش خیره شد:

- بزنی، برای بار دوم بزنی، تا سه نشه این بازی مسخره تموم نمیشه.

سلطانی در حالی که حسابی برافروخته شده بود به چشمان براق او نگاه می کرد. آرام آرام دستش را پایین آورد. اریکا پوزخند دیگری زد و بعد از نگاهی پر از نفرت، با قدم هایی بلند به سمت ویلا حرکت کرد، هنوز چند قدمی بر نداشته بو

که برگشت و لبخندی زد:

- باید ازتون تشکر کنم، فقط برای اینکه محمد و به من دادید.

پدرش مردد دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- وقتی قبول کردی بیای فکر می کردم همه چیز بین ما خوب پیش میره؟!!

اریکا جوابی نداد و رفت، و سلطانی با تعجب به رفتن او نگریست.

به کفش هایش که رسید خم شد و آنها را برداشت. با دست دیگرش موهایش را به سمت بالا زد و نفس عمیقی کشید.

نمی دانست چرا آن حرف را به پدرش گفت.

ثریا را دید که میان حال ایستاده و چند لباس مقابل خود چیده.

- اریکا؟!

بدون توجه به او، در حالی که پاهاش را روی زمین می کوبید، از پله ها بالا رفت. به پشت در اتاق که رسید قدری ایستاد. حسابی عصبی بود و این را به خوبی حس می کرد. دوست داشت عصبانیتش را بر سر یکی خالی کند. در را با صدا باز کرد و داخل شد؛ محکم بست. اصلا انتظار چیزی که می دید را نداشت.

محمد در حالی که بلیز سفید و چسبانی به اضافه ی شلوار مشکی ای بر تن داشت، روی تخت دراز کشیده بود، آن هم با دهانی باز و چشمانی بسته. انگار که سال ها نخوابیده و دارد کم خوابی اش را جبران می کند. هیچ چیزی رویش نبود. با لبخند نزدیک تخت رفت و بالای سرش ایستاد. در دل خندید و گفت:

- دیگه مطمئن شدم شما مردهارو فقط توی خواب می شه تحمل کرد.

ملافه را برداشت و روی او کشید. به سمت کمد رفت و دید که محمد تمام لباس ها را داخل کمد چیده است. لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- چه وظیفه شناس!

مردد یک دست لباس برداشت تا به حمام برود. خیلی سریع دوش گرفت، چون دوست نداشت محمد بیدار شود و او در حمام باشد. در حالی که با حوله موهایش را خشک می کرد روی مبل راحتی نشست و به چهره ی او خیره شد. دست از کار کشید، هنوز او را نگاه می کرد، تکیه اش را به مبل داد. محمد تکانی خورد، انگار که سنگینی نگاه کسی را بر روی خود حس کرده باشد، آرام چشمانش را باز کرد و نگاه اریکا را روی خود دید. با دست موهایش را روبه بالا زد و در

جایش نیم خیز شد. با چشم های نیمه باز نگاه دیگری به اریکا کرد و گفت:

- چرا اونجا نشستی؟

اریکا به دور و بر خود نگاهی کرد و شانه ای بالا انداخت:

- خب پس کجا بشینم؟!

- منظورم اینه که چرا نخوابیدی؟!

- خوابم نمیومد. تو راه همش خواب بودم.

و بعد نیم نگاهی به تختی که محمد روی آن دراز کشیده بود انداخت. محمد کامل روی تخت نشست و با دست گوشه ی

ملافه را کمی بالا گرفت و نگاه کرد. اریکا می توانست برق لبخند را در چشمان او ببیند.

- من چند ساعت خوابیدم؟

- زیاد نیست، تازه ساعت ۱۲. تقریبا می شه گفت که اصلا نخوابیدی! واقعا برام جای سواله که تو اصلا می خوابی یا نه؟

محمد بدون توجه به حرف های او گفت:

- ببینم این پدر زن ما نمی خواد فکری به حال شکمون بکنه.

- نمی دونم، گمونم منتظرن ما بریم پایین.

- منتظرن و تو همینجوری اونجا نشستی؟!

- من زیاد گشتم نیست. تو نمی خوای یه زنگ به پدر جون بزنی؟! دیگه تا الان باید می رسید.

- همون موقع که تو رفتی زنگ زدم، ظاهرا نمی تونه بیاد.

از تخت پایین آمد و ایستاد. نگاهی به لباس های اریکا کرد و گفت:

- این چیه پوشیدی؟!

اریکا بی حوصله سری تکان داد و حوله را از روی سرش برداشت:

- تورو خدا دوباره به لباسای من گیر نده!

لبخند زد و ابرویی بالا انداخت:

- نه... اتفاقا می خواستم بگم خیلی بامزه شدی. رنگ سفید بهت میاد.

اریکا از نگاه متفاوت و تعریف او سرخ شد و سرش را پایین انداخت. می دانست که خیلی خجالتی نیست اما این برایش تازگی داشت.

- دیگه واقعا مثل فسقلی ها شدی.

با این حرف اریکا چشمانش را جمع کرد و خواست که جواب دندان شکنی به او بدهد.

اما با صدایی که از پایین آمد محمد به او اجازه ی حرف زدن نداد و گفت:

- بالاخره صداشونو درآوردم. بهتره بریم.

خودش جلوتر راه افتاد. اریکا نیز بی حوصله او را همراهی کرد. به پایین که رسیدند اریکا، آقا حامد و مهناز خانم را دید که با خوشحالی به سمتشان می آمدند. بعد از احوال پرسی با آنها مهترسا و حمید نیز با دست هایی پر به داخل آمدند، پشت سر آنها هم هانی و آرین، در حالی که هانی دستانش را دور بازوان آرین قفل کرده بود وارد شدند. آرین که قیافه اش مانند انسان های شکست خورده بود، بزور خود را جلو می کشید. اریکا با مهترسا احوال پرسی کرد و به آرین نیم نگاهی انداخت. نمی دانست از اینکه هانی اینقدر نزدیک به اوست ناراحت است یا بی تفاوت؟ اخم هایش درهم رفت. پس ناراحت بود؟! یاد حرف های آخری آرین افتاد و یاد نقشه هایش، اینها باعث می شد خیلی از افکار را از خود دور کند. خصوصا وقتی ثریا را می دید. با عمه و شوهر عمه ی محمد احوال پرسی کرد و سعی کرد خونسرد باشد.

بازوان محمد را دور کمر خود احساس کرد و به او خیره شد. او با اخم داشت به آرین نگاه می کرد. حتی وقتی آرین جلو آمد و سلام کرد، جواب سلاش را نداد. نمی دانست چه پیش آمده که محمد اینقدر جدی و خشک با آرین برخورد می کند. حداقل قبلا با او حرف می زد، اما حالا انگار اصلا تمایلی برای حرف زدن با او ندارد. وقتی که محمد اریکا را به خود

فشرد، اریکا تعجبش چند برابر شد. سعی کرد از نگاه کردن به نیم رخ او چیزی بخواند، اما هیچ چیز دستگیرش نشد. هانی به سمت آراین رفت و دوباره دست هایش را دور بازوان او قفل کرد. سپس لبخندی اغواگر رو به محمد زد و گفت:

- سلام پسر دایی. خیلی وقته ندیدمت.

اریکا سرش را پایین انداخت، نسبت به نگاه سنگین آراین روی خود احساس خوبی نداشت، اما می توانست حدس بزند الان قیافه ی محمد چه شکلی است. پوزخند روی لبانش را به خوبی حس می کرد.

- نه خیلی وقت! از اون جشن خیلی نمیگذره. ظاهرا که خیلی بهت سخت گذشته؟

هانی که از جواب محمد کمی دست پاچه به نظر می رسید، لبخندی رو به اریکا زد و خود را بیشتر به آراین فشرد:

- خب، من هیچ جایی رو با ایران عوض نمی کنم!

- کاملاً مشخصه! هنوز به سال نرسیده لهجه پیدا کردی.

هانی لبخند زورکی دیگری تحویل داد و کمی با موهایش ور رفت:

- نه، این فقط یه عاده.

و برای عوض شدن حرف گفت:

- نمی خوام این خانم خوشگله رو معرفی کنی!؟

آراین در حالی که نمی خواست نگاهش را از اریکا بگیرد و اخم هایش را باز کند گفت:

- توی اون مهمونی که بهم معرفی شدید.

- توی اون مهمونی نسبتی بین ما وجود نداشت، حالا هم دوست دارم خود محمد همسرش و معرفی کنه.

اریکا به این فکر کرد که شاید زود قضاوت می کند، هانی فرق بین مردان مجرد و متأهل را می دانست و برای آن ها تور پهن نمی کرد. خب چه فرقی می کرد؟! هر چه باشد بعضی از رفتارهای او خیلی زننده بود.

محمد ابرویی بالا انداخت و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- البته!

دست دیگرش را روبه اریکا گرفت و گفت:

- خانم اریکا احدی، همسر من، ایشون هم هانی، خودت میشناسیش عزیزم.

اریکا با تعجب به لب های محمد خیره شد. صدای دندان قروچه ی آراین را شنید و بی توجه رو به هانی لبخندی زد:

- از اینکه دوباره می بینمت خوشحالم.

بعد از گفتن این حرف، محمد با لبخندی تمسخر آمیز به نیم رخ اریکا خیره شد. اریکا می دانست که محمد بسیار

زیرک و باهوش است، به راحتی متوجه شده اریکا فیلم بازی می کند و اصلا خوشحال نیست. محمد خیلی ناگهانی رو به

اریکا گفت:

- خب عزیزم، بهتره ما بریم بالا، اینا تازه رسیدن و باید وسایلشونو جا به جا کنن.

روبه آراین و هانی گفت:

- ما می ریم بالا یه استراحتی بکنیم.

طوری کلمه ی عزیزم را بیان می کرد که انگار کسی او را مجبور کرده تا از این کلمات استفاده کند. اریکا سعی کرد

قیافه ی متعجبی به خود نگیرد، اما درواقع ناموفق بود و چشمان گرد شده اش نشان از تعجب زیادش داشت. محمد در

مقابل قیافه ی سرخ شده ی آراین از خشم، و گونه های برافروخته ی هانی از حسادت، بازوان اریکا را کشید و او را با

خود همراه کرد.

- هیچ معلومه چی می گی محمد؟! تو همین الان استراحت کردی و چند ساعت خوابیدی؟! تازه ما هنوز ناهار نخوردیم!؟

- خب من استراحت کردم. اما تو نه. برای ناهار هم میایم پایین.

- من نیازی به استراحت ندارم.

- اما من می گم که داری.

- بهتره که من و وارد درگیری های خودت با آرين نکنی!

محمد ایستاد و به چشمان او خیره شد:

- تو خیلی وقته که درگیر شدی، عزیزم!

روی کلمه ی عزیزم تاکید کرد و باز در حالی که دستان اریکا را می کشید به سمت بالا قدم برداشت.

داخل اتاق که شدند در را بست و به سمت تخت رفت، خودش را روی تخت ولو کرد. اریکا خشمگین و عصبانی رو به

روی او ایستاد. در حالی که با عصبانیت موهایش را پشت گوش هایش می زد گفت:

- تو فقط خواستی بیایم بالا تا نشون بدیم توی یه اتاقیم، نه؟!

محمد روی تخت نشست و لبخند بامزه ای تحویل او داد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چرا باید بخوام همچین کاری بکنم؟! در حالی که یه زن و شوهر اصولا باید توی یه اتاق باشن، مگه اینکه یه قهر جدی

توی راه باشه.

اریکا کمی دستپاچه شد، اما خود را نباخت و خیلی سریع گفت:

- ایده ی خوبیه! پس من با تو قهر می کنم.

- و من با تو آشتی می کنم.

- من نمی تونم شب توی این اتاق بخوابم!

- اما من می تونم.

- چون برای تو فرقی نمی کنه.

- و برای تو چه فرقی می کنه؟

اریکا به چشمان او نگاه کرد و سعی کرد چیزی بگوید، اما فقط دهانش بازمانده بود و کلمه ی مناسبی پیدا نمی کرد.

محمد در حالی که با گذاشتن هر دو دستش دو طرف خود، تکیه گاهی درست کرده بود، لبخند خسته ای زد و سرش را

کمی کج کرد. نگاهش رو به پایین بود.

- من نمی دونم این مسخره بازی ها برای چیه؟! ما قبلا هم باهمدیگه توی یه اتاق روی یه تخت بودیم. نمی خواد از

چیزی بترسی. نصف این تخت برای تو. اگه راضیت نمی کنه من روی زمین می خوابم.

- چی؟! م...م...

از جایش بلند شد و به سمت اریکا آمد:

- من هیچ میل و کششی نسبت به تو ندارم، پس از چیزی نترس.

نگاه عجیبش را به اریکا دوخت، نگاهی که اریکا هیچ از آن سر در نمی آورد، بدون گفتن حرف دیگری به سمت در

رفت. محمد همیشه سعی می کرد او را تحقیر کند. قبل از اینکه او از اتاق خارج شود اریکا دست به سینه در حالی که

سعی می کرد بغضش را مخفی کند پرسید:

- می شه بپرسم شما نسبت به چه کسی میل دارید؟!؟

محمد جلوی در ایستاد و قدری مکث کرد، با لبخندش که درست مانند نگاهش عجیب بود به سمت اریکا برگشت و

گفت:

- در حال حاضر فقط نسبت به غذا. پس باید بگی چه چیزی.

- می شه شوخی رو بذاری کنار؟!؟

- من کاملا جدی هستم.

اریکا در حالی که علت این رفتارها را نمی فهمید، سری تکان داد و با لحنی استفهام آمیز گفت:

- محمد تو... یه چیزی می خوای به من بگی، نه؟!؟

محمد دست در جیب شلوارش کرد، در حالی که حالت صورت خود را طوری نشان می داد، انگار که دارد فکر می کند،

شانه ای بالا انداخت و خیلی بی تفاوت گفت:

- نه.

- پس می شه به من بگی چرا مثل گناه کارا نگام می کنی؟

دستانش را از جیب بیرون آورد، در حالی که ابروهایش را بالا انداخت، شانه و دست هایش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

- چیه؟! تو به خودت شک داری!؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و لبخند عمیقی زد:

- نکنه باز چیزی مصرف کردی!؟

یک تای ابرویش را بالا داد، قیافه اش را طوری کرد که انگار خبری خوشحال کننده شنیده است:

- اوووو، اون شب که واقعا جذاب شده بودی. منم خیلی مشتاقم به بار دیگه تکرار بشه.

از خنده ی ریز و موزی محمد، اریکا حسابی جری شده بود. با خشم به طرفش رفت و در حالی که دستانش را مشت کرده بود، با دندان هایی به هم فشرده گفت:

- ترجیح می دم در حالت عادی بکشم!

محمد همچنان که می خندید صورتش را به صورت اریکا نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

- امیدوارم به آرزوت برسی، چون منم ترجیح می دم با دستای تو بمیرم.

برق خشم و عصیان را که در نگاه اریکا دید، سرش را بالا گرفت و خنده ی دیگری تحویل او داد:

- می شه گفت وقتی خشن می شی هم جذابی! البته تا حدودی.

- مطمئن باش تو هم وقتی نقش یه آدم مرده رو داری خیلی جذابی. می تونم این و ببینم!

لب هایش را به گوش اریکا نزدیک کرد، در حالی که حرم نفس هایش به گوش او می خورد زمزمه کرد:

- با هم می بینیم.

آثار خشم کم کم از چهره ی رنگ پریده ی اریکا رخت بر بست. صورتش را چرخاند تا به چشمان محمد نگاه کند، محمد نیز همزمان آرام صورت خود را عقب آورد و به او خیره شد. باز هم آن نگاه و لبخند مرموز! بدون گفتن حرف دیگری نگاهش را از اریکا گرفت و از اتاق بیرون رفت.

روی مبل لم داده بود و به میهمانان تازه از راه رسیده نگاه می کرد. خانواده ی ثریا، نامادری اش، به قیافه ی شاد و سر حال او خیره شد که چگونه با شوق و ذوق از خانواده ی خواهر و پدر و مادرش استقبال می کرد. آنها از نظر مالی متوسط بودند. دلش برای خانواده ی مادری خود حساسی تنگ شده بود. بعد از علنی شدن ازدواج پدرش آن ها برای همیشه با سلطانی ها قطع رابطه کردند. نمی فهمید چرا او هم باید تاوان این ازدواج را پس دهد، در حالی که می دانستند راضی به ازدواج پدرش نیست. یعنی او را می خواستند فقط چون فرزند دخترشان بود؟! یا اینکه تا وقتی دخترشان زنده بود او را می خواستند؟ سوال هایی از این قبیل هم وجود داشت که آزارش دهد. آن ها دیگر پدرش را داماد خود نمی دانستند. نگاهش در نگاه محمد گره خورد، او با سر اشاره ای کرد تا به پیشش برود. اما اریکا بی توجه لیوان آب را سر کشید و روی میز گذاشت. می دانست محمد با نگاهش از او می خواهد به پیشش برود تا همراه او از خانواده ی ثریا استقبال کند. کسی در کنارش نشست. سر بلند کرد و مهرسا را دید که از اینور آنور رفتن حساسی لب هایش سرخ شده بود.

- نمی خوای پاشی احوال پرسى کنی؟!

نگاهش را به لیوان روی میز دوخت و خیلی خشک و جدی گفت:

- نه، برای چی پاشم؟! مهمونی برای شب، اون موقع که همه اومدن شاید با اینا هم احوالپرسی کردم.

به چشمان متعجب مهرسا خیره شد و اضافه کرد:

- شاید!

- اما اریکا، به نظر من بهتره که پاشی و...

اریکا به میان حرف او پرید:

- اولاً با تمام احترامی که برات قائلم مهرسا، کسی از تو نظر نخواست! دوماً، اینجا، این موقع، فقط یه راه هست که می

تونه من و از جام بلند کنه، وقتی که مرده ی بعضی هارو ببینم!

مهرسا با وحشت به چشمان وحشی و پر از نفرت اریکا خیره شد و سری تکان داد:

- انقدر سخت نگیر دختر!

- من واقعا سخت نمی گیرم. تمام تلاشم و کردم که جواب آسونی بدم.

مهرسا سری تکان داد و با لبخند خسته ای گفت:

- من واقعا تو و محمد و نمی فهمم اریکا! بعضی وقت ها فکر می می کنم توی نگاهتون...

- توی نگاهمون چی؟! لابد تو هم می خوای بگی توی نگاهمون عشقه؟!!

مهرسا متعجب شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب، نمی دونم قبلا کی این حرف و بهت زده، اما من از اون اول که دیدمتون محمد همه ی حواسش متوجه ی تو بوده!

حتی یه لحظه هم ازت چشم بر نمی داره اریکا! اما آراین چی؟! اون همش داره با گوشیش ور می ره.

این را گفت و با سر اشاره ای به آراین کرد که گوشه ای از سالن نشسته بود و به قول مهرسا با گوشی اش ور می رفت.

- آراین برادر من درست، اما تو هم بهترین دوستی و محمد هم پسر عموی خونی من!

نفس عمیقی کشید:

- با آراین چطوری؟

- می خواهی چطور باشم؟! هیچی، اول کار که اومد یکی از اون نگاه های تهدید آمیز جذابش و نثار من کرد و رفت! به همین سادگی.

اریکا که خنده ی مهرسا را دید پشت چشمی نازک کرد و سعی کرد بفهمد چه چیز حرفش آنقدر خنده دار بود.

- می شه لطف کنی بگی به چی می خندی؟!

- به تو! اریکا تو همه ی رفتارها و حرفات مثل اون شده؟!

- اون؟!

- محمد دیگه!

نگاهش را به محمد دوخت که داشت با خواهر ثریا حرف می زد و گاهی وقت ها هم به او نگاه می کرد. سرش را پایین

انداخت و چیزی نگفت. مهرسا که چهره ی نگران اریکا را دید با ترس پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

- چی؟! نه... نه.

- پس چرا اینقدر نگرانی؟؟

- در واقع، نمی دونم چرا پدر جون نخواست که بیاد.

نمی دانست چرا این دروغ را سر هم کرد، اما در آن لحظه چیز دیگری به نظرش نرسید. با تمام اینها استفاده ای که از

پدر محمد برای عوض کردن بحث کرد، باعث شرمساری و ناراحتی بیشترش شد.

- مگه محمد بهت نگفته؟

- چی و؟

- چند وقت دیگه سالگرد زن عمو هستش، عمو هم از الان به فکر.

- سالگرد؟! نه من چیزی نمی دونستم.

اخم هایش در هم رفته بود و این نشان می داد حسابی در فکر است. ناگهان به سمت او برگشت و خیلی سریع پرسید:

- مهرسا، مادر محمد چطوری فوت کرده؟!

- اینم بهت نگفته؟!

اریکا خنده ی ای کرد و گفت:

- خب، می دونی، من و محمد هیچ وقت راجب خودمون با هم حرف نزدیم، بیشتر اوقات یا داریم تو سر و کله ی هم می

زنیم، یا با هم کل کل می کنیم و... سعی می کنیم همدیگه رو تحقیر کنیم، یا می خوایم قدرت خودمون و به رخ بکشیم...

آآآ...

موهایش را به عقب راند و سری تکان داد:

- در واقع ما هیچ موقع وقت نکردیم راجب خودمون حرف بزنیم!

مهرسا که همچنان نگاه عاقل اندر سفیاهش را به اریکا دوخته بود گفت:

- شما دوتا نمونه ی کامل یه زوج دیوونه هستید!

- شاید، نگفتی؟

- خب منم اطلاعات دقیقی ندارم، فقط اینطوری شنیدم که توی یه تصادف فوت کردن. اما یه بار آراین بهم گفت این

حرف ها دروغه. ولی خب چیز دیگه ای بهم نگفت و منم دیگه پا پیش نشدم.

- آراین گفت؟!

- آره، می گفت مرگ اون یه تصادف نبوده.

پس مادر محمد چگونه مرده بود؟ آراین چرا باید حرف دیرگان را دروغ بخواند؟ آیا او چیزی می دانست که دیگران

نمی دانستند؟ آیا او از چگونگی مرگ حقیقی مادر محمد خبر داشت؟ آیا خود محمد نیز این را پذیرفته بود یا می

دانست دروغ است؟ این ها سوالاتی بود که تک تک به ذهنش می رسید و بدون اینکه متوجه باشد اریکا را مشغول خود

می کرد.

- با توام اریکا!

- هان؟

- کجایی تو؟ خواهر ثریا اومد احوال پرسى کرد. تو فقط یه سر تکون دادی! اصلا انگار اینجا نبودى!

- کی اومد؟

- همین چند ثانیه یا بهتر بگم دقیقه ی پیش... حالا نمى خواد بهش فکر کنى، داشتم مى گفتم براى امشب مى خواى

موهات و چجوورى درست کنى؟

- ترجیح مى دم ساده باشم، اصلا حوصله ی ریخت و پاش و ندارم.

مهرسا همراه نگاه مشکوکش سرى تکان داد و چیزى نگفت، اما ثانیه ای نگذشته بود که خیلی سریع گفت:

- اریکا یه سوالى مى پرسم مى خوام راستش و بهم بگى. من و مثل خواهرت بدونى، باشه؟!

اریکا لب هایش را جمع کرد و خیلی عادى شانه ای بالا انداخت. این نشان مى داد که او به مهرسا اطمینان دارد و نیازی

به این حرف ها نیست. مهرسا کمی مردد بود اما دست آخر پرسید:

- تو و محمد با وجود اینکه با هم، هم اتاقى هستید، واقعا هیچ رابطه ای ندارید؟!

باز هم این سوال مسخره؟! لب هایش را روی هم فشرد، بعد از مکثى با فشار نفس عمیقش را بیرون فرستاد.

- نه، در واقع ما فقط همین یه شب رو هم اتاق هستیم و فردا که از شمال بریم مى شیم همخونه های سابق! البته همخونه

که چه عرض کنم. هم شرکتى بگم سنگین تر، شاید هم همکار... ما بیشتر توى محل کار همدیگه رو مى بینم، اونم در

مقام کارمند و رئیس. اون با من مثل بقیه ی کارمنداى برخوردار مى کنه. مثل بقیه سر من داد مى زنه و غرغر مى کنه.

بعضى وقت ها از اتاقش شوتم مى کنه بیرون و دوباره خیلی سریع احضارم مى کنه. خیلی وقت ها من و براى یه کار بی

خود و مسخره تو کل شرکت مى چرخونه... چیه؟! نگران آرینى؟!

- نه بابا... تا حالا شده رفتار مشکوکی ازش ببینی، اینکه مثلا توی محل کار یواشکی خیره نگاهت کنه.

اریکا قدری فکر کرد و سری تکان داد:

- نمی دونم، اما اون اصولا نگاه و ها و لبخندهای خاص خودش و داره. در واقع همه چیش خاص و مخصوص خودشه. خصوصا لبخند هاش.

مهرسا به برق در چشمان اریکا خیره شد و سری تکان داد:

- از کارمندا و دوستای مشترکی که احتمالا داری چیزی نشنیدی؟! چیزی که تو رو به فکر فرو بیره؟!!

- نه... چرا...! یه چند باری که نرفته بودم شرکت، وکیلش بهم گفت حتی اگه در حال مرگ هم هستم غیبت نکنم و پیام. معنی این حرفش و متوجه نشدم تا اینکه چند وقت پیش که بی خبر نرفته بودم شرکت و ظاهرا محمد حال همه رو به جای من گرفته بود ازم خواهش کرد دیگه بی خبر قید شرکت و نزنم. چون بدون من محمد اونجارو تبدیل به جهنم می کنه!

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- می شه گفت محمد فقط در مقابل من کم میاره. بقیه از پشش بر نیان.

لبخندی زد و به مهرسا نگاه کرد تا شاید چیزی بگوید.

- یعنی می خوای بگی بی منظور؟!!

- نه، اتفاقا با منظور!

مهرسا که فکر می کرد به نتیجه ی مطلوبش رسیده اس لبخندی زد و شادمانه پرسید:

- خب چه منظوری؟!!

- اینکه بخواد حرص من و دربیاره یا من و جلوی بقیه تحقیر کنه. وقتی هم من نباشم این بلا رو سر یکی دیگه میاره. کار همیشه.

شانه های مهرسا افناد، نفس ناامیدش را بیرون فرستاد و گفت:

- اریکا، این، این قضیه واقعا برای من جای سوال داره؟!

اریکا دست به سینه روی مبل جا به جا شد و در حالی که به رو به رو نگاه می کرد؛ بی حوصله گفت:

- چی؟

- هیچ دختری پیدا نمیشه که محمد و بیبینه و از اون خوشش نیا، یعنی می دونی، اخلاق به خصوص اون اینطور ایجاب می

کنه، اول با طرف گرم می گیره، بعد خیلی سریع بی خیالش می شه.

- خب که چی؟

- خب تو چندماه داری با اون زندگی می کنی، چطور انقدر راحت... اونو... اونو کنار می زنی؟ یا... نسبت بهش بی

توجهی؟

اریکا چیزی نگفت و حرکتی نکرد. مهرسا با لحنی مردد ادامه داد:

- اصلا بی خیال!

مهرسا سرش را به پوست کندن خیار گرم کرد، در همین حال اریکا کمی به سمت پایین خم شد تا بهتر بتواند صورت او

را ببیند. در حالی که لبخند موزیانه ای بر لب داشت گفت:

- تو الان گفتی هیچ دختری پیدا نمیشه محمد و بیبینه و از اون خوشش نیاد، تو چی؟! تو هم از اون خوشت میاد؟!

مهرسا دست از کار کشید و بی حرکت ماند. بعد از ثانیه ای به اریکا نگاه کرد..

- دیوونه شدی؟! این چرت و پرتا چه می پرسی؟!

اریکا خنده ای کرد و دوباره به میهمانان خیره شد:

- هیچی بابا، شوخی کردم. آخه همچین با اعتقاد و اعتماد اون حرف و زدی که...

سری تکان داد و با لبخند ادامه داد:

- بی خیال.

مهرسا خشک و صامت در جایش نشسته بود و به خیار نیمه پوست کنده اش نگاه می کرد.

- نه.

- چی؟!؟

- گفتم نه، بی خیال نباش...

پیش دستی را روی میز گذاشت:

- آآآم... در واقع من از اون خوشم میومد.

- چی داری می گی مهرسا؟!؟

- دارم بهت راستش و می گم! من یه زمانی از اون خوشم میومد، اما الان نه، من خیلی وقته که فقط به حمید فکر می کنم.

- مهرسا...

- نه بذار برات بگم، وقتی خیلی کم سن و سال بودم، از محمد خوشم میومد، اگه دروغ نگم دوستش داشتم، اما اون

نسبت به من سرد بود، نسبت به من و همه! من تلاش می کردم با اون باشم، در حالی که اون تلاش می کرد از من دور

بمونه و آراین هم تلاش می کرد تا به من نزدیک تر بشه. آراین همیشه به محمد حسودی می کرد. اون نوه ی محبوب

پدربزرگم بود. تا اینکه محمد به دانشگاه افسری رفت و کم کم خودش و بالا کشید. اون می خواست یه پلیس بشه.

- افسری؟!؟

- آره می دونم تعجب کردی، اما اونجا هم دووم نیاورد و خیلی زود خودش و کشید کنار، بعد درخواست سهم ارثش و

کرد. یعنی یکی از اون چهار شرکت، شرکت های پدربزرگم که همگی بعد از ورشکست شدن اون تبدیل به یک جای

متروکه شده بودن. پدر بزرگم بعد از این قضیه سخته می کنه و البته قبل از اون طی یک وصیت نامه سه تا از اون شرکت

ها که زنجیره ای بودن، به اسم من، آراین و محمد می کنه. محمد اونجارو خراب می کنه و حالا اون برجی که می بینی

جاش و میگیره. یک سال بعدش هم پدر من تصمیم می گیره همین کار و با سهم آراین بکنه تا شاید اون هم دست از بیکاری و علافی برداره. اما آراین نه درسخون بود نه فکر کار...

محمد هم هر روز دور تر و دورتر از خانواده و فامیل می شد. تا جایی که تقریباً من فراموشش می کنم...خب... وقتی شنیدم به یه دختری علاقه پیدا کرده و قصد نامزدی داره، به کل فراموشش کردم.

اریکا مات و متحیر به لب های مهرسا خیره شده بود. مهرسا دست های سرد اریکا را در دست گرفت و چشمان نگرانش را در چشمان او دوخت:

- باور کن اریکا، اون برای من مثل یه پسر عمو می مونه.

دست اریکا را فشرد و نالید:

- خواهش می کنم باور کن.

اریکا که هنوز گیج بود، بعد از مکثی طولانی سری تکان داد، در حالی که هنوز به چشمان مهرسا نگاه می کرد با تحیری که در صدایش بود زمزمه کرد:

- باور می کنم، باور می کنم.

مهرسا نفس راحتی کشید و لبخند زد:

- ممنونم اریکا.

- مهرسا...

- بله؟

- اون دختری که گفتی محمد عاشقش می شه... او... اون... چی می شه!؟

مهرسا نگاهش را از او دزدید و موهایش را کنار زد:

- خب، در واقع، اونا با هم نامزد می کنن.

- نامزد؟! -

- آره، اما اریکا می دونم کسی راجب این قضیه چیزی بهت نگفته، یعنی فکر می کردم که محمد باهات حرف می زنه، این برای یه مدت کم بود، اونا بعدا از هم جدا می شن و نامزدیشون و بهم می زنن.

برای اریکا لحن متقاعد کننده ی مهرسا مهم نبود

- اسم اون دختر چی بود؟

- اری...

- خواهش می کنم مهرسا! چیز دیگه ای نگو، فقط اسمش و بگو؟

مهرسا از حرف هایی که زده بود احساس پشیمانی می کرد. فکر نمی کرد که اریکا با شنیدن این حرف اینقدر بهم بریزد. آن طور که اریکا می گفت او نسبت به محمد بی احساس بود. پس برای چه اینطور بهم ریخته پریشان حال به

نظر می آمد؟

- خب، فکر نمی کردم اینجوری بهم بریزی اریکا؟! -

- من بهم ریخته نیستم و برام مهم نیست! فقط یه اسم می خوام.

- اما لحن تو خیلی عصبی شده... یه جوری شدی! خیلی خب، اونجوری نگام نکن، اسم اون دختر رزیتا بود.

- چی؟! رزیتا؟! هه... نمی خوام بگی که اسمش رزیتا توکلیه؟! -

مهرسا قیافه ای متفکر به خود گرفت:

- چرا! فکر می کنم... دقیقا همین بود.

اریکا با دهانی باز خنده های کوتاه و عصبی کرد و چنگی به میان موهای آشفته اش زد.

- خدای من! پدر این دختر یکی از شریکای تجاری محمد؟! -

- یعنی هنوز هم با هم کار می کنن؟! -

- منظورت چیه که می گی هنوز؟

- آخه محمد همون اوله که شروع به کار کرد و کارش گرفت با این آقا شریک شد، بعدشم که با رزیتا نامزد کرد. شنیده

بودم هنوز هم بعد از جدایی با رزیتا با پدرش در ارتباطه، اما دیگه فکر نمی کردم دوباره شریک... چی بگم والا!

اریکا در دل به ساده دلی مهرسا خندید. «نه تنها پدرش شریک شده، بلکه خودش هم اومده توی کار، لعنتی!» رفتارش

کاملا عصبی شده بود و دست خودش نبود. پاهایش را تکان می داد و فکر می کرد. مطمئن بود که آرین از تمام این

مسائل خبر داشته و او را بی اطلاع گذاشته. حسایی کفری شده بود. دوست داشت به سمت آرین می رفت و سر او فریاد

می زد. اما ظاهرا حالا وقتش نبود. باید برای میهمانی خسته کننده ی شب آماده می

شد. از تمام این مهمانی ها متنفر بود و در آن چیزی جز خود نمایی نمی دید. از کنار مهرسا بدون هیچ حرف دیگری پا

شد. باید آبی به صورتش می زد و سعی می کرد که خونسرد باشد. باید این افکار را از خود دور می کرد.

«یعنی هنوز این دوتا با هم رابطه دارن؟! آرین لعنتی برای چی من و فرستاد توی اون شرکت خراب شده!»

میان جمعیت ایستاده بود و به همه نگاه می کرد؛ فامیل های کم ثریا، اقوام شوهرش و همچنین فامیل ها و دوستان

پدرش، چقدر چهره های همه در نظرش غریب و ناشناخته بود. انگار که برای اولین بار آنها را ملاقات می کرد. به لبخند

هایشان جواب نمی داد و بی اعتنا از کنار هر کدام می گذشت. «خودشون هم نمی دونن برای چی به این مهمونی مسخره

اومدن، اضافه شدن یه بدبخت دیگه؟ یا کم شدن شر شریک بابا! یا شایدم سوزوندن دل من و بقیه؟ حتی خودتم نمی

دونی اریکا!»

نگران به ساعتش نگاه کرد و بعد از آن به پله ها خیره شد. محمد هنوز بالا در اتاق بود و داشت آماده می شد. «خیلی

طولش داده!»

پوزخندی زد و دندان هایش را به هم فشرد: «لابد داره با رزیتا جونش، عشق اولش حرف می زنه!»

به سمت پله ها رفت. وقتی به پشت در رسید خواست بدون در زدن وارد شود که صدای گفتگوی محمد با شخصی مانع از این کارش شد.

- اسم طرف هم در آورد؟ ... فکر می کردم تازه کار باشن ... نفهمیدین برای کی کار می کنن؟! ... پس هر چه زودتر گیرش بیارین ... نه فعلا کاری نکنید فقط نمی خوام بهش آسیبی برسه ... به اونم بگو به کارش ادامه بده و سایه به سایه مراقبش باشه ... آره حتی توی اون موارد ... با جعفر چی کار کرد؟ ... اون آشغال و باید تیکه تیکه می کرد ... من آروم ... می خوام ۲۴ ساعته مراقبش باشن، یه مو از سرش کم بشه دودمان همتونو به باد می دم، فهمیدی؟! بهت می گم آروم ... محموله چی شد؟ ... قبلی و نمی گم ... پس فردا، خوبه.

چند ثانیه ای گذشت و دیگر صدایی نیامد. اریکا با قیافه ای مات و در فکر فرورفته پشت در ایستاده بود و به حرف های محمد گوش می کرد. نمی دانست او با چه کسی راجب چه چیزی حرف می زند، اما مطمئن بود آن شخص رزیتا نیست. چند تقه ای به در زد و وارد شد. محمد روبه روی آینه با ابروانی در هم گره خورده و دستانی عصبی سعی می کرد کرواتش را ببندد. اریکا را که از آینه دید برگشت و گفت

- خوب شد اومدی، ببینم بلدی این و ببندی؟

اریکا در حالی که در جایش ایستاده بود، به کروات او نگاه کوتاهی کرد و به سمتش رفت. کروات او را به دست گرفت و با پوزخند گفت:

- تو بلد نیستی یه کروات ببندی؟!!

- نه مواقعی که حالم خوش نیست.

- الانم جزو همون مواقع حساب می شه؟

- دقیقا.

- می شه یه ذره خودت و شل کنی. کشتی که نمی خوای بگیری!

محمد بی حوصله در حالی که دستانش در جیب شلوارش بود، بدن خود را شل کرد:

- یه کروات بستن که دیگه شل کن سفت کن نداره.

اریکا لبخند محوی زد و گفت:

- مادرم هر وقت می خواست این کار و برای بابا بکنه بهش همین جمله رو می گفت.

آب دهانش را به زور قورت داد. محمد متوجه شد او از شکستن بغض در گلویش جلوگیری می کند.

- به من یاد داده بود، می گفت وقتی من نیستم تو باید برای بابات همچین کاری بکنی، من اون موقع متوجه ی حرف

هاش نمی شدم.

محمد به قیافه ی پریشان اریکا نگاه می کرد و در فکر بود. کارش که تمام شد، قدمی به عقب برداشت و خندید:

- تموم شد.

محمد به خود در آینه نگاهی کرد، کمی سرش را این ور و آن ور کرد و به طرف اریکا برگشت:

- خوبه، خب...

و با لبخند بازویش را جلو آورد. اریکا متوجه ی منظور او شد و بعد از قدری تامل دستش را حلقه ی بازوان مردانه ی او

کرد.

در سالن نشسته بودند، در حالی که هر دوسکوت کرده و مشغول تماشای پیست رقص بودند. اریکا تمام فکرش پی

حرف هایی که پشت در شنیده بود چرخ می خورد. اندیشید: «یعنی محمد با کی داشت حرف می زد؟» و زیر چشمی به

محمد که نگاهش به پیست رقص بود و فکرش جای دیگر، نظری انداخت. مطمئن بود که محمد به حرف های همان

شخصی که پشت خط بود فکر می کند. اریکا نگاهش را از محمد گرفت و چشم به جمع دوخت. در این مجلس خبری از

عیش و نوش و قمار نبود. کمی سرش را بالا گرفت که نگاهشان در هم گره خورد. محمد همراه با پوزخند همیشگی اش گفت:

- تا حالا این همه آدم علاف و خرفت دیده بودی؟! اصلا معلوم نیست اینجا چه غلطی میکنن.

اریکا کمی چشمانش را گرد کرد و گفت:

- مثل اینکه اینا فامیلای تو هم هستن.

محمد سری تکان داد و با سر اشاره کرد:

- و فامیلای تو، چه فرقی می کنه که فامیل کی باشن؟! مثلا اون پیرمردو نگاه... یه پاش لبه گور... با اون زن ازدواج کرده که همسن دخترشه. من موندم اون زن با دندونای مصنوعی طرف چطوری می سازه؟! سرش را نزدیک اریکا برد و گفت:

- من که جای طرف چندشم می شه، ولی اگه به تو پیشنهاد رقص داد حتما قبول کن. از این فرصتا گیر نیما، عزیزم.

عزیزم را با حالتی مسخره بیان کرد. اریکا که حرصش گرفته بود، رویش را به سمت دیگری کرد و به تلخی گفت:

- شوخی مزخرفی بود. همین که تو با پیرزنا می گردی بسه!

- می گردم؟! بیخیال دختر! اینا لازمه ی کار منه.

اریکا نیشخندی زد و پاسخ داد:

- چی؟! قمار و لاس زدن لازمه ی کاره تونه؟!!

اخم های محمد در هم رفت. سرش را پایین انداخت، در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت:

- این حرف و نزن فسقلی! با اون ها قمارمی کن، چون وقتی شکستشون می دم اون ها رام کار من می شن، نه خود من.

اریکا خواست جواب دندان شکنی به او بدهد که ناگهان نگاهش به همان پیرمرد که محمد درباره اش صحبت می کرد

افتاد. داشت به سمتشان می آمد. محمد بلند شد و به او دست داد و پیرمرد بعد از لبخندی گرم و فشردن دست محمد

گفت:

- محمد جان یه دور رقص و بهت با همسرم پیشنهاد می کنم و اگه اجازه بدی می خوام با همسر زیبای برقصم.

محمد خیلی محترمانه لبخندی تحویل او داد و گفت:

- باید ازتون عذر بخوام آقای بشارتی، همسرم حال مسائدی نداره. با این حال ممنون از پیشنهادتون.

پیرمرد قدری دیگر حرف زد و وقتی محمد را بی میل به ادامه دید، سری تکان داد و به طرف همسر جوانش رفت. زن

جوان از دور محمد را می پایید.

بعد از رفتن او سر جایش نشست کمی کراوتش را شل کرد:

- مرتیکه ی احمق خرفت!

اریکا پوزخندی زد و گفت:

- ههه! چی شد؟! توکه می گفتم اگه پیشنهاد داد حتما قبول کن!؟

نگاه خشمگینش را نثار اریکا کرد و گفت:

- اگه خیلی دلت میخواد می تونی با همه ی پیرمردای اینجا برقصی!

اریکا برای اینکه کسی متوجه ی خنده اش نشود سرش را پایین انداخت و تا آنجا که جا داشت خندید. خنده ی اریکا

محمد را عصبانی تر کرد. حمید و مهسا به میز آنها نزدیک شدند و بعد از گرفتن اجازه پیششان نشستند. مهسا

لبخندی به محمد زد و گفت:

- زندگی مشترک خوبه پسر عمو؟

محمد نیم نگاهی به اریکا کرد. دستش را دور شانه های او انداخت و گفت:

- مگه میشه با همچین فس... آآ... فرشته ای زندگی بد باشه!؟

در دل هنرمندی محمد را تحسین کرد. او واقعا یک بازیگر توانا بود و خیلی سریع می توانست برای حفظ ظاهر حالت

چهره اش را تغییر دهد. تلفن همراه محمد زنگ خورد و او بعد از نگاه کردن به شماره، با عذر خواهی از آنجا دور شد. اریکا به دور شدن محمد نگاه می کرد، تا جایی که از سالن خارج شد و دیگر نمی توانست او را ببیند. در تمام مدت که مهرسا حرف می زد، اریکا در ظاهر به حرف های او گوش می کرد و برایش سر تکان می داد، اما در واقع تمام فکر و ذکرش پیش محمد بود. مهرسا که اینطور دید لبخند موذی ای زد و کنار گوش حمید چیزی گفت، هر دو با هم شروع به خندیدن کردند.

آرین که شاهد رفتن محمد و تنها شدن اریکا بود، در حالی که از جمع فاصله می گرفت، سعی کرد توجه اریکا را به خود جلب کند. اریکا بعد از مدتی متوجه ی آرین شد. او با دست به بالکن اشاره می کرد و از اریکا می خواست به آنجا برود. اریکا حرکتی نکرد و با اضطراب به مهرسا و حمید خیره شد. آنها درگوشی حرف می زدند و حواسشان جای دیگری بود. دوباره به آرین خیره شد و اخم کرد. آرین که اینگونه دید، اخم و تخمی کرد و با حرکات دستش به او فهماند که کار مهمی دارد. او عجله داشت تا زمانی که دوباره سر و کله ی هانی پیدا نشده در تنهایی با اریکا حرف بزند. نگاه تهدید آمیز دیگری نثار اریکا کرد و به سمت بالکن رفت، طوری قدم بر می داشت که انگار مطمئن بود اریکا همراهی اش می کند. اریکا بعد از کمی تامل نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست، با قیافه و لحنی پریشان که نمی توانست پنهانش کند معذرت خواهی کرد و روبه مهرسا گفت:

- من به چند لحظه میرم. هر وقت محمد اومد بگو رفت به آبی به دست و صورتش بزنه میاد.

مهرسا نگاه مشکوکی نثار او کرد و سری تکان داد:

- باشه.

داخل بالکن که شد کسی را آنجا ندید، دست به نرده ها گرفت و به این سو و آن سو نگاه کرد. ناگهان کسی بازویش را گرفت و او را به نرده ها چسباند. آرین را مقابل خود دید. با خشم او را به عقب هل داد:

- چه غلطی می کنی!؟

آرین سرش را کج کرد و با لحن بدی که اریکا را به یاد اولین روزهای دیدارشان می انداخت گفت:

- با بعضیا خوب عشق و حال می کنی و گرم گرفتی؟!

از لحن آرین هیچ خوشش نیامد، به سردی پاسخ داد:

- منظورت محمد؟! توقع داری جلوی بقیه با همسرم چطوری برخورد کنم؟

- نه بابا؟! نه به اینکه ازش متنفر بودی و آه و پیف می کردی، نه به الان که با افتخار می گی همسرم و پشت سرش موس

موس می کنی!

عصبی پایش را روی زمین کوبید و با خشم ادامه داد:

- چه مرگته اریکا؟! با این مسخره بازی ها داری تمام نقشه های مارو نقش بر آب می کنی! هر چی رشته کردیم پنبه

نکن! نباید بهش توجه کنی! امکان داره اون عوضی انتر از تو خوشش بیاد و اون موقع کار سخت تر می شه و بیشتر

میری زیر ذره بین!

اریکا در حالی که با تمام وجود می لرزید از او رو برگرداند، نمی خواست نگاهش کند. می ترسید همه ی رازهای ناگفته

را از نگاه بی قرار و تب دارش بخواند. همه چیزی که او در خود می کشت و دوباره زنده می شد. همه ی رشته های بافته

شده ای که به خورد خود داده بود و حالا پنبه شدنشان را می دید. نمی خواست، حتی خودش هم نمی خواست باور کند

که عشق در خانه ی دلش جا خوش کرده است. پلک هایش را روی هم فشرد تا همه ی این حرف ها از ذهنش برود و

پاک شود. اما رفتن و پاک شدنی در کار نبود. صدای آرین او را از فکر و خیال بیرون کشید:

- چیه؟! نکنه قضیه برعکس شدی و تو دلباختی؟! هان؟!

اریکا نگاهی به در کرد، هر دو دستش را به سمت او گرفت و با اضطراب گفت:

- آروم تر! امکان داره کسی بشنوه! من باید برم.

به سمت در می رفت که آرین سد راهش شد. بازویش را به چنگ گرفت. به چشم هایش خیره شد و با خشونت گفت:

- دوستش داری؟! آره؟! چطوری می تونی در عین واحد عاشق دو نفر باشی! تو بالاخره من و دوست داری یا اونو؟! با هم

رابطه دارید؟!!

اریکا خشمگین گفت:

- دستمو ول کن احمق!

- تا جواب نگیرم بی خیالت نمی شم. فکر کردی من هالو ام! تمام مدت منو کاشتی و رفتی تو اون اتا لعنتی با طرفت

عشق و حالات و کردی، آره؟!!

- چی؟!!

بغضش را فروخورد و سری تکان داد. حالا خشم و نفرت در نگاهش موج می زد:

- اینکه من با شوهرم چی کار می کنم به تو هیچ ربطی نداره!

نمی دانست این مه شجاعت از کجا آمده؟ دیگر نمی توانست به خودش و آراین دروغ بگوید. چون به خوبی می دانست

حقیقت چیز دیگریست. آراین بازوان او را فشرد و در حالی که محکم تکانش می داد با قیافه ای عصبی و پریشان گفت:

- چند وقته؟؟ چند وقته لعنتی؟ زیاده نه؟× تو همه ی این مدت اونو دوست داشتی و من خر و به بازی گرفتی؟! د حرف

بزن؟؟

اریکا با ناتوانی خود را عقب کشید و نالید:

- دیگه نمی دونم چی بگم آراین! نمی دونم چی درسته چی نادرست! دیگه نمی تونم به... به... محمد ضربه ای بزنم! من...

من... نمی دونم!

آراین پوزخندی زد و با تحقیر گفت:

- آخی! نمی دونی؟! په لابد عشق سوزانت باعث شده بابا و اون ننه ی ناتنیت و ببخشی آره؟!!

اریکا عصبی سری تکان داد:

- ساکت شو! اونش دیگه به خودم ربط داره. آره... نمی خوام زندگی شخصیم و نابود کنم. آره آره... من محمد و دوست

دارم. محمد شوهر من و تو پسر عموی شوهر منی... من محمد و...

نفس نفس می زد، آب دهانش را قورت داد:

- خوبه؟! -

کمی صبر کرد تا نفس بگیرد و سپس ادامه داد:

- حالا از سر راهم برو کنار.

- حرف آخرت همینه؟! -

و با نفرت ادامه داد:

خوب زبون باز کردی! پس همه ی قرارا و نقشه هامونم هوتوتو؟! -

اریکا بی توجه به او خواست از کنارش بگذرد که آراین باز هم بازویش را گرفت.

- ولم کن دیگه!

- خیال کردی می دارم همه چی همینطوری تموم بشه؟! گوش کن... اگه بخوای همه ی آرزوها و داشته هام و ازم بگیری

و نابود کنی... قسم می خورم آبروتو جلوی اون انتر و کل خانواده ت می برم! طوری که حتی توف کردن به روت هم

زحمتشون بشه!

بهت زده به آراین خیره شده بود، اصلا باورش نمی شد او همان آراین است که کلی قربان صدقه اش می رفت. آراین نگاه

تحقیر آمیزی به سرتاپای اریکا کرد و گفت:

- نگران نباش... تا وقتی لال مونی بگیری و کاری که می خوام و برام انجام بدی هیچکسی از هیچی خبردار نمیشه. می

تونی مطمئن باشی.

اریکا عصبی و با حالتی زار سری تکان داد:

- نه... میرم به همه می گم که تو چه نقشه هایی داری!

- با چه مدرکی احمق! من می خوام به توی کور و کر کمک کنم! می خوام محمد و به تو بشناسونم. می خوام بدونی با چه

هیولایی زندگی می کنی! می دونی به چه هیولایی دل بستنی؟! شایدم فقط عادت کردی!

- بهتره دیگه دروغ نبافی! حنات دیگه پیش من رنگی نداره. از اولم همین بودی. نه؟! از اولم همینارو می خواستی... نه؟!!

- دروغ نیست. توی اون شرکت یه خبرایی هست. تو باید گیرشون بیاری و برسونی دست من!

- من چند ماهه که دارم توی اون شرکت کار می کنم و هیچ چیز عجیب و غیر عادی ای ندیدم! جر حرف های مزخرف

و خیال بافی های مسخره ی تو! اینا همه نشات گرفته از ذهن بیمار و حسودته.

- آها... حالا دیگه من شدم آدم بده؟! محمد شد فرشته و تو هم حوری! کی بود اومده بود شرکتم و پشت در موس

موس می کرد؟! کی بود التماس می کرد تا بهش توجه کنم و کمکش کنم؟!!

- من فقط یه بار اون جمله ی لعنتی و بهت گفتم و دیگه هیچ وقت تکرارش نکردم! این تو بودی که هر روز به من ابراز

عشق می کردی و بعدش از نقشه های خیالیت می گفتی! من خیلی زود فراموش شدم... خیلی زود... همه چی شده بود

آرزو های تو... نقشه های تو...

چشمان آرین برقی زد و با تغییر حالت به اریکا نزدیک شد:

- ناراحتی تو اینه قشنگم؟! من به تو کم توجهی نمی کردم... باور کن... من...

اریکا قدمی به سمت عقب برداشت و کمی صدایش را بالا برد:

- بسه! دیگه نمی خوام دروغا و مزخرفاتت و بشنوم! محمد هر چی که باشه از تو پاک تره! من احمق بودم. من... من اول

ازش خوشم نمیومدم... اما... اما...

- اما چی؟! اما چی لعنتی؟! زد به سرت و عاشقش شدی?!!

اریکا دیگه نمی توانست تحمل کند. با یک حرکت خود را به در رساند و قبل از اینکه دست آرین به او برسد از بالکن

بیرون رفت. سینه اش پرشتاب بالا و پایین می شد. احتیاج داشت آبی به دست و صورتش بزند. از میان میهمانان گذشت و به طبقه ی بالا رفت. کمی که حالش جا آمد دوباره به سالن بازگشت، وقتی دید خبری از محمد نیست با تعجب از مهرسا پرسید:

- محمد کجاست؟!

مهرسا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به رنگ پریده ی اریکا کرد:

- کجایی تو دختر؟ چرا رنگت انقدر پریده؟

- من خوبم.

- بشین اینجا... به نظر من که اصلا خوب نیستی!

این را گفت و میوه ی پوست کنده ی خود را مقابل او قرار داد.

- بگیر بخور.

- نه... نمی خوام.

- نه نیار، ضعف کردی یکم بخور. رنگ به رو نداری!

بالاخره اریکا را مجبور به خوردن کمی میوه کرد. مطمئنا اصلا نمی توانست حدس بزند میان او و آراین چه دعوی وحشتناکی اتفاق افتاده. اریکا دست به بازویش گرفت و کمی آن را ماساژ داد. یاد تهدیدها و حرف های آراین که می افتاد قبلش تند تند می زد و می خواست از جایش کنده شود. «نکنه بره به محمد چیزی بگه؟ نکنه دارن حرف میزنن! شاید واسه همینه دیر کرده؟ وای خدای من! کمک کن... فقط کمک کن!»

- اریکا؟!

صدای محمد بود. با وحشت به سمتش برگشت در چهره ی به جستجو پرداخت تا شاید نشانه ای از خشم و نفرت بیابد، اما خبری نبود. محمد کنارش نشست و با نگاهی دقیق به رنگ پریده او گفت:

- چرا اینجوری شدی؟

اریکا دستپاچه گفت:

- چ... چجوری؟! من خوبم!

دستش را روی پیشانی داغ اریکا گذاشت. بعد از آن به آرامی دستش را روی گونه ی نرم و لطیف اریکا کشید. اریکا

سرش را پایین انداخت تا محمد بیش از این به حال پریشان او پی نبرد.

- من که گفتم خوبم.

مهرسا با نگرانی نگاهی به اریکا کرد، در حالی که دستان سرد اریکا را در دست داشت گفت:

- بهتره ببریش توی اتاقتون، گمونم به خاطر شلوغی اینجاست.

محمد سری تکان داد و سریع ازجایش بلند شد:

- پاشو.

دست اریکا را گرفت و او را بلند کرد و با هم به اتاق رفتند. اریکا لبه ی تخت نشست. محمد به آرامی گفت:

- بهتره لباساتو عوض کنی من میرم بیرون، میام.

اریکا خواست چیزی بگوید، اما آنقدر لغتش داد که محمد رفت. دلش حسابی شور می زد. بی حوصله به سمت کمد رفت

و تیشرت و شلوار راحتی به رنگی سفید پوشید. خود را روی تخت انداخت و اندیشید:

- اگه محمد بفهمه... من چی کار کنم؟ چی کار می تونم بکنم؟! اما آرین... اون...

قطرات اشک از چشمان غمگینش فرو می ریخت. آنقدر پیچ و تاب خورد و فکر خیال کرد تا بالاخره خوابش برد. صدای

در اتاق باعث شد که چشمانش را باز کند. روی تخت نشست و چشمانش را مالید. محمد بود، در حالی که ظرفی میوه در

دست داشت به داخل آمد.

محمد به سمت میز رفت و ظرف میوه را روی آن گذاشت. سپس برگشت و با تعجب به اریکا خیره شد. اریکا بر روی

تخت نشسته بود و هر لحظه صدای گروپ گروپ قلبش بالاتر می رفت. دست هایش روی زانوانش بود. لباسش را در چنگ فشرد. به چشمان محمد خیره شد. محمد آرام آرام به اریکا نزدیک تر می شد، نگاهی به سر تا پای اریکا کرد. در حالی که لبخند محوی به چهره داشت، کتش را از تنش خارج کرد و روی شانه های اریکا انداخت. نگاهش را از او گرفت و گفت:

- سرما می خوری، لباستو عوض کن.

و بعد از اتاق خارج شد. اریکا از رفتار محمد بسیار متعجب شد. سر دوراهی عادت و دوست داشتن گرفتار شده بود؟ با خود فکر کرد: «چرا محمد انقدر تغییر کرده؟ نگاهش عوض شده؟ بعضی وقت ها خوبه و بعضی وقت ها...» از جایش به آرامی برخاست و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد. محمد در حالی که سرش پایین بود قدم می زد. از چهره ی درهمش مشخص بود به چیزی فکر می کند.

«یعنی چی اینقدر فکرت و مشغول کرده؟!»

لحظه ای ایستاد و سرش را بالا گرفت. اریکا خیلی سریع عقب رفت تا لو نرود. دیگر نمی توانست به خود دروغ بگوید. زیرا قلبش دیگر اجازه ی چنین کاری به او نمی داد.

به سمت کمد رفت و تیشرت سبزی به همراه شلواری برمودا بر تن کرد. صدای قدم های محمد که هر لحظه نزدیک تر می شد می آمد. وارد اتاق شد. بدون نگاه کردن به اریکا دکمه ها پیراهنش را باز کرد. اریکا با بهت به او نگاه می کرد. لباسش را درآورد و خود را روی تخت انداخت. چشمانش را بسته بود. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می شد. به دستان لرزانش که روی پیشانی قرار داده بود خیره شد و گفت:

- محمد؟

کمی تکان خورد. می خواست با او حرف بزند. باید می گفت چه در سر دارد. چه چیزهایی آزارش می دهد. باید می گفت که نمی خواست این چنین شود. باید حرف می زد. باید قبل از اینکه آریکا چیزی بگوید حرف می زد. ترس از

آینده، ترس از زندگی، محمد با چشمانی بسته، گوشه ی لبش را بالا داد:

- بگو.

اریکا سرش را پایین انداخت. چشمانش را روی هم فشرد و تنها گفت:

- هیچی.

روی آن مبل سفت لعنتی حسابی بدنش درد گرفته بود.

«اسمش و گذاشتن مبل راحتی، از سنگ سفت تر!»

کمی جا به جا شد و چرخ زد. زیر چشمی نگاهی به محمد کرد. خوابیده بود. حتی یک تعارف هم نکرده و به راحتی خوابیده بود.

«مثلا چی بگه؟ بیاد بگه قربونت برم، عزیزم، میای روی تخت بخوابی؟»

با حرص بالشت را جا به جا کرد. نه، اینطوری نمی شد. خوابش نمی برد.

حسابی پریشان و عصبی بود. موهایش ویز ویز شده بود و به صورتش می چسبید. ناله ای کرد و روی مبل نشست. با حرص و بغض به محمد خیره شد. بالشت را برداشت و به آرامی به سمت تخت رفت.

«گور بابای غرور کردم. بدنم پوکید!»

محمد گوشه ی تخت خوابیده بود. با فاصله در گوشه ی دیگر تخت نشست. با یک حرکت سریع دراز کشید. بالشت را بغل گرفت و چشمانش را روی هم فشرد. صدای نفس نفس های محمد را از پشت سرش می شنید. صدای قلب خودش، و دوباره صدای نفس های محمد، اصلا نمی توانست بخوابد. آرامش عجیبی را حس می کرد. دوست نداشت خوابش

ببرد. دوست داشت خیلی بیشتر از آن آرامش لذت بخش، استفاده کند. دقایقی گذشت که احساس کرد محمد تکان می خورد.

گرمای نفس های محمد به گردنش می خورد. قلبش باز هم شروع به تند زدن کرد. سرعت تپش هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر از قبل می شد.

اما همه ی این ها چه کوتاه بود! محمد به عقب برگشت. بعد از دقایقی که دیگر خبری از او نبود به سمتش برگشت و دید که پشت به او خوابیده است.

کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. اریکا خسته بی حال به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود. کیفش مانند وزنه ای سنگین روی دوشش سنگینی می کرد. محمد با ضربه ی آرام پایش، در را باز کرد، چمدان را برداشت و به سمتش برگشت. بدون نگاه کردن به او گفت:

- برو تو.

اریکا چشمانش را به سختی باز کرد و نگاه خسته اش را به او دوخت، با قدم هایی سست و آرام به داخل خانه رفت.

- جلوی پاتو نگاه کن.

صبح زود حرکت کرده بودند، حالا ساعت ۱۰ بود که در آپارتمانشان قرار داشتند. چمدان را وسط حال رها کرد. کتش را در آورد. اریکا در سکوت نگاهش می کرد. کیفش را کنار پایش روی زمین گذاشت. کتش را روی مبل انداخت و زیر چشمی نگاهی به اریکا انداخت. اریکا نیز به سه رخ او خیره شد. در چهره ی محمد حرفی می دید، چیزی می خواند، اما نمی دانست چه چیزی در نگاهش وجود دارد که اینقدر آزارش می دهد؟

محمد با قدم هایی آرام به سمت اتاقش رفت و در را بست. با بسته شدن در اتاق، اریکا احساس کرد که دریچه ی قلبش را بسته اند. نفس کشیدن برایش سخت و دشوار شده بود. بغضش را فرو خورد. با قدم هایی سست و بی حال به سمت اتاقش رفت. نمی دانست که چرا محمد سکوت کرده؟ چرا نگاهش مرموز است؟ در نگاه مرموزش چه چیزی فریاد می زند که او نمی تواند بفهمد؟ گاهی آن نگاه رنگ محبت و توجه به خود می گرفت و گاهی اوقات بی تفاوتی عذاب آوری جایگزین آن می شد. در را آرام بست و به آن تکیه داد. دستی به گیج گاهش کشید و آن را فشرد. تلو تلو خوران به سمت تخت خوابش رفت. نگاهش به قاب عکس مادرش کشیده شد که به او لبخند می زد. هیچ وقت آن لبخند را اینقدر عمیق و زنده حس نکرده بود. دیگر نتوانست خود را کنترل کند، خود را روی تخت انداخت و سرش را در بالشت فرو کرد. اشک هایش آرام و بی صدا از گونه اش پایین می آمد، اما هنوز بغضی عظیمی که در گلو داشت عذابش می داد.

«چندین ماهه که باهش همخونه م، فقط یه روز هم اتاقی! اما آرامشی که اون شب داشتم، از بعد مرگ تو، هیچ وقت تجربه نکرده بودم!»

روی تخت نشست و دست دراز کرد، قاب عکس را در دست گرفت و به چهره ی مادرش خیره شد.

«دیگه از خواب نپریدم. دیگه احتیاج نبود با تو درد و دل کنم. دیگه عکس تورو تو بغلم نگرفتم و اشک نریختم. دیگه به یاد بوی تن تو خوابم نبرد! عطر نفس های اون...»

و گذاشت بغض عمیقی که بر گلویش چنگ می زد رها شود و صدای هق هقش به بیرون راه پیدا کند، تا شاید راحت تر بتواند نفس بکشد.

حال و حوصله درس و دانشگاه و هیچ احدی را نداشت. نادیا هم کلی اس و میس کال به او داده بود که اریکا همه را بی

جواب می گذاشت. دوست داشت تنها باشد و در تنهایی خود فکر کند. نمی دانست باید چه کار کند؟ به کدامین سو گام بردارد؟ کدام راه غلط است و کدام درست؟ از فکره آینده بدنش به لرزه می افتاد. از اینکه اگر آرین دهان باز کند و حرفی به محمد بزند چه خواهد شد؟ ندانستن آزارش می داد. با خود فکر می کرد اگر به خودش مطمئن است و کار خلافی نکرده، پس نباید از چیزی بترسد. اما از سوی دیگر چیزی به او نهیب می زد که خیانت کرده. از این کلمه متنفر بود.

«لعنت به من، لعنت به تو! لعنت به تو اریکا!»

به سمت قهوه جوش رفت. کمی قهوه در فنجان ریخت و فنجان را روی آبن گذاشت. به در اتاق محمد خیره شد، با خود گفت:

«پس چرا از اتاقش نمیاد بیرون؟! مگه نمی خواد بره سره کار؟»

بدون اینکه متوجه رفتار خود باشد، اخم هایش در هم رفت که نشانه ی دلواپسی اش بود. همان لحظه در اتاق باز شد. محمد درحالی که موهایش نامرتب و ژولیده بود، بیرون آمد. سرش پایین و در حال بستن ساعت مچی اش بود. سر که بالا گرفت نگاهش در نگاه نگران اریکا غرق شد. لبخند خسته ای زد و گفت:

- نرفتی؟

اریکا نگاهی دقیقی به نگاه خسته ی او کرد و پاسخ داد:

_چرا می رم. چایی یا قهوه؟!

_هیچی... فقط ...

کمی حرفش را مزه مزه کرد و سپس گفت:

- احتمالش هست امشب نیام خونه، کلی کار عقب افتاده دارم.

ابروهای اریکا از تعجب بسیار بالا رفت. اولین بارش بود که اینطور با اطمینان خبر می داد شب به خانه نمی آید. محمد

که حرفی از اریکا نشنید و سکوت او را دید؛ گفت:

_ چرا چشمت قرمز شده و ورم کرده؟ گریه کردی؟!

اریکا چشمانش را بست و پلک هایش روی هم فشرد. دستی به یکی از چشمانش کشید و گفت:

_ نه... نه حتما از بی خوابی دیگه... یا، بد خوابی!

محمد نگاه پرسشگر خود را به چشمان اریکا دوخت. انگار از حرفی که اریکا زده متقاعد نشده بود. بعد از ثانیه ای سری

تکان داد، زیر لب خداحافظی کرد و رفت. اریکا تنها ماند و ترس و غمی که روی دلش سنگینی می کرد.

«یعنی آرین چیزی می گه؟ خدایا کمکم کن!»

کمرش تیر عمیقی کشید. از دردی که به جاننش افتاده بود دست به پشت برد. همان زخمه قدیمی! انگار که تازه شده

بود. حس می کرد مثل قبل پوست آن قسمت از کمرش رفته است. آهی از درد کشید و سرش را روی این گذاشت.

خود را از آغوش نادیا بیرون کشید. انتظار آن همه جیغ و داد را نداشت. اولین بار نبود که دور می ماند، فقط همین دو

سه روز بود. نادیا در حالی که از دیدن اریکا هیجان زده شده بود، با دست هایش ادا در می آورد و تعریف می کرد:

- دختر به خدا دیگه داشتم می پوکیدم! باور کن نزدیک بود خودمو بکشم. این روزا اوضاع خونه جالب نیست.

آهی کشید و روی نیمکت نشست. اریکا نیز به آرامی کنار نادیا نشست به اطراف خیره شد.

- برای منم همینطور. الان مدیریت داریم؟

- اهوم، بازم باید این کچل خان و تحمل کنیم. ایش!

- هیچی نخوندم.

- از من که بدتر نیستی! نبودى و نتونستی بخونى. من بودم و نتونستم، یعنی نخواستم بخونم. حوصله داریا! حالم بهم می خوره از این یارو از اون درسش. مسخره.

نمی دانست بگوید یا نه؟ دوست نداشت که نادیا را بهم بریزد. بعد از قدری تامل دل به دریا زد و گفت:

-نادی... ه ... هر جا که می رم احساس می کنم تعقیب می کنن. خب... تا وقتی که به پلیس حرفی نزنم نه خیال من راحت میشه نه خیال تو.

اخم های نادیا درهم رفت. سرش را بیشتر پایین گرفت و گذاشت اشک های زلالش جاری شود. انگار که منتظر به تلنگر بود.

- خودت خوب می دونی که نمی تونم برم پیش پلیس.

اریکا خشمگین از جا برخاست:

- نه! نمی دونم نادیا! نمی تونم بفهمم! چیه بابای دیپلمات این یارو اینقدر ترسناکه؟! مملکت انقدر...

نادیا نیز با عصبانیت برخاست. در حالی که گونه هایش از خشم آتش گرفته بود صدایش را بالا برد و گفت:

- آره ترسناکه! خیلی ترسناکه! تو نمی ترسی اریکا چون برادرتو از دست یکی از همین جونورا از وطن آواره نشده! نمی

گم همشون... اما بعضی هاشون آره... خیلی هم آره!

از عصبانیت زیاد نفس نفس می زد، اریکا با تعجب به او نگاه کرد. کم کم آثار ندامت و پشیمانی در چشمانش دیده شد.

با من گفت:

- من، خب... نمی دونستم تو... تو باید به من می گفتی!

نادیا بغضش را فروخورد و نالید:

- نگفته بودم چون دوست نداشتم بدونی داداش من به فراریه اونم فقط به خاطر اینکه حرف زد! به طرفه نمی رم اونم

اشتباهاتی داشت، اما حقش این نبود.

اشک هایش جاری شد، بینی اش را بالا کشید و رو از اریکا گرفت.

- کجا می ری نادیا؟!

در حالی که می رفت گفت:

- حوصله این کچلو ندارم.

اریکا نگاهی سریع به دانشگاه کرد. در حالی که قدم هایش را تند تند می کرد تا به نادیا برسد گفت:

- صبر کن منم میام. به قول تو منم حوصله این کچل خان غرغر و ندارم.

نادیا در حالی که بینی اش را بالا می کشید ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به خاطر من از درست می زنی؟ نه بابا؟!

اریکا به چشمان خیس نادیا خیره شد و لبخندی نمکین زد:

- بی خودت خودتو قاطی نکن! واسه خودمه که نمیرم کلاس.

هر دو سوار ماشین اریکا شدند. نادیا لبخندی زد و گفت:

- جون ما منو نیاوردی که تعقیب کننده های خوشتیپو نشون بدی؟!

- ساکت بابا!

دست برد و سی دی در دستگاه گذاشت. با شروع شدن موزیک چهره نادیا درهم رفت.

- اینا چیه گوش می دی؟ عاشقیا؟! بزن یه آهنگ شیشو هشتی روحیمون عوض شه بابا.

- نه بابا! تو که انقدر لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟!

- خودتم خوب می دونی قبل این قضیه پسره ی روانی... خُل! من انقدر شل و ول نبودم.

اریکا نگاهی به آینه ی بقل کرد و گفت:

- بعدا باید قشنگ درباره برادرت بهم توضیح بدی.

نادیا پوزخندی زد:

- نکه تو درباره ازدواج قریب الوقوع خودت خیلی قشنگ توضیح دادی؟ از همون لحاظ...

- من که همه چی رو بهت گفتم که!

نادیا پوزخندش بیشتر شد و گفت:

- خر خودتی! من اونقدرام سفید نیستم که با حرفای تو سیا شم! راستی...

کامل به سمت اریکا برگشت و گفت:

- یه خواستگار برام اومده.

- خب!؟

- خب و مرض! خب میخوام بهش جواب بدم.

اریکا نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- لابد جوابه جناب عالی هم مثبتة!؟

نادیا دوباره تکیه داد و گفت:

- خوب آره دیگه، جواب مثبتة. باور کن حوصله درس و مزاحمت های دیگه رو ندارم. این پسره خیلی خوبه، چطور

بگم؟ پاستوریزه و بی شيله پيله س!

اریکا لبخندی زد و گفت:

- نشنیدی می گن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که...

با دست جلوی ادامه ی حرف اریکا را گرفت و گفت:

- استپ استپ! اینجوریای که تو حرف می زنی من نباید از این پسره شروین نکبت بترسم، باید از ریشوی هویج خودم

بترسم!

اریکا با چشمانی گرد شده به سمت او برگشت و گفت:

- نگو که...

- دقیقا همینو می خواستم بگم. خواستگارم همون ریشوی معروف خودمونه.

و لبخند گشادی تحویل اریکا داد.

- تو واقعا می خوای قبول کنی؟!

- وا! چرا خب قبول نکنم؟!

- تو دیونه ای نادیا! می خوای به خاطر فرار از مشکلات این پیشنهاد و قبول کنی؟!

- هر جور می خوای فکر کن. من هر چی داشتمو نداشتم به این یارو گفتم. نمی خوام بعدا این پسره برام بامبول درست

کنه. احتمالش زیاده که با حرفای یه من چند غاز به جون زندگیم بیفته. همینجوریش روی اعصاب من هست و بابام بابام

می کنه. نکبت عوضی... ولی یه روزی حالش و می گیرم. بابای احمد هم خوب خرش می ره.

- یعنی تو همه چی و به اون گفتی؟

- اوهوم.

- حتی دزدیده شدن؟

- ای بابا! آره دیگه! همه چی یعنی همه چی.

اریکا به روبه رو خیره شد و در فکر فرو رفت. یعنی او می توانست مانند نادیا همه چیز رابه محمد بگوید؟ هر چه که بود

و هرچه که در دل تنگش داشت؟ هر چه که بر قلبش سنگینی می کرد و فشار می آورد؟ همه چیز؟

پشت میز نشسته بود و عصبی با برگه های مقابلش ور می رفت. اخم هایش درهم بود و گاهی هم دندان هایش را روی هم می فشرد. خودش نمی دانست به دنبال چه می گردد. بیشتر حواسش به پشت در بسته ی اتاق محمد بود. در حالی که برگه ها را دسته می کرد و روی میز می کوبید، نگاهش را به در دوخت و زیر لب گفت:

- معلوم نیست دو ساعته راجب چی حرف می زن!

برای آخرین بار برگه ها را محکم روی میز کوبید و رها کرد. دست راستش را مشت کرد و روی میز گذاشت و پیشانی داغش را به آن تکیه داد. یک ساعتی می شد که رزیتا و پدرش در اتاق محمد بودند. خیلی دوست داشت پشت در برود و گوش بایستد. اما از اینکه کسی بیاید، و یا ناگهان آنها از اتاق خارج شوند می ترسید. آهی کشید و از گوشه ی چشم به در خیره شد. تازه از سفر به ظاهر تجاری خود برگشته بودند. در نظر اریکا این سفر برای آنها بیشتر جنبه ی تفریحی داشت تا تجاری، حداقل راجب رزیتا مطمئن بود. با خود گفت: «لابد با قر و پُز دادن جلوی بقیه خواسته مشتری جمع کنه!»

پوزخندی زد و چشمانش را بست. محمد امروز با روزهای دیگر فرق می کرد. عصبانیت ها و داد و بیداد های امروزش با غمی عمیق همراه بود که اریکا به خوبی عمق آن را حس می کرد. می دانست که این غم مربوط به مادرش می شود. امروز عصر سالگرد خاکسپاری مادرش است.

با شنیدن صدای دستگیره ی در، سریع سرش را از روی میز برداشت. چهره ی خندان توکلی را دید که از اتاق بیرون آمد. اریکا از جایش برخاست. سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست. توکلی نیم نگاهی به او کرد و راه افتاد. بعد از او رزیتا بیرون آمد. این یکی تقریباً داشت قهقهه می زد. انگار از روی عمد خنده هایش را نگه داشته بود تا چند قدم مانده به در خود را تخلیه کند. اریکا سریع نشست. دوست نداشت برای کسی مثل رزیتا بایستد. کسی که هنوز از گذشته ی او و ارتباط با همسرش در بی خبری به سر می برد. هر چند که خودش اینطور خواسته بود. خود را با برگه ها سرگرم کرد. زیر چشمی متوجه شد که رزیتا در را بسته اما هنوز دستگیره ی در را ول نکرده. نیم نگاهی کرد و دوباره خود را

مشغول نشان داد. رزیتا هنوز رو به در ایستاده بود و انگار که خیال رفتن نداشت. «لابد می خواد از دستگیره در حاجت بگیره!»

رزیتا با قدم هایی آهسته از جلوی میز اریکا عبور کرد. قدم هایش را نرم، همراه با ناز بر می داشت. اما صدای کفش پاشنه بلندش حسابی روی اعصاب اریکا قدم می زد. یک متری بیشتر از میز دور نشده بود که در جایش ایستاد. سرش را کمی چرخاند و زیر چشمی به اریکا نگاه کرد. دست در کیف خود برد و اینطور نشان داد که به دنبال چیزی می گردد. اریکا شنید که او زیر لب با خود می گوید:

- داشت فراموشم می شد، یعنی کجا گذاشتمش!

ظاهرا خسته از گشتنی بیهوده نفس صدا داری کشید و کیف پولش را داخل کیف دستی کوچکش گذاشت. اما در همان لحظه تکه کاغذی روی زمین افتاد. اریکا پوزخندی زد و خودکار را به لب هایش نزدیک کرد. به رفتن رزیتا خیره شد و سری تکان داد.

- اگه فکر کردی مثل احمقا اون آشغال و برات میارم کور خوندی.

دندان هایش را روی هم فشرد و به برگه ها خیره شد:

- دختره ی ایکیبری فکر کرده من خرم، فرق فیلم بازی کردن و با یه اتفاق تصادفی نمی دونم.

سری تکان داد و باز به برگه ای که روی زمین افتاده بود خیره شد. خیلی با خود کلنجار رفت که بلند نشود. دست آخر طاقت نیاورد و از پشت صندلی بلند شد. در حالی که به آن سمت می رفت زیر لبی گفت:

- دیگه پشت چشمت و دیدی این لعنتی و ببینی.

خم شد و آن را برداشت. یک عکس بود. برش گرداند و به تصویر خیره شد. نگاهش روی صورت ها قفل شد و هیچ حرکتی نتوانست بکند. حتی نفس نمی کشید و پلک نمی زد. احساس ضعف در پاهایش باعث شد به سمت میز برود و با یک دست به آن تکیه دهد. آن هم در حالی که با دست دیگرش عکس را میان دو انگشت خود می فشرد. عکس را

روی میز گذاشت و سعی کرد آرام باشد. او از ارتباط محمد و رزیتا در گذشته ای نه چندان دور با خبر بود. چرا باید با دیدن یک عکس از آن دو چنین بهم بریزد؟ آن هم عکسی که به نظر می رسید رزیتا آویزان محمد شده. همانطور که عکس روی میز بود دوباره به آن خیره شد. محمد دست به سینه ایستاده بود. همراه همان پوزخند همیشگی اش، رزیتا نیز با یک دست چنگ در بازوی محمد زده بود و گونه اش را به بازوی او می فشرد. موهای محمد کوتاه بود. لبخند کجی زد و عکس را برداشت.

- موی بلند بیشتر بهش میاد.

با دقت بیشتری به لبخند روی لب های رزیتا خیره شد.

- کوفت. چرا باید انقدر ناراحت بشم؟ یعنی نمی دونم؟! چرا می دونم. اما وقتی از قبل می دونستم که چه ارتباطی در گذشته با هم داشتید، نباید انقدر بهم بریزم! چرا نباید؟ چون اون هنوز به من توضیحی نداده. نه قبل از ازدواج، و نه بعد از ازدواج! همه چی یکدفعه ای شد...

به در خیره شد و با عکس بر کف دستش سه ضربه زد. می دانست که محمد امروز حال و حوصله ی درست و حسابی ای ندارد. حتی قبل از اینکه مراسم سالگرد نزدیک شود مدتی بود که خلق و خویش تغییر کرده بود. گاهی وقت ها در نگاهش محبت موج می زد و گاهی وقت ها نفرتی عجیب! همیشه اینطور به نظر اریکا می رسید که محمد درصدد است تا حرفی بزند اما چیزی مانع از این کارش می شود.

سری تکان داد و با قدم هایی بلند به سمت در رفت. بدون در زدن وارد شد. در را بست به به سمت محمد برگشت. رو به روی کشو ها ایستاده بود و با تعجب در حالی که سرش را به سمت عقب چرخانده بود به اریکا نگاه می کرد. پرونده را رها کرد. کشو را به داخل هل داد و کامل به سمت اریکا برگشت. دستانش را در جیب شلوارش کرد و کمی سرش را کج کرد. اریکا منتظر پوزخند او بود اما خبری نشد. نگاه جدی اش را به اریکا دوخت و گفت:

- فکر می کردم بعد از این همه مدت احتیاجی نباشه که قوانین اینجارو با هم مرور کنیم خانم احدی!

و نگاهش بین در و اریکا چرخ خورد. اریکا دست به سینه شد و لبخند تمسخر آمیزی تحویل او داد. اوایل از اینکه محمد او را خانم احدی صدا کند احساس خشم و نفرت به او دست می داد. تا جایی که دید برایش فرق نمی کند. و حتی بلعکس، شیرینی عجیبی دارد.

محمد به سمت میز رفت و به آن تکیه داد. آستین هایش را بالا زد و دست به سینه به اریکا نگاه کرد. چشمانش حسابی گود افتاده بود.

- نگو که اومدی اینجا تا از این ... لبخندهای پر از نازت و تحویل من بدی.

اریکا بدون حرکت، لب هایش را از هم باز کرد و گفت:

- نه، اومدم که باهات حرف بزنم.

محمد دوباره دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. نگاهش پر از خنده و تمسخر بود. آرام گفت:

- اصلا نمی تونستم حدس بزنم.

اریکا در حالی که چند قدم بلند برمی داشت گفت:

- بهتره مسخره بازی و تموم کنی جناب آقای احدی، رئیس بزرگ این غول تجاری مسخره...

محمد به میان حرف او پرید و باعث شد اریکا در جایش بایستد.

- پس تو هم بهتره تملق و تموم کنی و بری سر اصل مطلب. چون امروز حال و حوصله ی بحث و جدل و ندارم اریکا.

اریکا در حالی که تعجب کرده بود پوزخند صدا داری زد و گفت:

- تملق! هه... خدایا!

با حرص به در و دیوار خیره شد تا کمی خود را آرام کند. دوباره نگاهش را به محمد دوخت و ادامه داد:

- فکر نمی کنم به لحنی که نشونه ی تمسخر باشه بگن تملق! تازه، منم همینطور. اصلا حوصله ندارم.

محمد ابروهایش را بالا انداخت و شمرده گفت:

- اصل مطلب. باز چی شده که گونه هات اینطوری آتیش گرفته؟

پوزخندی زد و چشمان خمار از خستگی اش را به او دوخت و ادامه داد:

- یعنی... چی می تونه توی این شرکت تورو انقدر آتیشی کنه؟ باز کجاها فضولی کردی؟!

اریکا چشمانش را بست و آب دهانش را بزور قورت داد. حق با محمد بود. گونه هایش از حسادتی عمیق آتش گرفته بود و می سوخت.

- حق با توا. بگذریم از اینکه نگهبان انبار نداشت من به انبار برم و با من مثل یه تیکه آشغال رفتار کرد. آره! بگذریم از اینکه دلم می خواست توی اون لحظه کلشو بکنم و... بگذریم از اینکه هنوز که هنوز خیلی از خانم های همکار تا من و می بینن با چشم و ابرو به هم اشاره می کنن. بگذریم از اینکه مدل های عزیزت مثل دشمنشون به من نگاه می کنن. بگذریم از اینکه من حق ندارم به خیلی از بخش ها برم حتی به عنوان کارمند این شرکت لعنتی! اما ... نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- تنها چیزی که الان احتیاج دارم اینه که راجب گذشته ی خودت به من توضیح بدی.

خیلی ناگهانی چهره ی محمد درهم رفت. اخم های در هم و لب های افتاده اش، در ذهن اریکا حرف های ناخوشایندی را تداعی می کرد.

- گذشته ی من؟!

- آره.

- چی باعث شده که اینطور ناگهانی به گذشته ی من علاقمند بشی؟

- خب... چون هیچی ازت نمی دونم. چون تو همه چی از من می دونی اما من هیچی از گذشته ی تو نمی دونم.

نگاه مشکوکش را موشکافانه به چشمان اریکا دوخت و گفت:

- مثلاً چی؟!

- مثلاً... امم... مثلاً اینکه با کیا رابطه داشتی.

از بین رفتن اخم و تخم های غلیظ روی صورت محمد، و تبدیل شدن آن به یک پوزخند عمیق را دید و حرکتی نکرد.

- نمی خوای پرسی که با چند نفر جنس موئنث رابطه داشتی؟!

- چرا. دقیقاً این همون سوالیه که می خوام پرسم. چند نفر؟! و چه کسایی؟!

- خب انقدر زیادن که یادم نیامد.

با چشمانی گرد شده به خنده های محمد خیره شد. دندان هایش را از حرص روی هم فشرد.

- اونقدر زیادن؟! اگه شوخیه که خیلی بی مزه و مسخرس!

- اگه جدی باشه چی؟

نگاهش رنگ نفرت گرفت و سعی کرد آن را با چشمانش به چشمان شوخ محمد منتقل کند. رویش را برگرداند و

خواست برود که صدای خندان محمد مانع از قدم برداشتنش شد.

- خیلی زود نگاهت رنگ عوض می کنه. بذار قبل از هر حرفی... من یه سوال ازت بکنم.

برگشت، دست به سینه شد و به محمد نگاه کرد.

- پرس.

- چرا باید این قضیه برات مهم باشه؟

- کدوم قضیه؟

- اینکه من در گذشته با کسانی رابطه داشتم یا نه؟ یا اگه داشتم کیا بودن؟

چینی به پیشانی اش انداخت و گفت:

- یعنی برای تو مهم نیست که من توی گذشته ی خودم با پسری رابطه داشتم یا دارم؟

با ادای کلمه ی "دارم" پشتش تیر کشید. اما به روی خود نیاورد و سخت تر ایستاد. محمد با دقت به نگاه استفهام آمیز

اریکا خیره شد.

- چرا.

صدایش گرفته و خش دار شده بود. ادامه داد:

- خیلی مهمه. اگه توی گذشته بوده چندان اهمیتی نداره. اما اگه...

نفس عمیقی کشید. انگار که راحت نمی توانست حرف بزند.

- خیلی راحت گفתי اریکا!

نگاهش را به پایین دوخته بود. ادامه داد:

- اگه حالا باشه...

سرش را تکان داد.

- نمی دونم!

به سمت محمد رفت عکس را روی میز گذاشت و دوباره به عقب بازگشت. با چند قدم فاصله از او ایستاد. دست به سینه

به او خیره شد. این در حالی بود که در فکرش حرف های محمد را مرور می کرد، و این کلمه مدام در ذهنش تکرار می

شد: «نمی دونم؟ نمی دونم؟!»

محمد یک دستش را از جیبش درآورد و عکس را برداشت. وقتی نگاهش به عکس افتاد آن یکی دستش را نیز از جیب

درآورد و با عصبانیت همچنان به عکس خیره شد. در حالی که به اریکا نگاه می کرد، با لحنی غضبناک گفت:

- این عکس و از کجا آوردی؟ از کجا؟

- اریکا متعجب از رفتار او سری تکان داد و گفت:

- چرا داد می زنی؟ چ...

- اون بهت داد نه؟! خود لعنتیش این عکس و بهت داد؟!!

پوزخندی زد و عکس را روی میز پرت کرد. دندان هایش را با غیض روی هم فشرد:

- احمق! فکر کرده با این کارا می تونه زهر خودش و بریزه.

- می شه بلند تر حرف بزنی!؟

پلک هایش را روی هم فشرد و کامل به سمت اریکا برگشت:

- بین اریکا...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- چیز مهمی نیست که لازم باشه بدونی.

- یعنی چی چیز مهمی نیست؟

- یعنی اینکه لازم نیست از هر چیزی با خبر بشی.

- می فهمی چی می گی؟! تو باید قبل از ازواج این مسئله رو با من درمیون می داشتی!

- درمیون می داشتم؟! چرا؟! چرا وقتی می دونستم، دونستن و ندونستن این قضیه جلوی ازدواج مارو نمی گیره باید این

کار و می کردم!؟

- از کجا انقدر مطمئن بودی!؟

- از اونجایی که تو بدون هیچ علاقه ای به خود من و زندگی من، با من ازدواج کردی.

هر دو در چشمان هم خیره شدند. در حالی که محمد با خونسردی به شانه های لرزان اریکا نگاه می کرد. نگاهش

عجیب بود. غم داشت، نفرت هم داشت. نگاهش برای اریکا خیلی مبهم بود. محمد سری تکان داد و گفت:

- بسیار خب. من و این دختره... خیلی وقت پیش به خاطر کار با هم نامزد شدیم.

- به خاطر کار!؟

- آره. نامزدی ما از روی عشق و علاقه نبود. شاید دیگران اینطور برداشت می کردن یا شاید رزیتا می خواست اینطور

نشون بده. اما در واقع ما فقط به خاطر شراکت ازدواج کردیم.

صورن اریکا هر لحظه شل تر و افتاده تر از لحظه ی قبل می شد. نگاه غمگینش را در چشمان او قفل کرد. «یعنی...»

ازدواج ما هم همینجوریه؟! پس...» محمد سریع به حرف آمد:

- بین اریکا... می خوام باور کنی که من در گذشته با هیچ دختری رابطه ی جدی و احساسی ای نداشتم. نه از روی عشق.

باشه؟! لازم نیست ذهنت و درگیر این مزخرفات بکنی. در هر صورت... فکر نمی کنم خیلی برات مهم باشه.

اریکا در حالی که جمله ی آخر او را نشنیده می گرفت به حرف آمد:

- با هیچکسی؟! حتی رزیتا؟!!

محمد عصبی دستی تکان داد و گفت:

- گفتم که! نامزدی ما برای کار بود. زیاد طول نکشید. با به هم خوردن شراکت من و تو کلی نامزدی ما هم بهم خورد. و

باید بگم که من از خدام بود دیگه این دختره ی... افاده ای و نبینم.

یاد حرف های مهرسا افتاد.

- پس چرا دوباره با پدرش شریک شدی؟ چرا دوباره داری می بینیش؟ چرا؟ واقعا چرا؟

محمد دقیقی طولانی به او خیره شد. اریکا منتظر جواب بود. او با صدایی آهسته پاسخ داد:

- به خاطر کار. من باید با اون شریک می شدم.

اریکا با صدایی پر بغض زمزمه کرد:

- به خاطر کار؟! تو هر کاری که می کنی به خاطر این شرکت و تجارت لعنتیه؟! من هر چی ازت می پرسم جوابت

همینه! به خاطر کار!

دستانش را مشت کرد و به سقف خیره شد. هیچ دوست نداشت اشک بریزد.

- به خاطر کار با زنای سن بالا لاس می زنی، می خندی و خوش و بش می کنی؟! به خاطر کار با مدل های لعنتی قرار می

ذاری؟! به خاطر کار قمار می کنی؟! حتی زهرماری می خوری?!

- مواظب حرف زدنت باش... خیلی وقته که نه قمار کردم و نه چیزی خوردم. خیلی وقته اریکا.

- من کاری به این چیزا ندارم. حرف من به چیز دیگس! گذشته ی تو برای من مهم نیست. چرا... چرا به چیزاییش

مهمه. اما من از نقش رزیتا در گذشته ی تو با خبر بودم. بازم حرف من هیچ کدوم از اینا نیست. من فقط می خوام بدونم

این کار چقدر برات مهمه?!

محمد نگاهش را به پایین دوخت. عضلات فکش منقبض شده بود. انگار از چیزی که در سر داشت رنج می برد. به

سختی زمزمه کرد:

- خیلی مهمه.

این جمله را گفت و نگاهش را به پنجره ی وسیع اتاق دوخت.

- خیلی؟! خیلی یعنی چقدر?!

به اریکا چشم دوخت. نگاهش رنگ دیگری گرفته بود. چیزی شبیه درد و رنج، چیزی شبیه خواهش برای سکون،

سکوت!

- این کار، همه چیز منه.

اریکا ابروهایش را از روی استفهام بالا داد.

- حتی از پدرت؟! حتی از...

کلمه در دهانش ماسید. سرش را کج کرد و نگاهش را به زمین دوخت. می خواست بگوید حتی از من؟ اما دلش برای

غرورش سوخت. چرا وقتی جواب را می دانست سوال می کرد؟! چرا باید غرورش را به پای کسی می ریخت که

دوستش دارد؟ جواب را در سوال خود پیدا کرد. چون دوستش دارد. بی خیال ادامه ی حرف به سمت محمد رفت. محمد

دست در جیب با چشمانی متعجب ابروهایش را بالا داد و به نگاه بی تفاوت اریکا خیره شد. روبه روی محمد ایستاد. با

کمترین فاصله، خم شد و دستانش را بالا آورد. دستش را به میز نزدیک کرد و روی عکس گذاشت. در حالی که صورتش با صورت محمد فاصله ای نداشت. این محمد بود که کمی خود را عقب کشید. ابروهایش آن بالا جا خوش کرده بودند. اریکا پوزخندی زد و در همان حال گفت:

- مثل دخترا ترسیدی!

محمد نیز پوزخندی زد و صورتش را جلو آورد. لحن زمزمه وار اریکا باعث شد او هم زمزمه کند:

- نترسیدم. فقط تعجب کردم.

اریکا از فشردن دندان هایش دست برداشت و گفت:

- می دونی به چی فکر می کنم؟ به من اجازه دادی پیشت کار کنم تا به هم نزدیک تر بشیم. نباید از گذشته ی تو یا

دخترایی که در گذشته ی تو بودن ترسید. مثل اینکه باید از همین "کار" ترسید! اصلا چرا ترس؟!

سوال آخر را در واقع از خود پرسید. نگاه گنگش را از محمد گرفت. عکس را برداشت و دوباره نگاهی به آن کرد.

چشمان غمگینش را به محمد دوخت و گفت:

- بهتره این پیش خودم بمونه.

بدون گفتن حرف دیگری با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد. محمد مات و متحیر به رفتن اریکا خیره شده بود. شانه

هایش را شل کرد. سرش را بالا گرفت و به آرامی نفسش را بیرون فرستاد.

- نه اریکا. من باید از تو بترسم. نمی دونم! نمی دونم ازت متنفر باشم یا نه. نمی دونم.

به خاطر سالگرد فوت مادر محمد، شرکت زودتر از روزهای پیش تعطیل شد. ظاهرا هر سال پدر محمد برای همسرش

مراسم کوچکی می گرفت و اقوام و آشنایان دور هم جمع می شدند. اریکا با هماهنگی قبلی نادیا را دعوت کرده بود. ماشین نیاورده بود تا با ماشین محمد به خانه بروند. باید لباس هایشان را عوض می کردند.

محمد که از اتاق بیرون آمد به سرتاپایش خیره شد. در آن کت و شلوار مشکی قیافه ی چشمگیری به هم زده بود. اخم های درهم و نگاه غمگینش بر جذابیتش می افزود. اریکا پشت سنگ اپن ایستاده بود و با نگاهش او را دنبال می کرد. لبخندی زد و در دل گفت: «شاید برای من اینطوریه!»

محمد به آن سمت آمد و سویچ را از روی سنگ برداشت:

- بریم.

و خود جلوتر به طرف در راه افتاد. با قدم هایی خسته و آهسته به دنبالش روان شد. به شانه های او نگاه کرد. از دستش دلگیر بود اما نمی توانست احساسش را سرکوب کند. چیزی که در وجودش مانع از نفرت می شد. احساسی عمیق و ژرف که باورش کرده بود. احساسی که گذاشته بود شکل بگیرد. اما هنوز نمی توانست آن را نشان دهد. هنوز از آینده می ترسید.

گوشی اش را از قبل خاموش کرده بود. می دانست اگر روشن کند کلی میس کال و اس ام اس است که برایش ردیف می شود. آن هم از طرف آرین، پسر عموی همسرش. در ماشین متوجه شد که محمد مدام ماشین های پشتی را تحت نظر دارد. در دل آیت الکرسی می خواند تا اتفاقی نیفتد. خدا را شکر کرد که خبری از آن مزاحم ها نیست. هنوز هم می ترسید از آن روز شوم با محمد حرف بزند.

نه از بهشت زهرا خوشش می آمد و نه از بیمارستان، از این دو مکان متنفر بود. هر کدام یادآور خاطرات تلخی بودند. وقتی رسیدند بیشتر از چند نفر حضور نداشتند. خوشبختانه با آن ترافیک به موقع رسیده بودند. پدر جان را بوسید و تسلیت گفت. با حامد خان و مهناز خانوم نیز احوال پرسى کرد. خبری از آرین نبود. مهرا بینی اش قرمز شده بود و فین فین می کرد. هنوز چیزی نشده اشکش سرازیر شده بود. از این دختر حساس و احساساتی چنین چیزی بعید نبود.

بالاخره آراین هم آمد. وقتی دید که او مثل همیشه رفتار می کند کمی آرام گرفت. محمد به سمت آراین رفت. انگار که او قرار بود تسلیمت بگوید. چیزی گفتند و بعد محمد آراین را در آغوش گرفت. اما به نظر می رسید آراین زیاد خوشش نیامده. چیزی کنار گوش آراین گفت. خیلی زود از هم جدا شدند. آراین برای اریکا سری تکان داد. محمد هنوز داشت با او حرف می زد. نیم نگاهی به اریکا کرد. از نگاه محمد ترسید. اما از رو نرفت. به بهانه ی ایستادن کنار مهرسا چند قدمی به آنها نزدیک تر شد. حالا می توانست مقداری از حرف های آنها را بشنود. محمد گفت:

- بهت هشدار دادم. نمی خوام بعدا گلگی بمونه که چرا کاری نکردم. ازش دوری کن.

- من خودم می دونم دارم چی کار می کنم. لازم نکرده مٹ بچه ها با من رفتار کنی. مثل اینکه یادت رفته تو فقط چند سال از من بزرگتری! اما خیلی دوست داری جای بابابزرگ فامیل و پر کنی نه؟!

حمید، مهرسا را برد تا روی صندلی بنشینند. صدای جیغ جیغوی هانی که با مادرش حرف می زد حسابی روی مخش بود. متوجه شد که محمد سرش را به صورت آراین نزدیک می کند.

- جز ضرر... نداره... خودت... کنار.

حسابی عصبی شده بود. با صدای هانی هیچ چیز از گفتگوی آن دو را نمی شنید. با اخم به هانی نگاه کرد تا شاید او را متوجه ی رفتار خود کند. نگاهش به عده ی نسبتا زیادی افتاد که از دور می آمدند. پدرش و ثریا نیز عقب تر بودند. اصلا دوست نداشت با آنها احوال پرسی کند.

دیگر محمد و آراین هم بی خیال حرف زدن شده بودند. گفتگوی ساده ای با خانواده ی خودش کرد و کنار کشید. وقتی پدرش را در بهشت زهرا با آن تیپ مشکی دید، یاد خاطراتی افتاد که همیشه از آنها فرار می کرد. سعی کرد فکرش را به چیز دیگری معطوف کند. چشم چرخاند. هر لحظه جمعیت بیشتر می شد. در بین جمع نگاهش روی افرادی که لباس نظامی بر تن داشتند ثابت ماند. نمی دانست رابطه ی آن پلیس ها با این خانواده چیست. آنها به گرمی با پدر جان و محمد احوال پرسی کردند و تسلیمت گفتند. در همین فکر ها بود که نادیا را روبه روی خود دید.

- سلام.

با تعجب به گونه های سرخ او خیره شد و در همان حال گفت:

- سلام! کجا بودی؟ دیر کردی.

- ۵ دقیقه ای می شه اینجام رفتم تسلیت گفتم. به تو هم تسلیت می گم.

این را گفت و گونه ی اریکا را محکم بوسید. اریکا خود را عقب کشید و با اخم سوالش را تکرار کرد:

- ممنون. نگفتی چرا دیر کردی؟ هنوزم ترافیک بود؟!

نادیا حلقه ی در دستانش را نشان داد و گفت:

- نه بابا. با احمد بودم.

- چی؟!

- چیه! چرا چشمت زده بیرون؟ حداقل مواظب شاخات باش و پیشگیری کن.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- نترس، شوخیدم. اینو الکی انداختم که به حساب بعضی ها برسم.

اریکا اخمی کرد و با جدیت گفت:

- دیوونه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- می خواستم بهت بگم پس شیرینی ما چی.

- غلط کردی. نکه تو خیلی شیرینی دادی ناخون خشکِ خسیس!

- حالا منظورت از این بعضی ها چی بود؟

پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت :

- بماند. خیلی خلاصه بهت می گم که من ازشون وقت خواستم برای فکر کردن.

نادیا متوجه شد اریکا بیشتر حواسش به محمد است. محمد نیز دست به سینه دورتر از بقیه ایستاده بود. نگاه شوخش را از محمد گرفت و به اریکا دوخت.

- آخی چقدر غمگینه. خودمونیم این پسر چی پیش خودش فکر کرده که اومده تو ایکیبری و گرفته؟

اریکا بالاخره نگاهش را از محمد گرفت.

- نکه خودش خیلی خوشگله!

- نه. خوشگل نیست اما خیلی خوش هیكله. قیافشم میزونه. پیش او پلیسای نر خر هیكل این به چیز دیگه س.

با نزدیک شدن حمید هر دو سکوت کردند. حمید سینی را مقابل نادیا گرفت. نادیا تشکر کرد و گفت فاتحه را می فرستد.

حمید که رفت اریکا با شانه به شانه ی نادیا ضربه زد و گفت:

- زشته. نیش تو ببند!

- دههه! به لبخند زدما.

اریکا بی توجه به حرف او گفت:

- راستی... راجب اون قضیه که گفتی همه چیو به احمد گفتی... یعنی واقعا هیچ عکس العملی نشون نداد؟!

- شما وقتی حرف می زنی به من نگاه کن. عکس العمل که خیلی دوست داشت نشون بده. اما چون از قبل قسم خورده

بود و به من قول داده بود چیزی نگفت. فقط دسته ی مبل بی چاره زیر دستای اون یکم چپکی شد. فکر کن خودمم

داشتم گریه می کردم. بنده خدا مونده بود دسته مبل و فشار بده یا من و آروم کنه. البته بعدش به مسائلی پیش اومد که

بدجور خورد تو ذوقم. به جورایی توهین بود. اما بعدا وقتی خودم و گذاشتم جای اون دیدم منم همین کار و می کردم.

- چه مسائلی؟

نادیا نفس عمیقی کشید. چهره اش غمگین بود و چیز زیادی نمی شد از آن خواند.

- هیچی... ازم خواست خیلی زودتر بریم دکتر برای یه مسائلی.

اریکا اولش متوجه ی حرف نادیا نشد، اما بعد از چند ثانیه که منظورش را گرفت ابروهایش را تا آخرین حد بالا داد و چشمانش را گرد کرد:

- یعنی...

- بی خیال بابا. البته اون بنده خدا هم انقدر مستقیم نگفت. یه جورایی بهم رسوند اگه از اون لحاظ مشکلی بوجود نیومده خواستار منه.

نگاه پر نفرتش را به نقطه ای دور دوخت و زمزمه کرد:

- گفت دو سه ساعت که چیزی نیست. هه... خیلی رله س. انگار فقط می خواد ازدواج کنه. تازه بهم وعده داد می تونه به

راحتی حال بعضی هارو بگیره. می تونیم باهم بریم خارج از کشور! می بینی چقدر خوبه?!

اریکا در حالی که اخم کرده بود نگاهش را از نادیا گرفت و دوباره به محمد دوخت.

- اگه من بودم نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم. کار خوبی کردی که گفتی باید فکر کنی. خیلی بیشتر فکر کن.

نادیا حلقه ی در دستش را چرخاند و چیزی نگفت.

در اتاق محمد باز بود. از کنار در که می گذشت او را دید که روی تخت نشسته، اما هنوز لباس هایش را عوض نکرده. با

همان کت و شلوار مشکی و پاهایی آویزان، نگاهش را به گوشه ای از اتاق دوخته، نیمی از موهایش در صورتش ریخته

بود و چیز زیادی مشخص نبود. با این حال اریکا خستگی و غم را در نیم رخ او حس می کرد. بی اراده به سمت اتاق رفت و در زد. وارد که شد محمد هیچ حرکتی نکرد. به آرامی کنارش روی تخت نشست. باید چیزی می گفت. هیچ دوست نداشت او را اینگونه ناراحت و درهم ببیند.

- به مادرت فکر می کنی؟

جوابی نشنید، بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- منم یه همچین روزایی زیاد بهش فکر می کنم. خیلی دلم برایش تنگ می شه. تنگ شده...

با سکوت سنگین محمد بهتر دید که تنهایش بگذارد. به این فکر کرد که شاید او دوست ندارد حرف بزند. هنوز از جایش بلند نشده بود که صدای گرفته ی محمد متوقفش کرد.

- راجب مرگ مادر من چی شنیدی؟

- چی؟!؟

- بهت چی گفتن؟

- خب، هیچی. خب گفتن که... تصادف کرده.

محمد پوزخندی زد. اریکا به خوبی می توانست عضلات منقبض شده ی فک او را ببیند.

- اون کشته شد.

شوکه شده بود. کمی خم شد تا محمد را بهتر ببیند.

- کشته؟! یعنی چی محمد؟

- نمی تونم بیشتر از این بگم. الان نه. فقط می خوام بدونی که اون کشته شد و من خاطرات خوبی از مرگش ندارم. اگه

به تو جور دیگه ای گفتن به خاطر خود من، به خیلی های دیگه همینجوری گفتن. فقط خواستم بدونی چون بالاخره یه

روزی می فهمیدی... خواستم خودم بهت گفته باشم... خیلی وقته از این جریان لعنتی میگذره...

- آ...

- سوالی نپرس. هیچی.

با این حرف ساکت شد و فقط نگاهش کرد. کمی بعد سعی کرد آن حالت گیج و مات را از خود دور کند و چیزی بگوید:

- م... من... نمی دونستم! یعنی... نمی دونم چی بگم محمد! واقعا متاسفم.

- با تاسف تو نه اون بر می گرده و نه من خاطرات تلخم و از یاد می برم.

به شانه های لرزان و مشتش های گره شده ی محمد خیره شد. تحمل دیدن این همه درد و رنج را در او نداشت. دست

پیش برد و صورت او را به سمت خود برگرداند. موهای محمد اجازه نمی داد چشمانش را ببیند اما می توانست رد یک

قطره اشک را روی گونه ی او ببیند. قلبش درهم مچاله شد. هر چه فکر کرد یادش نمی آمد که اشک او را دیده باشد.

این اولین بار بود که می دید محمدِ خشن و بداخلاق گریه می کند. بی اختیار با دستش سر او را به خود نزدیکتر کرد و

بعد به سینه فشرد. با دست دیگرش او را در آغوش گرفت. محمد بی حرکت در آغوش اریکا نفس می کشید. چند

دقیقه ای به همین منوال گذشت تا از آغوش او بیرون آمد و خواست تنها باشد. اریکا با وجود میل به ماندن ، با احترام

به خواسته ی او تنهایش گذاشت. خودش هم یاد خاطرات تلخش افتاده بود. شب مزخرفی را گذراند و تمام شب به آن

یک قطره اشک فکر کرد.

صدای کشیدن پشت سر هم خودکار نادیا روی کاغذ، روی اعصابش بود و اجازه نمی داد چیزی از حرف های استاد

بامیان متوجه شود. دندان هایش را روی هم فشرد و با آرنج ضربه ی آرامی به نادیا زد. نادیا کمی خود را کنار کشید و

به اریکا خیره شد، آرام زمزمه کرد:

- چیه؟! -

اریکا همانطور که به روبه رو خیره شده بود، سعی کرد خود را متوجه ی درس نشان دهد؛ بدون اینکه لب هایش را تکان

دهد گفت:

- زهر مار.

نادیا نگاهش را از اریکا گرفت و با بی حوصلگی کمی روی صندلی جا به جا شد، یکی از پاهایش را دراز کرد و به صندلی

تکیه داد، در حالی که پای دراز شده ی خود را تکان می داد زیر لب گفت:

- ای به ارواح خاک خر قسمت می دم تموم کن این قرص خواب و!

با دیدن خنده ای که اریکا سعی در پنهان کردنش داشت سرش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- بایدم بخندی، اریکا باور کن اگه یه ذره دیگه فک بزنه همینجا دراز به دراز می خوابم.

با شنیدن عجز و لابه ای که در صدای نادیا بود دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و خنده ی ریزی سر داد.

چند نفری از بچه های کلاس به سمت آنها برگشتند، اریکا که متوجه ی نگاه خیره ی استاد شده بود، نادیا را به سمت

دیگر هل داد و خود بی حرکت سرش را پایین انداخت.

- ای بمیری نادى!

- خانم اریکا؟

با شنیدن صدای استاد خیلی سریع سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چهره ی خشمگین او دوخت. این عادت استاد

بامیان بود که شاگردانش را با نام کوچک صدا می کرد.

- چیزی برای خندیدن وجود داره که ما از اون بی اطلاعیم؟! -

نیم نگاهی به نادیا کرد که به نظر می رسید در حال حل مسئله ی بزرگی است، سرش را تا آخر توی جزوه کرده بود و

قیافه ی متفکری به خود گرفته بود. بد و بیراهی زیر لب گفت و نگاهش را به استاد دوخت:

- نه استاد... می بخشید.

استاد نگاهش را از اریکا گرفت و بی مقدمه گفت:

- خانم نادیا؟

نادیا حرکتی نکرد و بیشتر از پیش سرش را در جزوه فرو برد، با انگشتان خود طوری بازی می کرد که انگار مسئله ی ریاضی ای را حل می کند که نیاز به حساب و کتاب دارد. اریکا سرش را پایین انداخت تا شاهد این حرکات عمدی نادیا نباشد.

- با شما هستم خانم!

نادیا سرش را از روی برگه بلند کرد و چشم به استاد دوخت:

- بله استاد؟ با منید؟!

- بله با شما هستم.

از جا بلند شد:

- بفرمایید استاد!

استاد از روی عصبانیت لب به دندان گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

- بیاید پای تخته خانم.

- من؟!!

استاد در حالی که دست به سینه شده بود سری تکان داد و گفت:

- بله.

لبخندی زد و سرش را کج کرد:

- اما استاد فکر کنم دیگه کم کم به اواخر انتهای کلاس نزدیک شدیم.

عده ای از دانشجویان نتوانستند جلوی خود را بگیرند و خنده های ریز و درشتشان فضای کلاس را پر کرد. خود استاد نیز پوزخندی بر لب داشت که بی شباهت به لبخند نبود.

- چند وقتی بود که کم حرف شده بودید و خبری از این جمله های عامیانه و کوچه بازاری شما نبود! ظاهراً دوباره زبان باز کردید.

نادیا لب هایش را روی هم فشرد و قیافه ی آدم ها خجل را به خود گرفت. اریکا می دانست او برای چه همان نادپای سابق شده است، برقی که در چشمان جوان او می جهید را بهتر از خود او می شناخت. استاد نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

- باید به عرضتون برسونم برای همین می خوام بیاید پای تخته، ظاهراً فراموش کردید ۵ دقیقه ی پایانی کلاس رو به چه کاری اختصاص می دیم.

استاد بامیان همیشه ساعات پایانی کلاسش را به نوشتن یک بیت شعر به روی تخته توسط یکی از شاگردان اختصاص می داد.

نادیا با قدری این پا و آن پا کردن به سمت تخته رفت، نگاهی به استاد کرد و او نیز اشاره ای به تخته کرد، سری تکان داد و گچ سفیدی برداشت، زیر لب گفت:

- مردشور تخته های عهد دقیانوستونو ببرن.

- چیزی گفتید؟! -

در حالی که یک دستش روی تخته بود به سمت استاد برگشت و لبخندی تحویلش داد:

- نه استاد، داشتم فکر می کردم چی بنویسم که همچین... آهنگین باشه.

استاد سری تکان داد و گفت:

- عجله کنید، وقت برای خوندن و تفسیر شما کم میاریم.

نادیا لبخند کجی زد و در دل گفت: «کلاس بیان معماری چه ربطی به تفسیر شعر داره آخه! تو می خوای پز بدی برو همون کلاس ادبیاتت پز بده...»

اریکا در حالی که یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و می خندید، نگاه های زیر زیرکی نادیا را نادیده می گرفت. در همان حال که استاد به ته کلاس می رفت، نادیا شروع به نوشتن کرد، استاد به دیوار انتهای کلاس تکیه داد و بلند گفت:

- خب... حالا بخونید خانم نادیا.

نادیا صدایش را صاف کرد و در میان خنده های شاگردان خواند:

- تو را کیسه دادم چیخ چاغ کنی / ندادم که با آن دماغ پاک کنی

استاد ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد:

- خب حالا می شه این شعر با این بار ادبی وسیع برای ما تفسیر کنید!

نادیا خنده ای کرد و گفت:

- دیگه از این واضح تر استاد!

به یاد اولین روزهایی که با استاد بامیان کلاس داشتند افتاد، وقتی که نادیا برای بی خیال شدن استاد از گرفتن امتحان بلند داد زد و گفت:

- برای سلامتی استاد از یک تا ده بشمارید.

و استاد او را از کلاس بیرون کرد و بعد از آن به مدت یک هفته نادیا را مجبور به پاک کردن تخته ی گچی کرد، نادیا از گچ متنفر بود و به آن حساسیت داشت، ظاهرا این مسئله برای استاد نیز روشن شده بود که سعی می کرد از این طریق او را ادب کند.

با صدای استاد که گفت:

- خیلی خب می تونید برید.

به خود آمد و نادیا را دید که با چهره ای اخم آلود به سمتش می آید.

- چی شد؟!

- چی چی شد؟!

اریکا جزوه اش را به شانهِ ی نادیا کویید:

- حقه، تا تو باشی وسط این درس انقدر مسخره بازی در نیاری.

نادیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- زود باش باید بریم سر قرار.

- مثل اینکه خیلی عجله داری؟!

نادیا پوزخندی تلخی زد:

- آره، خیلی عجله دارم.

با شروین قرار داشتند، در واقع نادیا با شروین قرار داشت. شروین از او خواسته بود بر سر قرار بیاید، آن هم با خواهش

کردن. به هیچ وجه در باورش نمی گنجید که شروین چنین کاری کرده باشد. به نظر می رسید که نادیا مطالبی را از او

پنهان می کند، نادیا از او خواسته بود که همراهی ش کند تا تنها نباشد. اول سعی کرده بود او را از رفتن منع کند، اما نمی

توانست جلوی انتقامی که در روح و تن نادیا ریشه می دواند بگیرد. هیچکسی جز خود او نمی توانست چنین کاری کند.

با هم از کلاس بیرون رفتند، در پارکی که نزدیک دانشکده بود قرار داشتند.

- می دونی می خوام چی کار کنی؟! اصلا تو...

- آره آره می دونم و مطمئنم.

از تکرار این حرف ها توسط اریکا خسته شده بود. اریکا با نگرانی دستانش را روی گیج گاهش گذاشت و سری تکان

داد، انگار که نمی توانست این جریانات پیش آمده را باور کند. روی نیمکت کنار نادیا نشست و با نگرانی زمزمه کرد:

- شاید اینم یه نقشه ی مسخره ی دیگه س! اصلا به این فکر کردی؟

نادیا خیلی خونسرد سری تکان داد و گفت:

- آگه می ترسی می تونی بری.

اریکا کامل به سمت او چرخید و صدای عصبانی اش را بالا برد:

- خیلی احمقی آگه فکر کنی به خاطر ترس از جون خودم می گم بریم پیش پلیس، من می دونم حرف های مسخره ی

تو همش بهونه س، البته کاری به برادرت و اینکه چی کار کرده و نکرده ندارم، چون ندیدم قضاوت نمی کنم، اما این

کارا بیهوده س وقتی می دونی این یارو روانیه.

- نه، اون از صدتا مثل من و تو عاقل تره و می دونه داره چی کار می کنه، اما بالاخره یه مرده و می شه احساسش و به

چنگ گرفت.

- آخی!! لابد تو احساس کوفتیه اونو به چنگ گرفتی؟! خیلی بچه ای!!

- شاید.

- دیوانه! مگه تو نمی گی این پسره به خاطر یه اکستازی خفن یه مدت توی اون قبرستون بستری بوده؟!

به اریکا نگاه کرد و سری تکان داد.

- چرا، همینو گفتم.

- خب برای همینه که می گم طرف دیوونه س، بی خیال شو...

- نه، اون دیوونه نیست، فقط بیمار.

کیفش را محکم روی نیمکت کوبید و گفت:

- ای بابا چه فرقی می کنه؟!

نادیا نگاه عمیقش را به روبه رو دوخت و زمزمه کرد:

- خیلی فرق می کنه، باید درمان بشه.

- لابد تو می خوای درمانش کنی!؟

- شاید.

این را گفت و از جا بلند شد، اریکا با تعجب به او نگاه کرد و متوجه شد که او نگاهش را به سمت دیگری دوخته است. رد نگاهش را گرفت و به شروین رسید که از دور به آنها نزدیک می شد، نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد، زیر لب گفت:

- خواهش می کنم دیوونه بازی درنیار نادیا، خواهش می کنم!

نادیا لبخند کجی زد و زمزمه کرد:

- بالاخره نفهمیدم کی دیوونه س؟! من یا اون...

با نزدیک شدن شروین نتوانست جوابی دهد، سرش را چرخاند تا مجبور نباشد قیافه ی او را تحمل کند، از او متنفر بود.

شروین روبه روی نادیا ایستاد و سلام کرد، اما نادیا جوابی نداد، نگاهی به اریکا کرد و با اخم گفت:

- چرا این و با خودت آوردی؟

اریکا خواست چیزی بگوید اما نادیا زودتر از او لب باز کرد و گفت:

- این که می گی دوست منه و اسم داره، توقع نداشتی که به چندبار تلفن زدن، چندین بار حرفای بی خود زدن و یکم

التماس چاشنی کار کردن خرت بشم؟! می دونی... خیلی تعجب کردم.

شروین لبخند مرموزی زد و سری تکان داد:

- نوچ، تو با همه فرق می کنی، برای همینه که ازت خوشم اومده.

نادیا دست به سینه شد و به حالت تمسخر سری تکان داد:

- ... تا چند روز پیش که عاشق بودی... حالا خوش است اومده؟! چیه... جلوی اریکا اینجوری می گی یا کلا مشکل از ذات

خرابته؟!

شروین دستانش را در جیب شلوارش کرد و گفت:

- تا حالا فهمیدی که دخترا برای من پیشیزی ارزش ندارن، من از تو خوشم اومده، یه جورایی ازت خوشم میاد، به روش

خودم دوستت دارم... می فهمی؟! هیچ تر...

اریکا که شاهد گفتگوی این دو بود نتوانست طاقت بیاورد و با حرص به میان کلام شروین پرید و گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم کدوم احمق بهت یاد داده با دزدیدن و مزاحم شدن و اذیت و آزار می تونی ابراز علاقه کنی!

شروین بدون نگاه کردن به اریکا در حالی که به نادیا خیره شده بود با لحن بی تفاوتی گفت:

- بهت گفتم اون موقع ازت متنفر بودم، چون من و یاد کسی مینداختی که ازش متنفرم، اما الان نه.

نادیا قدمی به جلو برداشت و گفت:

- الان چی؟! چرا جملت و کامل نمی کنی؟! مگه من و مثل کسی که ازش متنفر بودی نمی دیدی؟ مگه به خاطر اون آدم

یه شب سه تا قرص ننداختی بالا و هفت ماه گوشه ی آسایشگاه روانی بستری نشدی؟ هه... چیه؟! خوش نیستی این

حرف هارو تکرار کنم؟

عضلات صورت شروین از روی خشم می لرزید، اریکا با دیدن حالت عصبی او ترسید و بازوی نادیا را در چنگ فشرد،

نادیا با حرص بازویش را بیرون کشید و با اعتماد به نفس بیشتری به شروین خیره شد. شروین سعی کرد آرامش خود

را بازیابد، زیر لب گفت:

- برای چی تکرار می کنی، اونم وقتی قبلا جواب گرفتی؟

- چون قانع نشدم.

اریکا با دهانی باز به قیافه ی مظلومی که شروین به خود گرفته بود خیره شد، نمی دانست دارد فیلم بازی می کند یا نه،

شروین سرش را پایین انداخت و جواب داد:

- چرا .. شدی، اما می خواهی اذیت کنی، همون کاری که من کردم.

- آگه می دونی پس برای چی بعد از اون همه گرگری خودت و کوچیک می کنی؟!

- بهت گفتم، ازت خوشم میاد... اما من خودم و کوچیک نمی کنم. دارم از راه درستش...

نادیا صدایش را بالا برد و فریاد زد :

- چرا؟! چرا یکی مثل تو باید هر چقدر دلش می خواد گند کاری کنه روزگار یه دختر و سیاه کنه و بعد بگه ازش

خوشش میاد؟! این چجور دوستداشتن نکبته؟!

شروین شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت، اریکا خیلی دوست داشت یقه ی نادیا را بگیرد و او را با خود از این جهنمی

که در آن دست و پا می زند بیرون بکشد. اما نادیا سفت و محکم در جای خود ایستاده بود و حرکتی نمی کرد، کیفش را

روی شانه جا به جا کرد و گفت:

- خیلی خب، حالا که از من خوشت میاد، حالا که عاشقمی... حالا که انقدر پسر خوبی شدی! ازت می خوام یه کاری بکنی.

شروین اخم کرد و منتظر ادامه ی حرف او شد.

- پس فردا، با یه دسته گل میای دانشگاه، صاف سمت کلاس ما، جلوی همه ی بچه های کلاس گل و به من می دی و

اعتراف می کنی که عاشقمی، هر حرفی هم که زده بودی پس می گیری و معذرت خواهی می کنی.

برای مدتی بینشان سکوت برقرار شد ، هیچ کدام حرفی نمی زدند، اریکا با ترس و تعجب گاهی به نادیا نگاه می کرد و

گاهی به شروین چشم می دوخت. آن دو نیز به هم خیره شده بودند و پلک نمی زدند، عاقبت شروین لب باز کرد و

گفت:

- این کار و نمی کنم.

-؟! چی شد، مگه عاشقم نبود؟! یعنی همه حرفات کشک؟! چه نقشه ی جدیدی کشیدی؟!

- این کار و نمی کنم چون می دونم هیچ فایده ای نداره، تو فقط می خوای من و جلوی کسانی که یک روز جلوشون خرد شدی... خرد کنی.

- پس می دونی با من چی کار کردی؟! می فهمی؟! فقط الان می فهمی یا اون موقع هم می فهمیدی؟! یعنی این داغ عشق انقدر تاثیر گذاره!؟

- ربطی به عشق و این حرف نداره، این چیزی نیست که نفهمم.

- حالا که می فهمی... حالا که می دونی، باید این کار و بکنی، همینجوری که من و خرد کردی باید خرد بشی، همونطوری که جلوی خانواده م... به... به خاطر عشقی که ازش حرف می زنی باید این کار و بکنی، وگرنه کاری می کنم که پشیمون بشی.

- هه... مثلا چی کار می کنی؟

نادیا عصبی آب دهانش را قورت داد و قیافه گرفت:

- مثلا... مثلا به خواستگاری احمد جواب مثبت می دم.

با گفتن این حرف اخم های شروین درهم رفت، اریکا ترسیده بود اما انگار نادیا از این قضیه لذت می برد و تفریح می کرد.

- تو این کار و نمی کنی.

- چرا... قبلا هم بهت گفتم، اون همه چی و می دونه، منم این کار و می کنم.

- نه نمی کنی چون به نفع نیست.

- چرا به نفع من نیست!؟

- چون اون وقت من هم مجبور می شم تورو جلوی اون آشغال خراب کنم.

نادیا با تعجب به سمت اریکا برگشت و پوزخند صدا داری زد، حالات و رفتارش عصبی بود، به سمت شروین برگشت و

گفت:

- من و خراب می کنی؟! همونی که می گی دوشش داری!؟

- انقدر این حرف و تکرار نکن!

- سر من داد نزن! من دیگه از تو نمی ترسم! دیگه چیزی برای باختن ندارم. تو تونستی با سه ساعت یه عمر منو به باد

بدی! به خاطر اشتباهی که نکردم باید نگاه مشکوک دوست و فامیل و داشته باشم! هر غلطی دلت می خواد بکن. یا اون

کاری که گفتم و می کنی یا من به خواستگاری جواب مثبت می دم.

کیفش را روی شانه انداخت و بدون گفتن هیچ حرف دیگری راه افتاد، اریکا بعد از اینکه چهره ی عصبانیه شروین را از

نظر گذراند به دنبال نادیا روان شد. شروین بر سر جای خود ایستاد و هیچ حرکتی نکرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با عصبانیت داد زد:

- احمق بیشعور! می فهمی داری چی کار می کنی؟! تو می دونی این پسره هر حرفی که زده عملی کرده... تو می دونی و

یه همچین دیوونه بازی درمیاری...

نادیا به مسیر نگاه کرد و با تعجب گفت:

- حالا کجا می ری!؟

- پلیس... با هم می ریم پیش پلیس.

کامل به سمت اریکا برگشت و با عصبانیت گفت:

- زود باش دور بزن.

- حرف نزن و بشین سر جات.

- گفتم دور بزن اریکا! چند بار دیگه باید برات تکرار کنم، اولاً با اون بابای خرپول این پسره ۵۰ درصد قضیه خود به خود حل می شه، دوماً با پرونده ی پزشکی که داره بدون پول هم می تونه یه مهر باطل شد روی هر حکم مسخره ای بزنه! سوماً بهت گفته بودم دوست ندارم از خانواده ی ما پرونده ی دیگه ای راه بیفته، دوست ندارم ایندفعه به خاطر من

عذاب بکشن! می فهمی؟! دوست ندارم نفر دومی که سرکوفت میشنوفه من باشم!

ماشین را به کنار خیابان کشید و پایش را روی پدال ترمز فشرد، وقتی نفسش جا آمد به سمت نادیا برگشت و گفت:

- پس بازی نکن.

- چی؟!؟

- بازیش نده! این کار خطرناکه، تو که می فهمی داری چه غلطی می کنی و به نفع خودت نیست... آخه... آخه چه مرگته؟! این نقشه ی مسخره چیه؟!؟

- من می دونم دارم چی کار می کنم، تو به فکر زندگی خودت باش، با چیزایی که تو تعریف کردی روزی هزار بار نماز شکر می خونم.

- خیلی بیشعوری! خیلی احمقی اگه این دوتا قضیه رو با هم مقایسه کنی، من حداقل می تونم برای این تعقیب و گریز های لعنتی که سرم اومده و هنوز ادامه داره توی این قضیه دخالت کنم.

- صبر کن، تو فقط صبر کن تا ببینی من چی کار می کنم. حالا که دور، دور منه... می دونم چجوری بگردونمش.

اریکا سری از روی تاسف تکان داد و به روبه رو خیره شد:

- احمد چی؟!؟

به سمت او برگشت و با تعجب به اریکا خیره شد:

- یعنی چی احمد چی؟!

مشتش را روی فرمان کوبید و گفت:

- دیوونه اگه احمد از این تلفن ها و قرار مدارهای شما بویی ببره چی؟! تو اونو معطل جواب خودت کردی.

نادیا چشم های غمگینش را از اریکا دزدید و به روبه رو دوخت، لبخندی زد و سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد.

- اون که حله.

- حله؟!!

- اوهوم، قبل از اینکه جواب منفی بشنوه خانوادش کشیدن کنار.

دهانش باز مانده بود و نمی دانست چه بگوید، از اینکه نادیا به او چیزی نگفته بود دلخور شد. گونه هایش از عصبانیت

آتش گرفته بود، سرش را کج کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. نمی دانست نگران چه یا که باشد. محمد؟! آرین؟!

نادیا؟! شروین؟! رزیتا؟! پدرش؟! ثریا؟!... از این همه نگرانی به مرز جنون رسیده بود و روزی هزار بار در دل تکرار می

کرد:

- دیگه نمی دونم... نمی تونم...

از اینکه با نادیا حرف زده بود، احساس سبکی می کرد، اما همه چیز را به نادیا نگفته بود. هنوز نمی دانست کلمه ی

خیانت برای آن قسمت از داستان زندگی اش مناسب است یا نه، درک این قضیه برایش مشکل بود. بارها در ذهن خود

این کلمه را تکرار می کرد و بارها بر خود و زندگی نفرین شده اش لعنت می فرستاد. آن موقع که از محمد متنفر بود در

برابر آرین جمله ی دوست داشتن قرار داشت، اما حالا که احساس برتری نسبت به محمد داشت، احساسی فراتر از

دوست داشتن، آن جمله خیلی کوتاه تر شده و جز یک کلمه چیزی نمانده بود؛ خیانت!

نادیا فقط گوشه ای از زندگی او را شنیده بود و ابراز تاسف می کرد، اگر بیشتر می دانست چه؟ آیا باز هم اینگونه راجب

اریکا و زندگی اش قضاوت می کرد؟ مهترسا که همه چیز را می دانست چه؟ آیا فرقی می کرد؟

این سوالات به ذهن خسته اش هجوم آورده بود و تا به جواب نمی رسید، امانش نمی داد. سرش را روی میز کارش

گذاشت و سعی کرد برای ثانیه ای فکر نکند.

- اما مهترسا هم همه چیز و نمی دونه... حتی خودمم نمی دونم.

متوجه شده بود که در این چند روز رفت و آمد محمد به خانه ی پدرش بیشتر شده. به این فکر کرد که شاید این رفت

و آمد ها مانند گذشته است و او حالا متوجه ی این موضوع شده و برایش تازگی دارد. از اینکه محمد بدون خبر دادن به

او به دیدار پدر جان می رفت دلخور بود، دوست داشت از او بخواهد تا با هم از پدرجان دیدن کنند، اما این خواسته هم

مانند دیگر خواسته هایش سرانجامی نداشت.

رفتار محمد روز به روز تغییر می کرد، گاهی وقت ها شوخ و سرحال، و گاهی خشمگین و عصبی، بدون اینکه دلیلی برای

این حالت ها پیدا کند، فقط تماشا می کرد و می ترسید.

به فردا فکر می کرد، اینکه چه بر سر نادیا می آید. از این می ترسید که شروین نقشه ی شوم دیگری در سر داشته

باشد.

آن روز در کلاس درس هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، این باعث می شد نفس راحتی بکشد. چهره ی خندان نادیا بی خیالی او

را نشان می داد، اما کسی از دلش خبر نداشت. به نظر می رسید می خندد و شوخی می کند، با تمام اینها اریکا متوجه شد

که او منتظر است، منتظر آمدن شروین و اجرا کردن نقشه ای که خود در سر دارد، کاش از فکر و خیال هایش با او

حرف می زد. آهی کشید و عمیق تر به نادیا خیره شد.

- نادیا، بهت که گفته بودم اون همچین کاری و نمی کنه.

نادیا شانه ای بالا انداخت و خودکار را بیشتر بر روی کاغذ فشرد.

- منم نگفته بودم که حتما میاد و با یه دسته گل از من معذرت خواهی می کنه.

- پس می دونی که اون دیوونه بازم نقشه های جدیدی داره!

نادیا به اریکا خیره شد و لبخندی زد.

- اون دیوونه! ... نه، راستش اون دیوونه رو نمی دونم، اما از نقشه های خودِ دیوونم خبر دارم.

و در حالی که جزوه را خط خطی می کرد و با نگاه ماتش به آن خیره شده بود، ادامه داد:

- حالا دیگه همه چیز توی دستای منه.

اریکا نفس بلند و بی حوصله ای کشید و جزوه را از زیر دست نادیا بیرون کشید:

- می شه به من بگی منظورت چیه؟

نادیا خواست جواب بدهد که نگاهش بی حرکت ماند، اریکا رد نگاه او را گرفت و شروین را دم در کلاس دید. دستانش

پشت سرش بود و با لبخندی مسخره به نادیا نگاه می کرد، دو قدم به جلو آمد. نوچه هایش نیز بیرون کلاس پشت

سرش ایستاده بودند. با دیده شدن شروین در آن ساعت، کلاس را سکوتی سنگین فرا گرفت، ظاهرا که همه منتظر

شروع جنگ دیگری بودند. دیگر بیشتر بچه های دانشکده از جنگ و دعوای بی سرانجام این دو خبر داشتند. اریکا به

سرعت از جایش بلند شد، سینه اش از نفس هایی پر شتاب بالا و پایین می شد و پره های بینی اش از اضطراب می

لرزید. از این می ترسید که هر چیزی جز یک دسته گل پشت شروین و در دستانش باشد. اما نادیا با خیال راحت در

جای خود نشسته بود و به نزدیک شدن شروین نگاه می کرد. اریکا مشت هایش را گره کرد و آب دهانش را بزور

قورت داد. حالا دیگر شروین مقابل نادیا ایستاده بود، دستانش را آرام از پشت سر به جلو آورد. با دیدن شاخه گل در دستان او بدن اریکا شل و کمی خیالش آسوده شد. شاخه گل را به نادیا نزدیک کرد و با لبخند مرموزی که بر لب داشت گفت:

- بابت همه ی رفتارهای بدم ازت معذرت می خوام، و می خوام جلوی بچه های این کلاس بهت بگم که...

نادیا با چشمان تنگ شده و لبخندی که بر لب داشت، در جایش ایستاد، شروین ادامه داد:

- که بهت علاقه دارم.

با بالا رفتن صدای پیچ پیچ اریکا نگاهش را به دانشجویان کلاس دوخت، اما طولی نکشید که با حرکت دست نادیا نگاهش را از بقیه گرفت. نادیا شاخه گل را در دست گرفت و آن را آرام به بینی اش نزدیک کرد، پوزخندی زد و گل را در مشتش فشرد، با یک حرکت گل را از ساقه اش جدا کرد و با نفرتی که در چشمانش زبانه می کشید به صورت شروین کوفت.

باز هم سکوت و باز هم دست های سرد از ترس اریکا که سعی در مشت شدن داشتند. همه تعجب کرده بودند، حتی نوچه های شروین، تنها کسانی که در چهره شان خبری از تعجب نبود، شروین و نادیا بودند. زمانی که نادیا کوله اش را برداشت و حرکتی برای رفتن کرد، اریکا نیز به سرعت وسایلش را جمع کرد. وقتی که نادیا از کنار شروین می گذشت با حرف او کنارش ایستاد و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد.

- می دونستم همچین کاری می کنی...

صدایشان را هیچ کسی جز خودشان نمی شنید، شروین ادامه داد:

- امیدوارم کارم و خوب انجام داده باشم...

نادیا دندان هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت، خیلی سریع از کنار او گذشت و از کلاس خارج شد. اریکا نیز به دنبالش روان شد و بدون نگاه کردن به افراد حاضر در کلاس، بیرون رفت. زمانی که شانه به شانه ی نادیا رسید در حالی

که نفس نفس می زد گفت:

- چی کار می کنی؟! ما الان کلاس داشتیم... الان استاد...

- تو بهتره برگردی و به کلاست برسی.

با شنیدن صدای لرزان نادیا روبه رویش قرار گرفت و اجازه ی حرکت به او نداد.

- بینمت... چت شده نادیا؟!!

نادیا نگاهش را از او دزدید و به جایی دیگر چشم دوخت. اریکا شانه هایش را گرفت و سعی کرد او را متوجه ی خود کند.

- مگه همینو نمی خواستی، پس چرا نموندی تا از گندی که زدی لذت ببری؟!!

- ولم کن اریکا... می خوام برم.

با دیدن حال خراب نادیا دستانش را از روی شانه های او برداشت و سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

- باشه، با هم می ریم.

نگاه ملتمشش را به اریکا دوخت:

- منو می رسونی؟

دستی به گونه ی خیس نادیا کشید و لبخند غمگینی زد:

- آره عزیزم، با هم می ریم.

بعد از رساندن نادیا به خانه، سر راه سری به پدر جان زد و احوال او را جویا شد. حالش زیاد خوب به نظر نمی رسید. با

گله ای که پدر جان کرد مطمئن شد که محمد این روزها زیاد به آنجا می رود.

- دخترم... توقع زیادی ندارم، اما وقتی محمد میاد پیشم دوست دارم تورو هم کنارش ببینم.

جوابی نداشت که بدهد، تنها کاری که می توانست بکند کشیدن خجالت بود. سرش را پایین انداخت و ناخن هایش را به

کف دستش فشرد.

- آ... آخه... برای چی؟!

- چون من می گم، همین.

- یعنی چی همین؟! تو نمی تونی هر کاری دلت می خواد بکنی! تو...

با لحنی عصبی به میان حرف اریکا پرید:

- چرا، می تونم. چون رئیس این شرکت منم.

- اما ما قرار داد بستیم، من کار می کنم و حقوق می گیرم!

- نگو که به خاطر پول کار می کنی؟

اریکا تقریبا نالید:

- آخه چرا؟!

محمد نفسی عمیق کشید و چشمان پر نفوذش را به او دوخت:

- چون اینطوری برات بهتره.

اریکا صدایش را بالا برد و فریاد زد:

- از کی تا حالا خوب و بد من تو تعیین می کنی؟!

محمد نیز به تبعیت از او صدایش را بالا برد و بلندتر فریاد زد:

- از روزی که اسم همسر تورو یدک می کشم.

اریکا دست به سینه شد، محکم در جایش ایستاد.

- من هیچ جا نمی رم. کارم و دوست دارم، بهش عادت کردم.

محمد چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- خوبه، عادت ها تغییر می کنن، از بین می رن.

- من قرار داد دارم، تو نمی تونی به این راحتی من و اخراج کنی.

- خیلی راحت تر از اونیه که فکرش و بکنی از کار بی کارت می کنم.

- من تا پایان قرار داد توی این شرکت کار می کنم.

پرونده را محکم روی میز کوبید.

- کدوم قرار داد؟! هی قرار داد قرار داد می کنه! اون برگه ی آشغال به راحتی از بین می ره. زمانی تعیین نشده که این

قدر اونو آلم می کنی.

موهای پریشاننش روی پیشانی اش ریخته بود، دست به کمر ایستاده و با عصبانیت به اریکا نگاه می کرد. نفس عمیقی

کشید و با یک دست موهایش را بالا زد:

- خیلی خب، بهتره کم کم کاراتو بکنی. نهایتا تا چند هفته دیگه کارت اینجا تموم می شه، فعلا نمی تونم روز مشخصی و

بگم.

اریکا در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد و پره های بینی اش از عصبانیت می لرزید گفت:

- من هیچ جا نمی رم، تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

و به سمت در رفت، در همان حال محمد نیز فریاد زد:

- برای من حرف از درست و غلط نزن...

از اتاق بیرون آمد، در را محکم به هم کوبید و به رو به رو خیره شد. بیشتر کارمندان آن بخش در سالن جمع شده

بودند، همه با تعجب به چهره ی برافروخته ی اریکا نگاه می کردند. بغض بر گلویش سنگینی می کرد، دیدن این جمعیت در آن وضعیت باعث شد اشک در چشمانش جمع شود. با قدم هایی بلند خواست از جلوی آن همه چشم برود که دستی بازویش را گرفت.

- باز چی شده صدای داد و بیدادتون کل بخش و برداشته؟! -

صدای مهسا بود، همان موقع در اتاق باز شد و محمد بیرون آمد، نیمی از موهایش روی پیشانی بلندش ریخته بود. با دیدن جمعیت جمع شده صدایش را بالا برد:

- چیه؟! به چی نگاه می کنید؟! برید سر کارتون.

وقتی دید کارمندان هنوز ایستاده و گیج و منگ نگاهش می کنند، دستی تکان داد و فریاد زد:

- مگه با شماها نیستم؟! برید گمشید، همه گمشید... همه!

و نگاهی به اریکا انداخت که پشت به او داشت و مهسا بازویش را چسبیده بود. کارمندان با عجله از جلوی دیدگان محمد متفرق شدند، محمد بی توجه به شانه های لرزان اریکا و اخم مهسا به داخل رفت و در را محکم به هم کوبید، مهسا نیز به دنبالش روان شد. اریکا با بی حالی روی صندلی نشست و دستان لرزانش را روی شقیقه هایش گذاشت، اما توان فشردن آن را نداشت. طولی نکشید که صدای داد و بیداد آن دو نیز بلند شد، محمد بود که فریاد می زد:

- برو بیرون مهسا، الان حوصله ی فلسفه بافی ندارم. بیرون!

- من از اولم بهت گفته بودم که این کار و نکن. حالا یکدفعه جنون افتاده به جونت و می خوای بندازیش بیرون؟! اینطوری؟! با این مسخره بازی؟! -

- من هر کاری دلم بخواد می کنم، برو بیرون.

- زده به سرت؟! تو داری گند می زنی به همه چیز، این به خاطر خودشه یا لجبازی های بچگانه ی تو؟! - بیرون.

مهسا با عصبانیتی که در رفتارش مشهود بود بیرون آمد. اریکا با دیدن فرشاد اخم هایش درهم رفت، فرشاد به طرف مهسا آمد و نگاهش را بین مهسا و اریکا تقسیم کرد:

- چه خبر شده؟! -

مهسا سری تکان داد و در حالی که از آنجا دور می شد یقه ی کت او را کشید:

- هیچی، بیا بریم.

فرشاد با مهسا همراه شد، در حالی که به همراهش کشیده می شد، نگاه متعجبش را به اریکا دوخت. با بغض به آن دو نگاه کرد، مشت هایش را روی میز گذاشت و فشرد، اشک در چشمانش جمع شده بود اما پایین نمی آمد. در باز شد و محمد به سمت میز او آمد، هر دو دستش را روی میز گذاشت، در حالی که بلند بلند نفس می کشید بدون نگاه کردن به اریکا گفت:

- کپی رسید آخرین محموله کجاست؟! -

اریکا تکانی نخورد، همانطور در سکوت به روبه رو خیره شده بود. محمد نگاهش کرد:

- با شما هستم!

- نمی دونم.

لحنش بی نهایت خشک و خالی از احساس بود، محمد دقیق تر به نیم رخ او خیره شد:

- آخرین بار دادمش به تو.

اریکا پوزخندی زد، خنده دار بود. یک لحظه شما و لحظه ای دیگر تو خطاب می شد.

- کپیش به چه دردت می خوره وقتی اصلش و داری؟! -

محمد نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را کنترل کند، انگار حال و اوضاع او بهتر از اریکا نبود:

- من_ الان_ کپیش و_ می خوام، باشه؟! -

اریکا کتو را باز کرد و برگه را محکم روی میز کویید، محمد نیم نگاهى به او کرد و برگه را برداشت. وقتى که رفت اریکا نگاهش را به در دوخت، دستانش هنوز مشت بود، بغضش را بزور قورت داد و با چشمان پر از اشکش به خیره شدن به در ادامه داد.

کلید را روی سنگ اُپن پرت کرد و به سمت مبل ها رفت، کیفش را روی مبل انداخت. دنبال دمپایی هایش می گشت، کنار میز تلفن بود. به سمت میز رفت، دمپایی ها را پا کرد، نگاهش به تلفن افتاد.

- ۴ تا پیغام!

در حالی که شالش را باز می کرد به پیغام ها گوش داد.

- الو... الو... اریکا؟! عزیزم؟! چند بار زنگ زدم کسی جواب نداد. گوشیت هم که خاموشه، اومدی حتما با من تماس بگیر.

صدای آشنای زنی بود، صدا ضعیف بود و نمی شد تشخیص داد برای کیست. به سمت آشپزخانه رفت، لیوان و پارچ آب را برداشت.

- چرا گوشیت و خاموش کردی؟! -

آب در گلویش پرید، لیوان را روی سنگ گذاشت و با وحشت به تلفن خیره شد؛ صدای آراین بود!

- فکر کردی نمی تونم به خونه یا شرکت زنگ بزنم؟! فکر کردی از چیزی می ترسم؟! -

با عجله به سمت تلفن رفت، صدای آراین هنوز می آمد، هل شده بود و نمی دانست چه کند، همه چیز یادش رفته بود،

مثل کسی که برای اولین بار یک تلفن می بیند رفتار می کرد. با هزار جور ور رفتن با دکمه ها، پیغام ها را بدون گوش دادن پاک کرد، می دانست چیزی جز تهدید و توهین نیست. با عصبانیت به سمت کیفش رفت و تلفن همراهش را بیرون آورد، گوشی را روشن کرد، با عجله شماره ی آرین را گرفت، بعد از چند بوق جواب داد:

- چه عجب!

اریکا با صدای لرزانش عصبی و بی مقدمه گفت:

- برای چی زنگ زدی اینجا؟!

- چیه؟ ترسیدی؟!

صدای پوزخندش آمد، ادامه داد:

- بایدم بترسی.

- چی می خوای؟! اگه می خوای برات اطلاعات و از اینجور مزخرفات بیارم، باید خدمت عرض کنم که من تا چند هفته ی دیگه از اون شرکت لعنتی اخراج می شم!

صدای جابه جایی صندلی را شنید و بعد صدای متعجب آرین که گفت:

- اخراج؟! برای چی؟

- نمی دونم، اگه می دونستم هم به تو نمی گفتم.

- بیا... بهت گفتم! بهت گفته بودم اریکا! داره پرتت می کنه بیرون که چیزی گیرت نیاد، بهت گفته بودم یه خبرایی هست که تو نمی دونی.

اریکا پوزخند خسته ای زد، بعد از کمی مکث به تمسخر گفت:

- آره، یه خبرایی که تو هم نمی دونی!

با جدیت ادامه داد:

- این بحث مسخره و قدیمی و تموم کن، دیگه هم اینجا زنگ نزن.

- باشه، اونجا زنگ نمی زنم اما باید همراهت و روشن بذاری.

- به من دستور نده.

- دستور نیست عزیزم، دارم خواهش می کنم.

اریکا عصبی چرخی زد و گوشی را به گوش دیگرش نزدیک کرد، لب هایش را با عجله تر کرد و گفت:

- حرفت حسابت چیه؟

- تا وقتی اونجا هستی کاری که می گم و انجام می دی، در غیر این صورت خوب چیزایی واسه رو کردن دارم.

نگاه درمانده اش را به روبه رو دوخت. باید چه می کرد؟ فرار؟ مقابله؟ می ترسید، از چه؟ از چیزی که خودش خواسته

بود؟ حسابی گیج شده بود نمی دانست باید چه کار کند، فکرش کار نمی کرد، روی مبل ولو شد.

- چه کاری؟

دوم بخش هارو هنوز نتونستی بگردی؟ کجا اجازه ی ورود نداری!؟

دستش را روی پیشانی داغش گذاشت و چشمانش را بست، نفسی عمیق کشید:

- بیشتر جاهای شرکت و دیدم، اما به هیچ وجه اجازه ی ورود به انبار و ندارم.

- چرا؟

- چون کارت مخصوص خودش و می خواد، کارتی که می زنن تا اون در لعنتی باز بشه، نگهبان انبار هم خیلی مراقبه.

قدری سکوت شد، می دانست آراین باز هم خواب های بدی برایش دیده. خسته شده بود، از دغل بازی های آراین و

بداخلاق های محمد، خسته شده بود.

- بهت می گم چی کار کنی، فقط این کار و بکن... بعدش دیگه هیچی ازت نمی خوام. اما باید درست انجامش بدی، فقط

هم من و تو می دونیم!

* * * * *

- حدس می زدم، از اولشم حدس می زدم که اینطوری بشه.

صدای رسای مهرسا بود که با اعتقاد سخن می گفت، اریکا با چهره ای پریشان به او چشم دوخته بود:

- از کجا می دونستی؟!

- تابلو بود! یه جورایی حس می کردم که داری نقش بازی می کنی و فیلم میای، حس می کردم دوستش داری.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- درست مثل داستان ها دو نفر که از هم خوششون نیاد پیش هم زندگی می کنن و به هم عادت می کنن... وابسته می

شن.

ابروهای اریکا با نگرانی درهم رفت، با رنگ و رویی زار به مهرسا چشم دوخت:

- عادت؟! یع... یعنی... به نظر تو این یه عاده؟!

مهرسا وقتی چشمان قرمز شده و بغض در صدای اریکا را دید، از حرفی که زده بود پشیمان شد و سعی کرد چیز

دیگری بگوید، اما چشم های اریکا این اجازه را به او نمی داد.

- من... من خودمم نمی دونم حسم چیه، نمی تونم درک کنم مهرسا، یعنی این عشق نیست؟!

چشمان پر از اشکش را از میز گرفت و دوباره به مهرسا خیره شد:

- من می خوام با آرین باشم برای اینکه انتقام بگیرم. می خوام با محمد باشم برای اینکه... برای اینکه...

عصبی سری تکان داد و چشمانش را روی هم فشرد:

- نمی دونم... نمی دونم...

- مسخره س اریکا! کدوم انتقام؟! چطور می شه بخوای و ندونی چرا؟!!

اریکا چشمان شفاف و پر از اشکش را گرد کرد و گفت:

- مسخره نیست! هیچم مسخره نیست. من دارم اذیت می شم مهرسا! تو باید بفهمی. من وقتی به اون فکر می کنم همه ی وجودم... عوض می شه، وقتی به اون فکر می کنم... دیگه نمی خوام انتقام بگیرم! دیگه... دیگه... اون حس های بد و ندارم!

با دستانش صورتش را پوشاند تا اشک هایش را نبیند. مهرسا به او نزدیک شد و شانه های او را در بر گرفت، خودش نیز هوای گریه داشت. از حرفی که زده سخت پشیمان بود و در دل به خود لعنت می فرستاد.

- معذرت می خوام اریکا، باور کن نمی خواستم... یعنی قصد بدی نداشتم. اینی که تو داری می گی فقط یه چیز می تونه باشه، عشق! با عشق و محبت، کینه ها از بین میره.

اریکا از او جدا شد و بینی اش را بالا کشید، با صدای تو دماغی اش گفت:

- اما من نمی خوام عاشق باشم.

- و!! نمی خوای؟! آخه تو چته؟!!

- من اذیت می شم! من دارم اذیت می شم...

- می شه انقدر داد نرنی و دقیقا بگی منظورت از این اذیت شدن چیه؟!!

اریکا نمی خواست آن حرف را بزند، غرورش اجازه ی بازگویی نمی داد. اما بیشتر که فکر می کرد، به این نتیجه می رسید که اول و آخرش اگر همینطوری پیش برود بالاخره همه متوجه می شوند.

-اون...

نفسی عمیقی کشید و ادامه داد:

-اون به من هیچ علاقه ای نداره. اوایل خیلی سعی می کرد به من نزدیک بشه. به خاطر هوس و هر زهرمار دیگه ای بود

و نبود نمی دونم، اما اون اوایل خیلی سعی می کرد. همون شب اول با زور می خواست من و... وا... وادار به کاری بکنه که دوست نداشتم، ازش متنفر بودم. اون، پدرش و پدر تو با پدر من دست به یکی کرده بودن، از همشون متنفر بودم. نفسی گرفت و ادامه داد:

- م... محمد من و بازی داده بود و فکر می کرد من یه احمقم، یه بچه، انکار نمی کنم اون موقع واقعا گول خوردم، هنوزم دقیقا نمی دونم و از هیچی خبر ندارم، اما وقتی یه مسائلی روشن شد یه چیز سنگینی جلوی چشمای من و گرفت، یه چیز سنگینی روی قلبم بود. سیاه! فریاد می زد و انتقام می خواست... اون موقع می سوختم... نمی دونم می فهمی چی می گم یا نه!

شب اول قسمش دادم به جون پدرش که به من نزدیک نشه و وقت بده. وقتی قسمش دادم نگاهش عوض ش ، یه جووری شد، نگاهم کرد! صورتش شل شد، چشمای غمگینش و به من دوخت، بعد قبول کرد. از اون به بعد چند بار دیگه هم سعی کرد به من نزدیک بشه اما بیشتر احساس می کردم قصد ترسوندن اذیت کردن من و داره، حالا که فکر می کنم می بینم روی قسمش موند. اون باری که مست کرده بودم... یادم میاد... توی چند روز اول این خودم بودم که نمی خواستم باور کنم چیزهایی که داره یادم میاد واقعیته! اما کم کم مجبور شدم جلوی افکار خودم اعتراف کنم خیریت بسه! نمی تونم خودم و به خیریت بزنم. اون شب من بودم که داشتم مجبورش می کردم... اما مسئله اینا نیست. برای من مسائل... جنسی مطرح نیست. نادیا می گه می تونه معکوسش هم باشه، می تونه دوستت داشته باشه و تا تورو آماده نبینه نخواه بهت نزدیک بشه. من نمی خوام از این حربه هایی که اسمش و گذاشته حربه های زنانه استفاده کنم. باور کن این برای من مهم نیست... اون... نگاهش... رفتارش... همه پیش یه جووری... یه جور عجیبی شده. عوض شده! توی نگاهش هم محبت می بینم هم یه چیزی مثل علامت سوال، گاهی وقت ها نفرت! گاهی وقت ها گلایه، گاهی وقت ها یه برق عجیبی از... از محبت، گاهی وقت ها این منم که دوست دارم لمسش کنم!!

دستانش را با ناتوانی در هوا تکان داد:

- اوایل متنفر بودم از اینکه بگم اون شوهر منه، از اینکه توی سرم می زد و می گفت تو زن منی، اما حالا همش پیش خودم می گم اون شوهر منه! هر زنی که بهش نزدیک می شه قلبم تیر می کشه و توی دلم فریاد می زنه اون شوهر منه! اگه یه بار... فقط یه بار از صمیم قلب بهم ابراز علاقه کنه من تسلیم می شم، حرف من اینه...

- خب تو چرا اول این کار و نمی کنی؟؟

- من نمی تونم، من نمی تونم همچین کاری بکنم. من توی دلم از خودم مطمئنم، اونه که باید پا پیش بذاره، من نمی تونم مهترسا، من... می دونم، خیلی مغرورم.

- اونم غرور داره! حالا تو غرورت و بیشتر دوست داری یا اونو؟!

- دوست داشتن من عجیبه، برای همینه که می گم نمی خوام عاشق باشم. چون دارم زجر می کشم. من نمی تونم برای اولین بار، اولین نفر باشم و روی غرورم چنین ریسکی کنم. اگه من و پس بزنه!!... اما... اما اگه اون فقط یه کلمه بگه... تا آخر عمر کنارش می مونم و روزی هزار مرتبه روی غرورم ریسک می کنم، چون اطمینان دارم که دوستم داره.

- یه جورایی درکت می کنم، چون خودمم اولین نفر نبودم. شاید اگه حمید پا پیش نمی داشت و با نشون دادن علاقه ش خانوادش و تحت فشار قرار نمی داد، من و اون برای همیشه از هم دور بودیم بدون اینکه مطمئن باشیم همدیگه رو دوست داریم. خب نامزدی ما هم اوایل بچگانه بود و بعدا رنگ و بوی علاقه گرفت.

اریکا با پریشانی از جایش برخاست:

- ازت می خوام به آراین بگی دست از سر من برداره، من نمی تونم هیچ کاری برات بکنم. این کار از عهده ی من بر نیامد، هیچ چیز لعنتی توی اون شرکت نیست. همین فضولی ها و قانون شکنی ها باعث شد که دیگه نخواد اونجا کار کنم. باور کن انقدر دروغ گفت و گفت که منم داشت باورم می شد یه چیزی هست!

- نمی دونم اریکا... باور کن من نمی دونم چی کار کنم. اون از بابا حرف شنوی نداره چه برسه به من، تازه این روزا یه

جورایی عجیب شده. این حسادت آخر کار دستش میده!

اریکا سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت، خودش هم خیلی دوست داشت این بدگمانی های لعنتی دست از سرش بردارد. شاید بهتر بود امتحان می کرد، آن هم حالا که کار از کار گذشته بود و دیگر فرصت نداشت در آن شرکت کار کند.

«تا هستم می شه یه کاری کرد تا برای همیشه دست از سرم برداره.»

دو روز از دعوایی که با محمد در شرکت داشت می گذشت، اتفاق خاصی نیفتاده بود جز بی توجهی های اریکا، فکر می کرد اینگونه می تواند بیشتر از پیش توجه ی محمد را به خود جلب کند. اما بی فایده بود، تمام هوش و حواس محمد به چیزی بود که اریکا نمی دانست چیست. از طرفی تلفن های بی موقع آراین، رفتارهای عجیب نادیا، نقشه هایی که از آن حرف می زد حسابی آشفته اش کرده بود. با شنیدن صدایی از فکر و خیال بیرون آمد و به روبه رو چشم دوخت.

- نمی خوای بری؟

مهسا بود که با لبخند این جمله را می گفت. اریکا با اخمی که در چهره داشت بی خیال ور رفتن با پوست لبش شد، سری تکان داد و نگاهش را به وسایل روی میز دوخت، صدای گرفته اش نشان از درون پر تلاطمش داشت:

- چرا... می رم.

- می خوای برسونمت؟

داشت وسایلش را جمع می کرد که با شنیدن این جمله سرش را بالا گرفت و نگاه جدی اش را به مهسا دوخت. او واقعا مثل محمد رفتار می کرد. گاهی وقت ها مهربان و دلسوز، گاهی وقت ها سلطه گر و خشن، و گاهی کله خر و بی فکر! در این موقعیت ترجیح می داد هر کس دیگری به او چنین پیشنهادی بدهد جز مهسا، دوست داشت کله اش را بکند. باز

هم آتش کینه ی دیرینه اش از او شعله ور شده بود و راحتش نمی گذاشت.

- نه، با ماشین اومدم.

مهسا دستانش را روی شانه ی اریکا گذاشت:

- تو این چند روز دیدم که زیاد روبه راه نیستی، نه تو و نه محمد، بی خیال این بازی های بچگانه بشید. باشه؟!

شانه اش را عقب کشید اما این کار باعث قطع شدن حرف مهسا نشد و او ادامه داد:

- بهتره قبول کنی که اینجا راحت نیستی... هر چند وقتی شرکت نباشی همیشه این پسره رو با یه من عسل هم نوش جان

کرد!

به چهره ی مهسا خیره شد، با این حرف هایش می خواست چه چیزی را ثابت کند؟ قیافه ی متفکری به خود گرفته بود.

بی توجه به او کیفش را روی دوش انداخت و راه افتاد، حتی وقتی مهسا صدایش کرد برنگشت و به راهش ادامه داد.

دم ماشین مثل همیشه کیفش را روی زانویش گذاشت و به دنبال سوویچ گشت. بعد از گشت و گذار در ماشین را باز

کرد و داخل شد، حسابی خسته بود. باید زودتر به خانه می رسید تا روی نقشه هایش فکر کند. می ترسید چیزهایی که

در سر دارد به زودی فراموشش شود. می دانست که وقتی به محمد فکر می کند تمام هوش و حواسش را از دست می

دهد. محمد هم این روزها زیاد در فکر فرو می رفت و به گوشه ای خیره می شد، آنچنان که حتی پلک نمی زد. خیلی

دوست داشت بداند او چه می کند، حرف های متضاد محمد را کنار هم می گذاشت و چیزی دستگیرش نمی شد.

صدای تلفن همراهش باعث شد که از فکر و خیال بیرون بیاید، خوشبختانه نزدیک آپارتمان رسیده بود. ماشین را نگه

داشت، شماره ی محمد بود، بدون اینکه خود بخواد از دهانش پرید و گفت:

- جانم؟!

خودش از حرفی که زد متعجب شد و کمی سرش را عقب کشید، چشمان گرد شده اش را به روبه رو دوخت. با خود

قرار گذاشته بود در نقش دختر مغرور و سرکش بماند، اما با این سوتی ها چگونه می توانست دوام بیاورد. صدای نفس

های عمیق محمد را می شنید که بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی با صدای خسته ای گفت:

- دارم می رم بیمارستان...

اریکا با ترس به میان حرفش پرید:

- بیمارستان؟! -

- دارم می رم بابارو بیارم، امشب پیش ما می مونه. فعلاً اتاق خودت و براش آماده کن چون اونجا گرم تر، اومدم خونه

توضیح می دم.

- برای پدر جون اتفاقی افتاده... الو... الو؟! ... محمد؟! -

قطع کرده بود، با وجود صدای مزاحم بوق نمی توانست این را بپذیرد. با عصبانیت به گوشی خیره شد:

- لعنتی...

با عجله به خانه رفت و سعی کرد کمی گردگیری کند. خانه نقلی آن ها نیازی به تمیزکاری نداشت، با این حال اریکا

احساس بهتری پیدا می کرد وقتی در حال کار بود. بعد از کمی کار کردن و آماده کردن اتاق دوش گرفت و لباس

مناسبی بر تن کرد. بعد از دقایقی صدای در آمد و چهره ی خسته ی محمد در حالی که دستش را دور کمر پدر جان

انداخته بود، در قاب در نمایان شد، با عجله به سمتشان رفت و به هر دو نگاه کرد.

- سلام... چی شده؟! -

پدر جان با وجود قیافه ی درهمی که از درد به خود گرفته بود، سعی کرد لبخند بزند، دستش را از روی قفسه ی سینه

اش برداشت و بالا آورد:

- چیزی نیست دخترم، این پسره همه چی و بزرگ می کنه. بابا جان ول کن خودم می تونم راه برم!

- شما جلوی پات و نگاه کن بابا.

- ای بابا...

با کلی غرغر و بحث او را به اتاق خواب اریکا برد، اریکا نیز به داخل رفت تا تخت را آماده کند. بعد از آن محمد از اتاق بیرون آمد اما اریکا هنوز در حال احوال پرسی بود. محمد در حالی که کتش را در می آورد صدایش کرد. اریکا با معذرت خواهی از پدر جان بیرون آمد. محمد اشاره کرد که در را ببندد. اریکا در را بست و رو به روی او رفت و ایستاد. نگاه خسته اش را به اریکا دوخت:

- امروز حالش از روزای دیگه بدتر بود، می رم داروهاش و از ماشین بیارم. اون فقط احتیاج به استراحت داره.

می خواست برود که با صدای اریکا برگشت:

- نمی خوای بگی چی شده!؟

- مثل همیشه ناراحتی قلبی و تنگی نفس، این دفعه بدتر از قبل.

سرش را پایین انداخت، انگار که دوست نداشت بیشتر از این توضیح دهد. با اخم های درهمش به اریکا نگاه کرد، بالاجبار گفت:

- هر سال قبل و بعد از مراسم بیماریش عود می کنه، کنارش بودم، قبول نمی کرد بمونم، می گفت باید پیام پیش تو... برای همین آوردمش اینجا.

نگاهی به سر تا پای اریکا کرد و گفت:

- بهتره بری بخوابی، نباید هیچ سر و صدایی باشه، بعد از خوردن داروها سخت خوابش می بره.

رویش را برگرداند که برود.

- داروها رو خودم بهش می دم.

محمد در حالی که می رفت برگشت و گفت:

- لازم نیست، برو بخواب.

با گیجی سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت، اما هنوز چند قدم اول را برنداشته بود که با چشمانی گرد شده به اتاقش

خیره شد و خیلی سریع به سمت محمد برگشت:

- محمد!!

محمد نیز به سرعت عکس العمل نشان داد و یک قدم به سمتش برداشت:

- چته؟؟

حالا روبه روی هم بودند، محمد با حرص گفت:

- چرا صدات و می بری بالا؟

اریکا آب دهانش را به زور قورت داد و گفت:

- تو... تو مٹ اینکه اصلا حواست نیست!

- منظورت چیه؟

- م... من کجا باید بخوابم!؟

نگاه عاقل اندر سفیہی نثارش کرد و گفت:

- تو بغل من!

صورت اریکا به سرخی گرایید و با اخم سرش را پایین انداخت، محمد پوزخندی زد و ادامه داد:

- خب معلومه، برو تو اتاق من.

نیم نگاهی به گونه های سرخ اریکا کرد و گفت:

- بار اولی نیست که هم اتاقی می شیم.

و بدون گفتن هیچ حرف دیگری به سمت در رفت. اریکا کمی سرش را بالا گرفت و زیر چشمی به او نگاه کرد، وقتی یاد

حرف قبلی او افتاد چینی به بینی اش انداخت و گفت:

- مسخره!

بعد از کمی گیج بازی داخل اتاق رفت. مثل غریبه ها رفتار می کرد، انگار که هیچ وقت قدم به داخل این اتاق نگذاشته، نه در اولین روز و نه برای فضولی در روزهای بعد از آن، در را بست و به آن تکیه داد. در دلش آشوب بود و هیچ چیز نمی توانست آرامش کند. باید چه می کرد؟ حرف های مهرسا و نادیا را به یاد آورد و فکری در ذهنش جرقه زد. به پیراهن گشاد و بلندی که به تن داشت نگاه کرد. از در جدا شد و به سمت آینه رفت، موهای بلندش را روی شانه رها کرده بود، با نگاه کردن به آن ها دستی به موهایش کشید. بدون معطلی لباسش را درآورد و روی صندلی گذاشت. زیر آن یک تاپ سفید و نخی بر تن داشت، تاپ چسبان و بدن نمایی بود، زمانی که لباس زیر تن نمی کرد ترجیح می داد از اینگونه تاپ ها استفاده کند. شلوار پارچه ایه فیلی رنگی به پا داشت که باعث می شد کمر باریکش به خوبی به چشم بیاید، با انگشتش کمی گونه هایش را ماساژ داد تا از آن بی رنگی دربیاید. برای یک لحظه نگاهش با دو چشمان در آینه تلاقی کرد و دست از کار کشید.

«داری چی کار می کنی دیوونه؟! داری خودت و برای چی درست یا آماده می کنی؟! مثلاً می خواهی چه اتفاقی بیفته؟! توی احمق واقعا می خواهی چی کار کنی?!»

سرش را پایین انداخت، بدجور حال و هوای گریه داشت:

«من فقط می خوام تلاش کنم. نمی خوام بعدا حسرت بخورم، نه! نمی خوام!»

دوباره به آینه خیره شد و با وحشت لباسش که روی میز بود را در چنگ فشرد:

- وای خدا... من می ترسم!

بعد از دقایقی فکر و خیال مسواک زد. به ساعت نگاه کرد، ساعت ۱۰ شب را نشان می داد، اصلا عادت نداشت به این زودی بخوابد. «یعنی محمد الان می خوابه?!»

می دانست که محمد هم بیشتر شب ها در این اتاق دیر می خوابید. بعد از نیم ساعت محمد آمد، بدون در زدن وارد شد، اولش حواسش جای دیگری بود. اما وقتی در را بست و سر بالا گرفت نگاهش روی اریکا ثابت ماند، لب های خشکش

کمی از هم باز و نگاه خیره اش روی بدن اریکا بالا و پایین شد. اریکا نمی توانست بفهمد او به چه فکر می کند چون خود را مشغول ور رفتن با موهایش نشان می داد. برای یک لحظه تصمیم گرفت و نگاهش را بالا آورد و درست به چشمان گستاخ و متعجب محمد دوخت. هنوز می شد آثار گیجی و منگی را در چهره ی او دید. اما خیلی زود تغییر رویه داد، مثل همیشه یکی از ابروهایش را بالا داد و پوزخند زد:

- خوبه، خیلی راحتی.

در حالی که وسط اتاق ایستاده و قیافه ای شوخی به خود گرفته بود، با یک دست به در پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- می خوای یه بار دیگه برم و پیام تا شاید راحت تر شی؟! گمونم فرصت خوبی باشه تا اینارم دربیاری.

اریکا که تازه پی به منظور او برده بود، گونه هایش از عصبانیت آتش گرفت و نگاهش را از او دزدید:

- منظورت چیه؟!

محمد نیز دست کمی از او نداشت، پره های بینی اش می لرزید اما بسیار تلاش می کرد خود را خونسرد و آرام نشان دهد. با کمی خشونت به جان دکمه های پیراهنش افتاد و گفت:

- خودت می دونی.

و نگاهش را به تخت دوخت و لباسش را درآورد. اریکا با عصبانیت به سمت لباسش رفت و آن را دوباره روی تاپش بر تن کرد، زیر لب گفت:

- این اتاق خیلی گرمه.

پشتش را به محمد کرد تا قیافه ی درهم و پشیمانیش را نبیند. صدای خندان محمد را شنید:

- گرم؟! هه... می تونی بری اتاق مهمان، اونجا بیش از اندازه سرده.

می توانست نیشخندی کلام او را احساس کند. برگشت و با عصبانیت به او نگاه کرد، اما وقتی متوجه شد که او می خواهد لباسش را عوض کند خیلِس سریع به بهانه ی نگاه کردن در آینه پشتش را به او کرد. حالا که بیشتر فکر می کرد و در

آن موقعیت قرار گرفته بود، می دید که تحملش را ندارد، نمی تواند نقش بازی کند، نه تا وقتی که محمد با او مانند یک غریبه رفتار می کند. هر چند قسمتی از آن تقصیر خودش بود، اما رفتارهای مرتاز گونه ی محمد حسابی روی اعصابش راه می رفت و فکر درهم ریخته اش را بیش از پیش مشغول می کرد. به یاد دعوی که با او در شرکت داشت افتاد. سعی کرد به خود بقبولاند که از او متنفر است. دندان هایش را روی هم فشرد و خود را آماده کرد. محمد به دستشویی رفت تا مسواک بزند. وقتی بیرون آمد اریکا را دست به سینه مقابل خود دید، با تعجب نگاهی به او کرد. اریکا موهایش را بسته و مثل قبل رها نکرده بود، از کنارش گذشت.

- خب؟

به سمت اریکا برگشت و ابرویش را بالا داد:

- خب که چی؟!

اریکا بی حوصله و عصبی با سر اشاره ای به تخت کرد و گفت:

- کجا باید بخوابیم؟

محمد با بی تفاوتی نگاهی به تخت کرد و دوباره خود را متوجه ی اریکا نشان داد:

- سر جامون.

- آها! اون وقت جای من کجاست؟!

به مبل اشاره کرد و با لبخند پر شیطنتی که نمی توانست پنهانش کند گفت:

- روی مبل.

دهان اریکا از تعجب باز مانده بود و اصلا نمی توانست جلوی آن همه تعجب و خشم را بگیرد، با دست هایی آویزان

گفت:

- مبل؟! هه... هه... بینم اون وقت جای تو روی تخته دیگه نه؟!

محمد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب، مشخصه.

- تو واقعا مرد متواضعی هستی! می دونستی؟!

- بهتره بخوابی چون حوصله ی جر و بحث و ندارم.

اریکا با چند گام بلند مقابل او قرار گرفت و در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود، دست به کمر سد راه او شد:

- اگه فکر کردی مثل زنای احمق به حرفت گوش می دم و با لپای سرخ شده روی اون مبل سفت و لعنتی می خوابم باید بگم کور خوندی و می خونى! بهتره یه تغییری توی دستورات تو بدیم، من روی تخت می خوابم و تو روی اون مبل لعنتی.

محمد نیز دست به سینه شد، با عرق گیر سفیدی که بر تن داشت هنگام دست به سینه شدن برآمدگی عضلات بازویش به خوبی نمایان شد، اریکا نگاه از او گرفت و به جایی دیگر دوخت.

- اگه خیلی ناراحتی می تونی بری بیرون و روی مبل پذیرایی بخوابی.

برگشت و دوباره نگاهش کرد، صورتش را کمی جلو آورده بود. اریکا می توانست خنده را در چشمان او ببیند، او نیز کمی صورتش را جلو برد و گفت:

- بیرون؟! تو هم اصلا نگران این نیستی که پدر جون من و بیرون ببینه؟! اصلا برات مهم نیست چی فکر کنه؟! ها؟!

- نه، در حال حاضر فقط خوابیدنه که برام مهمه.

اریکا در حالی که سعی می کرد جلوی خشم خود را بگیرد، با فشردن دندان هایش روی هم گفت:

- در حال حاضر می تونی بری بمیری.

- یواش تر.

- یواش تر؟!؟! برات مهم شد که پدر جون بدونه ما سر چی دعوا می کنیم؟!!

- بس کن اریکا... تو دفعه ی قبل هم همچین کاری کردی، روی مبل خوابیدی، بدون هیچ اعتراضی.

- و دقیقا به خاطر همینه که نوبت شماست روی مبل بخوابید.

- نکه تو تمام شب رو روی مبل به صبح رسوندی؟!!

- توقع نداشتی که روی اون مبل لعنتی تر از تو خوابم بیره؟!!

محمد کمی سرش را کج کرد:

- گمونم هنوزم به چشم یه تخت خواب به من نگاه می کنی.

اریکا با حرص جیغ خیلی کوتاهی کشید و با دست به سینه ی او فشار آورد، اما با تمام زوری که زد محمد از جایش تکان

نخورد، در عوض دستش را روی دهان اریکا گذاشت:

- سسس... دختره ی دیوونه! می خوای بیدار بشه؟!!

با غیظ دست محمد را از روی صورتش برداشت و به سمت تخت رفت. با یک شیرجه خود را روی تخت انداخت، به

حالت ستاره خوابید و تا آخرین حد دست و پاهایش را باز کرد، به طوری که جایی برای کسی نماند. محمد با تعجب در

جایش ایستاده بود و به او نگاه می کرد، کمی خنده اش گرفته بود. اریکا روبه تخت و پشت به محمد خوابیده داشت، در

حالی که اصلا از حرکت بچگانه ی خود خجالت نمی کشید. اریکا چشمانش را بست و پلک هایش را روی هم فشرد،

مانند کسی که در خواب ناز به سر می برد، با لب هایی خندان گفت:

- من دارم می خوابم... تو هم می تونی روی این مبل یا مبل توی پذیرایی لالا کنی.

لبخندی نمایشی دیگری زد و کمی سرش را جا به جا کرد:

- چراغم خاموش کن.

سرش را بلند کرد و گفت:

- لطفا!

و دوباره سرش را روی بالشت گذاشت و چشمانش را بست. محمد دست به سینه به او نگاه می کرد و با لب هایی بسته

می خندید:

- بچه ای هنوز...

وقتی دید هیچ حرکت و صدایی از جانب محمد نمی آید، کمی سرش را بلند کرد و به عقب چرخاند تا او را ببیند. زمانی

که لب های خندان او را مشاهده کرد، با سگرمه های درهمش لب هایش را جمع کرد و گفت:

- پس چرا مثل منگلا اونجا وایسادی من و نگاه می کنی!؟

بی توجه به ابروهای بالا رفته ی محمد، سرش را روی بالشت گذاشت و ادامه داد:

- با تجاربی که تو توی این موارد داری فکر نمی کنم خیلی چیز ندیده باشی.

صدای متعجب و خندان محمد را شنید که گفت:

- چیز ندیده!؟

- آره، یه جوروی به من زل زدی که انگار تا حالا همچین صحنه هایی ندیدی. اون چراغ و خاموش کن تا بخوابم، بعدش

می تونی هر کاری که دوست داری بکنی.

محمد شروع به حرف زدن کرد، اریکا از نزدیک شدن صدایش متوجه شد که در حال نزدیک شدن به تخت است.

- باور کن این اولین باریه که یه همچین صحنه های مضحکی می بینم.

- خوش به حالت!

قبل از آنکه بتواند چیز دیگری بگوید دستان سخت محمد را به دور مچ یکی از پاهایش حس کرد. با وجود یکه ای که

خورده بود، توانست جلوی جیغ کشیدن خود را بگیرد و فقط صدای خفه ای از گلویش خارج شد. محمد با کمی خشونت

پای اریکا را به سمت عقب کشید. با این حال اریکا دست بر نداشت و بیشتر به تخت چسبید. طوری که انگار می خواهد

از بچه ی خود در برابر حمله ی یک گرگ محافظت کند تا آن گرگ خونخوار به تخت یا همان کودک دلبندش نرسد.

محمد وقتی مقاومت او را دید خنده ای کرد و گفت:

- بچه بازی بسه، می دونی که زورم بهت می رسه... با زبون خوش پاشو.

اریکا سفت تر از قبل به تخت چسبید، می دانست محمد زوری نمی زند تا او را از تخت جدا کند، انگار که باعث

تفریحش هم شده بود، جیغ خفه ای کشید و گفت:

- از کی تا حالا دستای زخمت تو حکم زبون خوشت و دارن؟! ولم کن، آی... پام!

- بچه بازی بسه... گفتم که، یا بلند شو یا بلندت می کنم.

یک پای اریکا به طور کامل روی هوا قرار داشت و نصفی از بدنش به دلیل کشیدن های محمد به سمت او متمایل شده

بود. با فشار بیشتری که به پای او آورد صدای ناله ی اریکا بلند شد:

- آییی... دیوونه پام شیکست!

محمد با خنده روی تخت نشست، حالا اریکا از آن حالت ستاره ای درآمده بود، اما هنوز دستانش را چنگ در ملافه ها

کرده بود و حاضر نبود جُم بخورد.

- خودت خواستی فسقلی...

اریکا جیغ تقریباً بلندی کشید، محمد با وحشت و بی اراده به در اتاق نگاه کرد، این در حالی بود که با یک دستش سر

اریکا را روی بالشت می فشرد. حتی اجازه ی نفس کشیدن به او نمی داد چه برسد به تولید صدایی دیگر، اریکا با مشت

روی تخت ضربه می زد. واقعا نمی توانست نفس بکشد و احساس خفگی می کرد. صدای کوتاهی که از بیرون آمد قطع

شد، به سمت اریکا برگشت و قبل از اینکه دستش را از روی سر او بردارد با عصبانیت، در حالی که دندان هایش را روی

هم می فشرد گفت:

- دوست داری بمیری؟! پس جیغ بزن.

تا دستش را برداشت اریکا سرش را بالا گرفت و سعی کرد نفس بگیرد. صورتش حسابی قرمز شده و چند تار مو به گونه اش چسبیده بود. با خشم روی تخت نشست و به محمد نگاه کرد،

- دیوونه! داشتی من و خفه می کردی اون موقع می گی دوست داری بمیری!؟

با ادا درآوردن آن هم انقدر شبیه، باعث خنده ی محمد در حین عصبانیت شد. اریکا با یک حرکت سریع سعی کرد دوباره روی تخت دراز بکشد اما محمد سریع تر و فرض تر از او بود. او را بلند کرد و هر دو دستش را از پشت گرفت و روی هم قرار داد. او را به تخت فشرد تا اریکا نتواند هیچ حرکتی بکند. کنار گوش اریکا با هیجانی که در صدا داشت گفت:

- گوش کن فسقلی... این یه تخت دو نفره س، از اولش هم برای هر دوی ما بوده. اگه من و تو روش بخوابیم هیچ اتفاقی نمیفته. نه تا وقتی که نه من تمایلی به تو دارم و نه تو تمایلی به من، پس تو یه طرف بخواب و من هم طرف دیگه. بعد از روی او بلند شد، اریکا در حالی که با دست قرمز شده اش کمرش را ماساژ می داد به آرامی به سمت او برگشت.

- واقعا که خیلی... کله پوکی! امشب دوبار نزدیک بود خفه شم!

- سسس...

بالاخره با کشمکشی که بین آن دو بود اریکا راضی شد که یک طرف تخت را خود اشغال کند و طرف دیگر را محمد، اما خیلی از دست محمد به دلیل حرف های آخرش دلگیر و ناراحت بود.

پتو را کامل دور خود پیچاند، چراغ اتاق خاموش بود، به غیر از چراغ خواب که محمد عادت به روشن گذاشتن آن داشت. اریکا زیر چشمی به او که ملافه ای را روی خود می انداخت نگاه کرد و پوزخندی زد:

- تو خودت اندازه دوتا تخت جا می گیری... هه... آقارو.

پشتش را به محمد کرد، نمی توانست حرف های آخر او را فراموش کند. احساس می کرد تا تلافی نکند آرام نمی گیرد. مثل اینکه عادت کرده بود انتقام هر چیزی را بگیرد. دوست داشت کاری کند که خلاف گفته ی محمد ثابت شود،

دوست داشت پیروز میدان باشد. بدون اینکه متوجه باشد از روی عصبانیت و افکار پریشان زیاد، روی تخت وول می

خورد. دست آخر محمد با عصبانیت روی تخت نشست و گفت:

- می شه انقدر وول نزنم!؟

اریکا که حالا صاف خوابیده بود، نگاه متعجبی به او کرد:

- چی؟!؟

وقتی چشمان غضبناکه محمد را دید سعی کرد خود را به آن راه بزند، کمی جا به جا شد و بدون نگاه کردن به او جواب

داد:

- نه، جام عوض شده خوابم نمی بره.

- به من چه مربوطه! نکنه توقع داری برات لالایی بخونم تا بخوابی و بذاری منم کپه ی مرگم و بذارم تا شاید فردا بتونم

به جلسه ی کاریم برسم!؟

- من به تو چی کار دارم!؟

- دِ دایما داری وول می خوری!

- من اینور تخت هستم، هیچ کاری به تو ندارم. بهونه نگیر، تو کلا معلوم نیست چته! خیلی عصبی شدی.

محمد پوزخندی زد و سعی کرد قیافه ی رنجور و عصبی اش را تغییر دهد:

- عصبی؟! هیچ کسی نمی تونه یه شب تا صبح با تو توی یه اتاق دووم بیاره... مگه اینکه تا مرز دیوونگی پیش بره.

- آره... هیچکسی غیر از تو که شب و روز در حسرت همین لحظه ها بودی، یادت رفته!؟

محمد دستش را زیر سرش تکیه داد و یک وری روی تخت خوابید، لبخندی زد و گفت:

- نکنه داری اعلام آمادگی می کنه!؟

اریکا با چشمانی فراخ به سمت او برگشت:

- چی؟! بهتره هوس های کثیف خودت و پای من نذاری!

- خوب اشاره ای کردی، اون چند مورد جز هوس هایی کثیف چیزی بیش نبود... فسقلی.

دیگر نمی توانست تاب بیاورد، با عصبانیت نشست و بالشت زیر سرش را برداشت، با تمام وجودش آن را به صورت محمد کوئید. بعد از آن مشت های کوچکش را حواله ی بدن سفت او کرد، محمد با خنده مشت های او را روی هوا گرفت. اما تقلای زیاد اریکا او را عصبانی کرد. در حالی که مچ هر دو دست اریکا را در دست گرفته بود و در دو طرف صورت او روی بالشت می فشرد، او را محکم به تخت چسباند و صورتش را مقابل صورت او گرفت. خواست چیزی بگوید که نگاهش در نگاه خشمگین و سرکش اریکا قفل شد، در آن تاریکی برقی که در چشمان سرکش اریکا بود، مانند خنجری تیز شکافی از روی قلب تا زیر معده اش ایجاد کرد. نگاهش روی لب های گوشتی اریکا افتاد. اریکا هنوز با عصبانیت و درد به او که متوجه ی فشار زیاد به دستان و بدنش نبود نگاه می کرد. صدای "آی" اریکا باعث شد دیدگانش به چشمان جمع شده از درد او کشیده شود، نگاه پر از تمنای محمد باز هم در نگاه خالص اریکا غرق شد. حالا اریکا هم گیج و منگ خالی از هر دردی به او نگاه می کرد. کم کم احساس وحشت به سراغش آمد، ترس از اینکه نمی داند باید چه کار کند و نمی داند او می خواهد چه کار کند. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید لب های داغ او را بر روی لب های خود حس کرد و چشمانش را روی هم فشرد. دندان هایش را روی هم قفل کرد، می ترسید مثل دفعه های گذشته پر از درد باشد. برای همین بی حرکت ماند، خشکش زده بود، حتی لب هایش هم حرکتی نمی کرد. کم کم شیرینی یک لذت عجیب در وجودش نفوذ کرد. دیگر نه از گاز گرفتن خبری بود و نه از بی حرکتی و نه از تقلا برای فرار، سعی کرد او را همراهی کند. برای یک لحظه صدای بلند آخ محمد را شنید و با چشمانی گرد شده خود را کنار کشید. محمد بلند شد و روی تخت نشست، در حالی که دست روی لب هایش گذاشته بود و ناله می کرد. اریکا نیز کاملا خود را کنار کشید و با وحشت به محمد خیره شد. محمد با عجله از تخت به پایین آمد، چراغ را روشن کرد و به سمت آینه رفت. با دیدن خون کمی که روی لب هایش بود سگرمه هایش درهم رفت، دستمالی برداشت و روی لب های باز از همش گذاشت،

اریکا هنوز در شوک بود و نمی دانست چه کاری کرده. بعد از کمی محمد با عصبانیت به سمت او رفت، قیافه اش طوری بود که انگار از یک خواب زمستانی بیدارش کرده اند. اریکا به خوبی موقعیت را درک و خود را برای مقابله با او آماده کرد.

- احمق! حتی از پس یه بوسیدن هم برنمایی؟! -

سری تکان داد و دوباره طرف دیگر دستمال را روی لبش گذاشت:

- دارم فکر می کنم که وقتی مست بودی واقعا این کار و بهتر انجام می دادی!

- ت... تو... تو که... می گفتی... هی... هیچ تمایلی نداری؟! -

- نه تا وقتی که یکی سعی کنه شوهرش و از راه به در کنه.

- چی! این دیگه خیلی مسخره و احمقانه س! من با مشت و لگد می خواستم تورو...

- نه...

و به لباس های اریکا اشاره کرد، اریکا نگاه سریعی به لباسش کرد و دستانش را روی سینه هایش گذاشت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- تو هم دروغگویی هم منحرف! هه، تمایل نداشتت هم دیدیم.

محمد با وجود دستمال دست از آن پوزخند زدن هایش بر نمی داشت و به هر نحوی سعی می کرد خود را بی گناه نشان دهد:

- تو هم همچین بی تمایل نبودی.

- تو مث یه حیوون به من حمله کردی!

دستمال خونی را روی فرش پرت کرد، اریکا با دیدن این صحنه چینی به بینی اش انداخت.

- حیوون! تو با آغوش باز از یه حیوون پذیرایی کردی؟! -

اریکا که احساس می کرد دارد بغضش می گیرد، با لب های برچیده گفت:

- همش تقصیر تو بود. تو... تو...

حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. با حرص بالشتش را از وسط تخت برداشت و به سمت مبل رفت. بعد از دقایقی محمد نیز چراغ را خاموش کرد و در جایش دراز کشید. نیم ساعتی هیچ کدام حرکت نمی کردند و اتاق در سکوت محض بود، به غیر از صدای نفس های پر از التهاب هر دو، می دانست که محمد هنوز بیدار است. طاقت نیاورد و همانطور که پشتش به او بود پرسید:

- بیداری!؟

بعد از مکثی طولانی محمد با صدایی گرفته پاسخ داد:

- چی می خوای؟

صدای خشنش حسابی توی ذوقش زد، اما بی خیال نشد:

- یاد... یاد یه سری از حرفات افتادم. یه بار به من گفتی... گ... گفتی که جای دیگه... خب جای دیگه... خب منظورم اینه که...

- خب!؟

آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد ادامه دهد:

- یه بار دیگه هم با تو توی شرکت گیر کردم، اون موقع دیدم تمام شب رو اونجا بودی. یه بار دیگه هم به من گفتی با هیچکسی رابطه ی جدی نداشتی. من باید کدوم یکی از حرفات و باور کنم!؟

محمد کمی سرش را به سمت او چرخاند و به اریکا که پشت به او خوابیده بود نگاه کرد، دوباره نگاهش را به روبه رو دوخت و نفس عمیقی کشید:

- فهمیدم چی و می خوام بدونی. بهت گفته بودم، من با هیچکسی رابطه ی جدی نداشتم و ندارم. بعضی از شب ها اونجا

می موندم، اونم برای کار...

- شب های دیگه چی؟

بعد از کمی مکث گفت:

- جای دیگه ای می رفتم.

- کجا؟

بازدمش را با بینی بیرون داد و گفت:

- جای بدی نیست.

«نیست؟! این یعنی هنوزم اونجا می ره!»

دوست داشت حرف او را باور کند. برایش چیز دیگری مهم نبود. نمی خواست در آن لحظه همچین فکری مثل خوره به جانش بیفتد و آزارش دهد. بدون اینکه خود بخواد اشک هایش جاری شد و بالشت زیر سرش را خیس کرد. گونه اش را بر بالشت فشرد و سعی کرد صدایی از گلویش خارج نشود. آخرین جمله ای که محمد گفت باعث شد دیگر ادامه ندهد.

- حالا بگیر بخواب.

دستانش را از هم باز کرد و خمیازه کشید، پلک های پف کرده اش را که گشود متوجه ی موقعیت خود شد. سریع نشست و به اطراف نگاه کرد. روی تخت بود، تنها، هیچکسی در اتاق نبود. با عجله در جستجوی محمد به اطراف نظری انداخت، اما خبری از او نبود. مطمئن بود که دیشب روی مبل خوابش برده، حالا نمی دانست که روی تخت چه می کند؟

دستی به موهای آشفته اش کشید و به در اتاق خیره شد.

- کار اونه؟! -

از گریه های شب گذشته چشم هایش می سوخت و سرش درد می کرد. به ساعت نگاه کرد و صدایش بلند شد:

- خدا... دیرم شد.

سریع از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بدون اینکه حواسش باشد در اتاقش را باز کرد، تازه بعد یادش آمد که

دیشب پدر جان در اتاق او خوابیده. خواست در را ببندد که با دیدن اتاق خالی دست نگه داشت.

- نیست!

کامل داخل رفت و اطراف را کاوید، خبری از پدر جان نبود. یادش آمد که دیرش شده، بی خیال فکر های بیهوده دست

و صورتش را شست و سعی کرد زودتر آماده شود تا به دانشگاه برود.

- واقعا نمی تونست بیدارم کنه!

یاد حرف های دیشب محمد افتاد و دوباره دلش گرفت. تلفن زنگ می زد، به این امید که محمد است و می تواند برای

بیدار نکردنش سرش غرغر کند تلفن را برداشت. صدایش را بالا برد و گفت:

- چرا بیدارم نکردی؟! -

اما صدای آشنای زنی در گوشی پیچید و باعث شد از ادامه ی حرف باز بماند:

- الو اریکا؟ خودتی؟! -

- خاله!

- عزیزم خودمم، چطوری عزیز دلم؟

- سلام خاله... از کجا زنگ می زنی؟! -

- از ایران قربونت برم، چند روزی می شه برگشتم. چند بار زنگ زدم اما جواب ندادید. برات پیغام هم گذاشتم.

گوشیت هم که همش خاموشه، بابات بهت نگفت بهم زنگ بزنی؟!

یادش آمد که زنی بر روی پیغام گیر تلفن پیغام گذاشته بود و خواسته بود با او تماس بگیرد.

- الو؟

- الو... نه نه خاله جون، بابا چیزی نگفت.

- و!! آخرشم می دونستم این مردک به جوری زهرش و می ریزه! خواستم ازش شماره ی شوهرت و بگیرم دیگه نشد،

یعنی نمی تونستم می دونی که...

- آره، شما خوبید؟ ببخشید خاله من درگیر کار و درس بودم اصلا حواسم نبود، معذرت می خوام.

- قربونت برم، می دونم شنیدم هم کار می کنی هم درس می خونی.

- خاله من الان باید برم دانشگاه برگشتنی از اون طرف میام پیشتون.

- آخ! خب زودتر می گفتی دختر.

اریکا خنده ای کرد و بعد از کمی حرف زدن تلفن را قطع کرد. از برگشت خاله اش احساس خوبی داشت، با خوشحالی

که در چهره اش مشهود بود راهی دانشگاه شد.

خوشبختانه استاد هنوز نیامده بود و این یک شانس بزرگ برای اریکا به حساب می آمد. نادیا را با چهره ای خسته و

غمگین یافت. به نظر بی حوصله می آمد، این را وقتی جواب سلامش را به زور داد متوجه شد. لبخندی زد و سعی کرد

سر حرف را با نادیا باز کند، اما مثل همیشه او چیزی نمی گفت و سکوت می کرد، درست برعکس روزهایی که از هیجان

شادی روی پاهایش بند نبود. اریکا از اینکه شروین به دانشگاه نیامده خوشحال بود، به این فکر می کرد که دانشگاه

بدون شروین و نوچه هایش چه لذت بخش است، با صدای نادیا به خود آمد و او را نگاه کرد:

- اریک...

اریکا یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

- چیه؟! هر وقت می خوای از حالت آینه ی دق بودن دربیای حتما باید اسم بی چاره ی منو نصفه و نیمه کنی!؟

- می ذاری منم دو کلوم حرف بزnm؟!؟

- خب بزن.

- دیروز این پسره زنگ زد، باهاش حرف زدم.

- خب...

- اون مثل همیشه بود، دیوونه...

- من که بهت گفته بودم طرف دیوونه س.

- نه، چرا متوجه نیستی، منظورم اینه که اصلا براش مهم نبود چجوری جلوی بچه های کلاس اسکل و ضایع ش کردم!

- مگه تو اونو ضایع کردی!؟

نادیا نگاه متعجبی به اریکا کرد:

- خب پس چی کار کردم؟! قصدم همین بود دیگه.

اریکا کلاسورش را باز کرد و شانه ای بالا انداخت:

- به نظر من که اون خیلی هم ضایع نشد. فقط کافیه از نزدیک به پیچ پیچ های بچه های کلاس گوش کنی.

نادیا بعد از لحظه ای فکر کردن، با ابروهای درهمش سری تکان داد و گفت:

- خیلی مهم نیست.

- آره جون خودت. والا من که دیگه از کار تو و اون مردک دیوونه سر درنمیارم. شنیده بودیم که با هم بودن شاید عشق

و محبت بیاره اما نه با هم چلوندن!

رنگ از روی نادیا پرید، سریع در جایش جابه جا و با چشمانی گرد شده به اریکا خیره شد:

- من کی گفتم عاشق اونم!؟

اریکا که با حرکت ناگهانی او غافلگیر شده بود، کمی خود را عقب کشید و گفت:

- من کی تورو گفتم خنگه! منظورم همون الدنگه دیگه.

نادیا نگاه پریشانیش را از اریکا گرفت و سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. اریکا با اینکه نمی توانست نگاه مشکوکش

را از نادیا بگیرد، برای اینکه موضوع بحث را عوض کند کمی جا به جا شد و با خوشحالی گفت:

- حالا بی خیال اینا، بگو امروز کی زنگ زد؟

نادیا حرکتی نکرد و اریکا ادامه داد:

- خالم زنگ زد اونم از ایران، می خوام بعد از دانشگاه برم پیشش، یه زنگ به خونه بزن و تو هم با من بیا.

نادیا سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت:

- نه، تو خونه کار دارم.

- چه کاری؟

- کار دیگه...

اریکا متوجه شد که او نمی خواهد راجب کار یا کارهای مرموزش حرفی بزند، احتمال داد که نقشه های دیگری در سر

دارد. با ورود استاد دیگر ادامه نداد، نادیا نیز در سکوت به درس دادن استاد گوش سپرد.

زنگ را فشرده و قدمی به عقب برداشت، صدای نازک خاله اش آمد:

- بله!؟

- منم اریکا.

بدون گفتن حرفی در باز شد و اریکا قدم به داخل گذاشت، در را بست و به آن تکیه داد. قلبش از فشار و استرس زیاد تند تند می تپید. باز هم توانسته بود تعقیب کننده ها را شناسایی کند. کار سختی بود، هر دفعه با ماشین و آدم هایی متفاوت به تعقیبش می آمدند. سرش را پایین انداخت و با خود نجوا کرد:

- محمد که می گفت این قضیه حله...!

جای زخم کمرش تیر کشید و سوخت.

- اریکا!

سر بلند کرد و خاله مریم را چند متر دور تر از خود، ایستاده بالای پله ها دید. با مشاهده ی لبخند روی چهره ی خاله اش همه چیز را فراموش کرد و با سرعت به سمت او گام برداشت. پله ها را دوتا یکی کرد و خود را در آغوش او انداخت، چشمان خیسش را بر روش شانه ی ظریفش فشرد:

- دلم براتون تنگ شده بود، برای همتون.

- منم همینطور عزیز دلم.

خود را از اریکا جدا کرد و با چشمان مشتاقش چهره ی او را کاوید:

- چقدر تغییر کردی! خانوم شدی.

اریکا نیز به خطوط دور چشم ها و لب های او نگاه کرد و گفت:

- با اینکه زمان زیادی نگذشته، شما هم خیلی تغییر کردی.

- وا! یعنی تو این یک سال پیرتر شدم؟! -

- نه، هنوزم خوشگل و جوونید.

و چشمکی زد. مریم لبخندی زد و سری تکان داد:

- بیا تو، من بی حواس و بگو همینجا وایسادم و باهات حرف می زنم.

هر دو به داخل رفتند، اریکا از سکوت خانه تعجب کرد. برای یافتن دختر خاله هایش نگاهی به اطراف کرد اما خبری از هیچکدام نبود.

- پس بقیه کجان؟!

- هنوز نیومدن، یعنی شاید نیان.

اریکا کیفش را روی مبل گذاشت و با تعجب پرسید:

- یعنی چی نیان؟!

مریم بدون اینکه به اریکا نگاه کند، در همان حال که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- بچه ها نمی خواستن بیان، ایرج هم به خاطر اونا موندگار شد. منم دیگه طاقت نیاوردم، پدرت که برای عروسی

دعوتمون نکرد، گفتم حداقل پیام و یه سری به تو و خونه زندگی خودم بزنم. تو هم که اصلا سراغی از ما نگرفتی انگار

نه انگار که یه فامیلی هم اونور داری!

اریکا که با شنیدن این حرف ها تعجبش بیشتر شده بود، به دنبال او روان شد و گفت:

- بابا شمارو دعوت نکرد! مگه می شه؟! خودش به من گفت که دعوت کرده اما شما نتونستید بیاید.

- خودم می دونم اون مردک موزمار چه چیزها که بهم نیاخته. شماره ی منم بهت نداده نه؟!!

بدون اینکه به اریکا اجازه ی حرف زدن بدهد ادامه داد:

- باید به خودت می دادم، اما اون روزای آخری پیدات نمی کردم. بعدشم همه چی یهویی شد... موندم خواهرم این همه

سال چطور تونسته عاشق همچین دیوی باشه و به پاش بسوزه.

اریکا چیزی نگفت، یعنی حرفی نداشت که بزند، چشم های غمگینش را روی هم فشرد و سکوت کرد. خیلی دوست

داشت پرسد چرا خودتان زنگ نزدید؟! با اشاره ی مریم روی صندلی نشست. مریم فنجان قهوه را مقابل او گذاشت و

پرسید:

- هنوزم با شکر؟

لبخند تلخی زد و سری به نشانه ی مثبت تکان داد:

- این روزا زیاد چیزی نمی خورم، یعنی اشتها ندارم.

- یعنی چی که چیزی نمی خورم! شدی پوست استخون، یکم به خودت برس.

کمی به جلو خم شد و با لبخند و لحن پر هیجانی گفت:

- خب، از همسرت چه خبر؟

نگاه ماتش را به مریم دوخت و لب هایش را از هم باز کرد:

- همسر!

- وا؟! شوهرت دیگه، محمد جان.

از لحن و لبخندی که مریم هنگام نام بردن اسم محمد به کار برد، خنده اش گرفت و نتوانست آن را پنهان کند.

- خوبه.

- خوب و که می دونم خوبه، می خوام بدونم زندگی با اون چطوره؟ بالاخره اونم یه تاجریه مثل پدرت، زندگی باهش

فرقی می کنه؟! یعنی مثل پدرت که...

- منظورتون اینه که دوسش دارم یا نه؟

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب داری یا نه؟!

اریکا دست پیش برد و فنجان قهوه اش را جلو کشید:

- آره، دوسش دارم.

مریم بیشتر به جلو خم شد و با همان هیجان پرسید:

- خدارو شکر، حالا اون چی؟

اریکا که کمی از قهوه اش نوشیده بود آن را به زور قورت داد و با قیافه ی بامزه ای گفت:

- اووووه، اون که عاشقمه! به خاطر همین کلی پافشاری کرد تا قبول کردم ازدواج کنیم. وگرنه شما که میدونستید به خاطر جلوگیری از ازدواج بابا هم شده رازی به ازدواج نبودم. البته، کار بابا از این حرف ها گذشته بود. اینا همش بهوونه بود تا من و از سر خودشون وا کنن. در واقع شرط همسر آینده ش بود.

مریم آه پُر حسرتی کشید و سعی کرد لبخند بزند:

- واقعا برات خوشحالم عزیزم، حداقل با کسی زندگی می کنی که دوستش داری و عاشقته.

اریکا پوزخندی زد و نگاهش را به میز دوخت. می دانست خاله اش به خاطر پول با ایرج خان ازدواج کرده. البته این را هم می دید که ایرج خان عاشق خاله و بچه هایش است، اما همیشه تفاوت سنی بسیار آنها موجب اختلافات زیادی می شد. با این حال تا وقتی پول بود خاله حرفی نداشت و مطمئنا ندارد.

اریکا با مشاهده ی زندگی مریم بارها این سوال را از خود کرده بود، بعد از این همه سال مریم، ایرج خان را بیشتر دوست داشت یا پول هایش را؟

«پول، عشق و دوست داشتن میاره؟! برای من که نه... پول بابا هیچ وقت محبت منو نخرید.»

در را آرام باز کرد و سرکی به داخل خانه کشید. با دیدن چراغ های روشن به داخل آمد و متعجب اطراف را کاوید. از پایین که نگاه می کرد همه ی چراغ ها خاموش بود، اما حالا...

در را آرام بست و چند قدم به سمت جلو برداشت، از سکوت خانه ترس بدی به جانش افتاده بود.

- تا الان کجا بودی؟!

جیغ کوتاهی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. محمد با چند قدم فاصله ایستاده بود، دست در جیب با اخم هایی درهم و نگاهی پرسشگر، مانند طلبکارها از او سوال می کرد.

- محمد، ترسیدم!

- آگه ترسیدنت تموم شد، بهتره جواب سوال منو بدی، خونه ی کی بودی؟!

اریکا مانند همیشه کیفش را روی مبل پرت کرد و مقنعه اش را از سر درآورد، با بی حالی گفت:

- خونه ی خال...

مقنعه از دستش افتاد و نگاه مات و متعجبش به سمت محمد کشیده شد.

- تو... تو از کجا می دونی خونه ی کسی رفته بودم؟!

محمد بعد از مکثی کوتاه گفت:

- تا این وقت شب کجا می تونستی باشی؟

با اینکه قانع نشده بود، سری تکان داد و گفت:

- خونه ی خالم رفته بودم، تازه برگشته.

- و تو نباید زنگ بزنی و به من خبر بدی که خونه نمیای و کجا می ری؟!

اریکا دست به سینه با حرص بازدمش را بیرون فرستاد و با تمسخر گفت:

- خب، می دونی؟ صبح که از خواب بیدار شدم با تعجب از خودم پرسیدم، اوه خدای من... من روی تخت تو چی کار می

کنم؟!

و با دست به اتاقتش اشاره کرد و ادامه داد:

- بعدشم اومدم و دیدم نه خبری از همسر عزیزم هست و نه خبری از پدر جون!

همینطور که اریکا حرف می زد محمد سری به نشانه ی دانستن تکان می داد. به نظر اریکا حرکات محمد عصبی بود.

- از دانشگاه که می رفتم بین راه به همسر عزیزم زنگ زدم اما تلفنشون خاموش بود، خب منم گفتم حتما باز سر جلسه ی مهمی هستن، از اون جلسه ها که من توش جایی ندارم. از طرفی ما قبل از ازدواج یه شرط و شروط هایی داشتیم که هیچ وقت عملی نشد.

هر دو دستش را از کنار روی ران هایش گذاشت و با چهره ی خسته اش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- همین.

- همین؟! یعنی نمی تونستی برای من پیغام بذاری که داری میری خونه ی خاله ی تازه از سفر برگشته ت و امکان داره شب دیر بیای خونه یا حتی نیای؟!

- اولاً تو خودت هر وقت عشقت بکشه میای خونه و اصلاً برات مهم نیست من، یه دختر بی دفاع، توی این آپارتمان لعنتی تنها هستم! دوماً، من خوشم نیامد با اون منشی دماغوی تو حرف بزوم و ازش بخوام لطفاً برای همسر من پیغام بذارید تا بدون من امشب می خوام چه غلطی بکنم.

در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود، به چشم های محمد خیره شد، بر خلاف قیافه ی جدی که به خود گرفته بود چشم هایش می خندید. خم شد و با غیظ مقنعه اش را برداشت و بعد به سمت کیفش رفت.

با صدای محکم بسته شدن در اتاق، محمد نگاهش را به زمین دوخت و لبخند تلخی زد. خودش هم می دانست که جوابی جز سکوت ندارد، اگر هم جوابی داشت نمی توانست برای او بازگو کند.

با قدم هایی آرام به سمت اتاق اریکا رفت و بدون اینکه در بزند آن را باز کرد. اریکا که در حال باز کردن دکمه های مانتویش بود به سمت محمد برگشت و نگاه متعجبش را به او دوخت.

- مثل اینکه روال گذشته رو در پیش گرفتی! تازگی ها یه دری می زدی.

محمد بی توجه به حرف او گفت:

- پدر خواست ازت معذرت خواهی کنم، صبح من رسوادمش خونه چون خودت هم می دونی که نمی تونه دور از اونجا و خاطراتش زندگی کنه.

این را گفت و با لبخند بامزه ای که بر لب داشت مانند اریکا در را محکم به هم کوفت. اریکا دهانش از تعجب بازمانده و خنده اش گرفته بود. دست به کمر نگاهش را به دیوار اتاق دوخت و زیر لب گفت:

- طلبکار!

دوباره به در خیره شد و با لبخند خسته ای که بر لب داشت زمزمه کرد:

- همیشه منو بدهکار نشون میده.

با یادآوری موضوعی اخم هایش درهم رفت:

- اما از کجا می دونست من خونه ی کسی رفتم؟! می تونستم هر جایی باشم.

سرش را بالا گرفت و نگاه مشکوکش را به در دوخت. خیلی دوست داشت از اتاق بیرون برود و حرفی بزند، اما می دانست جز بحث چیزی نصیبش نمی شود.

بعد از گرفتن دوش روی تخت دراز کشید، کتاب درسیش را برداشت و مشغول مطالعه شد. اما چیزی از جزئیات آن نمی فهمید، تمام حواسش به حرف های خاله اش و محمد بود.

با شنیدن صدای تلویزیون از فکر و خیال بیرون آمد و نگاهش را به در اتاق دوخت. لبخندی بر لب آورد و به سمت در رفت، می خواست راجب خاله اش با محمد حرف بزند، خیلی زود یادش می رفت که با او قهر است.

روبه رویش ایستاد و تبسمی کرد. محمد در حالی که دست چپش را روی مبل گذاشته و پیشانی اش را به آن تکیه داده بود نگاه پرسشگرش را به اریکا دوخت. اریکا بی توجه به ابروهایی بالا رفته و درهم محمد روبه رویش نشست و کتابش

را روی پا گذاشت. متوجه شد در دست دیگر محمد تقویم بزرگی است.

«پس چرا تلویزیون و روشن کرده!»

صدای محمد باعث شد نگاهش را از تلوزیون بگیرد:

- چیزی شده؟

اریکا سری به نشانه ی مثبت تکان داد و لبخندی زد و گفت:

- آره.

محمد صاف نشست و دستانش را از هم باز کرد تا خستگی ای در کند.

- خب، چی شده؟

- خاله برای چند روزی که می خواد به ویلاشون سر بزنه مارو هم دعوت کرده، می خواد از این فرصت استفاده کنه و

تورو ببینه و بهتر بشناسه.

محمد همانطور که دست هایش روی زانوانش آویزان بود، چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- تو چه جوابی دادی؟

- قبول کردم.

- بدون مشورت با من قبول کردی؟!

لبخند به کلی از صورت اریکا محو شد، با لحن نامطمئنی گفت:

- من فکر می کردم جوابت مثبت باشه.

- چرا همچین فکری کردی؟!

اریکا بغضش را فرو خورد و با چهره ای درهم جواب داد:

- نمی دونم چرا یکدفعه انقدر احمق شدم و فکر کردم تو هم میای.

محمد سرش را کج کرد، دستی به موهایش کشید و بازدم خسته اش را بیرون فرستاد. کلافگی از حرکات زیادش

مشهود بود.

- بین اریکا، تو هم دانشگاه میری و هم سر کار...

اریکا اجازه ی ادامه به او نداد و میان حرفش پرید:

- باید یادآوری کنم چند روزی تعطیله، کار هم مثل اینکه یادت رفته اخراج کردی.

- هنوز به طور کامل کارت تموم نشده! هر وقت نیاز به رفتنت باشه از یک روز قبل بهت می گم. تو منشی هستی و من

رئیس، مسئله ی زن و شوهری هم ندیده می گرفتی باید برای چند روز سر کار نیومدن از من اجازه بگیری. در ضمن...

من خودم به قرار کاری مهم دارم که احتمالاً دو روزی طول میکشه. خارج از تهران، برای همین نمی تونیم بریم.

اریکا برای هزارمین بار بغضش را فروخورد و از ریزش اشک هایش جلوگیری کرد. با لحن تمسخر واری گفت:

- چه جالب! من حتی به عنوان منشی شرکت از این قرار کاری خبر نداشتم.

بلند شد و ایستاد، سعی کرد خود را خونسرد و بی تفاوت نشان دهد.

- خیلی خب، تو به قرار کاریت برس، منم با خالم می رم خوش گذرونی. بهتره بدونی که این قضیه به تو هیچ ربطی

نداره.

و بدون گفتن حرف دیگری به سمت اتاقش رفت. محمد به رفتن او خیره شد، دست هایش را مشت کرد و دندان هایش

را روی هم فشرد تا جلوی حرف زدن خود را بگیرد.

از کنار میز اریکا گذشت در حالی که نمی توانست نگاه متعجبش را از صندلی خالی او بگیرد. تقه ای به در زد، چون

جوابی نشنید در آرام باز کرد و داخل شد. فرشاد را مقابل خود دید که دست به سینه ایستاده و به محمد نگاه می کند.

با بسته شدن در فرشاد نگاهش را به مهسا دوخت، وقتی چشمان پرسشگر او را دید شانه ای بالا انداخت. نزدیکش شد و

آرام پرسید:

- چشمه؟! -

فرشاد با اخم گفت:

- نمی دونم، هم گرفته س هم حواسش اینجا نیست. اون آماده نیست مهسا، باید بهشون بگیم تا کار و عقب بندازن.

مهسا دست راستش را بالا آورد و فرشاد را به سکوت دعوت کرد، با اخم به محمد نگاه کرد و سری تکان داد.

- محمد؟ -

با شنیدن صدای مهسا سرش را بالا گرفت و به او چشم دوخت.

- تو کی اومدی؟! -

مهسا با ناز یک تای ابرویش را بالا داد و دست به سینه شد.

- زیاد نیست، اما از این تعجب می کنم که چطور متوجه ی ورودم نشدی!

محمد آهی کشید و نگاهش را به پرونده ی مقابلش دوخت، عکس را از روی پرونده برداشت و با صدای گرفته ای

گفت:

- حواسم نبود.

- حواست کجا بود؟ -

با اخم سر بلند کرد و محکم پرسید:

- بازجویی می کنی؟! -

مهسا پشت چشمی نازک کرد و با عصبانیت جواب داد:

- نه جناب رئیس، بنده چنین جسارتی نمی کنم. اما بهتر نیست سعی کنی به جای فکر کردن به اریکا حواست و بدی به

کار؟ تا وقتی اون هست مثل سگ و گربه بهم می پرید، وقتی هم که نیست به بقیه ی کارمندا می پری! حالا هم که باید

تمام تمرکزت و بذاری روی این کار به چیز دیگه ای فکر می کنی.

- تموم شد؟! -

- نه، خیلی دوست دارم بیش از این حرف بزنم، اما می دونم که تو دوست نداری.

- پس اگه می دونی ادامه نده.

مهسا خواست چیزی بگوید که فرشاد پیش دستی کرد و در حالی که به سمت میز محمد می رفت گفت:

- دیدیش؟ -

و کنار محمد ایستاد و خود نیز به عکس خیره شد. محمد نفس عمیقی کشید و دوباره به عکس خیره شد، وقتی

خونسردی خود را پیدا کرد سری تکان داد و گفت:

- اوهوم.

مهسا دست به سینه به سمت آنها رفت، فرشاد در حالی که انگشتش را روی افراد در عکس حرکت می داد گفت:

- این سلطانیه، خیلی قیافه ش مشخص نیست. عکس هم برای یک ماه پیشه، اینم توکلی، این یارو عربه هم همون شیخه

هستش که راجبش حرف زده بودیم، تقریباً دست راست طرفه، اینم خود...

محمد عکس را روی پرونده کویید و اجازه ی ادامه به فرشاد نداد. دستی به موهایش کشید و عصبی گفت:

- می دونم.

مهسا دستانش را روی میز گذاشت و در حالی که به سمت جلو متمایل شده بود آرام گفت:

- محمد... اونجا باید مثل همیشه خونسردی خودت و حفظ کنی. نباید بی گذار به آب بزنی. خیلی مهمه که اعتمادشون

رو جلب کنیم.

- می دونم.

- خب حالا که انقدر می دونی از همین الان شروع کن و مثل همیشه اون قیافه ی بی خیال خندونت و به من نشون بده.

محمد گوشه ی لب هایش را به طرز مسخره ای بالا داد و گفت:

- خوب شد؟! -

مهسا سرش را پایین انداخت و اخم کرد، آهی کشید و گفت:

- خودت بهتر می دونی .

محمد در جایش ایستاد و گفت:

- پس دیگه ادامه ندید و برید بیرون، می خوام کمی تنها روی این موضوع فکر کنم.

مهسا نگاه خیره اش را به محمد دوخت بدون گفتن حرفی به سمت در رفت، قبل از اینکه از اتاق خارج شود به سمت او

برگشت و در حالی که روی کلمه ی «این» تاکید می کرد؛ گفت:

- لطفا به «این» موضوع فکر کن محمد، نه به موضوع دیگه ای.

با اشاره ی او فرشاد نیز به دنبالش از اتاق بیرون رفت. با رفتن آنها محمد سر جایش نشست، با هر دو دستش چنگی

میان موهای آشفته اش زد و سر به زیر انداخت.

- با توچی کار کنم اریکا!

با وسواس زیادی انگشت اشاره اش را بر روی میز کشید و گفت:

- می بینی توروخدا؟! همه جارو گرد و خاک گرفته. صد دفعه به ایرج گفتم حداقل کلید و بده به این کناری ها یه آبی به

گلدون های بیچاره ی من بدن. اصلا انگار نه انگار که من حرف می زنم!

اریکا نگاه بی تفاوتی به دور تا دور سالن کرد و سری تکان داد. ناگهان مریم انگشت اشاره اش را به سمت یکی از

گلدان ها نشانه گرفت و با صدای جیغ ماندی گفت:

- وای خدا نگاه کن! گلای بی چاره ی من همشون خشک شدن!

با لبخند اندیشید: «گلدون بی چاره... گل بیچاره؟!» سعی کرد قبل از اینکه مریم متوجه شود لبخندش را مخفی کند، موفق هم شد.

مریم در حالی خیلی آرام به برگ های خشک شده دست می کشید نوچ نوچی کرد و ادامه داد:

- خوب شد که شوهرت نیومد اینجارو اینطوری ببینه. وگرنه آبرو واسم نمی موند. اولش ناراحت شدم اما الان واقعا جای

شکر و تشکر داره. خدا برام خواست!

- سخت نگیر خاله، خیلی هم بد نیست.

با شنیدن صدای گرفته ی اریکا به سمتش برگشت و به چهره ی غمگینش نگاه کرد. انگار که تازه متوجه ی حال گرفته ی او شده بو. لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- از اینکه بدون اون اومدی ناراحتی؟

اریکا با تعجب از این سوال ناگهانی، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- کی؟!؟

- میگم از اینکه بدون محمد جان اومدی ناراحتی نه؟

- نه خاله...!

- وای؟ پس از اینکه اون نتونسته باهامون بیاد ناراحتی؟

اریکا سر به زیر انداخت و نیمچه لبخندی زد. از خودش پرسید حالا این با اون چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که ناراحتی، و

مهمتر از اون از دست خودش بیشتر از همه ناراحتی!

خاله قهقهه ای سر داد و به سمت اریکا رفت. او را در آغوش کشید و همانطور که لبخند روی لب هایش داشت گفت:

- عزیز دلم...

از اریکا جدا شد و همانطور که به چهره اش نگاه می کرد ادامه داد:

- این همه ور دل هم بودید و با هم خوش گذروندید حالا یه دو روزی هم جدا از همسرت خوشگذرونی کن. کارایی که

نمیتونی جلوی اون انجام بدی و اینجا انجام بده.

بازوی اریکا را در دست فشرد و چینی به بینی اش انداخت:

- با خاله که هستی بد نمیگذره دیگه.

اریکا به ساده دلی خاله اش خندید و سکوت کرد. خیلی سریع از اریکا جدا شد و به سمت مبل های پذیرایی رفت. در

حالی که ملافه ها را جمع می کرد، با اشاره به آشپزخانه گفت:

- تا من اینا رو جمع می کنم تو برو یه چایی دم کن. یادمه که توی کابینت همه چی گذاشته بودم.

چشمی گفت و با سری افتاده به سمت آشپزخانه رفت.

شب در حالی که کنار مریم خوابیده بود، در جستجوی نشانی از مادر پیراهن او را بو می کشید.

احساس سرگیجه و تهوع داشت. به اطرافیان خود نگاه کرد و پوزخندی از روی تاسف زد. برای چندمین بار از خودش

پرسید در آن هیاهو به دنبال چیست؟!

با دیدن سینی ای که مقابلش گرفته شد، گره ی سختی میان ابروانش افتاد. یک دستش را از جیب شلوارش درآورد و

سینی پر از جام های شراب را کنار زد. آرام ولی محکم گفت:

- نه.

با مشاهده ی این صحنه، مهسا در حالی که گوشه ی لباس یکسره اش را با دست گرفته بود تا زیر کفش های پاشنه بلندش نرود، با قدم هایی بلند به سمت محمد رفت. قبل از اینکه به او برسد دو جام از روی میز برداشت. یکی را به طرف محمد گرفت و با لبخندی مصنوعی گفت:

- چرا برنداشتی؟

محمد در حالی که دستانش در جیب شلوارش بود، نگاهی گذرا به جام ها کرد و بی تفاوت پاسخ داد:

- وقتی می بینی برنداشتم برای چی دوباره بهم تعارف می کنی؟

- احمق نشو! باید بخوری.

- ببرش اونور، حوصله ندارم.

مهسا از خشم لب هایش را روی هم فشرد. هر دو جام را بر روی میز کوبید. در حالی که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند سرش را به محمد نزدیک کرد و آرام گفت:

- می خوای همه ی نقشه ها رو به باد بدی! بهت گفته بودم نباید اونو وارد این ماجرا کنیم. بدون اون هم می تونستی. فقط خودت و گرفتار کردی!

محمد که احساس خفگی می کرد، چانه اش را بالا داد و کمی با کرواتش ور رفت. از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

- اگه به گند کاری کشیده بشه میرم بیرون. حوصله ی اون قرعه کشی های مسخرشونو ندارم. همینطوری دهنای گشاد و بوگندوشون داره حالم و بهم میزنه.

مهسا سری از روی تاسف تکان داد. روی از محمد گرفت تا برود، اما با دیدن مهمانان تازه رسیده سریع به سمت محمد برگشت و دست روی شانۀ اش گذاشت.

- محمد!

با شنیدن صدای لرزان مهسا به چشم های مضطرب او خیره شد:

- چی شده؟

- نگاه کن، خودشه!

رد نگاهش را گرفت و به او رسید. با دیدن آن مرد اخم هایش درهم رفت و عضلات فکش منقبض شد. مهسا پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

- رزیتارو نگاه کن. واقعا که خوب آویزونیه این دختر! البته باید بگم هنوز به پدرش نمی رسه.

و با سر اشاره ای به چهره ی خندان توکلی کرد. محمد نگاه تیزش را به آن مرد دوخت. بی اراده دست پیش برد و جام را برداشت. مهسا که از گوشه ی چشم حرکات محمد را می پایید، با دیدن عذابی که او می کشید دست روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد:

- مواظب باش محمد، اینا خیلی تیزن. سلطانی انگشت کوچیکشون بود. اینا...

خیلی آرام شانه اش را از زیر دست مهسا کنار کشید. این کارش باعث شد که او جمله اش را ناتمام بگذارد.

- می دونم به چی فکر می کنی.

محمد بدون اینکه به او نگاه کند آرام پرسید:

- به چی فکر می کنم؟

- به اریکا و پدرش.

با شنیدن این حرف سرش را پایین انداخت و به جام خیره شد. مثل همیشه مهسا درست حدس زده بود. با همان لحن قبلی گفت:

- اریکا بی گناهی.

مهسا پوزخندی زد، یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

- اون اوایل هم اینجوری فکر می کردی!؟

دندان هایش را روی هم فشرد و جواب داد:

- نه، اگه اینجوری فکر می کردم هیچ وقت باهاش ازدواج نمی کردم. خودت خوب می دونی چی دارم می گم.

با مشاهده ی افرادی که نزدیک می شدند، مهسا صاف در جایش ایستاد و لبخند مصنوعی زد:

- الان وقت این حرف ها نیست، دارن میان این طرف.

محمد سرش را بالا گرفت و به آن ها چشم دوخت. برایش عذاب آور بود که مقابل آن جمع قیافه ای خونسرد به خود

بگیرد. چرا عادت نمی کرد؟

بعد از سه روز به خانه بازمی گشت. احساس خوبی داشت. با تمام وجود احساس می کرد دل بی قرارش برای محمد

تنگ شده. با اینکه از دست بی توجهی هایش دلگیر بود اما نمی توانست احساس دلتنگی اش را سرکوب کند. تمام

مدتی را که همراه خاله مریم در ویلا می گذراند گوش به زنگ بود تا شاید محمد زنگ زده یا اس ام اسی بدهد.

مریم ماشین را نگه داشت. خودش نیز پیاده شد و به اریکا کمک کرد. هر چه از او خواست بالا نیامد و گفت که باید به

خانه برود.

با قدم هایی بلند به سمت آپارتمان رفت. به نگهبان سلام کرد و برایش سری تکان داد.

می خواست غافلگیرش کند. در را باز کرد و وارد شد:

- سلام.

لبخند زد و به اطراف نگاه کرد. مطمئناً که آن قرار کاری و مرموز محمد تمام شده، پس باید خانه باشد. بار دیگر صدای

لرزانش را بالا برد:

- سلام! محمد!؟

به طرف اتاق او رفت و با انگشت اشاره اش چند تقه ای به در زد. زمانی که جوابی نیامد در را آرام باز کرد و داخل شد.

با دیدن اتاق خالی او زیر لب با خود زمزمه کرد:

- نیست!

چهره ی درهمش را به میز کار او دوخت. قطره اشکی از گوشه ی چشمش به پایین سر خورد. دستش را مانند بچه ها

مشت کرد تا اشک هایش را پاک کند. در حالی که نمی توانست جلوی گریه ی خود را بگیرد با صدای بغض دارش نالید:

- حداقل می تونستی منتظرم باشی!

صدای های گریه اش فضای خانه را پُر کرد. از اتاق بیرون رفت. کیفش را برداشت و نگاهی به تلفن همراهش کرد.

- حتی یه زنگ هم نزده، همه ی تماس ها برای آینه!

دوباره بغضش گرفت. روی مبل ولو شد و نالید:

- احمق... من احمقم! اگه احمق نبودم اصلا به تو عوضی فکر نمی کردم.

نتوانست جلوی خود را بگیرد. غرورش مانع میشد، اما بالاخره خواسته ی دلش بر غرورش پیروز گشت. اس ام اسی

برای محمد فرستاد و منتظر جواب ماند. می خواست ببیند کجاست؟ هر چه منتظر ماند خبری نشد. بی حوصله گوشی را

روی مبل پرت کرد و به سمت اتاقش رفت تا دوش بگیرد.

محمد از خانه ی پدرش بیرون آمد و به سمت ماشین حرکت کرد. با صدای تلفن همراهش آن را از جیب درآورد و به

صفحه ی نمایشگرش خیره شد. یک اس ام اس از طرف اریکا:

«سلام. در چه حالی؟»

لبخندی زد، گوشی را در جیبش گذاشت و سوویچ را درآورد. حدس زد که اریکا رسیده و می خواهد بداند خودش کجاست. با عجله راند تا هر چه زودتر به خانه برسد. موهایش را بالا زد و چشم های تب دارش را به روبه رو دوخت. از این احساس دلتنگی خوشش نمی آمد، سرعت ماشین را کم کرد.

اریکا بعد از دوش گرفتن موهای خیسش را شانه کرد و بدون خشک کردن حوله ای دورش پیچید. روی تخت ولو شد و گوشی اش را در دست گرفت.

- واقعا که! حداقل می تونی جواب اس منو بدی.

برای فرار از فکر کردن به محمد، به نادیا زنگ زد و تا قدری با او حرف بزند. صدای شاد او را که شنید کمی خوشحال شد، حداقل حال نادیا خوب بود. از جایش برخاست و نگاهی به تلفن همراهش که روی تخت بود کرد. لب هایش را روی هم فشرد و زیر لب گفت:

- برو بمیر.

از اتاق بیرون رفت. روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. چند شبکه را بالا و پایین کرد تا خیلی زود بی حوصله شد.

- نگاه کن، هر جا می زنی دارن حرف می زنن! هیچی نداره بعد میگن چرا ماهواره؟!!

کنترل دستگاه را برداشت و آن را روشن کرد. شبکه ها را بالا و پایین کرد و با عصبانیت کنترل را روی مبل انداخت.

- اینم که همش تبلیغ! اینور تبلیغ اونور تبلیغ، پنج دقیقه فیلم پنجاه ساعت تبلیغ، توی شو تبلیغ توی فیلم تبلیغ... آه! منم که دیوونه شدم و دارم با خودم حرف می زنم!

با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. پارچ آب را از یخچال درآورد و روی سنگ اُپن گذاشت. به

دنبال لیوانش چشم چرخاند و آن را گوشه ی سنگ دید. لیوان را پُر کرد و جلوی دهانش گرفت، اما شنیدن صدای در آپارتمان باعث شد همانطور بی حرکت بماند.

محمد وسط اتاق ایستاد. نگاهش روی درِ اتاق اریکا ثابت ماند. انگار که نگاه خیره ی اریکا را حس کرده باشد، برگشت و دیدگانش را به چشم های مبهوت او دوخت. اریکا همانطور که لیوان آب را جلوی صورتش نگه داشته بود، پشت سر هم چند بار پلک زد. محمد با لبخند روبه رویش قرار گرفت. یکی این طرف سنگ و دیگری آن طرف ایستاده بود.

- موش زبونتو خورده؟... چرا ماتت برده؟

اریکا لیوان پر از آب را پایین آورد و چشمان تنگ شده اش را روی اجزای چهره خندان محمد لغزاند. سعی کرد هر چه عصبانیت و بدویبراه در وجودش دارد به چشم هایش منتقل کند. محمد لبخندی زد و دست هایش را به سنگ تکیه داد.

- نمی خواهی ازم استقبال کنی؟

بالاخره صدایش درآمد:

- من باید از تو استقبال کنم! تو چی؟ اینطوری از من استقبال می کنی؟!

محمد خواست چیزی بگوید که اریکا کل آب داخل لیوان را به صورتش پاشید. محمد حرکتی نکرد و فقط چشم هایش را بست. اریکا لیوان را روی سنگ کوبید و به اثر هنری خود نگاه کرد. محمد دستی به چشم ها و ابروهای خیشش کشید. چهره اش بیانگر هیچ حالتی نبود. اریکا پوزخندی زد و با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد. چند قدمی برداشته بود که محمد مچ دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید. صورت هایشان مقابل هم قرار گرفت. می توانست قطره های آبی که از کناره ی صورت محمد به زیر چانه اش سُر می خورد را ببیند.

- چت شده؟

اریکا با عصبانیت دستش را کنار کشید و به تمسخر گفت:

- هیچی، ازت استقبال کردم.

محمد با دست به صورت و لباس خیسش اشاره کرد و با تعجب گفت:

- اینطوری؟!

- چیه؟ نکنه توقع داشتی از دور بپریم تو بغلت و ماچت کنم! لابد بعدشم بگم به خونه خوش اومدی شوهر عزیزم!

محمد خواست دوباره مچ دست اریکا را بگیرد که او قدمی به عقب برداشت و با صدایی بلند گفت:

- به من دست نزنن ها! اگه دست بزنی جیغ می کشم.

محمد حرکتی نکرد و به چشم های او که حالا از اشک برق می زد خیره شد. یک قطره اشک از گوشه ی چشم اریکا به

پایین سُر خورد. نگاه خیره اش را از محمد گرفت. اشکش را پاک کرد و با صدای پُر بغضش ادامه داد:

- حتی یه زنگ نزدی ببینی مُردم یا زنده! حتما بازم سرت به کار عزیزت گرم بود و وقت کار دیگه ای و نداشتی.

صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- حتی برای ظاهرسازی جلوی خاله یه زنگ نزدی... یه اس نادای!

به هق هق افتاده بود و این را دوست نداشت. دستش را جلوی دهانش گرفت و با عجله به اتاقش رفت. قبل از اینکه

محمد بتواند کاری کند در اتاقش را قفل کرد. محمد پشت در ایستاد و چند ضربه به آن زد.

- پس مشکلِت اینه که چرا جلوی خاله جانت آبرو داری نکردم!!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خیلی خب، این در و باز کن تا برات توضیح بدم.

اریکا با صدای تو دماغی اش از پشت در جواب داد:

- لازم نکرده برای من توضیح بدی. بهتره که بری برای خاله توضیح بدی. نه اصلا بهتره بری به کار عزیزت برسی، این

خیلی مهمتر و بهتره!

محمد یک دستش را روی در گذاشت و سرش را به آن تکیه داد:

- پس از همینجا می گم. اگه زنگ نزدم یا هر چیز دیگه ای، فکر کردم تو اینطوری راحت تری. فقط می خواستم توی این چند روز راحت باشی و بهت خوش بگذره. بدون هیچ مزاحمتی...

- لازم نکرده به فکر راحتی من باشی. تو فقط به فکر کار و راحتی خودت باش. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم.

از روی لجبازی دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. محمد بی خیال ادامه ی این بحث، بعد از مکثی طولانی به اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید.

اریکا مثل همیشه چند ساعتی اشک ریخت تا شاید قلب شکسته اش آرام گیرد.

سحرگاه بود که تلفن همراهش به صدا درآمد. بدون نگاه کردن به شماره جواب داد، طبق معمول آراین بود.

با بی حوصلگی جوابش را داد و خواست تلفن را قطع کند. اما وقتی آراین خبر از رسیدن موقعیتی که منتظرش بودند را داد، اریکا مات و متحیر منتظر ادامه ی حرف هایش شد.

بعد از قطع تماس تا صبح خوابش نبرد و روی تخت غلت زد.

همانطور گیج و منگ کارهایش را کرد تا به دانشگاه برود. محمد را که در حال دید رنگ از رویش پرید. به خیال خودش زودتر بیدار شده بود که بدون دیدن محمد برود. می ترسید، می ترسید از اینکه با دیدن چشم ها و قیافه اش بو ببرد که

چه در سر دارد. دلتنگش بود، دلتنگ حرف زدن حتی بحث کردن با او!

محمد لبخند زد و در حالی که با عجله کتش را تن میکرد به سویش آمد:

- صبح بخیر، می رسونمت.

قهر را بهانه کرد و نگاه مستاصلش را از او دزدید. در حالی که با عجله به سمت در می رفت زیر لب گفت:

- نه، با ماشین خودم می رم.

قبل از اینکه در را باز کند محمد خود را به او رساند و دستش را روی در گذاشت. اریکا همانطور که سرش را پایین

انداخته بود، آب دهانش را به زور قورت داد:

- برو کنار می خوام رد شم.

می دانست محمد منتظر است تا او سرش را بالا بگیرد و به چشم هایش نگاه کند. مدتی که گذشت و خبر از کنار رفتن

محمد نشد، بالاچار سرش را بالا گرفت و در تله ی نگاه او گیر افتاد. محمد محکم اما با ملایمت گفت:

- گفتم که... می رسونمت.

تاب نگاه بی قرار او را نداشت. این نگاه عجیب چنگ بر دلش می زد و پریشانی احوالش را بیشتر می کرد. چشم هایش

را به زمین دوخت. لب های خشکش را از هم باز کرد تا چیزی بگوید، اما محمد پیش دستی کرد و گفت:

- مثل بچه ها قهر می کنی فقط چون توی چند روز گذشته به خاطر آبرو داری جلوی خاله ت حالی ازت نپرسیدم؟! خودت چی، اصلا برات مهم بود من کجام و چه کار می کنم یا چه آدم هایی دور و برم هستن؟

با گفتن جمله ی آخر باعث شد اریکا با کنجکاوی و شک نگاهش کند.

«منظورش چیه؟!»

محمد با دیدن اخم روی پیشانی اریکا لبخندی به چهره نشاند و در همان حال که در را باز می کرد گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

و رفت و اریکا را با هزار سوال بی جواب تنها گذاشت. در حالی که حرصش را با فشردن ناخن هایش بر کف دستش

خالی می کرد زیر لب گفت:

- فقط می خواد ذهن منو درگیر این مزخرفات کنه. خوشش میاد حرص بخورم!

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خود رضایت داد و سوار ماشین محمد شد. آن هم صندلی عقب، این کارش باعث شد

لبخند از روی لب های محمد برود و چینی به پیشانی بلندش بیندازد. از آینه ی جلو به اریکا نگاه کرد و ناراضی گفت:

- چرا عقب نشستی؟

در حالی که از پنجره به بیرون چشم دوخته بود جواب داد:

- راحتم.

- اما من ناراحتم.

کلافه به محمد نگاه کرد و با لحنی خصمانه گفت:

- من باید راحت باشم که هستم، تو از چی ناراحتی؟

- توقع نداری که به چشم یه راننده نگام کنن؟

اریکا بعد از مکثی کوتاه، پشت چشمی نازک کرد و از ماشین پیاده شد. در جلو را باز کرد و نشست، در جایش جا به جا

شد و گفت:

- خوبه؟

- عالیه.

- پس لطفا اگه اوامر جنابعالی تموم شده راه بیفتید!

محمد ابرویی بالا انداخت و ماشین را روشن کرد، با لحنی کیش دار گفت:

- چشم.

بین راه متوجه شد که محمد گاهی وقت ها به حلقه ی دستش نگاه می کند و لبخند می زند. اریکا دستش را مشت کرد و

نگاه ملتهبش را به بیرون دوخت. احساس می کرد که در این چند روز دوری اتفاقی افتاده، چون محمد عوض شده بود و

بی قراری از نگاه و حرکاتش مشهود بود.

از ماشین پیاده و کنار پنجره خم شد:

- ممنون و خداحافظ.

محمد لبخند کجی زد و سری تکان داد. با اینکه تعجب کرده بود خود را نباخت، نگاه سردی به محمد کرد و از ماشین

دور شد.

«مردشوره این رفتارهای چندگانه ت و ببرن.»

سرش پایین بود و با خود غرغر می کرد:

- حفته که باهات قهر باشم و نیام، هیچ وقت هم صندلی جلو نشینم. اون شرکت هم روی سرت خراب کنم.

سر که بلند کرد متوجه ی چشم های خیره ی بعضی از دانشجوهای دختر و پسر شد. به عقب برگشت و دید محمد هنوز نرفته و دارد نگاهش می کند. زمانی که متوجه ی نگاه اریکا شد دستی بلند کرد و رفت.

این بار در دانشگاه همه چیز برعکس بود، اریکا درخود فرو رفته و عصبی بود و نادیا شاد و سرحال پرحرفی می کرد. حرف های جدید و تازه ای از عقاید برادر و پدرش زد. نادیا به پدرش لقب خشک مقدس می داد.

پدر نادیا آدم خیلی مذهبی ای نبود، اما عقاید خاص خودش را داشت و با غرور روی آنها پافشاری می کرد. برادر نادیا، نادر، مخالف سرسخت آن عقاید بود. همین مخالفت باعث شد که نه تنها جلوی پدرش بلکه جلوی نظام کشورش بایستد.

او همیشه رتبه های اول را از آن خود می کرد، در دانشگاه بین دانشجوها حرف اول را می زد. با وجود هوش سرشار و امکانات کم، دستاوردهای زیادی توسط خودش دانشجوهای دیگر به بار آورده بود. اما دانشگاه و دولت آن زمان، امکانات و خرج لازم را در اختیار آنها قرار نمی دادند. همین باعث شد که او عضو گروه های مخالف شود. کم کم عقایدش سف و سخت تر شد و به صورت علنی مخالفت خود با نظام و انقلاب را اعلام کرد. به تبلیغ می پرداخت و سعی می کرد دیگر دانشجویان را نیز با خود همراه کند. آخر سر هم به دلیل حرف های رک و بی پرده ای که می زد، مجبور شد تا از وطن خود بگریزد.

بر خلاف پدرش، نادیا مادرش را خیلی دوست داشت. می گفت او شعار میانه روی نمی دهد و واقعا به آن عمل می کند. حالا نادر یک پناهنده بود و نادیا با غرور از او تعریف می کرد. اریکا از طرفی به نادر حق می داد و از طرف دیگر چون

در جریان کامل نبود نمی توانست قضاوت کند.

اما به نظرش این درست نبود که یک جوان نتواند عقاید مخالف خود را آزادانه بیان کند و بعد از بیان بی پرده ی این عقاید مجبور به گریز از وطن شود. از نظر او این اصلا منصفانه نبود.

شب باز هم آراین زنگ زد و قول قرارها را یادآوری و تنظیم کرد. محمد که آمد با او راجع به دعوت از خاله حرف زد. بعد از همانگی قرار شد فردا خاله مریم را برای شام دعوت کنند.

چهره ی محمد خسته و عصبی به نظر می رسید. دوست داشت کنارش بنشیند از او بپرسد مشکلش چیست؟ چه چیزی باعث شده که اینقدر بهم بریزد؟ اما محمد فرصتی نداد و به بهانه ی سر درد به اتاقش رفت.

چرخی زد و دور تا دور دفتر را بررسی کرد. خبری از دوربین نبود. می دانست مهسا اجازه ی جاسازی دوربین های مداربسته را به محمد نداده. خودش برای اریکا تعریف کرده بود که از این کار آن هم در دفتر خود و بیخ گوشش متنفر است. او دوست داشت در اتاق کاری خود آزاد و راحت باشد.

خدا خدا می کرد که در انبار هم خبری از دوربین نباشد. برای اینکه مطمئن شود مهسا راست می گوید لازم بود تا نگاهی به دفتر او بیندازد. بهانه ای جور کرد و برای حرف زدن با مهسا به دفترش رفت. حالا که برای او کاری پیش آمده و از دفتر خارج شده، بهترین فرصت برای اریکا بود. بارها در ذهنش مرور کرده و بارها به خود گفته بود از این کار متنفر است. اما چاره ای جز این نداشت. یک راه حل بود. آن هم حرف زدن با محمد، اما به چه قیمتی؟

«به قیمت از دست دادنش.»

آهی کشید و بی خیال افکار بیهوده نگاه دیگری به اطراف کرد. نشانی از دوربین یا دوربین های مداربسته نبود. به سمت کیف مهسا که روی میز بود رفت و نگاه جزئی به داخل آن انداخت. با صدای در سریع دست به سینه ایستاد و از همان کنار میز نگاهش را به مهسا دوخت. کارت را زیر شال، دور گردن مهسا دید.

مهسا لبخندی زد و در را بست:

- حوصله ات سر رفت؟

اریکا با رنگ و رویی پریده لبخندی مصنوعی زد و چیزی نگفت. مهسا همانطور با قدم هایی نرم و آهسته نزدیک می شد، ادامه داد:

- فعلا که صدای محمد دراومده و کارت داره.

اریکا بی توجه به حرف های مهسا سری تکان داد و موهایش را از زیر شال عقب راند.

- خب، پس من برم ببینم چی کار داره.

- کجا؟ ما هنوز حرف نزدیم!

- نه دیگه محمد...

- اما تو می خواستی با من حرف بزنی. بی خیال، نگران اون نباش.

اریکا خنده ی دیگری تحویل مهسا داد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- نه، برم بهتره.

مهسا لب هایش را جمع کرد و شانه ای بالا انداخت:

- هر جور مایلی.

اریکا برای فرار از نگاه کنجکاو او به سرعت از اتاق خارج شد. با قدم هایی بلند به سمت بخش مدیریت می رفت که فرشاد را در راهرو دید. به پرونده ای که در دست داشت چشم دوخته و آن را مطالعه می کرد. با صدای قدم های اریکا

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت. لبخندی زد و پرسشگرانه گفت:

- مهسا توی دفترشه؟

اریکا با اخم سری به نشانه ی مثبت تکان داد. فرشاد خنده ای کرد و از کنار اریکا گذشت.

«ای کاش میشد راجب این پسره به محمد اخطار بدم!»

داخل اتاق که شد در نگاه اول محمد را با قیافه ای سرخ شده از غضب و ابروهایی درهم دید. اما وقتی اریکا با قیافه ی

مظلومی که به خود گرفته بود پرسید:

- کاری داشتی؟!

حالت های چهره ی محمد به سرعت تغییر کرد. نگاهش غمگین شد و رنگش پرید. این تغییرات در چهره ی او به

وضوح مشخص بود. منتظر جواب محمد ماند. اما او چیزی نگفت و همانطور با چشم های غمگینش خیره به اریکا نگاه

کرد. تا اینکه صدای زنگ تلفن باعث شد اریکا از دفتر خارج شود و به سمت میزش برود. پشت میز نشست و تلفن را

برداشت:

- شرکت تجا...

قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند صدای توکلی در گوشی پیچید:

- توکلی هستم. باید با محمد حرف بزنم.

اریکا دندان هایش را روی هم فشرد تا از فشار خشم خود جلوگیری کند و حرف دردرسازى نزند. آب دهانش را به

زور قورت داد و با صدای گرفته ای گفت:

- بله، چند لحظه.

بعد از شنیدن زنگ تلفن و بعد صدای محمد از داخل دفتر، نگاهش را از در گرفت و به میز زیر دستش دوخت. چند

دقیقه ی بعد مریم زنگ زد و راجع به قرار آن روز با هم حرف زدند. محمد هم هیچ اشاره ای به کاری که داشت نکرد و

چیزی نگفت.

آن روز همه چیز عجیب بود. رفتارهای محمد و مهسا، صدای عصبی و لرزان خاله از پشت تلفن، معنی این ها را نمی فهمید!

بعد از شرکت زودتر از تمام شدن وقت کاری به خانه رفت تا همه چیز را آماده کند. در واقع این پیشنهاد خود محمد بود. اریکا نیز اولش با تعجب و بعد با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت.

با ورود خاله هر دو مثل همیشه مجبور به نقش بازی کردن شدند. البته این بار یک تفاوتی با بازی های قبل داشت. وقتی محمد به اریکا نزدیک می شد و دست دور گردنش می انداخت، یا به هر طریقی سعی می کرد نقش یک همسر مهربان و عاشق پیشه را بازی کند، اریکا نه تنها مانند گذشته خشمگین و عصبانی نمی شد بلکه از بازی در نقش مقابل او لذت می برد. هر چند که خود بازی نمی کرد.

باز هم متوجه ی نگاه ها و رفتارهای غیر عادی آنها شد. اولش تصور کرد از فکر و خیال های زیادی دچار توهم و اشتباه شده، اما تقریباً مطمئن شده بود که همه مسئله ای را از او پنهان می کنند.

محمد رفتار خشک و بدی با مریم داشت، به نظر می رسید از این زن خوشش نمی آید.

با رفتن مریم سعی کرد با محمد حرف بزند، اما او خیلی عصبی و ناراحت به نظر می رسید. شب بخیری گفت و به اتاقش رفت.

چند شب می شد که خوب نخوابیده بود، با قیافه ای درهم و پف کرده به دانشگاه رفت. نادیا را در حال نوشتن مطلبی یافت. کنارش نشست و سرش را روی میز گذاشت. نادیا به سمت او برگشت و لبخند زد:

- هی، چته؟ دیشب خوب خوابیدی؟!

چشم هایش را آرام باز کرد. اما با احساس سوزش دوباره آنها را بست. سر سنگینش را از روی میز برداشت و در حالی

که با دستانش چشم هایش را می مالید گفت:

- نه، هم مهمون داشتیم هم خوابم نمی برد.

- چه بد! آخه می دونی... کلی خبرهای باحال و دست اول برات داشتم.

اریکا با عجله به سمت نادیا برگشت و چشمان تنگ شده اش را به او دوخت:

- چی؟

نادیا با شیطنت شانه ای بالا انداخت و خود را مشغول نوشتن نشان داد:

- خب دیگه، مربوط میشه به طرف.

- طرف؟ منظورت... حالا چرا انقدر شنگول؟

نادیا به سمتش برگشت:

- نترس خوشحالی من به خاطر اون نیست به خاطر خودمه.

و خیلی ناگهانی اضافه کرد:

- می خوام از ایران برم.

- چی؟! می خوای چه غلطی بکنی!

- گفتم که، از ایران برم.

اریکا که با شنیدن این حرف خواب از سرش پریده بود، کامل به سمت نادیا چرخید و سعی کرد کل قضیه را از زیر زبان

او بیرون بکشد:

- چرا؟ یعنی... چطوری؟ با کی؟ تنهایی می خوای بری؟ اصلا... کجا؟

- چه خبرته؟ صبر کن بابا! می خوام برم پیش داداش. راجع به اون بهت گفته بودم. می خوام از این کشور برم. قرار شده نامزد کنم در غیر این صورت نه پولش و دارم نه اینکه پدرم این اجازه رو بهم میده و کلاً اجازه ی خروج ندارم. کارای دعوت نامه ردیف شده و کارای عقد مونده.

سرش را پایین انداخت و تبسم غمگینی به چهره ی خسته اش نشانده، ادامه داد:

- راستش... این پیشنهاد اون بود. اولش کلی جیغ و داد کردم و بهش گفتم انقدر تو زندگی من سرک نکش و دخالت نکن. اون تقریباً از همه چی زندگی من می دونه. میدونی که مشکلات من قبل از اون هم زیاد بود. اونم میدونه خیلی این در و اون در زدم تا برم پیش نادر، پیشنهاد نامزدیش و قبول کردم. این یه شانسه! با اون از مرز خارج می شم و میرم پیش نادر...

- بعدش چی؟

- بعدش! هیچی، نامزدی و بهم می زنی و پیش داداشم می مونم. اون وضعش اونجا حسابی خوبه، همونجا ادامه ی تحصیل می دم و از زندگی لذت می برم.

- به همین سادگی!؟

- کجای کاری؟ از اینم ساده تر.

به لبخند روی لب های نادیا خیره شد.

- خب نظرت چیه؟

اریکا پوزخندی زد و گفت:

- نظر من! برای چی از من نظر می خوای؟ تو تصمیمت و گرفتی حتما تا الان کارات هم ردیف کردی و آخر سر اومدی به من می گی چه غلطی داری می کنی! مطمئنم اگه نظرم و بگم تو بازم کار خودت و می کنی.

- آره کار خودم و می کنم چون دوست دارم از اینجا برم. برام مهم نیست با کی، اما باهاش می رم. من اینجا هیچ آینده

ای ندارم جز بحث و جدل و تو سری هایی که باید از پدرم بخورم. خب خسته شدم!

- پس پدر و مادرت چی؟

نادیا دندان قروچه ای کرد و سرش را پایین انداخت. سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد:

- شاید بعدا مامان هم آوردم پیش خودم. با این حال می دونم که هیچ وقت قبول نمی کنه. اون بابارو با همون اخلاق خشکش دوست داره.

مدتی نگاه غمگینش را به پایین دوخت اما انگار چیزی را به یاد آورده باشد با هیجان به سمت اریکا چرخید:

- بذار به چیز خفنی و برات تعریف کنم. یادته روزای اول این پسره به تو خیلی پیله کرده بود و گیر می داد؟ ظاهرا طرف از تو خوشش میومده که اینجانب باعث می شم حسابی آب روغن قاطی کنه، اونم با دخالت های بی جا یا همون به جای خودم. بعدشم که خودت بهتر می دونی، کار هر روزمون شد دعوا تا جایی که قضیه خیلی حیثیتی شد و پای کلی چشم درمیون بود. یعنی برای من اینطوری بود. اما اون کاری کرد که چشم ها ندیدن...

به چشم های تنگ شده از نفرت نادیا خیره شد و بهتر دید که چیزی نگویید. چه می توانست بگوید؟ تا الان هر چه گفته بود تاثیری در نادیا نداشت و او کار خودش را می کرد. حتی با آن دزدیده شدن چند ساعته! برای او رفتن از ایران و به برادرش پیوستن بیشتر از هر مسئله ی دیگری مهم بود.

از امروز و از تمام ثانیه هایش متنفر بود. از اینکه از خواب بیدار شود و از تخت پایین بیاید، آماده به سمت شرکت براند و وقتی به میز خود رسید با تلفن همراهش یک تک زنگ به آرین بزند. از اینکه با ورود محمد سرش را پایین بیندازد و به کارکنان و کارمندان دیگر صبح بخیر بگوید. از همه ی این ها متنفر بود.

با دیدن مهسا نگاه هراسانش را به پایین دوخت و لبخند مصنوعی تحویلش داد. مهسا همیشه سه ساعت دیرتر از کارکنان دیگر می آمد، درست لحظه ای که رئیس شرکت تجاری نوین از راه رسید و اریکا او را به داخل اتاق کنفرانس راهنمایی کرد. وقتی بیرون آمد مهسا رسیده بود و از مهمانان سوال می کرد. جواب سوالاتش را بدون نگاه کردن به او داد. با دور شدن مهسا دست در جیب کرد و تلفن همراهش را بیرون آورد. با دست های لرزانش دکمه را فشرد و تک زنگ دیگری به آراین زد.

چند ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که سروکله ی آراین پیدا شد. روبه رویش ایستاد و لبخند پیروزی بر لب نشان داد. آنقدر ناگهانی آمد که اریکا را نیز متعجب کرد. با اشاره ی چشم هایش به اریکا فهماند که وقتش است. چشمکی زد و آرام گفت:

- آماده ای دیگه؟!

اریکا در حاکی که خودکار را در دستانش می فشرد با نگاهی متعجب و رنگی پریده پرسید:

- چی؟!

آراین بدون اینکه چیزی بگوید محتویات میز را با یک دست روی زمین ریخت و فریاد زد:

- گفتم همین الان باید بینمش.

اریکا سرش را پایین انداخت و یک دستش را روی یکی از گوش هایش گذاشت. صدای فریاد آراین در سرش می پیچید. آراین بدون گفتن هیچ حرف دیگری به سمت در رفت. آن را به شدت باز کرد و داخل شد. حالا نوبت اریکا بود. می دانست که باید عجله کند. نگاهش را به دوربین مقابلش دوخت. در آن لحظه که آراین وارد شد طوری ایستاد که مانع دید دوربین به روی اریکا شود. صدای داد و بیداد داخل دفتر را می شنید. با عجله و قدم هایی لرزان به سمت دفتر مهسا دوید. بدون در زدن آن را باز کرد و با تعجب مهسا را در حال تجدید آرایش دید. مهسا که قیافه ی رنگ پریده و چهره ی پریشان اریکا را مشاهده کرد، دست از کار کشید و از روی صندلی بلند شد:

- چی شده اریکا؟

اریکا در حالی که نفس نفس میزد نگاهش را از کیف مهسا گرفت و بریده بریده گفت:

- آراین... رفت تو...

همین چند کلمه کافی بود تا مهسا با قیافه ای نگران و قدم هایی بلند از اتاق خارج شود. حالا اریکا تنها، مات و بلا تکلیف در جای خود ایستاده بود و به کیف مهسا نگاه می کرد. آب دهانش را به زور قورت داد و با پاهای ناتوانش به سمت میز حرکت کرد. لحظه ای صبر کرد، نفس عمیقی کشید و کیف مهسا را گشت.

- نیست!

این را گفت و نگاه وحشت زده اش را به در دوخت. سعی کرد به یاد بیاورد مهسا قبل از خروج از در کارت را به گردن داشته یا نه، مطمئن شد که او کارتی به گردن نداشت. بار دیگر کیف را گشت، اثری از کارت نبود. با ناامیدی روی صندلی ولو شد. همان لحظه چشمش به کارت مهسا افتاد که روی میز بود. به سمت جلو خیز برداشت تا دستانش به آن برسد. کارت را بالا گرفت و با لبخند به آن نگاه کرد.

- خودشه!

هدف درست مقابل چشم هایش قرار داشت و از آن غافل شده بود. شانس آورد که مهسا کارت را با خود نبرده است. قبل از اینکه مهسا برگردد یا کسی بیاید از دفتر کار او خارج شد و به سمت بخش مدیریت به راه افتاد. رزیتا را دید که از پله ها پایین می آید. در راه به هم برخوردند. رزیتا نگاه تند و تیزش را از اریکا گرفت، همانطور مغرور و به ظاهر بی توجه به راه خود ادامه داد.

نزدیک دفتر که رسید صدای داد و بی داد آراین را می شنید:

- تو که انقدر ادعا داری چطور می تونی شریک یکی دیگه رو تور کنی؟! کجای این کار تو حرفه ایه؟!!

صدای محمد بی حوصله و عصبی بلند شد:

- بس کن آراین، فرشاد گفتم این و با خودت ببر بیرون.

- ولم کن فرشاد...

وقتی رزیتا داخل اتاق شد و در را نیمه باز گذاشت، اریکا توانست از لای در نیمه باز داخل اتاق را ببیند. آراین خودش را

از دستان فرشاد رها کرد و فریاد زد:

- لیاقت به همچین احمق هایی همینه.

چهره ی مهمان محمد که خونسرد روی صندلی نشسته و با خودنویس گران قیمتش روی میز ضرب گرفته بود، به

سرخى گرایید. سرش را آرام بالا گرفت و با غضب به آراین خیره شد. محمد با قدم هایی بلند خود را به آراین رساند و

در همان حال گفت:

- تا بیشتر از این به اوضاع خودت گند نزدی برو بیرون.

- چون دارم راستش و میگم اینجوری بهم ریختید دیگه، آره؟!

بالاخره صدای مهمان که مرد میانسالی بود بلند شد:

- آقای احدی بهتره به پسرعموتون بگید مواظب حرف زدنش باشه. من وقتی برای ناراحت شدن ندارم. اونم ناراحتی

بابت شنیدن یه مشت اراجیف از زبان یک دیوانه!

نگاه حقارت باری به آراین کرد و سری تکان داد:

- و بهتره هر چه زودتر بندازینش بیرون.

همان نگاه کافی بود تا آراین دوباره به خروش بیاید:

- لیاقت توی آشغال شراکت با همیناس، تو...

مرد از جایش بلند شد و با عصبانیت به میان حرف آراین پرید:

- حرف دهنتم و بفهم بچه! من از اول هم به تو اون شریکت گفته بودم تا مطمئن نباشم کاری نمی کنم. از اون آقا تعجب

می‌کنم که چطور با یه الف بچه کار می‌کنه! الان که تو رو اینطوری می‌بینم خیلی خوشحالم که چنین تصمیمی گرفتم. آراین از دست فرشاد در رفت و یک خیز بلند به سمت آن مرد برداشت. اما قبل از اینکه مشتش بر صورت مرد فرود بیاید، مرد قوی هیکلی که همراه مهمان میانسال بود مقابل آراین قرار گرفت و مشت او را در هوا قاپید. صدای جیغ و داد مهسا و رزیتا که سعی می‌کرد خود را قاطی ماجرا کند بالا رفت. دست دیگر مرد قوی هیکل (که از نظر اریکا شباهت زیادی به بادیگاردها داشت) بالا رفت و روی صورت آراین پایین آمد و او را به سمت دیگری پرت کرد. اریکا دست هایش را مقابل چشم هایش گرفت تا این صحنه را نبیند. اما صدای داد و بیداد محمد را شنید. چشمانش را باز کرد و با تعجب دید که فرشاد محمد را گرفته تا به سمت آن مرد حمله نکند. مهسا هم سعی داشت آنها را از دفتر خارج کند. ظاهراً از پرحرفی و فضولی های رزیتا نیز ناراحت بود چون با فریادی که بر سر او کشید باعث شد رزیتا عبوسانه سکوت کند و بعد با خشم از دفتر بیرون بیاید.

حرف هایی که از دهان محمد خارج می‌شد باعث حیرت و تعجب اریکا بود. محمد داد می‌زد و می‌خواست آن دو مرد هر چه زودتر از شرکت خارج شوند. ناراحت بود که چرا جلوی چشمانش دست روی همخونش بلند کرده اند! اریکا احساس خودش را نسبت به این حرف ها نمی‌فهمید. احساساتی ما بین ترس، تعجب و درماندگی بر روحش چنگ می‌زد.

آن دو مرد از اتاق خارج شدند. فرشاد آراین را بزور روی صندلی نشانند و به دنبال آن دو مرد از اتاق بیرون رفت. مهسا مقابل آراین ایستاد و سری از روی تاسف تکان داد:

- تو آدم بشو نیستی نه؟! -

آراین با نفرت نگاهی به سر تا پای مهسا کرد و به طعنه گفت:

- تو هم هنوز برای خیلی ها یه رازی! اما برای من نه.

در تمام مدت بدن اریکا مثل بید می‌لرزید. دست هایش را روی سینه می‌فشرد. چون می‌خواست از وجود کارت، در

جیب پیراهنی که زیر مانتوی خود پوشیده بود مطمئن شود.

اریکا که دید مهسا می خواهد از اتاق بیرون بیاید، پشت میز قرار گرفت و خود را مشغول نشان داد. متوجه ی مکثی که مهسا هنگام عبور از جلوی میز کرد شد، اما به روی خودش نیاورد.

اتاق مدیریت خالی شد. به غیر از محمد و آراین کسی در اتاق نبود. اریکا داخل شد و به دستور محمد جعبه ی کمک های اولیه را روی میز گذاشت. سرش پایین بود و به هیچکدام نگاه نمی کرد. محمد از روی صندلی بلند شد و ایستاد. جعبه را مقابل خود کشید و با صدای گرفته اش گفت:

- مهسا کجاست؟

اریکا کمی این پا و آن پا کرد و پاسخ داد:

- گمونم رفت دنبال آقای نوین.

محمد پوزخندی زد و به طرف آراین رفت. آراین سرش را به سمت مخالف چرخاند و خواست از جا بلند شود که محمد با کف هر دو دستش محکم او را روی مبل نشانند.

- بشین، اگه به خاطر عمو نبود همینجا استخونای گردنت و خرد می کردم.

آراین در حالی که با دستش گونه ی ورم کرده اش را لمس می کرد لبخند کجی زد و گفت:

- نمی خواد زحمت بکشی، استخون گونه شکست کافیه.

محمد هر دو دستش را دو طرف دسته های مبل گذاشت و به سمت آراین خم شد، در حالی که لحن خشنش به نجوایی تهدید آمیز شبیه بود؛ گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟ من و مثل خودت احمق فرض نکن آراین. تو به سختی شراکت با اینارو از دست ندادی که

بخوای اینطوری به دست بیاری. درواقع تو هیچ تلاشی نکردی. به من بگو چی توی سرته؟

قلب اریکا با شدت زیادی به در و دیوار سینه اش می کوفت. بدون اینکه متوجه باشد سریع به حرف آمد و گفت:

- من... برم بیرون؟

محمد سرش را کمی چرخاند و به اریکا نگاه کرد. اریکا به سرعت سرش را پایین انداخت، چون تاب و تحمل نگاه پر از

طعنه ی محمد را نداشت. محمد سری تکان داد و در حالی که صاف می ایستاد، آرام گفت:

- برو، به مهسا هم بگو بیاد کارش دارم.

آرین سریع از جایش بلند شد:

- باید برم.

محمد ابرویی بالا داد و با لبخند معناداری گفت:

- کجا؟! بشین، هستیم در خدمت.

اریکا که دیگر بیش از این تحمل نگاه و حرف های بودار محمد را نداشت، از اتاق بیرون زد و پشت میز خود قرار

گرفت. مانند کسی که از هوایی آلوده به هوایی تازه رسیده، نفس عمیقی کشید و به آرامی سر بر روی میز گذاشت.

صدای ویبره ی تلفن همراهش حسابی توی سرش بود. سر از روی فرمان برداشت و به تلفن همراهش که روی داشبورد

بود نگاه کرد. می دانست آرین است، دکمه را فشرد و منتظر شد تا او حرف بزند:

- الو؟ اریکا؟

- بگو.

- کارت که همراهته؟

- آره.

- خوبه، خب می دونی که باید چی کار کنی؟

- برای همینه که توی ماشین منتظر نشستم.

- کیفیت و جا گذاشتی که اگه مشکلی پیش اومد بهونه ای داشته باشی؟!

- آره.

- نیم ساعت دیگه نگهبان عوض میشه و نگهبان شب میاد. اون موقع برو.

بالاخره صدای اریکا از بی تفاوتی درآمد و با ترس پرسید:

- مطمئنی که باهاش هماهنگ کردی؟

- آره، گفته تا وقتی کسی نباشه منم چیزی نمی بینم و صدایی نمی شنوم. اما اگه کسی سر برسه هیچی به گردن نمی

گیره.

- از من که اسم نبردی؟

- نه بابا.

اریکا دست سردش را روی پیشانی داغش گذاشت تا قدری از آن التهاب کم کند.

از راهی که آمده سخت پیشمان بود. اما دیگر نمی شد برگشت، باید تا آخر می رفت و آراین را سر جایش می نشاند. به

این فکر کرد که آراین نه تنها برای خودش بلکه برای محمد هم تهدید کمی نیست. او با حرف های مسخره و اراجیفی

که بهم می بافت سعی داشت تا چهره ی تجاری شرکت را خراب کند، این برای محمد خوب نبود. آنقدر در فکر و خیال

غوطه ور بود که متوجه ی گذشت زمان نشد. با صدای اس ام اسی که برایش آمد به تلفن همراهش نگاه کرد، از طرف

آراین بود:

«وقتشه»

با همان التهایی که در وجود خود حس می کرد، از ماشین پیاده شد و به سمت در پشتی شرکت رفت، در باز بود. پاهایش از استرس می لرزید. در سالن خبری از دو نگهبان نبود. مطمئن شد که نگهبان طبق قول و قرار سر آن یکی را گرم کرده است. دوربین های آن قسمت نیز خاموش بود.

از راهرو گذشت و به سمت در انبار رفت. کارت را با فشار زیادی داخل شیار کشید و منتظر ماند، اما در باز نشد. دوباره این کار را تکرار کرد.

«ای کاش گوشیم و میاوردم حداقل ازش سوال می کردم!»

آب دهانش را به زور قورت داد و قدمی به سمت عقب برداشت. احساس تنگی نفس می کرد. دست به سمت گلویش برد.

«آخه چرا خود لعنتیش این کار و نکرد!»

با عصبانیت بار دیگر کارت را بدون فشار داخل شیار کشید. صدایی آمد و بعد از آن در تقی کرد و باز شد. بعد از اینکه توانست کمی به اعصاب خود مسلط شود با فشار کمی در را تا نیمه باز کرد. با ورودش میتوانست بسته های کوچک و بزرگ را در جای جای انبار ببیند. آهسته آهسته قدم برداشت و پشت بسته های بزرگی که جلوی دید آن طرف انبار را گرفته بود ایستاد. آرام نشست و دور تا دور سقف انباری را از نظر گذراند.

«این اطراف که دوربینی نیست.»

در حالی که کمی خم شده بود به سمت جلو قدم برداشت. سرش را خم کرد و از گوشه ی بسته ها نگاهی به آن طرف انباری کرد. چیز زیادی مشخص نبود. در آن تاریکی نمی توانست به خوبی ببیند. آن طرف انبار هم غیر از تعداد کمی جعبه های عظیم و گول پیکر چیز دیگری به چشم نمی خورد. از پشت سر راه باریکی وجود داشت که دو طرفش را بسته های بزرگی که روی هم قرار داشتند، پوشانده بودند. سعی کرد به هیچ کدام دست نزند. در آن راه باریک کار دشوار و سختی بود. خدا را شکر کرد که لاغر است. تقریباً به بسته های عظیم چوبی رسید. قبل از اینکه به سمتشان

برود متوجه ی نور قرمز رنگی شد که در قسمتی از سقف انبار به گردش در می آمد. نور ریز و دایره ماندی بود. با عجله روی زمین نشست و پشت جعبه ها در همان راه باریک قرار گرفت. مطمئن شد آن نور لیزری قرمز رنگ، دوربین مداربسته است که به گردش در می آید. در دل خدا خدا کرد که دوربین از او فیلمی نگرفته باشد. نفس عمیقی کشید و نگاه دزدکی دیگری به آن طرف کرد. چطوری میتوانست خودش را به آن جعبه های گول پیکر چوبی برساند؟ حتی اگر به آنها می رسید بدون اینکه دوربین بتواند از او فیلمی بگیرد چطور میتوانست در آن جعبه ها را باز کند؟ در مانده و مستأصل روی زمین نشست و زانوانش را داخل شکم جمع کرد.

«فکر کرده همه چی راحتی، می دونست چه گندیه و منو فرستاد. خودش و راحت کرد. احمق! اصلا شاید نقشه کشیده منو خراب کنه! خدایا...»

در فکر و خیال بود که با شنیدن صدای قدم هایی از سمت مخالف چشمانش گرد شد و با ترس به بسته ها چسبید. نفس هایش از ترس به شماره افتاده بود و سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد.

«اینا دیگه کین؟ چرا نگهبان راجب اینا چیزی نگفته؟ شاید گفته... اما چرا آرین نگفت!»

آنها آنقدر نزدیک شده بودند که اگر اریکا صدایی ایجاد می کرد، حتما متوجه ی حضور او می شدند. حتی اگر می خواست حرکتی کند توانش را نداشت. همانجا ایستاد و در حالی که مثل بید می لرزید به سخنان آن دو مرد گوش سپرد.

- بین همین جعبه هاس. اون طرفی ها هیچی توش نیست.

صدای پسر جوانی آمد که در جواب گفت:

- این یکی از همه زخیم تر و بزرگ تره.

صدای خنده ی مرد دیگر بلند شد:

- اون تو جنس بیشتری هم جا می گیره.

- ولی پسر عجب مُخین، چطوری لای این چوب موبا جاسازی می کنن؟ حتی یه شیار هم معلوم نیست!

- اگه قرار بود توی احمق ببینی که کارمون و کارشون تموم بود. اونم با این همه بازرسی که میندازن به جون انبار. این

میخ ها رو ببین، تنها راهش همینه. کسی به این جعبه ها کاری نداره. بوی چوب تازه همه رو گیج می کنه.

- همیشه از آقُ فرشاد سوال میکردم اما جواب نمی گرفتیم. وای پسر حتی فکر کردن بهش هم خمارم می کنه.

سرش را نزدیک یکی از جعبه ها کرد و بو کشید:

- جووون! بوی کوکائین و هروئین و حس می کنم.

صدای خنده ی مرد دیگر بلند شد و در انباری طویل و خالی پیچید.

اریکا مات و بی حرکت در جای خود ایستاده بود. با دهان نیمه باز و چشم های مات زده اش به بسته های روبه رویی

خیره شده بود. نمی توانست باور کند! به نظرش آن دو دزدانی بودند که با خیالی باطل امید به دزدی از انبار داشتند. اما

آنها اسم فرشاد را آوردند! شاید هم تمام اینها نقشه های آراین و فرشاد بود تا محمد را خراب کنند؟ شاید این دو نفر و

چند تن از کارکنان دیگر، از تجارت محمد به نفع خود سوء استفاده میکنند؟ به خودش لعنت فرستاد که چرا تا به حال

در مورد فرشاد با محمد حرف نزده. اما همیشه می ترسید، چون مطمئنا او هم چیزهایی برای گفتن داشت.

هزاران هزار شاید دیگر در ذهنش نقش بست تا بی گناهی محمد را همان موقع و در همان مکان، پیش ذهن خود و

گوش هایش ثابت کند. آن دو مرد هنوز هم داشتند حرف می زدند و می خندیدند. با صدای قدم های آهسته ی آنها که

درست پشت جعبه ها به طرف در می رفتند، اریکا به خود آمد و دست از فکر و خیال برداشت. باید قبل از اینکه آن دو

به در نیمه باز برسند خود را به در برساند و از انبار خارج شود.

خم شد و با کمی فاصله از جعبه ها با قدم های ریز و پشت سرهم به راه افتاد. زمانی که به آخر باریکه رسید باز هم خم

شد و نگاهی به اطراف کرد. با چند قدم بلند خود را به در رساند و به آرامی آن را بست.

«باید کارت و بذارم سر جاش!»

با این فکر از راهرویی که انبار و شرکت را به هم ربط می داد گذشت و به سمت سالن رفت. از هیچکس خبری نبود. نمی توانست از آسانسور استفاده کند. از پله ها بالا رفت، بخش بایگانی را رد کرد تا به مدیریت رسید. راهروی تاریک را در حالی که یک دستش روی دیوار بود طی کرد. همه ی دوربین ها خاموش بود. نگهبان چطوری می خواست خاموشی دوربین ها را توجیه کند؟

مثل همیشه در اتاق مهسا باز بود. با وجود حفظ بودن کتاب قطور قانون، مهسا از انجام دادن بیشتر قوانین شرکت سر باز می زد. با عجله کارت را روی میز گذاشت. خواست از در خارج شود اما لحظه ی آخر برگشت و تصمیم گرفت کارت را روی زمین پرت کند. اول کارت را تمیز کرد. سپس چشم هایش را بست و به آرامی و در ظاهر تصادفی کارت را به گوشه ای از اتاق پرت کرد.

در خیابان های شهر تهران میراند بدون اینکه توجه ای به ماشین های دیگر داشته باشد. فقط دوست داشت هر چه زودتر به منزل خاله مریم برسد و بخوابد. دوست داشت بخوابد و وقتی از خواب بیدار شد به این اطمینان برسد که هر چیزی که دیده و شنیده فقط یک خواب بوده. برای چندمین بار همراهش زنگ خورد. بهتر دید که همانجا جواب آراین را بدهد تا در خانه مجبور نباشد با او حرف بزند.

- بله؟

- چرا جواب نمیدی!

- دارم رانندگی می کنم.

- دیدی؟

- آره.

- خب؟

- خب که چی؟

- خب چی دیدی؟!

آب دهانش را به زور قورت داد:

- هیچی.

- هیچی؟! یعنی چی که هیچی! مگه می شه؟

- حالا که شده. خوشبختانه توی اون انبار لعنتی هیچ چیز گندی برای اینکه تورو خوشحال کنه وجود نداشت.

آرین قدری سکوت کرد و با لحن ناباوری زمزمه کرد:

- مطمئنی؟! همه جارو گشتی؟!

اریکا خدا را شکر کرد که آرین فقط منتظر دیده هایش است نه شنیده ها، نفس بی حوصله ی دیگری کشید و قاطع

گفت:

- هیچی ندیدم.

- یعنی هیچ جنسی اونجا نبود؟!

با ترس پرسید:

- جنس؟!

- بابا... منظورم یه بسته، یا جعبه ای... یه همچین چیزی!

اریکا نفس راحتی کشید و سعی کرد بغضش را فرو خورد:

- نه انبار خیلی خلوت بود. می تونستی به جای من خودت این کار و بکنی و مطمئن بشی که هیچ چیزی برای دیدن

وجود نداره. چرا بهم نگفته بودی که توی انبار دو نفر نگهبانی میدن؟

- چی؟! باور کن خودمم نمی دونستم.

- تو هیچی ندونی و من و وارد این بازی کنی؟! داری دروغ می گی.

به سر چهارراه نگاه کرد:

- من می خوام قطع کنم، دیگه رسیدم.

و بدون آنکه منتظر کلامی از جانب آراین باشد گوشی را قطع کرد و به گوشه ای انداخت. همان موقع صدای تلفن

همراهش بلند شد. می دانست خاله هم نگرانش شده. با سرعت بیشتری راند تا هر چه زودتر به خانه برسد.

ماشین را مقابل خانه پارک کرد و زنگ را فشرد. در خیلی سریع باز شد و اریکا با قدم هایی لرزان به داخل حیاط رفت.

در را که بست و برگشت مریم را دید که با عجله به سمت او می آید:

- هیچ معلوم هست کجایی دختر؟ کلی به گوشیت زنگ زدم ولی جواب ندادی.

روبه روی اریکا قرار گرفت و رنگ پریده ی او را از نظر گذراند:

- چت شده عزیزم؟ چرا انقدر رنگت پریده!

اریکا سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- چیزی نیست، گفته بودم که میرم خونه ی دوستم و احتمال داره دیر بیام.

در حالی که هر دو از پله ها بالا می رفتند خاله با سرزنش گفت:

- تا این موقع شب؟! آخه این چه دوستیه که شوهرت نباید بدونه پیشش میری؟

- خاله الان حالم خوب نیست بعدا برات توضیح می دم.

- خب عزیز دلم، من می گم چت شده تو میگی هیچی!

خود را روی کاناپه رها کرد و دراز کشید. لب های خشکش را از هم باز کرد:

- هنوز نمی دونم خاله... شاید سرما خوردم.

و به این فکر کرد که هنوز هیچ چیزی نمی داند. نه از حرف های بی سروتهی که شنیده و نه از محمدی که چندین ماه در کنار او کار و زندگی کرده. هنوز هیچ چیز نمی دانست و هیچ وقت تلاش زیادی نکرده بود تا بیشتر بداند. چرا این

کار را نکرده بود؟ چرا همیشه فکر می کرد بیشتر از بقیه می داند و می فهمد؟ چرا؟

آنقدر این سوالات در ذهن خسته اش تکرار شد تا خوابش برد.

صبح مریم هر چقدر تلاش کرد تا اریکا را برای رفتن به دانشگاه بیدار کند موفق نشد. اریکا از او خواست اجازه دهد بخوابد چون حوصله ی رفتن به دانشگاه را نداشت. حتی دیگر حوصله ی حرف ها و آرزوهای نادیا را نداشت. می دانست این چند واحد را می ماند و خراب می کند. درست مثل ترم قبل، دیگر برایش مهم نبود. مسائل مهم تری بود که باید از آنها سر در می آورد.

دوازده ظهر بود که خاله دست روی پیشانی داغ اریکا گذاشت و به آرامی گفت:

- عزیز دلم نمی خوام بلند بشی؟ وای... چرا انقدر داغی تو!

اریکا با بی حالی بدن کوفته اش را تکانی داد و در جایش نشست.

- پاشو عزیزم... پاشو یه چیزی بخور از ضعف رنگ به صورت نداری. گمونم سرما خوردی.

اریکا با بی حالی آبی به دست و صورتش زد. اما نتوانست چیزی بخورد. هیچی از گلویش پایین نمی رفت. فقط نصف یک فنجان قهوه ی تلخ را سرکشید. همیشه از این طعم متنفر بود. اما نمی دانست چرا حالا دوست دارد همه چیز را تلخ

حس کند و بنوشد!

متوجه شده بود که مریم در تدارک بازگشت به سوئد است. از اروپا نفرت داشت، چون اروپا بیشتر خانواده های پدری و مادری اش را از او گرفته بود. طوری که در کشور خود احساس غربت می کرد. درست برعکس نادیا که پیشرفت و

شکوفایی را در خارج این مرزها می دید. شاید هم حق با او بود!

سر میز خاله مریم در تلاش بود تا چیزی بگوید. اریکا مطمئن شد که او می خواهد پرده از مسئله ای که در این چند روزه سعی در پنهان کردنش داشته اند بردارد. اما دیگر مثل آن روزها مشتاق شنیدن و دانستن نبود. باز هم در ذهنش تکرار کرد که حالا مسائل مهم تری وجود دارد که باید به دنبالشان برود.

- اریکا، عزیزم... نمی تونم برای این قضیه مقدمه چینی کنم. محمد جان از من خواست تا من بهت بگم.

با شنیدن اسم محمد چشم هایش برقی زد و کمی به جلو خم شد:

- چیو؟

- اینکه پدرت ورشکست شده یعنی... یه جورایی داره ورشکست می شه. کارخونه خوابیده.

اریکا ناراحت نشد، حتی خوشحال هم نشد. فقط به صندلی تکیه داد و منتظر ادامه ی حرف ها ماند.

- ظاهرا یه عده به دروغ و در حالی که خودشون و به اسم یکسری های دیگه جا زدن سفارش های کلانی دادن و قرار شده بعد از تحویل پول و پرداخت کنن. فقط به خاطر ضامنشون! حالا اون افراد گم و گور شدن و خبری ازشون نیست.

چه می دونم والا!

این را گفت و به اریکا چشم دوخت. اریکا احساس کرد مریم منتظر است تا او چیزی بگوید. لب باز کرد و با بی تفاوتی گفت:

- خب؟

مریم با تعجب ابروهایش را بالا انداخت:

- خب تو نمی خوای پدرت و ببینی؟

مطمئنا گفتن این حرف برای مریم خیلی سخت بود. به خوبی می شد این را از نگاهش فهمید. اریکا پوزخندی زد:

- این شما هستید که همچین حرفی می زنید خاله؟! من که باورم نمیشه خودتون باشید.

مریم نفس عمیقی کشید و ژست دنیا دیده ای گرفت:

- بین عزیزم، خودت خوب می دونی هیچ از پدرت خوشم نیامد. اما هر چی باشه اون پدرته و در حال حاضر هم تو بد موقعیتی دست و پا می زنه. نمی خوام دیر بشه و بعدش افسوس این روزها رو بخوری و من یا خیلی های دیگه رو به خاطر سن کم خودت سرزنش کنی.

- من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم خاله، خودت هم خوب می دونی. اون مرد برای همین روزهای بد با ثریا ازدواج کرد. تا اون هست من جایی توی اون خونه ی لعنتی ندارم.

- دِ خب اشتباهت همینجاست عزیزم. نباید بذاری به همین راحتی اون زنیکه بعد از مرگ پدرت همه چی و صاحب بشه!

«پس دردتون، حرفتون یه چیز دیگه س! بازم پول، بازم این پول لعنتی.»

- اریکا؟!

سرش تکانی خورد و نگاهش را به مریم دوخت، حیران پرسید:

- بله؟

- حواست کجاست؟ بالاخره می ری بینیش یا نه؟

قیافه ای مصمم و قاطع ای به خود گرفت و ایستاد، محکم گفت:

- نه.

و به طرف در رفت.

- حالا کجا می ری با این حال و روزت؟

بدون گفتن کلامی به راهش ادامه داد. با احساس گرمای زیاد در گونه ها و پیشانی اش دستی به روی آن ها کشید. در برابر دست یخ زده اش باید هم گرم باشد.

از مریم تشکر کرد و با یادآوری و قول و قرار دیشب خواهش کرد راجع به رفتنش به خانه ی دوستش هیچ چیز به

محمد نگوید. مریم هم از اریکا قول گرفت تا بیشتر روی قضیه ی سر زدن به پدرش فکر کند. اریکا نیز با بی میلی پذیرفت. در بین راه تلفن همراهش زنگ خورد. شماره ی نادیا را شناخت. همه به او زنگ می زدند جز محمد! جز محمدی که این روزها به نظر سرش خیلی شلوغ می آمد. سعی کرد فکر و خیال های بد را از خود دور کند.

- بله؟

- الو اریکا... چرا نیومدی دانشگاه؟

- حوصله ندارم نادیا... حوصله ندارم.

- چرا صدات می لرزه؟

نمی دانست چرا آن روز همه سعی داشتند به او بقبولانند که مریض است. بی حوصله تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد.

آن شب محمد به خانه نیامد. چندبار به همراهش زنگ زد اما خاموش بود. درست همان شبی که احتیاج داشت با او حرف بزند او نیامد. به تلفن مهسا زنگ زد، او هم در دسترس نبود.

«شاید باهمن!»

از این فکر تمام وجودش آتش گرفت. با گرمایی که از قبل در خود احساس می کرد منتظر جرقه ای بود تا مانند کوه آشفشانی فوران کند.

به امید اینکه فردا محمد را در شرکت می بیند به اتاقتش رفت تا بخوابد. اما هر چه که کرد خوابش نبرد. مدام حرف های آن دو مرد در ذهنش تکرار می شد.

نزدیک سحر بود که با دیدن کابوسی عجیب از خواب پرید. همان کابوس همیشگی، اینبار کمی متفاوت تر از قبل، همان مرد و همان زن، و صدای مادرش که از دور می آمد.

با بی حالی دوش گرفت و آماده شد تا به شرکت برود. بیش از این نمی توانست منتظر عقربه های ساعت بماند. تصمیم

گرفت با ماشین شخصی نرود تا بتواند کمی پیاده روی کند و باقی راه را با اتوبوس برود.

با ورود به سالن متوجه شد که همه در جنب و جوش هستند. بعضی از کارمندان را دید که آرام و بی صدا با یکدیگر سخن می گفتند. جواب سلام همه را با حرکت آرام سرش داد.

جلوی دفتر محمد ایستاد و نفس عمیقی کشید، چند تَقه به در زد. اما صدایی نیامد. چند بار دیگر این کار را تکرار کرد تا اینکه در را آرام باز کرد و داخل شد. محمد داخل اتاق نبود. با قدم هایی آهسته به وسط اتاق رفت و ایستاد. با باز شدن ناگهانی در به سمت آن چرخید و نگاهش در نگاه متعجب محمد گره خورد. بی اختیار لب های خشکش را از هم باز کرد و گفت:

- سلام.

محمد به داخل آمد و روبه روی اریکا قرار گرفت.

- سلام. کی اومدی؟

- چند دقیقه ای می شه.

محمد نگاهش را از اریکا گرفت و به زیر میز خود دوخت. با عجله به سمت میز رفت و به طور غیر معمولی روبه روی میز ایستاد. سعی می کرد رفتار خود را عادی نشان دهد. اریکا متوجه شد که محمد می خواهد جلوی دیدش را نسبت به زیر میز بگیرد. برای همین طوری وانمود کرد که انگار متوجه ی این قضیه نشده.

- امروز چه خبره؟

- برق یک قسمت هایی از شرکت دیشب به طور مشکوکی قطع شده. نگهبانا اظهار می کنن چیزی نمی دونن. یکی از نگهبانا دیر وقت بود که مارو خبر می کنه. یکی از دوربین های انبار هم نیمی از بدن یه فرد و نشون میده که طرف خیلی سریع از دید خارج می شه. حالا می خوایم تصویر و واضح تر کنیم. البته چهره نداریم اما لازمه.

احساس کرد چیزی در درونش فرو ریخت. محمد نگاهش را به ساعت مچی اش دوخت و اضافه کرد:

- برو تمام قول و قرارهای امروزو کنسل کن.

اریکا در حالی که نمی توانست ترس را در نگاه خود مخفی کند، تلوتلو خوران به سمت در رفت. قبل از اینکه از در خارج

شود با صدای محمد ایستاد:

- اریکا؟

به آرامی به سمت او برگشت و نگاه پرسشگرش را روی اجزای صورت خود حس کرد. سعی کرد صدایش نلرزد اما می

دانست که چیزی نمانده تا قالب تهی کند:

- ب... بله؟

- حالت خوبه؟!

سرش را به سرعت تکان داد:

- آره!

- اما قیافه ت یه طوری شده که انگار سرما خوردی. تازه اول فصل پاییزه اما سوز و سرما زیاده...

بعد از لحظه ای سکوت به آرامی نجوا کرد:

- یکم بیشتر مراقب خودت باش.

و با دست به لباس کم اریکا اشاره کرد.

مراقب خودت باش؟! در همان چند ثانیه بارها این جمله در ذهنش تکرار شد. با وجود ناامیدی که به او فشار می آورد،

دستان گرم نور کم سویی روحش را نوازش کرد.

با دیدن لب های لرزان اریکا نگاه بی قرارش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت، با جدیت گفت:

- بهتره هر چه زودتر به کارت برسی.

اریکا که انگار از خوابی خرگوشی بیدار شده با گیجی گفت:

- آ... آره، می خواستم همین کار و بکنم.

و از اتاق خارج شد. روی صندلی نشست، به سختی توانست نفس تازه ای بگیرد. مثلا قرار بود راجع به چیزهایی که فقط شنیده با محمد حرف بزند. اما دلشوره ی عجیبی داشت که مانع از این کار او می شد. هر بار که محمد از اتاق خارج می شد و می رفت، وسوسه ای عمیق بر جان اریکا چنگ می انداخت تا برود و به زیر میز او نگاهی بیاندازد. اما هر بار به طریقی جلوی خود را می گرفت.

ساعت کاری به پایان رسیده و تقریبا شرکت خالی از کارکنان و کارمندان بود، محمد نیز در اتاقش نبود. بلند شد و ایستاد. باید امتحان می کرد. با خود تکرار کرد که نباید این فرصت را از دست بدهد. مطمئنا اگر نگاهی نمی انداخت از فکر و خیال های جورواجور دیوانه می شد. با قدم هایی سست به سمت در رفت، در حالی که به پشت سر خود نگاه می کرد در را به آرامی باز کرد و داخل شد. خیلی آرام به سمت میز قدم برداشت، انگار که به اندازه ی سال های بسیاری به او وقت داده بودند تا زیر آن میز را بگردد. خم شد و نگاهی دقیق به کف زمین و زیر میز انداخت.

- اینجا که چیزی نیست!

ایستاد و به اطراف نگاه کرد. باید از اتاق خارج می شد. اما عقلش به او حکم می کرد تا تمام اتاق را بگردد. قبلا یک بار چنین کاری کرده بود.

به سرعت دست به کار شد و شروع به تفتیش اتاق کرد. حدود یک ربع جای جای آنجا و اتاق کنفرانس را گشت. هیچ چیز عجیب و غریبی گیر نیاورد. خسته به سمت میز محمد رفت و کنارش ایستاد.

- مطمئنم یه چیزی و پنهون می کرد. عجیب شده بود!

کلافه به سمت دیواری که میز روبه رویش قرار داشت رفت و به آن تکیه داد. به آرامی سر خورد و کف اتاق ولو شد. زانوان ناتوانش را در شکم جمع کرد و سر بر روی آنها گذاشت.

- اونا فقط دروغ گفتن، چرت گفتن! این نقشه ی خود آرین بوده. خود آشغالش نقشه کشیده تا محمد و جلوی من

خراب کنه! اما چرا؟ چرا این کار لعنتی و کرد؟ چرا من احمق داشتم باورش می کردم؟ چون احمق!

با هر دو دستش از روی شال چنگی به موهایش زد و آن ها را به سمت بالا کشید. در همان حال سرش را بالا گرفت و چشم های قرمزش را به روبه رو دوخت. نگاهش از زیر میز به در اتاق روبه روی (اتاق کنفرانس) بود. برای لحظه ای کوتاه به کف زیر میز چوبی خیره شد. نگاهش را از میز گرفت و خواست که بلند شود اما هنوز بلند نشده بود که خیلی سریع روی زمین ولو شد. در حالی که خم شده بود به کف چوبی زیر میز چشم دوخت. چهار دست و پا به میز نزدیک شد. سرش را کامل زیر آن گرفت و به برآمدگی مستطیل شکل و کوچکی که از دور دیده بود خیره شد. رنگ آن قسمت کمی با رنگ میز متفاوت بود، اما خیلی مشخص نبود. در واقع کسی چهار دست و پا روی زمین نمی نشست تا به آن زیر نگاه کند. دست لرزانش را پیش برد و به سطح چوب کشید. چند تقه به آن قسمت زد. مطمئن شد که پشت آن خالی است. به طور کامل به زیر میز رفت و نگاه دقیق تری انداخت. حالا بهتر می توانست آن قسمت مستطیل شکل را ببیند. بعد از کلی ور رفتن هر دو کف دستش را روی آن قسمت گذاشت و به سمت مخالف شروع به کشیدن و هل دادن کرد. وقتی اتفاق خاصی نیفتاد همان کارها را به جانب خودش ادامه داد. چوب کمی کنار رفت و توانست قسمت خالی را در پشت چوب ببیند. مانند یک کشو آن قسمت را تا آخر به سمت خود کشید، پلاستیک سیاهی که با نوار چسب جمع شده بود تا شیء درون خود را پوشاند روی زمین افتاد.

مانند انسان های ندید بدید به پلاستیک خیره شد. دست راستش که از اضطراب و گیجی می لرزید پیش برد و با انگشتش کمی به پلاستیک فشار آورد. متوجه شد شیء سفت و سختی داخل آن وجود دارد. آن را برداشت و از زیر میز بیرون آمد. در حالی که نگاه سرخس روی آن می لغزید نوار را باز کرد.

پلاستیک روی زمین افتاد، اما آن شیء مشکی رنگ و سخت در دستان لرزان اریکا قرار داشت. نمی توانست باور کند که واقعی باشد. گوشه ی چشم سمت چپش می پرید. کم مانده بود اشک های ناتوانی اش از وارد شدن این همه شوک های عجیب و غریب سرازیر شود.

مهسا در حالی که خم شده و یک دستش را روی صندلی، پشت فرشاد گذاشته و با دست دیگر به عکس روی صفحه ی

مانیتور اشاره می کرد؛ گفت:

- این یه زنه! حاضرم قسم بخورم که یه زنه.

فرشاد موس را از مرد جوان گرفت و فیلم را به عقب برگرداند:

- صبر کن... چیز زیادی مشخص نیست.

- من بهت میگم می دونم که این یه زنه، به دنباله ی لباسش نگاه کن.

و دوباره انگشت اشاره اش را روی مانیتور کشید. فرشاد در جواب گفت:

- تا فیلم واضح تر نشه چیزی مشخص نمیشه. به هر حال ما هیچی از چهره ی این مرد نداریم.

مهسا مصر و عصبانی گفت:

- چرا می گی مرد؟ ما از روی لباس می تونیم بفهمیم کدوم از کارکنان زن این شرکته.

- اون میتونه با یه لباس متفاوت اومده باشه. یه مرد با لباس یه زن!

مهسا که حسابی حرصش درآمده بود دست به سینه شد و با تمسخر گفت:

- من و نخندون فرشاد!

آن دو با هم بحث و جدل می کردند و محمد در فکر و خیال بود. حرف های مهسا باعث شده بود حدس هایی بزند، اما

نمی توانست باور کند. زیر لب نجوا کرد:

- اریکا!

مهسا به سمت او برگشت و با تعجب پرسید:

- چیزی گفتی؟

محمد با این حرف مهسا به خود آمد سری تکان داد:

- نه!

- راستی محمد با دوتا نگهبان انبار حرف زد؟

به جای محمد فرشاد جواب داد:

- بچه ها دارن ازشون حرف می کشن.

- خیلی عجیبه! اولین هفته ی کاری این دوتا بود. فکر می کردم از روی اعتماد زیاد انتخاب شدن!

این را گفت و چپ چپ به فرشاد نگاه کرد. محمد بی توجه به بحث میان آن دو در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- شما سه نفر به کارتون ادامه بدید و بعدش برید.

با عجله و قدم هایی بلند به سمت بخش مدیریت گام برداشت. در طول راه سعی کرد کمی از عصبانیت خود را کاهش

دهد.

وقتی به میز اریکا رسید و او را ندید به سرعت به در اتاق خود خیره شد.

عقلش به او حکم می کرد که اریکا داخل اتاق است. با عجله در را باز کرد. با دیدن اریکا خواست بر سرش فریادی بزند

که نگاهش روی کُلتی که در دستان لرزان اریکا قرار داشت خشک شد.

اریکا نگاه مات زده اش را از تفنگی که در دست داشت گرفت و چشمان سرخش را به محمد دوخت. چشم هایش از

اشک برق می زد اما عجیب این بود که اشک هایش سرازیر نمی شد. کمی سرش را خم کرد و نگاه گیج و منگش را در

چشم های محمد قفل کرد. لب های لرزانش را به حرکت درآورد و گفت:

- ا... این... این... واقعیه؟! -

محمد که آرواره های فکش به هم قفل شده بود، سرش را پایین انداخت و با شانه هایی افتاده داخل شد. به آرامی در را بست. نگاه خشک و بی روحش را به اریکا دوخت.

اریکا سرش را به سمت دیگری کج کرد و نگاه استهزا آمیزی تحویل محمد داد. منتظر جواب بود اما انگار که جوابش را در سکوت محمد گرفته باشد، با ناباوری نالید:

- تو کی هستی!!؟

دو قدم به سمت اریکا برداشت، هنوز قدم سوم را برنداشته بود که صدای اریکا در حالی که از ترس می لرزید بالا رفت:

- جلو نیا! جلو نیا...

متوجه ی بدن لرزان اریکا شد. دو قطره اشک روی گونه های اریکا سُر خورد. کلت را به سمت محمد نشانه گرفت، بدون اینکه استفاده ی از آن را بلد باشد. انگشتش را روی ماشه گذاشت و در حالی که سعی می کرد بغض گره خورده اش را فرو دهد با صدای لرزانش گفت:

- ت... تو... تو کی هستی! به آدمکش! به... به قاچاقچی؟ به... ی... یه چی!!؟

محمد دست راستش را به آرامی بالا آورد و در حالی که اریکا را دعوت به آرامش می کرد گفت:

- بهتره اون اسلحه رو بذاری کنار اریکا!

اریکا چشمانش را بست و از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

- اسم من و نیار... جوابم و بده!

هق هق ریزی کرد و کمی سرش را پایین انداخت. محمد دستش را مشت کرد و قدم دیگری به سمت او برداشت:

- اونو بذار زمین تا جوابت و بدم. اون اسباب بازی نیست! امکان داره به خودت آسیب بزنی.

- آسیب؟! خفه شو! خودم می دونم این چیه. جواب من و بده!

محمد یک قدم دیگر برداشت این باعث تحریک اریکا شد. کلت را روی سرش گذاشت و در حالی که اشک می ریخت

فریاد زد:

- گفتم جلو نیا!

- خیلی خب... خیلی خب لعنتی... اونو بگیر کنار. لعنت به تو اریکا!

موهای پریشان محمد روی چشم هایش ریخته بود. دست راستش که برای آرام کردن اریکا بالا آورده بود از خشم می

لرزید. دندان قروچه ای کرد و گفت:

- اون لعنتی و از سر خودت دور کن و بذار روی زمین.

اریکا سرش را بالا گرفت و کلت را بیشتر روی مغزش فشرد. محمد چشم هایش را محکم بست و گفت:

- تو حتی نمی دونی اون پُره یا خالی.

اریکا فریاد زد:

- جلو نیا محمد، اگه یه قدم دیگه بیای روی مغز خودم امتحانش می کنم تا ببینم پُر یا خالی!

فقط برای چند لحظه اریکا هنگام فریاد زدن کُلت را از سرش جدا کرد. محمد در یک حرکت ناگهانی خود را به اریکا

رساند و قبل از اینکه اریکا بتواند کاری کند، مچ دستش را محکم پیچاند که باعث شد اسلحه روی زمین بیفتد و اریکا از

درد به خود پیچد. با پا اسلحه را به گوشه ای از اتاق سُر داد. اریکا را محکم به دیوار کوباند در حالی که هر دو دست او

را با دست های خود به دیوار می فشرد فریاد زد:

- می خوام خودت و به کشتن بدی! می خوام مغزت سوراخ بشه دختره ی احمق؟

اریکا ترسیده بود و مثل بید می لرزید. امروز گوشه های جدیدی از شخصیت مرموز محمد را می دید. چشم هایش را

آرام باز کرد، محمد توانست اشک های زلال او را ببیند. این باعث شد فشار دست هایش روی مچ دست های اریکا از

بین برود و آرام آرام دست های لرزان او را رها کند. دو قدم به سمت عقب برداشت و نگاه سرزنش آمیزی به اریکا

کرد:

- دیگه هیچ وقت یه همچین کاری نکن اریکا! هیچ وقت...

بغض اریکا شکست و با دست صورت خود را پوشاند تا محمد شاهد اشک های بی شمارش نباشد. خیلی سریع به خود آمد و اشک هایش را پاک کرد. نگاه پر از نفرتی نثار محمد کرد و به سمت در اتاق قدم برداشت. محمد به سرعت بازوی او را گرفت و به سمت خود کشید:

- کجا... مگه نمی خواستی بدونی!؟

- ولم کن، دست کثیفت و به من نزن!

محمد او را به سمت دیگری هل داد و خود به سمت در اتاق رفت. در را قفل کرد و کلید را در جیب کتش گذاشت. اریکا نگاه وحشت زده اش را از جیب محمد گرفت و به چشمان قاطع اش دوخت. محمد با صدای گرفته اش آرام گفت:

- قبل از اینکه حرف های من و بشنوی برای خودت نتیجه گیری نکن.

و به سمت میزش رفت و در حالی که کتش را در می آورد آن را روی میز پرت کرد. با چنگ موهای پریشانش را به سمت بالا زد. اما آن ها باز هم روی چشم هایش ریختند. از حرکاتش مشخص بود که در فشاری عصبی قرار گرفته. آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زد و به اریکا چشم دوخت. انگار که برای رزم خود را آماده می کرد. اریکا با وحشت دو قدم به عقب برداشت و به دیوار چسبید.

- تو می خوای بدونی؟ خیلی خب، منم می خوام بهت بگم. اما از کجا باید بگم؟

اریکا سعی کرد ترس را از خود دور کند، در حالی که بغضش را فرو می خورد با صدای لرزانی گفت:

- از من می پرسی!؟

- از تو می پرسم چون تویی که می خوای بدونی.

دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد:

- خیلی خب! باشه باشه، از اول شروع می کنیم.

در حالی که با هر دو دستش چنگی میان موهایش می زد سرش را پایین انداخت. اریکا متوجه شد که او رنج می کشد.

اما دقیقا از چه؟

نگاه خسته اش را به اریکا دوخت و خیلی بی مقدمه گفت:

- پدر من یه پلیس بود.

با دیدن چشم های گرد شده از تعجب اریکا پوزخندی زد و ادامه داد:

- اون به دلایلی خودش و بازنشسته می کنه. درست یادم نیما، خاطرات خوبی نبودن... چهار سالم بود. با مادرم از خونه

زدیم بیرون، داشتم باهاش حرف می زدم. اون می خندید و من عاشق خنده هاش بودم.

با حرکاتی عصبی ادامه داد:

- نفهمیدم... نفهمیدم چی شد. خیلی ناگهانی بود، انقدر که هیچی نفهمیدم. اما صدای موتور اومد، یه موتور که دوتا

سرنشین داشت. وقتی سرچرخوندم دیدم که دومی اسلحه ای که به دست داشت و به سمت من نشونه گرفته و اون یکی

با سرعت می روند.

بازم همه چیز ناگهانی بود و وقتی به خودم اومدم که روی زمینه افتاده بودم و پشت سرم می سوخت. مادرم روی من بود.

چشم هاش تا آخر باز بود و نگاه وحشت زده اش و به من دوخته بود. از دهنش خون میومد و همه ی لباس من...

دندان هایش را روی هم فشرد و به سرعت سری تکان داد، انگار که می خواست آن قسمت از خاطرات را از دهنش دور

کند:

- خودش و سپر من کرد. بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم. هم حسابی ترسیده بودم هم سرم ضربه خورده بود کلی خون

ازم رفته بود. بیهوش شدم و وقتی بهوش اومدم خودم و روی تخت بیمارستان دیدم.

با نگاه کردن به چشم های متاثر و متعجب اریکا پوزخندی زد و دست تکان داد:

- نه نه، صبر کن! هنوز برای ترحم وقت هست، خیلی مونده.

با خشم و کینه وسایل روی میز کارش را کنار زد و همه را روی زمین ریخت. اریکا با وحشت خود را بیشتر به دیوار فشرده و به حرکات محمد خیره شد. محمد دست به کمر سعی کرد چند نفس عمیق بکشد، بعد از آنکه کمی آرام شد به میز خالی تکیه داد و چشم های غمگینش را به اریکا دوخت:

- قصد ترسوندنت و ندارم. اما برای من سخته که این خاطرات و مرور کنم. تو درک می کنی. نه؟! -

آهی کشید و بیشتر به میز تکیه داد:

- هیچی... هیچی یادم نمیومد. هیچی... فقط می دیدم که توی بیمارستانم و یکی می ره و یکی میاد. وقتی پدرم اومد بالای سرم نشناختمش، به اندازه ی چند سال شکسته و پیر شده بود. هر کسی دیگه ای جای من بود نمی شناختش. نیمی از موهاش سفید شده و...

با کشیدن یک نفس عمیق باز هم شروع کرد به سر تکان داد. این بار کمی آرام تر از قبل:

- به من گفت یه تصادف کوچولو بوده که حالا به خیر و خوشی همه چیز تموم شده، منم باور کردم.

هر روز بهانه ی مادرم و می گرفتم. اونا هم هر دفعه یه بهانه ای می آوردن. بازی جالبی بود! اما این بازی فقط تا یک ماه دووم داشت.

من محافظ داشتم، چه توی بیمارستان چه توی خونه. کسی نمی گفت اینا برای چی اطراف من هستن. وقتی رفتم خونه و باز هم مادرم و ندیدم دیگه نتونستم حرف هاشونو باور کنم. یواشکی از خونه زدم بیرون اما اون محافظ خیلی سریع بو برد و دنبالم اومد.

می خواستم برم خونه ی عموم، میشناسیش، حامد احدی...

به سر خیابون نرسیده بودم که همون محافظ و با چند نفر دیگه دیدم. پدرم دور ایستاده بود، گمونم داشت گریه می کرد. با دیدن اسلحه ای که دست یکی از اونا بود صحنه های بریده بریده ای از اون روز نحس به خاطر اومد. دوباره بی هوش شدم. این برای یه پسر کم سن و سال یه شوک بود. یه شوک خیلی بزرگ، منم برای یادآوری اون خاطرات تلخ

احتیاج به یه شوک داشتم. قسمتی از مغز من نمی خواست اون خاطرات و به یاد بیاره و باور کنه. اما اون اسلحه کار خودش و کرد.

اون روزها حتی خودشون هم نمی دونستن دقیقا چه اتفاقی افتاده و داره میفته. یه حدس هایی زده بودن اما هنوز مطمئن نبودن. وقتی دوست پدرم و همسرش کشته شدن اون موقع بود که حدسیاتشون به واقعیت تبدیل شد. اما دیر بود. خیلی دیر... خیلی!

پدر من و دوست همکارش با هم روی یک پرونده کار می کردن. یه پرونده راجب قاچاق مواد، پرونده ای که باعث می شه یکی از بزرگترین باندهای قاچاق مواد مخدر در خاورمیانه سه تا از برادرهای خودشونو از دست بدن. چهارتا برادر بودن. همه می میرن غیر از اون اصل کاری، اون می خواست انتقام بگیره. اون هم با کشتن زن و بچه های این دو پلیس که روی پرونده کار می کردن. می خواست پدرم و همکارش زنده باشن و با مرگ عزیزانشون عذاب بکشن. اریکا مات و متحیر به حرف های محمد گوش می کرد.

- دوست پدرم و همسرش هر دو می میرن اما دخترشون زنده می مونه. سوسن، چند سالی از من بزرگتر بود. پدرم می خواست اونو به فرزند خوندگی قبول کنه اما خانواده ی پدری و مادری من با این قضیه مخالف بودن. همه به جز عمو حامد، پدر برای اینکه هیچ حرفی نمونه برای اون دختر یه شناسنامه ی جدید همراه با یه اسم و فامیل جدید می گیره. خانواده ی مادریم به گل... به غیر از تعداد محدودی... من و پدرم و که بعد از مرگ دخترشون نفرت عمیقی از اون به دل گرفته بودن، ترک کردن. اون دختر شد خواهر ناتنی من...

اریکا در حالی که نمیتوانست نگاه متحیرش را از محمد بگیرد زیر لب گفت:

- م... مهسا!

محمد پوزخندی زد و سری به علامت مثبت تکان داد:

- درست حدس زدی. مهسا...

حالا خیلی چیزها راجع به مهسا برای اریکا روشن و واضح شده بود.

- یه سالی با خودمون زندگی کرد اما بالاخره پدر اونو برای راحتی و ادامه ی تحصیل به خارج از کشور فرستاد. مهسا می خواست وکیل بشه، اونم مثل من رنج می کشید و هر شب و هر روز زندگیش براش مثل کابوس بود. اما هر چی که بود بهتر از من با اون اتفاق لعنتی کنار میومد. شاید چون سنش بیشتر بود. اون رفت، اما من هنوز گوشه گیر بودم و از همه ی همسن و سالای خودم فاصله می گرفتم. منم یک جورهایی پدرم و مقصر می دونستم. اگه بخوام واضح تر بگم شغل پدرم و...

با دستش چند ضربه بر روی قلبش زد و با بغض و نفرت ادامه داد:

- یه حسی مثل خوره توی وجودم بود. یه حسی که منو وادار می کرد نفس بکشم. انتقام... برات آشناس نه؟! اریکا نمی خواست اعتراف کند اما تک تک سلول های بدنش فریاد می کشید و می گفت که با این کلمه زندگی کرده است.

- مهسا می خواست با وکالتش دمار از روزگار یه همچین آدمایی دربیاره و من می خواستم که پلیس بشم. یه مدتی مشاوره می رفتم، اون خیلی روی روح و روان من تاثیر داشت. باعث می شد من بیشتر و بهتر با پدرم ارتباط برقرار کنم. پدری که همه ی وقتش و برای من گذاشته بود. اما من نمی دیدمش! در واقع سعی می کردم این طور وانمود کنم که اون وجود خارجی نداره.

بالاخره من یه جوجه پلیس شدم. تشنه ی انتقام... این عطش هر روز بیشتر از دیروز می شد. بیشتر و بیشتر و بیشتر... خیلی زود ترقی کردم. پدرم اوایل از کار من راضی نبود. اما با پیشرفت های من روحیه ی تازه ای گرفت و سعی کرد بیشتر از پیش منو تشویق کنه. در حالی که هدف اصلی منو نمی دونست. هنوزم نمی دونه. وقتی از داخل به اون شغل نگاه کردم، تازه تونستم پدرم و درک کنم.

دو سال تحقیق کردم تا بتونم ردش و بزنم. اما فهمیدم از جایی که هستم نمی تونم به اون حرومزاده برسم.

سرش را بالا گرفت، موهایش چشم سمت راستش را کامل پوشانده بود. با چشم سمت چپش که به خون نشسته بود به اریکا خیره شد.

اریکا می دانست او می خواهد چه بگوید اما تحمل شنیدنش را نداشت. نمی خواست باور کند. صدای محمد به نظرش خیلی ترسناک آمد:

- با وجود مخالفت های پدرم از نیروی پلیس کنار کشیدم و رفتم جزو یکی از همون باندها، خودم و کشیدم بالا، این شرکت و کوییدم و راش انداختم. کم کم، یکی از بهترین ها شدم. اما پدرم هیچی نمی دونست، فکر می کرد من یه تاجر خوبم و باز هم سعی می کرد تشویقم کنه. مدرک مدیریتم و گرفتم تا دهن خیلی ها بسته بشه. ازش خواستم دیگه من و یه پلیس ندونه و جایی راجبش حرف نزنه. از همه...

البته به غیر از عمو و زن عمو کسی دیگه ای چیزی نمی دونست. من گوشه گیر بودم و دور از فامیل...

آخرین باری که مهسا اومد به ایران و فهمید من چه کارهایی می کنم اولش سعی کرد منو منصرف کنه اما اون خودش تشنه تر از من بود. و ما با هم یکی از بهترین...

اریکا چشم هایش را روی هم فشرد و دست های لرزانش را روی گوش هایش گذاشت:

- نه! خدایا نه...

محمد با عصبانیت به سمت او رفت و دست هایش را جدا کرد و گفت:

- باید بشنوی، خودت اینطور خواستی.

اریکا با بغض نالید:

- نه نمی خوام بشنوم، دیگه بسه! خواهش می کنم.

خودش را عقب کشید و فریاد زد:

- نمی خوام! نمی خوام بشنوم که تو هم شدی یکی مثل اونا، یه خلافکار...یه... یه قاچاقچی! تصمیم گرفتی انتقام بگیری

درست مثل اونا، تصمیم گرفتی به کشور و مردمت خیانت کنی بازم درست مثل همونا!

- و درست مثل تو!

این حرفش باعث شد اریکا کمی جا بخورد:

- منظورت چیه؟! -

- صبر کن، کم کم منظورم و می فهمی.

به طرف کتتش رفت و سیگاری درآورد و روشن کرد. در حالی که با همان دست پیشانیش را می خاراند ادامه داد:

- تو چقدر راجب پدرت می دونی؟

اریکا بغضش را فرو خورد و در حالی که طفره می رفت گفت:

- نمی فهمم چی می خوای بگی.

احساس کرد که هر لحظه ممکن است غش کند. حرف هایی که شنیده بود در سرش چرخ می خورد. دست به دیوار

گرفت. نباید غش کند!

- چرا خیلی هم خوب می فهمی. تو پدرت و میشناسی اما نه به خوبی من، منم اونو میشناسم... اما نه به خوبی شناختی که

مادرت از اون پیدا کرد. پدر تو...

انگشت اشاره اش را به سمت اریکا نشانه گرفت و کمی صدایش را بالا برد:

- آره پدر تو، یکی از اعضای همونا بود که من تونستم به وسیله ی اون خودم و بالا بکشم. پدرت یکی از همونا بود که

شد رابط بین تجارت من و اون آشغال، تعجب نکن اریکا! تعجب نکن... تو می دونستی پدرت مرد خوبی نیست، این و

حس کرده بودی.

اریکا در حالی که سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد با ناباوری سری به اطراف تکان داد. دوست نداشت

بیش از این بشنود اما محمد ساکت نمی شد. در آن اتاق احساس خفگی می کرد. باید چه می کرد؟ می گریخت؟! -

- باید باور کنی. نمی خوام کسی باشم که باعث دونستن این همه عذاب برای تو می شه اما بالاخره این و می فهمیدی و باید باور کنی. می دونم که باور می کنی.

پدر تو از پایین ترین رده های اون باند بود. در کنار تجارت قاچاق مواد می کرد. هنوزم این کار و می کنه، اما برای اینکه کمی از کار و بار خودش و کم کنه، سهم خیلی زیادی به من داد و تقریباً خودش و کنار کشید.
به تمسخر ادامه داد:

- شاید فکر کرد اینطوری خیلی از بارگناهانش و روی دوش من می ذاره و آب توبه روی بدن کثیف خودش می ریزه. شاید هم خواست به داماد آینده ش لطف کنه و اونو برای قدرت نمایی های خودش پرورش بده. شاید هم تو... لب هایش را جمع کرد و در حالی که ابروهایش را بالا می داد سری تکان داد و گفت:

- می بینی؟ اون خیلی زرنکه. اما از اون زرنگ تر هم وجود داره. اون با تمام زرنگیش نتونست خانواده ی خودش و برای خودش نگه داره. همسرش... دوباره انگشت اشاره اش را به سمت اریکا گرفت:

- یعنی مادر تو، قسمتی از کثافت کاری های اونو دید و فهمید. فقط قسمتی از اونو دید و... بد شد! خیلی بد. اریکا در حالی که چشم های پُر از اشکش را باریک کرده بود و دندان هایش را روی هم می فشرد، قدمی به سمت او برداشت:

- چی می خوای بگی؟ راجب مادر من چی می خوای بگی عوضی!

محمد در حالی که به میز تکیه داده بود، سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- صبر کن، هضم این قضایا برای تو خیلی مشکله.

اریکا صدایش را که بر اثر گریه تو دماغی شده بود بالا برد و گفت:

- حرفت و بزنی!

سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و به اریکا خیره شد. لب های گوشتی و لرزان، چشم های قرمز، مژه های خیس و بهم چسبیده، فک منقبض شده، و باز هم نگاه قاطع و مصرش که از او می خواست تا حرف بزند و ادامه دهد.

- توی چند سال آخر زندگیش بود که فهمید با چه آشغالی زندگی می کنه. و همون چند سال باقیمانده از زندگیش براش مثل جهنم شد. بیماری اون ناشی از دونستن های زیاد و زیاد و زیادتریه که بدست آورد. هر روز که کنار اون زندگی می کرد...

اریکا در حالی که لب ها و چانه اش می لرزید با بغض نالید:

- دروغ می گی!

- چرا اریکا، این یه حقیقته که عامل اصلی بیماری مادرت، کارهای پدرت بود. شاید فکر کنی بهتر بود هیچ وقت نمی فهمید با چه خوک کثیفی زندگی می کنه. اما این واقعا براش خوب نبود. اون راحت شد. درسته عذاب کشید اما از دست این دنیا و آدامش که اونو به گند کشیدن راحت شد. اگه می موند، آخر این بازی خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی عذاب می کشید.

اریکا با زانوان لرزانش روی زمین افتاد و های های گریه سر داد. درد شدیدی در پاهایش احساس کرد اما برایش مهم نبود. تمام خاطرات رنج آور کودکی تا نوجوانی جلوی چشم هایش رژه رفت. به یاد می آورد سال های آخر زندگی مادرش را، به خوبی به یاد می آورد.

برای چند لحظه محمد سکوت کرد و به گریه های اریکا گوش سپرد. از گریه های او خوشش نمی آمد. بُغضی که در گلویش گره خورده بود اذیتش می کرد، بُغضی که از کودکی همراهش بود. بُغضی که هیچ وقت نمی شکست!

- رقیب اصلی پدرت توی همون گروه توکلی بود. که در حال حاضر خیلی با هم خوب شدن!

پدرت خیلی وقت بود که می خواست من دامادش بشم. راستش منم می خواستم از این موقعیت استفاده کنم و بیشتر بهش نزدیک بشم. فهمیده بودم تو راضی به ازدواج نیستی و دلیلت هم می دونستم. از طریق خدمتکار خونتون سعی

کردم اطلاعات بیشتری بدست بیارم.

اریکا سرش را بالا گرفت و نگاه خیس و متعجبش را به او دوخت. بعد از مکثی طولانی دست به دیوار گرفت و سعی کرد در جای خود بایستد.

- تعجب نکن. درسته اون خیلی به خانواده ی تو وفادار بود اما هر چقدر رقم بالا تر می رفت وفاداری کمتر می شد. اونم مشکلات خودش و داشت. نه؟!

بگذریم... ما از طریق اون زن فهمیدیم که می خوای فرار کنی. با عموم صحبت کردم و ازش خواستم بیاد و تورو راضی کنه. اون همه چیز و نمی دونست و منو به عاشق بی قرار فرض می کرد که دوست داره هر چه زودتر به معشوق خودش برسه.

درست همون لحظه ای که تو از خونه می زنی بیرون عمومی من هم می رسه. اون وارد یکی از نقشه های از پیش تعیین شده ی من شده بود و خودش هم نمی دونست. قرار بود وقتی تو از خونه بیرون می زنی به من زنگ بزنی. دنبالت می کنه و به من زنگ می زنه، با نشونی هایی که میدی ازش می خوام تعقیب کنه اما اون می خواست خیلی سریع بیاد جلو و مانع تو بشه. بهش گفتم بذاره تا طعم تلخ فرار و خطرهاش و بچشی بعد تورو به خونه ی خودشون ببره. اولش مخالف بود، اما بالاخره راضی شد. اون هیچ وقت روی حرف من حرف نمی زنه. با پدرت هم حرف زدم اونم کم و بیش در جریان ماجرا بود و داشت حسابی لذت می برد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- نمیدونم متوجه ی تعقیب اون شدی یا نه، اما بعد از مزاحمتی که برای تو پیش میاد اون یاد دختر خودش میفته، به جورایی توی شوک میره و این باعث میشه یکم دیرتر وارد عمل بشه.

بالاخره تو از روی ترس یا هر چیز دیگه ای به اون اعتماد می کنی. قبل از حرکتش بازم به من زنگ می زنه. منم دستورات عمل های تازه ای بهش می دم. بعد از راضی کردن عمو نوبت به زن عمو رسید تا باهاش حرف بزنی. راضی

کردن اون خیلی راحت تر بود چون تا وقتی عمو راضی باشه اون هیچ حرفی نداره. از قبل باهاش حرف زده بودم و بهش قول داده بودم که عمو رو راضی می کنم. بهش خبر دادم که اون داره با مهمونتون میاد. و تو رفتی توی اون خونه و با آدماش زندگی کردی.

برای اینکه تو با من و زندگی من و پدرم بیشتر و بهتر آشنا بشی قرار شد برای تدریس خصوصی پیش پدرم بیای. این پیشنهاد خود عمو بود که من ارزش استقبال کردم و کم و بیش پدرم و در جریان قرار دادم. اون می گفت تو باید به مدتی از پدر و خونه ت دور بمونی...

بعد از اون هم... خودت خوب می دونی، اما اینارو گفتم که به آراین برسیم.

با شنیدن نام آراین نگاه اریکا رنگی از وحشت گرفت.

- تو با من ازدواج کردی نه به خاطر اینکه از من خوست میومد، فقط به خاطر گرفتن انتقام از من و پدرت و همه ی کسانی که تورو به بازی دادن. درسته؟!

اریکا جوابی نداد و منتظر ادامه ی حرف های محمد شد.

- من با تو ازدواج کردم در حالی که از پدرت متنفر بودم. در حالی که از انتقام می سوختم. اما هیچ احساسی نسبت به تو نداشتم، نه نفرت، و نه عشق! ما با هم زندگی کردیم به زندگی تقریباً قراردادی. می دونستم برای چی با من ازدواج کردی اما فکر نمی کردم که بخوای اینطور بچگانه از من و پدرت انتقام بگیری. تو به دختر بزرگی اما افکارت کاملاً بچگانه س اریکا، اینکه بخوای به وسیله ی آراین از من و پدرت انتقام بگیری...

وقتی چشم های وحشت زده و پاهای لرزان اریکا را دید سعی کرد او را آرام کند:

- صبر کن تا حرف هام و کامل بشنوی.

چنگی میان موهایش زد و ادامه داد:

- شاید فکر کنی که من به وسیله ی فرشاد بو بردم. اما این اشتباهه، فرشاد انتخاب شده بود تا هم تورو امتحان کنه و

هم به آراین کمک کنه. من اینطور ازش خواسته بودم. آراین با کارهای احمقانه و بچگانه ش داشت گند می زد به اون شرکت و زندگی خودش. کم مونده بود به همین راه کشیده بشه و من این و نمی خواستم. همین که من توی این راه کیف قرار گرفته بودم بس بود. فرشاد حکم یه دوست دو طرفه رو داشت که در ظاهر بیشتر با آراین جور بود. اما اون فقط به آراین کمک می کرد تا بیشتر از این گند بالا نیاره، آراین هم باورش می کرد چون واقعا به نفعش بود. تو امتحان می شدی تا با کار احمقانه ای نقشه های مارو خراب نکنی. شاید فکر کنی من چقدر بی غیرت و بی احساس و چه می دونم... از این چیزا بودم. اما من واقعا بی احساس بودم و هیچ چیز برام مهم نبود. فرشاد ماجرای دیدار تورو به مهسا گفت و مهسا هم چیزی به من نگفت. من از وقتی فهمیدم تو با آراین در ارتباطی که دو نفر و برای تعقیب تو انتخاب کردم.

اریکا در حالی که ترس و وحشت چند ثانیه ی پیشش را فراموش کرده بود نالید:

- او... اون... تعقیب کننده ها!؟!

- اشتباه نکن، گفتم که بذار حرفم و کامل بزنم. بعد از اون روز که من با اون دوتا مرد درگیر شدم و متوجه شدم تورو تعقیب می کنن، دو نفر و برای محافظت از تو انتخاب کردم. قرار شد هر جا که می ری و هر کاری که می کنی به من اطلاع بدن. نمی خواستم بهت آسیبی برسه.

با گفتن جمله ی آخر نگاهش را از اریکا گرفت و ادامه داد:

- حدس من درست بود، اونا از طرف باند بودن. ماها تازه شروع کرده بودیم به ایجاد روابط و تجارت از نزدیک، اونا می خواستن از من مطمئن باشن و اگه اشتباهی رخ داد... تورو...

نفس عمیقی کشید و به چشم های اریکا نگاه کرد و ادامه داد:

- خودت می فهمی چی می خوام بگم.

اریکا در حالی که هر ثانیه بیشتر از پیش تحلیل می رفت، به این فکر کرد که خودش در آن روزهای تعقیب به چه

شخصی فکر می کرده و محمد به چه کسانی؟ همیشه فکر می کرد آنها اشخاصی هستند از جانب شروین، برای همین همیشه نادیا را سرزنش می کرد. اما حالا می دید هیچ کدام از فکرها و شایدهایش درست از آب درنیامده.

صدای محمد رشته ی افکارش را پاره کرد:

- شاید این سوال برات پیش اومده که چرا سعی نکردم جلوی تورو بگیرم در حالی که می دونستم چی کار می کنی. اما تو فقط داشتی از آرین استفاده می کردی برای اینکه به هدفت برسی. حتی خود آرین هم این و می دونه چون اونم به همچین استفاده ای از تو می کرد. اولش فکر می کردم آرین و دوست داری. با خودم می گفتم تو برای من مهم نیستی پس تا وقتی که به چیزی گند زده نشه روابط شما دوتا مهم نیست. اما نتونستم بی تفاوت بشینم! کم کم مطمئن شدم که این فکر به اشتباهه محض! اینکه تو آرین و دوست داری. شاید بگی از کجا؟ باید بگم... مهسا این اطمینان و به من داد. نگاه و لحنش رنگ و بوی خشم گرفت:

- هر چند که اون اوایل چند باری دوست داشتم گردنت و خرد کنم. اما...

جمله اش را نا تمام گذاشت و بعد از مکثی نسبتاً طولانی ادامه داد:

- از طرف تعقیب کننده ها فهمیدم که در حال حاضر هیچ خطری تهدیدت نمی کنه. از وقتی با خاله ات رفتی مسافرت تا همین امروز دیگه کسی برای تعقیب تو وجود نداشت و نداره. یادته پشت در چیا بهت گفتم؟! آهی کشید و سری از روی افسوس تکان داد:

- اما... تو پشیمونم کردی اریکا! درست همین دیروز کاری کردی که از اعتماد به تو پشیمون بشم. نمی خواد چیزی بگی، شاید میخوای بگی گول اون احمق و خوردی یا مجبور شدی کمکش کنی. باید بگم هر کاری که کردی به انتخاب خودت بود! من احمق فکر می کردم ارتباط های دیداری شما تموم شده. اگه نگاهت و باور نداشتم به غیر از تعقیب و گریز تلفن هارو هم کنترل می کردم.

در حالی که عضلات فکش منقبض شده بود، ادامه داد:

- تو به من گفتی که من یه خیانت کارم، خودت چی؟! به من گفتی برای انتقام شدم مثل همونا، خودت چی؟! تو هم خیانت کردی و برای انتقام گرفتن همون راه و در پیش گرفتی. می بینی؟ ما مثل همیم. هر دو مادرمون و از دست دادیم. در هر دو حالت پدرامون از لحاظ شغلی مقصر بودن. یکی با شغل خوب و یکی با شغل بد خودش. در هر دو حالت می خواستیم انتقام بگیریم. ما هر دو...

اریکا در حالی که سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، با خشم صدایش را بالا برد و به میان حرف های محمد پرید:

- منو با خودت مقایسه نکن! آخه... چطوری کارهای خودت و با کارهای من مقایسه می کنی!؟

- نه، من چنین...

اریکا باز هم اجازه ی ادامه به او نداد:

- آره من به تو خیانت کردم. اما...

می خواست بگوید اما عاشقت شدم و دست از این کار کشیدم. اما سکوت کرد و به جای آن گذاشت طعم تلخ نفرتی دوباره وجودش را در بر بگیرد.

- اما چی!؟

بغضش را فرو خورد بدون نگاه کردن به چشم های منتظر محمد ادامه داد:

- اما ازت... م... معذرت می خوام. اما اون برای یه مدت کم بود، اما من فقط به تو خیانت کردم. تو چی؟! تو به کلی از

جوون های این مملکت خیانت کردی و می کنی! انتقام گرفتن تو باعث نابودی خیلی های دیگه شده و می شه!

محمد پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم این آمای واقعی تو نبود! بذار خودم بگم. تو آراین و دوست نداشتی، احساسات هر چیزی که بود عشق نبود و

من این و می دونستم و می دونم. تو عاشق من شدی و هنوزم هستی. این باعث شد از خیلی چیزها منصرف بشی.

اریکا در حالی که سعی می کرد در برابر غرور و خودخواهی محمد خودش را نبازد و کنترل کند، دستش را مشت کرد و فریاد زد:

- نه! این درست نیست. من از تو و تمام کارهایی که کردی متنفرم. حالم ازت بهم می خوره. تو هم یه پست فطرتی درست مثل پدرم! منم یه بدبخت دیگه هستم مثل مادرم...

- سعی نکن از حقیقت فرار کنی اریکا، تو منو دوست داری چون من شبیه به خودت هستم. این و می تونم از توی چشم هات بخونم. داری سعی می کنی با احساس یه نفرت ساختگی از این مسئله فرار کنی اما آخرش که چی؟! من و تو مثل همیم تنها تفاوتش اینه که من بدتر از توام... آره! خیلی بدتر... خیلی خیلی بدتر.

خیال می کنی برای چی هیچ وقت نخواستم به تو نزدیک تر از این بشم؟ فکر می کنی برای یکی مثل من قول و قرار مهمه؟! نه! چون نمی خواستم آخر این بازی ضربه بخوری. خودت خواستی که بدونی، خودت سرک کشیدی، خودت به حرف های اون بچه ننه گوش کردی. من مقصرم، باشه قبول! اما قسم میخورم به این خاطر بهت نزدیک نشدم چون نمی خواستم بیشتر از این ضربه بخوری. چون نمی خواستم یه نفر دیگه ای هم به این دنیای لعنتی که پر شده از آدم های سیاه و خاکستری بیاد. چون نمی خواستم بیش از این به وجود هم عادت کنیم. چون...

- تویی که قول قرارها برایش بی اهمیته چرا باید به ضربه خوردن و نخوردن من اهمیت بده؟!

وقتی محمد جوابی نداد اریکا پایش را روی زمین کوبید و فریاد زد:

- ازت متنفرم!

محمد قدمی به سمت او برداشت:

- می دونی که نیستی.

اریکا دست هایش را جلو گرفت و فریاد زد:

- جلو نیا عوضی! جلو نیا... تو هر جوری که دوست داری فکر کن اما من ازت متنفرم. من ازت بیزارم محمد، بیزار، می

فهمی؟! حالم ازت بهم می خوره. از تو و اون انتقام مسخرت از تو و اون افکار مسخرت! حالا میفهمم این کار، کاری که همه چیز تو بود و هست چیه! تو پست ترین و حقیر تر از اونیه که ارزشی برات قائل باشم.

بغضش را فرو خورد و زمزمه کرد:

- ازت متنفرم! تو آدم نیستی. تو یه حیوونی... حیوون!

محمد همانطور خشک و بی حرکت در جایش ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد. اریکا با مشت های گره کرده اش سعی داشت اشک هایش را پاک کند. با قدم های لرزانش به سمت در رفت. داشت از کنار محمد می گذشت که او با خشم بازویش را گرفت و اریکا را به سمت خود کشید. اریکا با تقلا سعی کرد از چنگال او رها شود:

- به من دست نزن آشغال!

- گوش کن...

اریکا دستانش را روی گوش هایش گذاشت:

- نمی خوام... نمی خوام چیزی بشنوم! چرا نمی خوای بفهمی که ازت متنفرم.

محمد هم مانند او صدایش را بالا برد و در حالی که شانه های لرزان اریکا را محکم تکان می داد گفت:

- چون من ازت متنفر نیستم، می فهمی؟! من ازت متنفر نیستم.

با اینکه دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود حرف های محمد را می شنید. محمد که دید او دیگر تقلا نمی کند

کمی آرامتر از قبل گفت:

- دقیقا به همین خاطر که میگم تو از من متنفر نیستی.

اریکا با تمام قدرت خود را از زیر بازوان او بیرون کشید:

- اگه تو احساسی داری برای خودته، اما من هیچ احساسی جز ترحم و نفرت برای تو ندارم. تو یه آدم خودخواهی که

فکر می کردی چون من عاشقتم باید بذاری یه عوضی مثل خودت ازم استفاده کنه! و چون تو هم همون احساس و نسبت

به من داری هر غلطی که دوست داری بکنی! حالم از این استدلالت بهم میخوره...

با بی حالی زمزمه کرد:

- بذار من بچه تورو از اشتباه در بیارم آدم بزرگ، دیگه نمی خوام مجبورم کنی که هی تکرار کنم ازت متنفرم!

متوجه ی رنگ پریده ی محمد شد، اما با بی تفاوتی خواست از کنار محمد بگذرد که او دوباره بازویش را گرفت و اجازه

ی حرکت به اریکا نداد. وقتی دید که محمد حرفی نمیزند لبخند تمسخر آمیزی تحویل او داد و با بغض گفت:

- تو حتی نمی تونی ابراز علاقه کنی و بگی که من و دوست داری. داری سعی می کنی ثابت کنی این منم که عاشق تو

هستم! تو احساس نداری. فقط پوست به آدم و داری اما از درون به حیوونی درست مثل همونا، درست مثل پدری که

برام توصیفش کردی. درست مثل آدم های باندی که برای نزدیک شدن بهش تمام زندگیت و قمار کردی. تو از اونا هم

بدتری! یه خوبی که حالا پست تر از اونا شده! یه فرشته ای که سقوط کرده! هه...

انگشت های محمد شل شد و اریکا در حالی که گریه می کرد از این فرصت استفاده کرد و به سمت در دوید. دستگیره

ی در را چند بار با عصبانیت چرخاند اما در باز نشد. با مشت چند ضربه به در زد:

- این در لعنتی و باز کن... می خوام برم.

با هق هق ادامه داد:

- دارم توی این هوای کثیف خفه می شم.

چند مشت دیگر نثار در کرد:

- بازش کن!

شانه های محمد افتاده و نگاه ماتش روی زمین بود. صدای اریکا را می شنید اما نمی توانست حرکتی کند. بعد از لحظه

ای به سمت میز رفت و کلید را از جیب کتش درآورد. با قدم هایی آرام به سمت در رفت و آن را باز کرد. هنوز کاملاً در

را باز نکرده بود که اریکا با شانه به او ضربه ای زد و از اتاق بیرون رفت. داشت در راهرو می دوید و گریه می کرد. می

توانست صدای قدم ها و هق هق گریه هایش را بشنود. از اتاق خارج شد و به دور شدن اریکا چشم دوخت. متوجه ی سایه ی شخصی پشت سرش شد. برگشت و مهسا را دید، مهسا لبخند غمگینی زد و به جلو آمد. دست روی شانه ی محمد گذاشت و آرام گفت:

- همه چی و گفتم نه؟! نباید همه چی و بهش می گفتم.

محمد لب های خشکش را از هم باز کرد و با بی حالی گفت:

- اون می خواست بدونه، من خیلی چیزهارو بهش نگفتم.

- حداقل نباید می داشتی که بره، شاید بره پیش پلیس؟!

- اون پیش پلیس نمی ره.

- اگه رفت چی؟!

- برام مهم نیست.

مهسا با عصبانیت دستش را برداشت و گفت:

- چت شده؟! تو باید به فکر گروه هم باشی!

محمد پشتش را به مهسا کرد و در همان حال گفت:

- گور بابای گروه. گور بابای همه...

- محمد!

در حالی که به سمت در می رفت از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

- خفه شو مهسا، حوصله ندارم.

مهسا تلفن همراهش را در آورد و با حرص مشغول گرفتن شماره شد. محمد به سمتش برگشت و گفت:

- بگو تعقیبش کنن.

مهسا در همان حال که شماره می گرفت جواب داد:

- می خوام همین کار و بکنم نباید بره پیش پلیس.

محمد با عصبانیت فریاد زد:

- به درک که می ره پیش پلیس، به درک اگه چیزی بهشون بگه! اون حال روز و خوشی نداره.

صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

- امکان داره یه بلایی سر خودش بیاره.

مهسا با وحشت گفت:

- اما...

محمد اجازه ی ادامه به او نداد و با عصبانیت فریاد زد:

- بهشون بگو اگه بلایی سرش بیاد خودم می کشمشون.

این را گفت، به داخل اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید.

چمدان سنگین را با هر دو دست بلند کرد و به حال برد. هنوز چمدان را روی زمین نگذاشته بود که صدای زنگ در

باعث شد با تعجب در جای خود بایستد. دست به کمر گرفت و به ساعت نگاه کرد، ساعت یازده شب بود:

- این وقت شب!

با نگرانی از حیاط گذشت و به در رسید. پشت در ایستاد و به آرامی سوال کرد:

- کیه؟

کسی جواب نداد. دودل بود و نمی دانست در را باز کند یا نه، شانه ای بالا انداخت و در را باز کرد. کسی پشت در نبود، سرش را بیرون کرد و خواست به اطراف نگاه کند که سایه ی سیاهی مقابلش ظاهر شد. دستهایش را روی دهانش گذاشت و جیغ کشید. قدمی به سمت عقب برداشت و حیران از چیزی که می دید نالید:

- اریکا، عزیزم! چ... چرا مثل موش آب کشیده شدی؟

اریکا پاهای سنگینش را داخل حیاط خانه گذاشت و به دیوار کناری تکیه داد. مریم در را بست و به سمت او رفت. شانه های لرزانش را در بر گرفت و نگاهی به رنگ پریده ی صورتش کرد؛ که بی شباهت به گچ روی دیوار نبود.

- خدای من! با خودت چی کار کردی عزیز دلم؟

در آن تاریکی می توانست رد اشک های اریکا را ببیند؛ که مانند خط هایی سیاه تا زیر چانه اش ادامه داشت. بازوی خیس اریکا را دور گردن خود انداخت تا بتواند او را به داخل خانه ببرد. اریکا که تکیه گاهی امن پیدا کرده بود با فراق خیال به شانه های مریم تکیه کرد و قدم برداشت.

لباس هایش را به زور مریم عوض کرد و روی تخت دراز کشید. در خیابان های باران زده ی شهر تهران آنقدر گریه کرده بود که دیگر چشمه ی اشکش خشک شده و چشمهایش می سوخت. مریم دستمال پارچه ای را مرطوب کرد و بر روی لب های خشک اریکا کشید. موها ی خیس و عرق کرده اش را با دست به عقب زد و دستش را روی پیشانی سوزان اریکا نگه داشت. با اخم هایی در هم زیر لب گفت:

- باید با شوهرت تماس بگیرم.

کمی صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- تو که نمی گی چه بلایی سرت اومده!

اریکا سرفه ای کرد و خواست نیم خیز شود اما چهره اش از درد جمع شد و دوباره دراز کشید. زخم کمرش می سوخت و تیر می کشید. چرا این زخم لعنتی دست از سرش بر نمی داشت! با صدای خش دارش بریده بریده زمزمه کرد:

- نه... خاله... خواهش می‌کنم... بهش... زنگ زن.

با گفتن کلمات آخر یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم بسته‌اش جوشید و تا کنار موهایش سر خورد.

مریم در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، سر او را نوازش کرد و با نگرانی گفت:

- باشه عزیز دلم، اما من دارم از نگرانی می‌میرم. اون بنده خدا دیگه...

دندان‌هایش را با ناتوانی روی هم فشرد و به میان حرف مریم پرید:

- نه!

دستانش را بالا برد:

- خیلی خب خیلی خب! تو راحت بگیر بخواب، من به کسی زنگ نمی‌زنم.

وقتی نگاه خیس و نا آرام اریکا را دید سرش را کج کرد و با لحنی ناراضی گفت:

- قول می‌دم، خوبه؟!!

با شنیدن این حرف کمی آرام گرفت. مریم نگاه ترحم آمیزی به چهره‌ی پژمرده‌ی خواهر زاده‌اش کرد و سری از

روی تاسف تکان داد. از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا به اجاق گاز سر بزند. برای اریکا سوپ پخته بود.

در همان حال که قدم بر می‌داشت زیر لب با خود غر می‌زد:

- حتما با شوهرش دعواش شده. شاید هم با اون پدر ذلیل مُرده‌اش! الهی بمیری که روزگار این دختر و مادرش و سیاه

کردی. مردک عیاش...

در قابلمه را برداشت و به سوپ نگاه کرد:

- آخه این بچه تا صبح توی این تب دووم نمیاره!

دست یخ زده‌اش را به لب پایینش نزدیک کرد و آن را میان انگشت‌های سردش فشرد:

- منم که دست تنهام...

* * * * *

مهسا به آرامی در اتاق را باز کرد و داخل شد. محمد را در حالی دید که روی صندلی نشسته و سیگار می کشد. دود غلیظ سیگارها اطرافش را پوشانده بود. هر چه نزدیک تر می شد بیشتر احساس خفگی و تنگی نفس می کرد. روبه روی میز ایستاد. چینی به بینی قلمی اش انداخت؛ سرفه ای کرد و با صورتی جمع شده و اخم هایی درهم دستی در هوا تکان داد و گفت:

- اوف... محمد! من دارم جای تو خفه می شم. تا کی می خوای توی این اتاق بشینی و این زهرماری و بکشی؟

محمد با بی حالی به سیگاری که لای انگشت های دستش بود نگاه کرد و بعد بدون هیچ فکری آن را داخل سطل زباله انداخت.

مهسا به سایه ی سیاهی که زیر هر دو چشم محمد افتاده بود خیره شد و ادامه داد:

- به بچه ها گفتم برن و دیگه روی اون موضوع زوم نکنن. گفتم قضیه حل شد. حتی به فرشاد هم چیزی نگفتم.

در حالی که نگاهش را به پایین دوخته بود، سرش را کج کرد و آه کشید. روی مبل نشست و به گوشه ای نامعلوم از سیاهی اتاق خیره شد:

- اصلا باورم نمیشه کار اریکا باشه. آخه...، چطوری؟

محمد بی حوصله با صدای گرفته اش پرسید:

- چه خبر؟

مهسا که متوجه ی منظور او شده بود به مبل تکیه داد و در جواب گفت:

- هیچی، یکم قدم زده بعدش رفته خونه ی خاله ش.

نگاه نگرانی به خطوط چهره ی محمد انداخت و اضافه کرد:

- ظاهرا که حالش...، اصلا خوب نبوده.

محمد دست راستش را که روی میز بود مشت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد.

مهسا شانه ای بالا انداخت:

- خب، با اون چیزایی که تو بهش گفتی انتظار دیگه ای هم نباید داشته باشی.

همان لحظه صدای زنگ تلفن همراه محمد بلند شد. نگاهی به شماره ی نا آشنا کرد و با صدای گرفته اش پاسخ داد:

- بله؟

- الو محمد جان؟

روی صندلی نیم خیز شد و با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

مریم به سرعت و پشت سر هم شروع به حرف زدن کرد:

- عزیزم من حسابی هول شدم و نمی دونم چی کار کنم! نمی دونم می دونی یا نه ولی اریکا اینجاست. داره توی تب می

سوزه و یه بند هذیون می گه. شماره ی تورو با هزار بدبختی از توی گوشیش گیر آوردم و...

محمد بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف های او باشد، گوشی را خاموش کرد و با عجله به سمت در رفت. مهسا در جایش

نیم خیز شد:

- کجا با این عجله؟!

در را باز کرد و به سمت مهسا برگشت، با لحنی عصبی گفت:

- حال اریکا خوب نیست...، باید برم.

- فکر کردی حال خودت خیلی تعریفیه؟! منم میام، با این اوضاع نمی تونی رانندگی کنی.

محمد بی قرار، سری به علامت منفی تکان داد و از اتاق خارج شد. مهسا به دنبالش دوید و در کنارش قرار گرفت، در

حالی که سعی می کرد با او هم قدم شود، گفت:

- آدرس داری؟

- آره.

دست در جیب کرد و به دنبال سویچ ماشینش گشت. لب هایش را روی هم فشرد و زیر لب گفت:

- لعنت؛ نیست!

- بیا با ماشین من برو.

سویچ را از دست درازه شده ی مهسا قاپید و بر سرعت قدم هایش افزود.

با ترمزی که کرد صدای ناهنجار لاستیک های ماشین در فضای خلوت و ساکت خیابان پیچید.

وقتی در باز شد، بی توجه به چهره ی نگران مریم و حرف هایش به داخل رفت. صدای او می آمد که تند و پشت سر هم

حرف می زد:

- نمی دونم چشه، نه وقتی اومد چیزی گفت نه گذاشت بهت زنگ بزنم. از طرفی توی تب می سوزه از طرف دیگه دست

و پاهاش یخ زده! اصلا...

از پله ها بالا رفت و داخل خانه شد. دیگه صدای مزاحم مریم نمی آمد. نمی دانست باید از کدام طرف برود و داخل کدام

یکی از اتاق ها شود. آنقدر نگران و مضطرب بود که یادش رفت از مریم سوال کند. او هم که یکریز و پشت سر هم

حرف می زد، به سمت اولین اتاق رفت تا داخل آن را ببیند. مریم که به داخل آمده بود، از پشت سر به حرف هایش

ادامه داد:

- موندم چی کار کنم؟ فردا صبح پرواز دارم، اما با این اوضاع فکر کنم بهتره که نرم. بالاخره اریکا...

با حسِ طعم تلخ منتهی که در کلام آن زن وجود داشت، لحظه ای در جایش ایستاد. آرواره هایش را روی هم قفل کرد، به سمت او برگشت و سعی کرد لحن خونسردی به خود بگیرد:

- می شه لطف کنید و بگید اریکا داخل کدوم اتاقه؟

اولش از لحن تند و تیز محمد تعجب کرد و کمی ناراحت شد، اما حال او را به اوضاع پیش آمده نسبت داد و با دست به یکی از اتاق ها اشاره کرد:

- توی اون اتاق... گفتم اون اتاق گرم تره و پنجره نداره شاید بهتر باشه، دیگه نمی دونم!...

بی توجه به پرچانگی های این زن به سمت اتاق رفت و در را باز کرد. اریکا را دراز کشیده روی تخت دید، در حالی که از درد به خود می پیچید و ناله می کرد. پیشانی اش از قطره های ریز عرق خیس و لب های خشکش ترک های درشتی برداشته بود. لبه ی تخت نشست و دست سرد اریکا را میان دست های گرم و مردانه ی خود گرفت و فشرد.

شاید اریکا حق داشت؛ محمد تکرار آدمهایی همانند سلطانی بود و اریکا تکرار زن هایی همانند مادرش؛

سرش را به صورت رنجور اریکا نزدیک کرد و با صدایی لرزان گفت:

- اریکا...

دختر جوان ناله ای کرد و با دست دیگرش به ملافه چنگ زد:

- مم... ماما... ماما...

سرش را روی بالشت به این طرف و آن طرف می کشید و ناله میکرد. روی تخت پیچ و تاب می خورد و دست گرم محمد را می فشرد. محمد گونه اش را به گونه ی سوزان اریکا فشرد. با گرمای زیادی که به صورتش منتقل شد سر بلند کرد و با تعجب گفت:

- داره توی تب می سوزه!

پتو را از رویش کنار زد، خواست او را درآغوش بکشد که مریم جلو آمد و مداخله کرد:

- اینطوری که همیشه! بذار به چیزی تنش کنم.

با گیجی سری تکان داد و قدمی به سمت عقب برداشت. بعد از اینکه اریکا را آماده کردند، محمد بدن نحیف او را در

آغوش کشید و به سمت در رفت. مریم به دنبالش رفت و با عجله گفت:

- محمد جان، صبر کن منم آماده بشم.

محمد با حرص در خانه را باز کرد و بیرون رفت؛ حوصله ی این زن را نداشت!

بیست دقیقه ی بعد به بیمارستان رسیدند. در حالی که اریکا را در آغوش داشت، هر سه به بخش اورژانس رفتند.

محمد بی قرار و عصبی در سالن قدم می زد و به ساعت مچی اش نگاه می کرد. مریم هم با تلفن همراهش ور می رفت و

معلوم نبود به چه کاری مشغول است. با خروج دکتر از اتاق محمد به سمتش رفت و مریم از جایش بلند شد. دکتر که

مردی مسن و جدی بود، با اخم هایی درهم گفت:

- فعلا تحت مراقبت. باید خدمتتون عرض کنم مریضی این خانوم هر چه که باشه جسمی نیست. می تونم بهتون این

اطمینان و بدم که روح این خانوم بیماره نه جسمش، که البته حدس می زنم شما به عنوان شوهر ایشون خیلی بهتر از من

بدونید. درسته مرد جوان؟!

منتظر جوابی از جانب محمد نماند و خواست که برود، اما محمد مقابلش قرار گرفت و پرسید:

- می تونم ببینمش؟

- البته! فقط سعی نکنین که بیدارش کنید. چون در هر حال اون بیدار نمی شه.

محمد به رفتن دکتر خیره شد و با خود زمزمه کرد:

- همون بهتره که منو نبینه... چون بدتر می شه.

- محمد جان؟

به سمت مریم برگشت و نگاهش کرد. مریم چشم های نگرانش را به محمد دوخت و گفت:

- بین تو و اریکا... مشکلی پیش اومده... نه؟!

بعد از مکثی نسبتا کوتاه بدون دادن جواب داخل اتاق شد و در را بست. مریم با تعجب و بی حرکت در جای خود ایستاده بود و به در بسته ی اتاق نگاه می کرد. انگار که محمد با نگاه جدی و بی اعتنائی اش جوابش را داده بود.

یک هفته از آن ماجرا می گذشت. اریکا هنوز در شوک به سر می برد. نه دانشگاه می رفت، نه محل کار، و نه به آپارتمان کوچکشان سر می زد. دلتنگ بود اما نمی دانست برای چه، فقط احساس دلتنگی و پوچی می کرد. همه چیز برایش پوچ و بی معنا بود. گویی که در یک خلاء پایان ناپذیر سیر می کرد و راه گریزی از آن نداشت.

گوشه ی یکی از اتاق های منزل خاله مریم کز کرده و از دنیای بیرون فاصله گرفته بود. مریم، روزی هزار بار به در اتاق ضربه می زد و از اریکا می خواست بیرون بیاید، چیزی بخورد و دوشی بگیرد. و اریکا روزی هزار بار کلمه ی «نه» را بر زبان می آورد.

سعی می کرد پازلی را که محمد برایش توصیف کرده کنار هم بچیند و نتیجه گیری کند؛ از او متنفر است. پتو را دور خود می پیچید و گوشه ای از اتاق می نشست، عقب جلو می شد و مدام با خود تکرار می کرد از او متنفر است؛ از محمد متنفر است!

سعی داشت به خود بقوبولاند گذشته ی تلخ محمد برایش مهم نیست! خاطرات کمی که با او داشته برایش مهم نیست! شباهت های زندگی هر دو و حرف های محمد برایش محمد نیست! حتی دیگر انتقام گرفتن هم برایش مهم نیست! نه، حالا دیگر زندگی کردن و زنده بودن نیز معنایی نداشت. هر ثانیه از خود می پرسید که به راستی چه چیزی برایش مهم

است؟ این نفس های بی هدف تا به کی می آید و می رود؟ تا کی باید ادامه داشته باشد؟

گاهی وقت ها حسی بدی به سراغش می آمد و او را وسوسه می کرد جواب یکی از تماس های آراین را بدهد و واقعیت را به او بگوید اما خیلی سریع از خود می پرسید مگر آراین کیست؟ چه می تواند بکند؟ او هم یکی دیگر از همان «احدی ها» که همیشه ی خدا به فکر منافع شخصی خودشان هستند.

«یکی مثل خودم! یکی مثل سلطانی ها...»

چند باری به رفتن پیش پلیس فکر کرد. اما هر دفعه پشیمان تر از قبل می شد و نتیجه ای نمی گرفت. نمی دانست چرا دیگر نمی تواند علیه محمد کاری کند؛ آن هم بعد از مطالبی که برایش روشن شده و می دانست! شاید هم می فهمید و می خواست از آن فرار کند.

با صدای بسته شدن در به امید این که مریم از خانه خارج شده، تلوتلو خوران از اتاقش بیرون رفت تا آبی به دست و صورتش بزند. وقتی به خود در آینه نگاه کرد معنی حرف ها و کنایه های مریم را فهمید. احساس کرد که باید کمی به خود برسد اما حوصله اش را نداشت. برای چی یا برای کی باید این کار را می کرد؟ چه چیزی اهمیت داشت؟ زندگی کردن؟ خوردن و خوابیدن؟ این تکرار مکررات تا به کی باید ادامه داشته باشد؟

دست به گیجگاهش گرفت و محکم سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. نه؛ فکر و خیال روح رنجورش را بیش از پیش می آزرد.

لیوان شیر را تا آخر سرکشید و به اتاق برگشت. در را بست اما یادش رفت آن را مثل همیشه قفل کند.

چند تقه به در اتاقش خورد و بدون اینکه اجازه ی ورود بدهد، در باز شد. خواست به خاله اش اعتراض کند که هیکل محمد را در قاب در دید. زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه باید بگوید. وقتی محمد داخل اتاق شد توانست چهره ی او را به خوبی ببیند. مثل همیشه شیک و اتو کرده؛ انگار که در این دنیا هیچ مشکلی نداشت. کت اسپرت و مخملی به تن کرده و موهای خوش حالتش را به سمت بالا زده بود.

به خود آمد و سعی کرد در جایش بایستد. می خواست بر سرش فریاد بزند اما در آن چند روز آنقدر اشک ریخته بود

که صدایش تو دماغی و گرفته شده و توان بالا بردن آن را نداشت، فقط با همان صدای رنجور و پر نفرت پرسید:

- اینجا چی کار می کنی؟ چطوری اومدی تو؟! -

محمد با خونسردی به طرف تخت یکنفره ی اتاق رفت و روی آن نشست، نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- باید بریم.

اریکا در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود و در عین حال نمی توانست تعجبش را پنهان کند، پرسید:

- بریم؟! با تو؟ من؟... من با تو؟! -

دندانهایش را روی هم فشرد تا شاید اینگونه به بغضش اجازه ی شکستن ندهد:

- از این خونه برو بیرون.

با دست لرزانش به سمت در اشاره کرد و بلندتر از قبل فریاد زد:

- برو بیرون!

محمد سرش را پایین انداخت و سعی کرد با آرامش برای اریکا توضیح دهد:

- الان متوجه نیستی، با هم می ریم خونه و من بین راه برات توضیح می دم.

اریکا با تمسخر نالید:

- خونه؟! کدوم خونه؟! من با تو هیچ جا نمیام. چرا نمی خوای بفهمی که حالم ازت به هم می خوره. نمی خوام ببینمت،

وقتی می بینمت حالم بدتر می شه؛ اذیت می شم!

دست به دیوار گرفت تا از فرط ناتوانی روی زمین غش نکند:

- از اذیت کردن من لذت می ببری، نه؟! هر چی باشه منم یه سلطانی ام...

محمد از جایش بلند شد و روبه روی اریکا ایستاد اما به چشم های او نگاه نکرد، فقط آرام گفت:

- آروم باش.

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- تو الان چیزایی می دونی که نباید بدونی. اطلاعاتی داری که نباید داشته باشی، این...

اریکا پوزخندی زد، در حالی که سرش را کج کرده بود با صدای گرفته و چشم های پُر از اشکش پرسید:

- می ترسی برم پیش پلیس؟!

نگاهش را به او دوخت و محکم گفت:

- من از هیچی نمی ترسم اریکا... دارم می گم چون تو در خطره! چرا نمی خوای بفهمی؟ تو باید از ایران بری.

با شنیدن این حرف سرش سوت کشید و چشمان خیسش گرد شد. محمد چه می گفت؟! باید از ایران می رفت. چرا؟

چون چیزهایی فهمیده بود که نباید می فهمید؟

به دیوار چسبید و محکم گفت:

- من هیچ جا نمی رم. ب... برام مهم نیست... افراد تو من و... بکشن یا نه...

صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- تو هم راحتم بذار و برو بهشون بگو، برام مهم نیست منو مثل بقیه بکشن یا زنده بذارن. من الان فرقی با مرده ها

ندارم. همه چیمو با هم از دست دادم. دیگه چیزی ندارم که بخوام به خاطرش بجنگم. حتی خاله هم بهم خیانت می کنه!

هق هق ریزی کرد و با تمام وجود فریاد زد:

- هر چی داشتم و نداشتم ازم گرفتی. دیگه چی می خوای؟! دیگه چی مونده؟!

محمد با عصبانیت به سمت اریکا رفت و بازوهای نحیف او را در چنگ فشرد:

- من همه چی تورو گرفتم؟! من باعث شدم پدرت به فساد کشیده بشه؟ من باعث شدم مادرت از کثافت کاری های

پدرت دق کنه؟ من باعث شدم خاله ی عزیزت بیاد و از من درخواست کنه تورو برگردونم خونه، نه به این دلیل که

زندگی زناشویی ما برایش مهمه... نه! فقط چون برای فردا بلیط داره و می خواد هر چه زودتر تورو از سرش وا کنه. من

باعث همه ی این ها شدم؟!

با تمام خشمی که داشت چشم هایش را باریک کرد و پوزخند تمسخرآمیزی بر لب نشانده:

- آها! نکنه منظورت آرین؟

اریکا با تمام وجود احساس کرد که خاکستر سیاه مانده از روحش زیر آخرین ضربه های پای محمد له شد.

با دیدن چشم های گرد و اشک های اریکا، زبانش بند آمد و از او فاصله گرفت. یک قدم به سمت عقب برداشت. داشت

چه می کرد؟ چه می گفت؟ وقتی خود همه ی جوابها را می دانست چرا او را می شکست؟

اریکا در حالی که هنوز نگاه مات و بی روحش را به محمد دوخته بود، دست هایش را بر روی بازوان قرمزش کشید. آب

دهانش را به زور پشت سر هم قورت داد. در واقع این اشک هایش بود که قورت می داد تا محمد بیش از این شاهد

شکسته شدنش نباشد.

محمد چشم های نادمش را از اریکا دزدید و با صدایی گرفته به حرف هایش ادامه داد، فکر کرد هر چه بیشتر بگوید

بهتر است:

- از بین ما کسی به تو آسیبی نمی رسونه. یعنی جرأتش و نداره. مگه توکلی، که اون ترسو هم فعلا تحت سلطه ی

خودمه و حسابی به من احتیاج داره. وگرنه مطمئن باش بدش نیامد بره جار بزنه همسر رئیس چی کار کرده و چیا می

دونه. اگه یادت باشه یه بار که از ایران خارج شدم و با لباس مشکی برگشتم، ازم پرسیدی چرا؟ ولی نتونستم جوابت و

بدم.

اطلاعاتی که یه جاسوس لعنتی برای اونا برد باعث شد خیلی از بچه های گروه طی درگیری با پلیس بمیرن. بیشتر از هر

چیزی مردن اون پلیس های جوون منو دیوونه کرد. هنوز هم درست نمی دونیم اون جاسوس فرستاده ی کی بود اما

حدس می زنیم از طرف باند شاغلام بوده.

توکلی هم فکر می‌کنه ما هیچی از پشت پرده ی ارتباطش با اون باند لعنتی نمی‌دونیم. اگه بخوام بیشتر برات توضیح بدم توکلی برای ما مثل فرشاد میمونه برای آراین، با این تفاوت که فرشاد تا اونجا که بتونه سعی می‌کنه آراین و از فساد مالی و کشیده شدن به کثافت کاری های اقتصادی و تجاری دور کنه اما توکلی...

پوزخندی و زد و سری تکان داد:

- نه، اون نه... چند سال قبل از اینکه با پدر تو آشنا بشم توکلی و دیدم. از اول ارتباطش با من به فکر منافع شخصی خودش بود. برای همین خواست تا با تنها دخترش نامزد بشم و برای همین هم بعدا نامزدیم و با اون بهم زد. چون اون موقعی که نامزد کردیم به نفع من بود و وقتی جدا شدیم باز هم بیشتر از اون به نفع من بود.

پوزخندش رنگ بیشتری گرفت:

- مردک احمق فکر خیلی از جاها رو نکرده و نمی‌کنه. حالا هم که شراکتمون و از سر گرفتیم باز هم به نفع منه، چون توکلی توی اون چند سال حسابی خودش و به اونا نزدیک کرده و اطلاعات خوبی داره.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

- حالا باز هم امکان اینکه اون لعنتی ها بو بفرن زیاده. به نظر میاد یه جورهایی به من شک کردن و یه بوهایی بردن اما هیچ اطلاعاتی ندارن. گذشته ی من نابود شده چون خودم اینطور خواستم. بیشتر منو با اسم رئیس می شناسن. جاسوس های باند و خریدم تا اطلاعات غلطی از من به غلام و زیر دست هاش بدن.

توی شناسنامه ای که من دارم اسم پدر و مادرم تغییر کرده. اطلاعات زندگی من همه و همه تغییر کرده. اونم با چندتا پارتی و پول... هیچکسی از این موضوع خبر نداره به غیر از چند نفر و حالا، تو! خوشبختانه من فامیل زیادی ندارم. یعنی اونایی که داشتم بعد از مرگ مادرم خودشونو راحت کردن.

وقتی خواستم یه پلیس باشم و شدم بی سرو صدا بود. همونطور که بی سروصدا کنار کشیدم. اما وقتی توی کار تجارت اومدم باید سرو صدای زیادی راه می انداختم و همین کارم کردم. من از فامیل دور بودم و هنوز هم هستم. من با تمام

شهرتی که توی سن ۳۱ سالگی در تجارت دارم به فراموش شدم...

اریکا در حالی که به گوشه ای از اتاق نگاه می کرد با لحنی بی تفاوت به میان حرف محمد پرید:

- چرا اینارو برای من می گی؟

برای چی؟ خودش هم نمی دانست برای چه این حرف ها را به اریکا می زند. اما احساس می کرد که باید با او حرف بزند. بیشتر و بیشتر... نیاز داشت تا اریکا پای حرف هایش بنشیند و به آن ها گوش کند. بی خیال ادامه ی حرف هایش

در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- بهتره برگردی خونه.

کنار در ایستاد و به چشم های غمگین و متعجب اریکا خیره شد:

- نگران نباش من اونجا نیستم. می تونی اونجا تنها باشی. فقط برگرد، حتی اگه نخوای از ایران بری باید زیر نظر باشی تا زمانی که مطمئن بشیم خطری تهدیدت نمی کنه.

چشم های سخت و جدی اش حالتی ما بین غم و پشیمانی به خود گرفت، سرش را پایین انداخت:

- من نباید بهت می گفتم اریکا، می دونم که هرگز این کار و نمی کنی... اما...

قدری مکث کرد و انگار که پشیمان شده باشد سری تکان داد و از میان لب های بهم فشرده اش گفت:

- بی خیال.

دستی در هوا تکان داد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او اریکا به اشک هایش اجازه ی ریزش داد و نگاه نابورش را از در

نیمه باز اتاق گرفت. باید چه میکرد؟

سویچ ماشین اریکا را روی سنگ آپن گذاشت و از خانه بیرون زد.

با سرعت زیادی می راند. شاید اینگونه می خواست چهره ی غمگین و چشم های ملتمس اریکا را فراموش کند. با دیدن چراغ قرمز از روی اجبار ترمز کرد. دوست داشت پایش را روی پدال گاز بگذارد و چراغ قرمز را رد کند. اما با دیدن عابران پیاده که کودکانی دبستانی بودند، پشیمان گشت و به خنده های شادمانه ی آن ها خیره شد.

- اینجوری میخوای بری محمد؟!

محمد نگاهی به سرتاپای خود کرد و شانه ای بالا انداخت:

- آره.

- اینطوری نه... یه نگاه توی آینه کردی؟! قیافت شبیه هپلی ها شده. باید به خودت بررسی و جوری نشون بدی که این یک هفته دوری اصلا برات مهم نبوده. باید کاری کنی که واقعا ازت متنفر بشه. باید...

محمد عصبی و بی حوصله صدایش را بالا برد:

- اون از من متنفره، خودش گفت.

انگشت اشاره اش را به سمت مهسا نشانه گرفت و فریاد زد:

- خودت هم شنیدی!

مهسا با خونسردی ذاتی خود گفت:

- بعدا معلوم می شه. تو فعلا باید به وظیفه ی خودت عمل کنی.

محمد پوختگی زد و دستانش را از هم باز کرد:

- وظیفه؟! کدوم وظیفه؟ اینکه اونو بیشتر از قبل بشکنم؟ وظیفه ی من اینه مهسا؟!!

- نه محمد چرا متوجه نیستی؟ خودت بهتر می دونی بودن با تو برای اون خطرناکه. هزار بار بهت گفتم نباید بیاد توی

این شرکت اما گوش نکردی. بهت گفتم حالا که اومده بهش عادت نکن بازم گوش نکردی. بهت گفتم عاشقش نشو، نذار عاشقت بشه بازم گوش نکردی. بهت گفتم این دوری ها و رفتارهای عجیب تو عطش اونو بیشتر و کنجکاوترش می کنه اما بازم گوش نکردی. بهت گفتم یا بچسب بهش، یا دکش کن! تکلیف خودت و با خودت مشخص کن. اما بازم گوش نکردی محمد! تو خودت هم نمی دونی چی می خواهی. یا تا آخرش پای کارهایی که کردی وایسا، یا اریکا رو انتخاب کن و بی خیال ادامه ی کار از کشور خارج شو. بهش بچسب و ولش نکن. من هستم، فرشاد هست، خیلی های دیگه هستن که ادامه می دن.

- مثل اینکه یادت رفته همین تو بودی که زیر گوشش می خوندی تا به من نزدیک تر بشه!

- مثل اینکه زده به سرت و تو هم یادت رفته تمام اون کارها برای تشکیلات بود.

- آره! دقیقا مثل همین حرف هات...

از فکر و خیال بیرون آمد و نگاهش را به شیشه ی پنجره دوخت. پسر جوانی با چهره ای عصبانی به شیشه ضربه می زد و لب هایش را باز و بسته می کرد. حرکاتش کند بود. صدایش را نمی شنید فقط می دید که عصبانی است. به سمت ضبط ماشین برگشت و به آن نگاه کرد.

دارم از دوریت می میرم، تا کنار من نسوزی

از دلم نمی ری عمرم، نفسامی که هنوزی (صدای خواننده)

دکمه را فشرد و ضبط را خاموش کرد. همان موقع صدای بوق ماشین هایی که از کنارش رد می شدند؛ ضربه هایی که پسر جوان به شیشه می زد و فریادهایش را شنید. به سمت او برگشت و شیشه را پایین داد. خواست معذرت خواهی کند اما پسر جوان این اجازه را به او نداد و با عصبانیت به داد و بیدادهایش ادامه داد:

- مگه کری یابو؟! فکر کردی چون ماشین صفر زیر دست و بالته باید یه سیستم خفن روش نصب کنی و صداش و تا

آخر ببری بالا؟!

حال خودش تعریفی نداشت، داد و بیدادهای پسر هم سوهان روحش شده بود و سردردش را تشدید می کرد. پسر، وقتی بی توجهی محمد را دید فحش بدی زیر لب گفت و به سمت ماشینش رفت. اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که محمد به سرعت باد از ماشین پیاده شد و بازوی او را به سمت خود کشید. پسر در هوا چرخ می خورد و محکم به ماشین صفر او چسبید. یقه ی او را در چنگ فشرد و دست دیگرش را بالا برد تا ضربه ای پای چشمش بکارد. مشتش را با شتاب به سمت صورت پسر نزدیک کرد اما به فاصله ی چند سانت مانده به صورت او، مشتش در هوا ماند. صدای فریاد اریکا در سرش می پیچید:

- تو یه حیوونی! یه حیوونی... حیوون...

با نگاهی مات یقه ی او را ول کرد و قدمی به سمت عقب برداشت. به قیافه ی هراسان پسر نگاه کرد. چشم های او هم مانند چشم های اریکا وحشت زده بود و می ترسید.

دستی به سرش کشید و با گیجی خواست به سمت در ماشین برود که کسی دست روی شانه اش گذاشت و او را به طرف خود کشید. قبل از اینکه ضربه ای پای لبش بنشیند، چهره ی همان جوان را دید. بعد از خوردن ضربه سرش به سمت دیگری چرخید و از پشت به ماشین چسبید. طعم خون را در دهانش مزه کرد. با دست خون گوشه ی لبش را پاک کرد و به آن خیره شد. سر که بلند کرد عده ای را دید که دور و برش را گرفته اند تا شاید به خیال خامشان نخواهد ضربه ی آن جوان را تلافی کند.

- آقا چی شده؟

- بیا سوار شو برو، ماشینت که خسارتی ندیده.

- چه خبره؟!

- اون اول زد...

- دروغ می گه اصلا کاری نکرد این بنده ی خدا.

- داره از لبش خون میاد... شکایت کن، دیه داره!

- یکی اینو بگیره کتک زده طلبکار هم هست...

بعضی ها پسر جوان را گرفته بودند و بعضی دیگر چیزی می گفتند، بی خیال حرف های آن ها پوزخند غمگینی به چهره نشانند و در ماشین را باز کرد.

کیفش را روی دوشش انداخت و از اتاق بیرون آمد. یادداشتی که از قبل نوشته بود را روی سنگ اُپن گذاشت. همان موقع چشمش به سویچ ماشینش افتاد. لبخند بی اراده ای گوشه ی لب هایش نشست. سویچ را برداشت و در جیب مانتویش گذاشت. قبل از رفتن نگاه دیگری به یادداشت کرد:

«بخشید قبل از اینکه بیاید می رم. می دونم برای فردا بلیط دارید. امیدوارم سلامت به مقصد برسید. با همین نامه ازتون خداحافظی می کنم. دنبالم نیا خاله، خواهش می کنم نیا چون نمی خوام چیزی بگم که ناراحت بشی. ممنونم از زحماتی که برام کشیدی. به امید... شاید دیدار.»

ماشین نزدیک خانه پارک شده بود. نگاهی به اطراف کرد. مطمئن بود که باز هم تحت تعقیب است. چشم های مراقب آن ها را حس می کرد. شاید خود محمد و شاید آن ها ماشین را آورده بودند.

مدتی در خیابان ها راند تا بهتر بتواند تصمیم بگیرد. نمی خواست به خانه برود و محمد را آنجا ببیند. نمی خواست باز هم به او اعتماد کند اما اگر این کار را نکند باید به کجا برود؟! سوالی که جوابی برایش نیافت.

در آن چند روز از منزل پدری اش زیاد به تلفن همراهش زنگ می زدند اما اریکا جواب هیچ کدام از آن تماس ها را

نمی داد. حتی تماس های مهرسا و نادیا؛ حوصله ی حرف زدن با هیچکدامشان را نداشت. می دانست که نادیا بار سفرش را بسته و رفتنی است. مهرسا نیز خواهر آرین بود، به او هم نمی توانست اعتماد کند. با اینکه سخت احتیاج داشت تا با کسی حرف بزند اما نمی توانست. به خاطر خودش بود یا کسی دیگر؟ جواب این را هم پیدا نمی کرد.

بالاخره به آپارتمان رفت. وقتی چراغ را روشن کرد و خانه را در سکوت دید، عوض اینکه از ندیدن او خوشحال شود دلش گرفت. دلش برای خودش سوخت.

به اتاقش رفت و نگاهی به وسایل آن انداخت. همه چیز مثل قبل دست نخورده بر جای خود باقی بود. تازه فهمید که چقدر دلش برای آپارتمان نقلیشان تنگ شده؛ اما این تمام دلتنگی های بی شمارش نبود.

یک ماه از آخرین دیدارش با محمد می گذشت. در آن یک ماه اتفاقات بسیاری افتاده بود.

خاله به سوئد بازگشت و به وسیله ی تلفن از اریکا خداحافظی کرد. اول نمی خواست جواب تلفنش را بدهد، اما خاله او را یاد مادرش می انداخت. نمی خواست او را ناراحت کند و موجب کدورتی شود. به او حق می داد؛ او حق داشت پیش همسر و فرزندانش بازگردد، حق داشت که نگران آن ها باشد و دلش برای خانه و زندگی اش شور بزند.

نادیا نیز خیلی به تلفن همراهش زنگ زد. در تمامی اس ام اس هایش خواسته بود قبل از رفتن، اریکا را ببیند. اما اریکا قبول نکرد و جواب هیچکدام از تماس هایش را نداد. تا دقیقا روز آخر خودش به او زنگ زد. نادیا گفت شروین کلید آزادی اش است. پرواز که کند او را دور می اندازد؛ درست مثل یک تیکه آشغال! اما اریکا نگران بود بال پرواز نادیا شکسته شود.

نادیا هم با شروین رفت، بدون اینکه برای آخرین بار همدیگر را ببینند. باورش نمی شد که او رفته! می دانست که اگر

قبل از رفتن نادیا را می دید حرف از کنسل کردن سفرش می زد. آنقدر می گفت تا شاید راضی شود؛ اما این را هم می دانست که نادیا ی کله شق قبول نمی کرد و باز هم می رفت. پس همان بهتر که به دیدنش نرفت، چون نمی توانست و نمی خواست او را با آن پسر ی احمق ببیند؛ برایش پشت تلفن خداحافظی کردن راحت تر بود. شاید نادیا هم حق داشت! هر چه باشد این زندگی خودش است و خودش باید تصمیم بگیرد.

مراسم عقد مهرسا نزدیک بود. مهرسا نیز به بهانه ی دعوت به مراسم و در اصل برای گفتن اینکه آیین کارش دارد، تماس می گرفت. یک بار هم پشت در خانه آمد که اریکا جوابش را نداد و مهرسا مجبور شد به خانه بازگردد.

پدرش در تمامی پیغام هایی که می گذاشت از اریکا می خواست به دیدنش برود یا حداقل در را به رویش باز کند اما اریکا هیچ کدام از این کارها را نمی کرد.

می خواست تنها باشد و فکر کند. بعضی از روزها به پارک نزدیک آپارتمان می رفت. روی نیمکت فلزی می نشست و به عابرین در حال عبور نگاه می کرد. در روز هزاران نفر از جلوی دیدگانش رد می شدند، هزاران نفری که هر کدام متفاوت تر از دیگری بود. حرف ها، رفتارها و نگاه همه ی آنها را مورد بررسی قرار می داد. چطور می توانست درون آن ها را ببیند؟ نه، هیچ راهی برایش پیدا نمی کرد.

بالاخره بعد از یک ماه به دانشگاه رفت تا به گندکاری هایش برسد. همانطور که حدس می زد باید تمام این واحدها را از اول پاس می کرد. چاره ای جز این نداشت.

سر راه پیتزایی خرید تا از گشنگی نمیرد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و جواب سلام نگهبان را با سر داد. کلید را چرخاند و در را باز کرد. وقتی قدم به داخل گذاشت با تعجب به چراغ روشن هال خیره شد. چرخید و نگاهش در نگاه بی قرار محمد گره خورد. دستانش شل شد و کنار زانوانش قرار گرفت اما جعبه ی پیتزا را محکم چسبید. محمد یک دستش را بالا آورد و با لحنی عصبی گفت:

- نگران نباش. فقط... فقط اومدم یه چیزایی با خودم ببرم و برم.

چند بار دیگر هم دستش را بالا آورد و همان کلمات را تکرار کرد. کلافگی از حرکاتش مشهود بود. مدام به داخل اتاقش می رفت و بیرون می آمد. برای گفتن حرفی این پا و آن پا می کرد. اریکا نیز در جایش ایستاده بود و با تعجب به حرکات عصبی محمد نگاه می کرد. بعد از یک ماه دوری او را می دید. یک ماهی که به سختی گذرانده بود. یک ماهی که سعی کرده بود برای همیشه محمد را فراموش کند. یک ماهی که تلاش می کرد به خود بقبولاند از اول هم احساسش نسبت به محمد نفرت بوده و هست. یک ماه!

«یک ماهه که ندیدمش!»

به خود آمد و چینی به پیشانی بلندش انداخت و اخم کرد. محمد زیر قول و قرارش زده بود! نباید به آن خانه باز می گشت. پیتزا را روی سنگ گذاشت و با چند قدم فاصله رو به روی محمد که حالا از اتاق بیرون آمده و به اریکا نگاه میکرد، ایستاد.

- من میرم.

و روی یک پا چرخید و به سمت در رفت. هنوز چند قدمی برداشته بود که انگشتان گرم و ملتهب محمد دست سردش را از پشت گرفت. در جا ایستاد، در حالی که دست چپش به سمت عقب متمایل شده بود.

محمد، همانطور که انگشت های اریکا را در دست می فشرد با دو قدم پشت سر او قرار گرفت. دست راستش را پیش برد و دست راست او را نیز گرفت. اریکا هنوز متعجب و حیران در جای خود ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. باید چه می کرد؟ به عقب برگشت و او را هل می داد! بعد از آن چه؟

«برو اریکا. نه برگرد و هلش بده عقب، بهش بگو بره. بره گمشه! اونه که باید بره!»

هر چقدر هم که با خود تکرار کرد باید چه کند نمی توانست عکس العملی نشان دهد. فقط چشم هایش را بست و لب های داغش را از هم باز کرد تا بهتر بتواند نفس بکشد. حتی به شانه های محمد تکیه کرد! این چه احساسی بود که هر لحظه بیشتر از پیش او را در خود حل می کرد؟ این چه جاذبه ای بود که او را به سمت خود می کشید؟

محمد چانه اش را روی شانه ی راست اریکا گذاشت. شال اریکا از سرش افتاده بود و نفس های داغ او را به خوبی حس می کرد. این را می فهمید که او می خواهد چیزی بگوید و نمی تواند.

بالاخره به حرف آمد و بریده بریده در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت:

- بین کی به کی می گفت بی احساس! یک ماه...! یک ماهه که ندیدمت لعنتی... چطور می تونی انقدر بی تفاوت باشی؟
قطره اشکی از گوشه ی چشم های بسته ی اریکا به پایین سُ خورد. محمد که لرزش شانه های اریکا را حس کرد، کمی از او فاصله گرفت. اریکا را به سمت خود برگرداند. با دیدن اشکش اخمی کرد و دندان هایش را روی هم فشرد، با عصبانیت صدایش را بالا برد:

- چی می خوای بدونی؟! چی می خوای بگم لعنتی؟! تو فکر کردی برای من راحتی؟
دست هایش را به عقب کشید:

- نه، نمی گم اولین بارمه که می خوام از این حرف ها بزنم. چرا، چرا خیلی وقت ها نقش بازی کردم. به خیلی ها گفتم...
سرش را کج کرد و نگاه عمیقش را به چشم های اریکا دوخت:

- اما تو فرق می کنی! اینبار فرق می کنه. من نقش بازی نمی کنم. این منم، خودمم!
چنگی میان موهای پریشانش زد:

- لعنت به خودم!

قدری مکث کرد و دوباره با همان لحن کلافه ی قبل طوری که انگار مجبورش کرده اند، ادامه داد:
- اریکا... دوستت دارم...

یک چنگ دیگر میان موهایش زد و آنها را به سمت بالا کشید و رها کرد:

- دوستت دارم! آره... دیگه مطمئنم این احساس لعنتی از یه دوست داشتن لعنتی بیشتره... خیلی بیشتر...
لب هایش را روی هم فشرد و بعد از کمی مکث فریاد زد:

- خوب شد؟ همینو می خواستی بشنوی؟ همین و می خوای نه؟!

اریکا لب هایش را روی هم فشرد تا از لرزش آن ها جلوگیری کند. باید خودش را کنترل می کرد.

«دروغ می گه... ازش متنفری. بهش بگو که ازش متنفری. اون هیچی نیست جز یه عوضی، ازش متنفری اریکا! داره

دروغ می گه مثل همه ی دروغ های دیگه اش. بازم یه نقشه ی جدید. داره بازیت میده! ازش متنفری، بهش بگو...»

سرش را بالا گرفت و با صدای لرزان از بغضش گفت:

- من محتاج ابراز علاقه ی تو نیستم. ترجیح می دم هیچی از تو نشنوم. اونم یه ابراز علاقه ی زوری و چندش آور! ت...

تو قول دادی که اینجا نیای... از اینجا برو، و گرنه... این منم که می رم.

محمد سری تکان داد و در حالی که یک دستش را روی گیجگاهش می فشرد گفت:

- نیازی به رفتن تو نیست. می رم اما قبلش باید حرف بزنم و الا دیوونه می شم. تو راست می گفتی اریکا، من نمی خوام

تو تکرار مادرت باشی. باور کن این چیزی نیست که من برای تو بخوام. نباید از احساس خودم بهت می گفتم اما نمی

تونستم! مثل این بود که...

- برو...

نگاهی به لبهای اریکا کرد. دست پیش برد و دست راست او را در دست گرفت و به لب های خودش نزدیک کرد؛ بوسه

ی گرمی روی آن نشانند.

- فقط می خوام این و بدونی که تا با حال چنین جمله ای و برای هیچکس تکرار نکردم. نه بعد از وارد شدن به این

ماجرای... از... از اینکه تورو وارد این بازی کثیف کردم... معذرت می خوام.

اریکا که یکه خورده بود، به سرعت دست خود را عقب کشید. خیسی روی دستش را با کنار مانتویش پاک کرد. سعی

کرد آثار تعجب و گیجی را از چهره ی پریشانش دور کند. گره ای به ابروانش انداخت و با خشم گفت:

- از اینجا برو. ف... فقط برو...

صورتش از بغض جمع شده بود، با همان بغض ادامه داد:

- چرا؟ چرا انقدر منو آزار می دی؟

محمد خونسرد گفت:

- من قصد آزار تورو ندارم...

اریکا به میان حرف او پرید و فریاد زد:

- داری! همینکه روبه روی من ایستادی و با من حرف می زنی داری اذیتم می کنی. همینکه سعی می کنی احساسات منو به بازی بگیری.

صدایش را پایین آورد و با بغض گفت:

- اذیتم نکن. اذیتم نکن! نمی خوام... نمی خوام بازم تکرار کنم که ازت بدم میاد و متنفرم...

لبخند کجی زد و در جواب گفت:

- ای کاش بودی.

- هستم.

جدی شد و مانند اریکا صدایش را بالا برد:

- پس نشونم بده که هستی. نشونم بده و خودت و من و راحت کن. نشونم بده و بذار برم. کاری کن که منم ازت متنفر بشم.

برای چند لحظه بینشان سکوتی سخت حاکم شد اما این سکوت طولی نکشید. محمد پوزخندی زد و نگاه نافذش را به اریکا دوخت:

- گفتم که، نیستی. نمی تونی نشون بدی چون نیستی اریکا...

پره های بینی اریکا از خشم می لرزید. دندان هایش را روی هم فشرد، دست ظریفش را بالا برد و سیلی محکمی به

صورت محمد زد. دستش سوخت و تیر کشید، آن را پایین آورد. محمد حرکتی نکرد، اریکا می توانست جای انگشت های خود را روی صورت مردانه ی او ببیند. نگاه نابورش را به سرخی روی گونه های محمد دوخت. باورش نمی شد که چنین کاری کرده! به دستش نگاه کرد؛ مثل بید می لرزید. باورش نمی شد با همان دستی که محمد آن را بوسیده بر صورتش سیلی زده. چطور می توانست باور کند؟ چطور باید باور می کرد؟

محمد خیلی آرام سرش را چرخاند و به اریکا نگاه کرد. درد داشت اما نه گونه اش، بلکه در قلبش درد داشت و قلبش تیر می کشید. نگاه غمگینش را به چشم های خیس اریکا دوخت. لبخند تلخی زد و با صدای گرفته اش پرسید:

- من سیلی خوردم، تو گریه می کنی؟!

اریکا خواست چیزی بگوید؛ حرفی بزند؛ اما زبانش او را همراهی نمی کرد. انگار که لال شده و تمام حروف الفبا برایش نا آشنا بود.

محمد در همان حال که نگاهش به چشم های متعجب اریکا بود کمی سرش را پایین انداخت. دستی روی آن قسمت از گونه اش کشید و پوزخند طعنه داری زد. از میان دندان های بهم فشرده اش شمرده گفت:

- ممنون از جوابت.

همین؟! فقط همین؟! این را گفت و به سمت در رفت. محمد با آن هیکل قوی و مردانه اش فقط همین را گفت! چرا جور دیگری جواب نداد؟ جوری که اریکا فکر می کرد از دست یک خلافکار برمی آید! دستش را دراز کرد و خواست قبل از اینکه محمد از در خارج شود صدایش کند اما فقط می توانست اول اسم محمد را بر زبان بیاورد و بعد از آن صدایش در گلو خفه می شد:

- مُم... مُم...

با بسته شدن محکم در، روی زانوانش افتاد و بغضش در گلو شکست. گلوله های شفاف اشک صورتش را شستشو می داد و دست راستش تیر می کشید. از خود پرسید، آیا صدایی که شنید صدای شکستن غرور محمد بود؟ نه، چنین چیزی

امکان ندارد.

دستش را از صورتش جدا کرد و از پشت پرده ی اشک به آن خیره شد. چه می دید؟! این دست به احساسش خیانت کرده بود. اما با کدام اراده؟ از این دست متنفر بود. حالا چطور می توانست از این انگشت ها انتقام بگیرد!

ساعت ها روی تختش چمباته زده و به دستش خیره شده بود. هنوز هم باورش نمی شد که چنین کاری کرده. به دست خودش مانند موجودی بیگانه نگاه می کرد.

از روی تخت بلند شد و به کنار در رفت. در را باز کرد، دستش را بالا برد و محکم چند ضربه به قسمت آهنی قاب در زد. بار سوم دیگر نتوانست طاقت بیاورد و روی زمین ولو شد. دستش را داخل شکم جمع کرد و چشم هایش را روی هم فشرد. در حالی که لب پایینش را گاز می گرفت ناله ای سر داد و اشک ریخت.

باید می رفت، باید از آن اتاق و از آن خانه می گریخت. احساس خفگی می کرد. به سرعت از جا بلند شد و لباس هایش را عوض کرد.

ماشین را روشن کرد؛ بدون اینکه بداند کجا می خواهد برود پایش را روی پدال گاز فشرد. با سرعت زیادی می راند. زمانی که متوجه ی جاده شد خود را در بیابان های اطراف کرج دید. همه جای آن جاده ی خاکی را تاریکی فرا گرفته بود. از سکوت و تاریکی خوف آور جاده ترسید و ضبط را روشن کرد.

سرعت ماشین را کم کرد و گوشه ای نگه داشت. به آرامی پایش را روی جاده ی خاکی گذاشت و از ماشین پیاده شد. آسمان صاف و پُر ستاره بود و چقدر نزدیک به زمین؛ اما هوا سوز داشت و باد شدیدی می وزید. چند قدمی از ماشین فاصله گرفت و به سمت جلو رفت. کفش هایش را روی زمین می کشید؛ این باعث بلند شدن گرد و خاک شد. آنقدر کله

اش داغ بود که سوز و سرمای هوای بیابان را احساس نمی کرد. می خواست بغضش را بشکند و خودش را خالی کند. می خواست با او حرف بزند و درد و دل کند. دیگر نمی توانست همه چیز را در دلش بریزد. دل کوچک و دردمندش گنجایش این همه غم را نداشت.

سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد؛ پاهایش را از هم باز کرد؛ دستانش کنار ران هایش آویزان شد:

- خدایا، اومدم به جایی که بتونم داد بزنم. به جایی که فقط تو صدام و بشنوی... صدام و می شنوی؟ می خوام ازت توقع داشته باشم جوابم و بدی... جوابم و می دی؟

چرا؟ به چرا دارم با به عالمه علامت سوال... به چرا دارم با به عالمه سوال بی جواب. به عالمه علامت سوال دارم که می خوام به همش جواب داده بشه. به عالمه سوال که جوابش یکیه! جواب می خوام.

خدایا! چرا من؟ چرا میون این همه آدم باید این اتفاقات برای من بیفته؟

با خشم همانطور که به آسمان نگاه می کرد چرخ می زد، انگار که به دنبال خدا می گشت:

- آره من بد بودم قبول، بدی کردم، قبول! اما مگه توی دلم وقتی خودم بودم و خودت نگفتم غلط کردم؟! نگفتم خدایا

توبه می کنم؟! خدایا ببخش اگه بدی کردم؟! مگه نخواستم مگه نگفتم؟!!

صدایش را بالا برد و از ته دلش فریاد زد:

- مگه نگفتم عشق پاکه، مقدسه؟! مگه قبول نداری؟! مگه نگفتم عشق واقعی آدم هارو به خدا نزدیک تر می کنه؟! مگه

من به تو نزدیک تر نشدم؟! مگه به تو پناه نیاوردم و بی خیال اون افکار نشدم؟ مگه نگفتم کمکم کن؟! مگه نگفتم منو از

این مرداب خیانت بیرون بکش و بذار بهش برسم! من که روزی هزار بار گفتم غلط کردم... کمکم کن...

با آستین بینی اش را پاک کرد و در حالی که هق هق می کرد به سینه اش اشاره کرد و ادامه داد:

- پس این چیه؟ اگه عشق نیست چیه؟ هوس؟! چرا هر جا می رم باید اونو ببینم؟ چرا به هرچی فکر می کنم باید

آخرش به اون برسم؟ چرا نمی تونم فراموشش کنم؟ چرا وقتی فکر می کنم می تونم همه چی بهم می خوره؟ اگه عشق

پاک و مقدسه چرا من باید عاشق اون بشم؟!

سری تکان داد و با خشم گفت:

- منم خوب نیستم، باشه قبول... اما اونو دوست دارم. آره من محمد و دوست دارم. الان بیشتر از همیشه... نمی تونم فراموشش کنم... دیگه رفته توی خونم! ببین... تو که می تونی درونم و بینمی؛ ببین! دیگه شده عشق! همیشه... نمی خوام. وقتی کنارم نیست مجبورم بهش فکر کنم، یعنی نمی تونم بهش فکر نکنم! اگه این کار و نکنم دیوونه می شم. می فهمی؟! دارم به تو التماس می کنم منو ببینی! ببین...

آب دهانش را به زور قورت داد:

- اگه این عشق ممنوعه س، خودت یه کاری کن فراموشش کنم. اما اگه این عشق پاکه! تورو به خودت قسم کمکم کن. بهت التماس می کنم...

چرخید و فریاد زد:

- خودت و به من نشون بده! آخه کجایی؟! کمکم کن...

حاضر... حاضر... حاضرم یه شب باهاش باشم اما این درد، این فکر و خیال که داره دیوونم می کنه دست از سرم برداره. ن... نمی دونم! چی کار کنم؟! تو بگو چی کار کنم؟! چرا جواب نمی دی؟! با تو هستم خدااا...

اگر احساس سوز و سرمای باد بیابانی نبود باز هم همانجا می ماند و اشک می ریخت و فریاد می زد. اما بعد از ساعاتی گریه و زاری بالاخره دل کند و سوار ماشین شد. سرش را روی فرمان گذاشت و باز هم در دلش با خدا حرف زد. ضبط

ماشین هنوز روشن بود و خواننده محبوبش هنوز می خواند:

چاره ای جز این ندارم، آخه خون شدی تو رگ هام

می میرم اگه نباشی، بی تو من بدجوری تنهام

سر از روی فرمان برداشت و با عصبانیت ضبط را خاموش کرد. همه چیز نشانی از او داشت!

شالش را روی سرش درست کرد؛ بینی اش را بالا کشید و با آستین مانتویش پاک کرد.

استارت ماشین را زد و با سرعت زیادی شروع به رانندگی کرد. نگاهش به جاده و حواسش جای دیگری بود. با دیدن سایه ای وسط جاده به خود آمد و کمی سرعت ماشین را کم کرد. در نور کم ماشین که تا آن شعاع ایجاد شده بود چیزی جز یک سایه که بالا و پایین می پرید مشخص نبود. با ترس از اینکه گیر سارق و دزدی در آن بیابان تاریک بیفتد سرعت ماشین را زیاد کرد و از کنارشان گذشت. اما همان موقع متوجه ی زنی شد که کنار جاده کودکی را در آغوش داشت. چند متر جلوتر نگه داشت و از آینه به پشت سرش نگاه کرد. شیشه ها را بررسی کرد و قفل مرکزی را زد. با سرعت کمی دنده عقب گرفت، یک متری مانده تا به آنها برسد ایستاد. پایش را روی پدال گاز گذاشت تا قبل از اینکه مشکلی پیش بیاید به سرعت از آنجا دور شود. مرد نزدیک شد و چند ضربه به شیشه زد. اریکا با ترس کمی روی پدال گاز فشار آورد. اما وقتی زن را دید که بچه به بغل به کنار مرد ایستاد؛ ناخودآگاه پایش را برداشت؛ صدای گریه ی بلند زن را میشنید؛ شیشه را پایین داد:

- خانم تورو خدا، تورو به امام کمک کنید بچه ام از دستم رفت. خانم تورو خدا...

صدای مرد که لهجه ی خاصی داشت بلند شد:

- ماشینم بین راه خراب شد...

بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف های مرد باشد قفل را زد و در ماشین را باز کرد. آنها همراه بچه صندلی عقب نشستند و اریکا با سرعت زیاد شروع به رانندگی کرد. به نزدیک ترین بیمارستان رفت. مطمئن بود خدا کمکش کرد تا مسیر را پیدا کند؛ چون در آن تاریکی و موقعیت هیچی از آن مسیر نمی دانست.

وقتی ماشین توقف کرد مرد تشکری کرد و بچه به بغل به سرعت پیاده شد و از پله های بیمارستان بالا رفت. اما انگار زن بی چاره توان ایستادن نداشت. اریکا پیاده شد و به زن کمک کرد تا از ماشین پیاده شود. ماشین را قفل کرد و همراه او به داخل بیمارستان رفت.

خیلی سریع پسر بچه را بستری کردند. مرد باز هم از اریکا تشکر کرد و رفت. زن در حالی که از ناتوانی روی زمین نشسته بود دست اریکا را در دست گرفت و فشرد:

- خدا هر چی می خواهی بهت بده خانمم... بخدا نمی دونم چی بگم. بخدا که خدا تورو برای ما فرستاد. دعا کن برا بچه ام...

این را گفت و باز هم روسری اش را جلوی صورتش گرفت و اشک ریخت. اریکا بلند شد و به طرف دکتر رفت که کنار پیشخوان ایستاده بود و با پرستار حرف می زد؛ خبری از آن مرد نبود.

- خانم دکتر؟

دکتر به سمتش برگشت و لبخند خسته ای زد:

- جانم؟

- حال این پسر بچه ای که الان آوردن چگونه؟

- تشنج کرده که به خواست خدا زود رسوندینش بیمارستان، وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی بیفته.

- الان چگونه؟

- شکر خدا بهتره.

به رفتن دکتر خیره شده بود که صدای پرستار او را به خود آورد:

- شما از همراهان بچه هستید؟

اریکا گیج و منگ سری تکان داد و پرستار برگه ای مقابلش گرفت:

- لطفا این و ببرید و حساب کنید و رسیدش و برای من بیارید.

و دوباره به کار خود مشغول شد. اریکا برگه را نگاه کرد؛ پول زیادی بود؛ نیم نگاهی هم به آن زن کرد. به نظر نمی آمد

توان پرداخت چنین مبلغی را داشته باشند. با این تصمیم که خودش باید حساب کند به طرف صندوق به راه افتاد. بین

راه یادش آمد پولی همراه خود نیاورده. دست در جیب مانتویش کرد و آن را گشت. نه پولی نه کارت، هیچی! کیفش را در خانه جا گذاشته بود.

باید به کسی زنگ می زد اما چه کسی؟ کلی بالا و پایین کرد تا بالاخره به همراه محمد زنگ زد و خیلی کوتاه گفت به بیمارستان... بیاید. تلفن را قطع کرد و روی صندلی نشست. خبری از آن زن و مرد نبود. حتما به دیدن پسرشان رفته بودند.

نیم ساعت نگذشته بود که قامت محمد را از دور دید. داشت با عجله و قدم هایی بلند به آن سمت می آمد. محمد ایستاد و از آن دور نگاه نگران و وحشت زده اش را به اریکا دوخت. سینه اش پُر شتاب بالا و پایین می رفت. به سمت دیوار رفت، یک دستش را ستون دیوار کرد و قدری نفس گرفت. معلوم بود که حسابی ترسیده و نگران شده. اریکا دست از نگاه کردن برداشت و به سمت دیوار رفت. به دیوار تکیه داد و کمی پاهایش را از هم باز کرد. اما نگاه خیره و عصبانی او را احساس می کرد. محمد نزدیک شد و روبه رویش ایستاد. بالاخره نتوانست جلوی خود را بگیرد و با خشم و غضب پرسید:

- هیچ معلوم هست کدوم جهنمی هستی؟ به خونه زنگ زدم جواب ندادی، اومدم خونه نبود. کل شهر و زیر پا گذاشتم تا پیدات کنم بعد خانم زنگ می زنی و بدون گفتن هیچ حرفی می گن بیا بیمارستان!
دندان هایش را از خشم روی هم فشرد، پره های بینی اش باز و بسته می شد. کمی سرش را نزدیک کرد و با صدای گرفته اش ادامه داد:

- می دونی تا بخوام به اینجا برسم چندبار نزدیک بود تصادف کنم؟! آخه اینجا چی کار می کنی لعنتی؟
اریکا تمام مدت با اخمی ناخواسته به حرکات او نگاه می کرد. محمد که سکوت و اخم او را دید نزدیک تر شد، یک دستش را کنار صورت اریکا ستون دیوار کرد و به چهره ی خسته ی او خیره شد. لبخندی زد و آرام گفت:
- خوبی؟

با دیدن لبخند او تپش قلبش بیشتر شد. برای اینکه رسوا نشود نگاهش را از محمد دزدید و به سمت مخالف دوخت.

صدای خندان محمد را شنید:

- این چه حکمتیه که تا به من می رسی اخمات توی هم میره؟!

اخمش را غلیظ تر کرد و دوباره به محمد خیره شد. آرام و بی احساس گفت:

- می شه وقتی به من نگاه می کنی نخندی؟

خنده بر روی لب های محمد خشک شد. کمی عقب کشید و با تعجب در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود

پرسید:

- چرا؟

دلش می خواست واقعیت را بگوید. اینکه این لبخند را دوست دارد، بیشتر از هر چیزی در آن دنیا این لبخند را دوست

دارد و می پرستد؛ اما با لحنی که انگار از خودش حرصش گرفته باشد؛ پاسخ داد:

- چون از خنده هات بدم میاد.

این را گفت و در حالی که سرش را پایین انداخته بود برگه را به سمت محمد گرفت:

- لطفا این و حساب کن. من پول نیاوردم.

دوباره به محمد نگاه کرد و متوجه ی تغییر حالت او شد. چرا حالا که می دانست او هم دوستش دارد انقدر عذابش می

داد؟ برای چندمین بار نگاهی به گونه ی محمد کرد. اثری از جای انگشتانش نبود. باز هم از خودش پرسید:

«چرا...؟!»

نگاه پُر سوال محمد را که دید اخم کرد و گفت:

- اینطوری نگام نکن. بعدا برات توضیح می دم که چرا مزاحمت شدم.

دستش با برگه هنوز در هوا مانده بود؛ محمد حرکتی برای گرفتن آن نمی کرد. نگاهش مثل آن وقت ها خالی از هر

گونه احساس بود. بعد از مکثی نسبتاً طولانی برگه را از دست اریکا بیرون کشید و با چند قدم دور شد. به راه رفتنش از پشت خیره شد؛ چه پُر غرور راه می رفت. این غرور را دوست داشت. انگار که هیچ وقت نمی شکست و قصد شکستن نداشت. بدون اینکه حواسش باشد لبخند روی لب های خسته اش نشست. تازه یادش آمد که محمد گفت به دنبالش می گشته.

- یعنی چی کارم داشته؟

زن و مرد را دید که از دور به سمتش می آمدند. با لبخند خود را به آن ها رساند و مشغول صحبت شد. آن ها خود را معرفی کردند، از اریکا آدرس و شماره ی تماس خواستند تا بعداً بتوانند پول و کارش را جبران کنند. اما اریکا راضی به دادن هیچ کدام نشد. وقتی اصرار زیادشان را دید از آن ها خواست پیش بچه بروند تا بعداً در این مورد صحبت کنند.

رسید را به پرستار داده بود که صدای تلفن همراه محمد بلند شد. گوشه ای منتظر ایستاد تا محمد صحبتش تمام شود. وقتی محمد به سمتش آمد، دست به سینه پوزخندی زد و به طعنه گفت:

- محافظ های عزیزم در چه حالن؟

محمد با اخم بدون اینکه به اریکا نگاه کند جواب داد:

- فکر نمی کردن این ساعت از شب از خونه بزنی بیرون و دنبال کار خیر بیفتی و گرنه حتماً با یه زنبیل پشت سرت راه می افتادن.

اریکا با حرص جواب داد:

- آخی! خواب بودن؟! چه بی عرضه.

اینبار نوبت محمد بود که پوزخند بزند، کمی سرش را نزدیک کرد و آرام گفت:

- می خوای بیارمشون اینجا تا یکی یه کشیده هم نثار اونا کنی؟

اریکا سعی کرد حرصش را با فشردن ناخن هایش بر کف دستش خالی کند. تمام تلاشش را به کار برد تا نگاهش رنگ تحقیر بگیرد:

- تا تو هستی و اون اسلحه ت نیازی به خسته کردن دست من نیست.

لب هایش را روی هم فشرد، با غیظ از محمد رو گرفت و رفت. محمد لبخند کجی زد و سری تکان داد. همانطور که کنار اریکا قدم بر می داشت بدون اینکه او را نگاه کند گفت:

- باید به یه بیمارستان دیگه هم سر بزیم.

اریکا در جایش ایستاد و به رفتن محمد خیره شد:

- برای چی؟

ایستاد و به سمت اریکا برگشت. متوجه ی حالت عصبی و رنگ پریده ی محمد شد.

- بریم تا بهت بگم.

و به راهش ادامه داد. اریکا در حالی که نمی توانست دلشوره و تعجب خود را پنهان کند با او همراه شد. جلوی در

بیمارستان مهسا را دید که به ماشین محمد تکیه داده و منتظر است. باز هم ایستاد و با تعجب به مهسا خیره شد.

«اون اینجا چی کار می کنه؟»

زمان زیادی از آخرین باری که مهسا را دیده بود می گذشت. به دنبال محمد رفت و روبه روی مهسا ایستاد. مهسا

خواست نزدیکش شود و او را در آغوش بگیرد که اریکا با یک قدم خود را عقب کشید و با تعجب به مهسا نگاه کرد.

محمد بدون اینکه به اریکا نگاه کند در حالی که اخم غلیظی کرده بود، گفت:

- بذار مهسا پشت فرمون بشینه. اون می رسوندت و توی راه همه چی و برات می گه.

نگاه شکاکش بین محمد و مهسا چرخ خورد تا شاید نتیجه ای بگیرد. با اینکه نمی دانست باز چه چیز عجیب دیگری در

انتظارش است، از اینکه محمد می خواست او را با مهسا تنها بگذارد دلش گرفت و احساس بی پناهی کرد.

محمد گاز داد و به سرعت از آنجا دور شد. اریکا نیز با دلشوره سوار ماشین شد و مهسا به راه افتاد.

بعد از لحظاتی سکوت، به نیم رخ خونسرد مهسا خیره شد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

مهسا لبخندی زد و از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

- می دونستی خیلی بی معرفتی؟ دلم برات تنگ شده بود دختر! تو که از ما سراغی نمی گیری. تازه... کناره هم می گیری.

- نمی خوای بگی چی شده؟!

- چرا می گم... اما کم کم.

- یعنی انقدر بده؟!

- خب، شاید... راستی...

کمی سرش را چرخاند تا بهتر بتواند اریکا را ببیند:

- می دونم که محمد همه چی و بهت گفته.

اریکا به کنایه گفت:

- همه چی؟!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- خب که چی؟

- هیچی، برام عجیبه که چرا هیچ سوالی ازم نمی پرسی. تو دختر کنجکاو و باهوشی هستی.

- سوال؟ اگه بخوام راستش و بگم کلی سوال ازت دارم. یکیش اینکه... تو به غیر از پدر و مادرت خانواده ی دیگه ای

نداشتی؟

نمی دانست این سوال مسخره از کجا به ذهنش رسیده. اما می خواست چیزی برای گفتن داشته باشد تا مهسا متوجه ی دست ها و پاهای لرزان نشود. هیچ تغییری در چهره ی مهسا ندید. بعد از قدری مکث به حرف آمد و گفت:

- خب، اونا قبول کردن که خرج زندگی منو بپذیرن اما خودم و نمی خواستن... توی یه تفاهم دو طرفه منم اونا رو نمی خواستم.

لبخند دیگری تحویل اریکا داد و به روبه رو خیره شد. لبخندش بی خیال بود اما اریکا حس می کرد پشت آن لبخند درد و غم عمیقی نهفته است.

بین راه مهسا برای اریکا توضیح داد که شرکت پدرش کاملا ورشکست شده، بعد از شنیدن این خبر آتش زدن یکی از کارخانه ها توسط کارکنانشان سکنه کرده و روانه ی بخش اورژانس گشته.

با هم از ماشین پیاده شدند و به بخش اورژانس رفتند. اریکا حال خودش را نمی فهمید و پاهایش را به زور روی زمین می کشید. متوجه ی ثریا شد که عصبی در راهروی بیمارستان قدم می زند و بالا و پایین می شود. با تیپ مشکی که زده بود سعی داشت شکم برآمده اش کمتر توی چشم بیاید. او که اریکا را دید لبخند پر طعنه ای زد و با چند قدم خود را روبه روی اریکا رساند، قبل از اینکه او برسد مهسا آرام گفت:

- محلش نده و دنبالم بیا.

اما اریکا ایستاد و چشم های گیجش را به نگاه طلبکار او دوخت.

- چه عجب خانم تشریف آوردند. می داشتید موقع پخش کردن حلوا تشریف فرما می شدید بانو!

نزدیک تر شد و با لحن بدی گفت:

- بوی پول به دماغت خورده؟! تا فهمیدی لب گوره پا شدی اومدی... ها؟! اینارو اون شوهرت زیر گوشت خورده نه؟!

خنده ی عصبی و پُر حرصی کرد و ادامه داد:

- نه خانمم اشتباه اومدی. از این مرده هیچ بخاری جز بوی گند آتیش بلند نمیشه. یه زمانی شاید زیر شالش قرص بود

اما حالا زیر پاش حسابی خالیه...

اریکا با دهانی باز به حرف های ثریا گوش می داد و چیزی نمی گفت. تا اینکه مهسا را مقابل خود دید. مهسا چانه ی ثریا را در دست گرفت و فشرد که ثریا با غیظ خود را عقب کشید و صدایش را بالا برد:

- چته؟! -

- حالا که می دونی چیزی برای پارس کردن وجود نداره برو و گورت و گم کن. استخون های چرب و چیلی برای زنی به سن تو کم نیست!

این را گفت و مچ دست اریکا را گرفت و به دنبال خود کشید. اریکا هنوز چشم هایش خیره به ثریا بود که با نفرت به رفتن آن ها نگاه می کرد. او نیز کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و به سمت دیوار رفت و به آن تکیه داد. مهسا با دکتر حرف می زد. اریکا برگشت و به آن ها خیره شد.

- مثل یه معجزه بود! یه سکنه ی خفیف و رد کردن؛ خدا بهشون رحم کرد.

خدا؟! نام خدا در ذهن اریکا انعکاس زیادی داشت. مهسا از اریکا پرسید دوست دارد پدرش را ببیند یا نه؟ اما اریکا نمی دانست چه باید بگوید. چه می توانست بگوید؟ جوابی نداد، مهسا دست اریکا را گرفت و با خودش همراه کرد.

وقتی پدرش را در میان آن لوله ها و دستگاه های تنفسی دید نتوانست جلوی خود را بگیرد. به سرعت از آنجا بیرون آمد. به دیوار تکیه داد و اشک ریخت. به یاد روزهایی افتاد که آرزوی مرگ و نابودی پدرش را می کرد. بعد از مرگ مادرش انتقام را تنها بهانه ی زندگی خود می دانست. حالا که بدون دخالت خودش پدرش را اینگونه از پا افتاده و ضعیف می دید... نه! دوست نداشت پدرش را در آن حال و روز ببیند.

صدای های گریه اش کل بخش را فرا گرفته بود. پرستار چند تذکر داد و مهسا سعی کرد اریکا را آرام کند اما نمی شد.

به یاد حرف خاله اش افتاد که گفته بود:

- در مسجد و همیشه کند دختر! برو ببینش حالش خوب نیست. بعدا پشیمون میشیا!

مهسا مقابلش روی زمین نشست و شانه های او را در بر گرفت:

- چرا با خودت اینطوری می کنی؟ دکتر گفت حالش خوبه فقط بیهوشه.

خواست اریکا را در آغوش بگیرد که اریکا کنار رفت و او را پس زد. مهسا درمانده شده و نمی دانست چطور می تواند

اریکا را آرام کند. از نگاه های تحقیر آمیز ثریا نیز خسته شده بود. تلفن همراهش را درآورد و شماره ی محمد را

گرفت:

- محمد؟!

- چی شده؟

- هیچی، فقط به کمکت احتیاج دارم. بیا اینجا...

- مگه چی شده؟!

مهسا نگاهی به اریکا کرد و صدایش را پایین آورد:

- صدای گریه هاش و نمیشنوی؟! نه آرام می شه و نه از جاش تکون می خوره. می ترسم این زنیکه یه چیزی بگه بیشتر

بهم بریزه.

- نمی تونم مهسا! خودت می دونی که نمی تونم. اگه بخوام تمومش کنم، اینجوری که هر دقیقه کنارشم...

- یه بار دیگه بگی نمی تونم قطع می کنم! الان وقت این حرف ها نیست... جناب رئیس!

- خیلی خب.

تماس را قطع کرد و به گوشی خیره شد. باید چه می کرد؟! وقتی از بیمارستان بدون خداحافظی خارج شد دلش طاقت

نیامورد و آن ها را تعقیب کرد. حالا کمی دورتر از بیمارستان گوشه ای پارک کرده بود. انگار که قلبش به او گواهی می

داد نباید اریکا را تنها بگذارد و همینطور هم شد. ماشین را روشن کرد و به سمت بیمارستان راند.

وقتی قدم داخل سالن انتظار گذاشت مهسا را دید که با عجله به سمتش می آمد.

- چه زود رسیدی!

محمد نگاهی به اریکا کرد که به دیوار تکیه داده بود و بدون پلک زدن به روبه رویش نگاه می کرد.

- چرا اینجایی؟

مهسا نیز به آن سمت نگاه کرد:

- به زور آوردمش پایین. خیلی داغون شده محمد! اگه بفهمه ما توی ورشکستگی پدرش دست داشتیم خیلی بیشتر بهم

می ریزه. فعلا نباید هیچی بهش بگی. نباید بیشتر از این بدونه.

به محمد نگاه کرد و با جدیت ادامه داد:

- می فهمی؟! فعلا بی خیال راه حل های عاشقانه...

محمد بی توجه به حرفهای مهسا، او را کنار زد و به سمت اریکا قدم برداشت. زمانی که مقابلش قرار گرفت اریکا چشم

های خیسش را به او دوخت. لب هایش از بغض می لرزید. محمد نمی دانست باید چه بگوید، می خواست پرسد حالت

خوب است؟ اما وقتی خودش حال و روز اریکا را می دید چطور می توانست چنین سوالی پرسد. به اریکا نزدیک تر شد،

شانه هایش را گرفت و او را به سمت خود کشید و آرام در آغوشش فشرد. اریکا هیچ عکس العملی نشان نداد. گرمای

تن محمد، بوی عطر آشنایش به او آرامش می داد. سرش را به سینه ی محمد فشرد و شروع کرد به هق هق کردن. هر

چه نوازش دست های محمد بیشتر می شد گریه ی او شدت بیشتری می گرفت. دست هایش آرام بالا رفت و کمر

محمد را در چنگ فشرد. انگار که نمی خواست این تکیه گاه امن را از دست بدهد. این آغوش چه آرامش عجیبی به او

می داد. محمد با شانه هایش به دیوار تکیه داد و سعی کرد با نوازش دست ها و کلماتی که به زبان می آورد اریکا را آرام

کند:

- ششش... آرام باش...

اریکا در میان آغوش او با حق هق نالید:

- می... می بینی چی شده؟! م... من می خواستم ن... نابودش کنم. من؟! اما حالا... حالا...

گریه امانش نداد و نتوانست جمله اش را کامل کند.

- می دونم عزیزم... آرام باش... همه چیز درست می شه.

حتی خودش هم باور نداشت. چشمش به مهسا افتاد که دور ایستاده بود و با نگاه جدی اش به او و اریکا خیره شده.

لبخند تلخی زد و چانه اش را روی سر اریکا فشرد. می دانست مهسا به چه چیزی فکر می کند.

بعد از نیم ساعت بالاخره اریکا آرام شد. با اصرارهای زیاد او را راضی کرد که سوار ماشین شود و به خانه برود. قرار شد

مهسا آنجا بماند. با این حرف خیالش کمی آسوده شد. دلش برای پدرش می سوخت اما با آن همه خستگی نمی توانست

در بیمارستان دوام بیاورد؛ دیگر صبح شده بود. محمد پشت فرمان ماشین اریکا قرار گرفت و به سمت آپارتمان راند. تا

جلوی در آپارتمان او را همراهی کرد. اریکا در را باز گذاشت و داخل شد. انگار که همه چیز را فراموش کرده بود.

فراموش کرده بود که محمد را از خانه بیرون کرده و از او خواسته دیگر به آنجا نیاید. وقتی چند قدمی رفت و صدای در

را نشنید به عقب برگشت و محمد را در حالی دید که به در باز خیره شده. خواست چیزی بگوید که همه چی به یادش

آمد و نگاه متعجبش رنگ غم گرفت. محمد سر بلند کرد و با اخم به چشم های او خیره شد.

- می دونم الان درست نیست که این و بهت بگم. اما مجبورم که بگم. بهتره هر چه زودتر به صورت توافقی از هم جدا

شیم. کار ما داره تموم می شه و احتمال ایجاد خطر برای نزدیکان من به خصوص همسرم خیلی زیاده...

باقی حرف های محمد را نمی شنید. او چه می گفت؟! طلاق؟! حتی فکرش هم روح اریکا را از هم می پاشاند. وقتی به

خود آمد که در بسته شده و محمد رفته بود. می دانست که باز هم باید اشک را شریک تنهایی های پر از دردش کند.

باید چه می کرد؟ خصوصاً بعد از چشیدن آغوش گرم و پر از امنیت محمد، بعد از بو کشیدن عطر تن و حس نفس های

گرم او، باید چه می کرد؟ نه، هرگز نمی توانست آن امنیت و آرامش را از دست بدهد.

یک ساعتی بیشتر نتوانست بخوابد. تمام طول روز را تا ظهر بیدار بود و به محمد و پدرش فکر می کرد. تصمیم خودش را گرفته بود.

عصر بود که به دیدن پدرش رفت. به بخش منتقل شده بود. ثریا را نشسته روی صندلی دید. تازه آن موقع بود که متوجه ی شکم برآمده ی او شد. دیگر ثریا و امثال او برایش مهم نبودند. بدون اینکه به او نگاه کند از کنارش گذشت. پدرش را ملاقات کرد. قیافه ی شرمنده ای به خود گرفته بود. اریکا از خود پرسید آیا او واقعا شرمنده است؟ با آن دم و دستگاہ و لوله های تنفسی حسابی مظلوم شده بود. دلش برای خودش و پدرش می سوخت. کمی با او حرف زد و مدتی پیشش ماند. با آمدن ثریا خداحافظی مختصری کرد و رفت. این را مطمئن شده بود که هیچ وقت روابطش با پدرش بهتر از این نمی شود.

روی پیام گیر تلفن یک پیغام از محمد بود. از اریکا می خواست زمانی تعیین کند که با هم به محضر بروند. این حرف ها اریکا را در تصمیمی که گرفته بود مصمم تر می کرد.

از ماشین شیک و مشکی اش پایین آمد و عینک دودی اش را با ژستی خاص از چشم برداشت. پوزخندی زد و به ساختمان روبه رویش چشم دوخت. در واقع کارخانه ای متروک که قدمت زیادی داشت. در عظیم و آهنی باز شد و مرد جوانی با عجله بیرون آمد. سلامی نکرد، محمد نیز توقع سلام و احوال پرسی نداشت. بدون اینکه نگاهش کند در حالی

که دستانش در جیب شلوارش بود بدون هیچ حالتی در چهره؛ گفت:

- ماشین و بیار تو.

و به سمت تاریکی داخل قدم برداشت. مرد جوان در حالی که به پشت محمد نگاه نفرت انگیزی می کرد از میان لب های به هم فشرده اش گفت:

- بله، رئیس!

محمد احساس آن جوان را می دانست. درست مثل احساس خودش نسبت به تمامی افرادی که در آن ساختمان کار می کردند. می دانست این ساختمان مکان خیلی از کثافت کاری های باند شاغلام و یکی از بزرگترین خانه های فساد است. پسر جوان دیگری با یک اسلحه در انبار ایستاده بود. لبخند آشنایی به او زد اما پسر با چهره ی جدی اش نگاه از او گرفت.

داخل راهروی تاریک و بد بو به همراه دو مرد دیگر قدم بر می داشت تا به اتاق کنفرانس برسند. هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت. مثل همیشه خونسرد و خالی از احساس قدم بر می داشت و به رو به رو نگاه می کرد. صدای قدم های مهسا و فرشاد را از پشت سرش می شنید. آن ها نیز پشت سر محمد رسیده بودند.

توکلی روی صندلی چرخی زد و روبه مرد گفت:

- من شخصا تاییدش می کنم. اگر ما یکی بشیم به نفع هر دو گروه؛ با اتحاد ما این باند یکی می شه و گسترش پیدا می کنه. به تنهایی می تونه نیازهای خیلی هارو برآورده کنه. دیگه احتیاجی نیست که مدام زیر زمینی و از طریق رابط کار کنید! همینطوری اسم هردو سر زبون ها هست. البته باید مراقب بود! باید بذاریم همه همینطور فکر کنن ما با هم فقط به

تجارت معمولی داریم. فعلا نباید حرف از شراکت زده بشه. درست نمی گم ابراهیم خان؟

مرد سری تکان داد و لبخند خشکی زد:

- شاغلام قبلا رضایت خودشون و ابراز کردن. من هم به عنوان نماینده ی ایشون این شراکت سه جانبه رو تایید می کنم.

رئیس از امتحانات سربلند بیرون اومدن. اون سه محموله ی آخری خیلی حرفه ای و باورنکردنی به دست سفارش

دهندگان رسید. شاغلام بیشتر از هر چیزی مایله که با رموز کار ایشون آشنا بشه. خودتون بهتر می دونید از راه دریا کار

سخت و دشواریه!

محمد که تمام مدت با اخم به او نگاه می کرد در تایید حرف هایش سری تکان داد و گفت:

- ایشون کی به جمع ما اضافه می شن؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- کماکان مشتاق دیداریم!

مرد لبخندی زد، دستانش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت:

- از هلند به کانادا رفتن. می دونید که، ورود ایشون به ایران... کار سختیه.

- خب... قرار این بود که ما پیششون بریم!

- بله، درسته. اما فعلا هیچ کدوم امکان پذیر نیست.

- فکر می کردم شما گفتید ما از امتحانا سر بلند بیرون اومدیم؟! این همه قایم موشک بازی برای چیه؟! تا کی باید نقش

یه رابط و بازی کنیم؟ من به اصرار تو کلیه که دوباره این شراکت و قبول کردم. اونم وقتی شنیدم شما بی میل به این یکی

شدن نیستید. اما حالا...

مرد به میان حرف محمد پرید و با عجله گفت:

- حق با شماست. من با شاغلام حرف می زنم. اون خودش مایله اما مسائل امنیتی و همیشه نادیده گرفت. ما به شما شک

نداریم اما باید مراقب بود و احتیاط کرد. فعلا منتظر این محموله ی آخری هستیم. اگه بتونید این و هم به اونور مرز برسونید پول قلمبه ای نصیب گروه می شه. شاغلام نسبت به این محموله خیلی حساسه.

صدای آرام زنگ تلفن همراه محمد باعث شد به صفحه ی نمایشگرش خیره شود. یادش رفته بود آن را خاموش کند، یک عمل غیر حرفه ای! این را از چشم های کنجکاو و نگاه عصبانی مهسا خواند؛ اما هیچکس جز مهسا نمی دانست این کارش از روی عمد است. او نگران بود و می خواست اریکا هر لحظه راهی برای ارتباط داشته باشد. شماره ی منزل بود. با یک معذرت خواهی کوتاه از جمع فاصله گرفت و جواب داد.

- بله؟

- سلام... می شه همین الان... یه سر بیای خونه؟

- خونه؟! اتفاقی افتاده؟

- اتفاق! آ... آره.

اریکا این را گفت و تماس را قطع کرد. محمد با تعجب به گوشی خیره شد.

- یعنی چی؟

دلش شور می زد. به عقب برگشت و نگاهی به افراد حاضر کرد. همه مشغول حرف زدن بودند. به سمت در می رفت که مهسا با عجله جلویش را گرفت:

- کجا آقا؟!

- باید برم مهسا.

- کی بود؟ اریکا؟

- آره. گمونم یه اتفاقی افتاده که من باید برم خونه.

- اما...

- یه جوری بیچونشون.

- محمد!

- نگران نباش چیزی نمیشه.

- اما من فکر می کنم یه چیزی بشه. به نظرم بهتره جریان سلطانی و برای اریکا بگی شاید اینطوری برای همیشه ازت دست بکشه و خیلی زود بتونید طلاق بگیرید. بعدشم خودم برای خارج شدن از کشور راضیش می کنم. حواست هست؟! بی توجه به نصیحت های تکراری مهسا دستی تکان داد و از پله ها به سمت پایین سرازیر شد. باز هم به این فکر کرد که چقدر از آن ساختمان تو در تو و تاریک بدش می آید. بیشتر شبکه ها از آنجا مدیریت و اداره می شد. در انبار به بشکه های بنزین و نفت؛ و کپسول های گاز خیره شد و با دقت گوشه و کنار انبار را از نظر گذراند. وقتی از در بزرگ و آهنی ساختمان خارج می شد به این فکر کرد که روزی این ساختمان را روی سر تمامی افرادش خراب می کند؛ مطمئن بود که این کار را می کند.

زمانی که مقابل در آپارتمان قرار گرفت و آن را باز دید، احساساتی مانند ترس و تعجب را کنار هم تجربه کرد. با احتیاط قدم به داخل خانه گذاشت و به آرامی در را بست. در حالی که کاوشگرانه به اطراف نگاه می کرد اسمش را بر زبان آورد:

- اریکا؟

دست به پشت کتتش برد و کمی آن را بالا زد تا اگر لازم شد از اسلحه ی کمری اش استفاده کند. اما با دیدن اریکا که از اتاق بیرون آمد نفس آسوده ای کشید، دستانش کنار بدنش آویزان شد. وقتی متوجه ی لباس های اریکا شد تا آنجا که جا داشت ابروهایش را بالا داد. اریکا با آن لباس های صورتی رنگ و کودکانه، شبیه به دختر بچه های سرتق و شیطان شده بود.

دو قدم به سمت محمد برداشت و تبسم خفیفی کرد:

- سلام.

متوجه ی دست های مشت کرده ی محمد و قورت دادن زورکی آب دهانش شد. محمد در حالی که نگاه شوریده اش را

از اریکا می دزدید، گره ای سخت به ابروان پر پشتش انداخت و جواب سلام اریکا را زیر لبی داد.

کمی بعد که به خود مسلط شد نگاه نافذش را به اریکا دوخت، در حالی که سعی می کرد نگاهش بی تفاوت باشد،

پرسید:

- خیلی خب، چی شده؟

اریکا لبخند بانمکی زد و شانه ای بالا انداخت:

- هیچی!

محمد نگاه بدبینانه ای نثار لبخند او کرد و با تعجب گفت:

- هیچی؟! یعنی چی که هیچی؟! تو زنگ زدی و گفتی که اتفاقی افتاده!؟

- اتفاق!؟

محمد کلافه پوفی کرد و نگاهش را به دیوار دوخت، وقتی خونسردی اش را به دست آورد گفت:

- محض رضای خدا انقدر حرفای منو تکرار نکن اریکا!

- حتما باید یه بلایی سر من بیاد تا به تو ثابت بشه اتفاقی افتاده؟

محمد با لحنی معترض پاسخ داد:

- دیگه از این مزخرفات نگو!

نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی کوتاه بی حوصله افزود:

- حالا بگو که دقیقا چه خبره؟

- باید با هم حرف بزنیم.

- پس ما الان داریم چی کار می کنیم؟!

- نه، خب... می دونی..

محمد خیلی سریع میان حرفش پرید:

- نه اریکا من هیچی نمی دونم.

اریکا سعی کرد در مقابل لحن کوبنده و نگاه بی رحمانه ی محمد خونسردی خود را حفظ کند. می دانست دل محمد از

کجا پر است و چرا این چنین می کند.

بدون مقدمه چینی ژستی جسورانه گرفت و چانه ی خوش تراشش را بالا داد:

- من فکر کردم و به نتیجه رسیدم.

محمد ابروهایش را بالا انداخت و با لحن کشدار و بامزه ای گفت:

- خب؟

از لحنش خوشش نیامد. انگار که با کودکی دو ساله سر و کله می زند. همیشه همینطور بود. همیشه با اریکا مانند بچه ها

رفتار می کرد و این او را آزار می داد.

- طلاق نمی خوام.

آنقدر سریع و پشت سر هم این جمله را گفت که محمد مطمئن نبود درست شنیده است. چینی به پیشانی مردانه اش

انداخت و پرسید:

- چی؟!

اریکا لبخند دلفریبی زد و اینبار سعی کرد شمرده تر از قبل سخن بگوید:

- درست شنیدی، گفتم که طلاق نمی خوام.

چشم های محمد باریک و باریک تر شد. با آنکه ابروهایش در هم رفته بود اما نتوانست برق غیر قابل درک نگاهش را از اریکا پنهان کند:

- فکر می کردم قبلا راجب این قضیه به نتیجه رسیدیم! وقتی علاقه ی دوطرفه ای نیست...

اریکا اجازه ی ادامه به او نداد و به میان حرفش پرید:

- چرا...

آب دهانش را به زور قورت داد:

- هست.

محمد نگاه ناباورش را به لب های اریکا دوخت:

- چی هست؟

اریکا سعی کرد توان تحلیل رفته ی خود را بازیابد و محکم و با اراده سخن بگوید:

- علاقه، اون علاقه ی دو طرفه ای که گفتم. اگه برای تو هنوزم باشه برای منم...

ضربات چکش وار قلبش اجازه ی نفس کشیدن به او نمی داد و همین باعث شد کلامش نصفه کاره بماند. اما دیگر نیازی به توضیح اضافی نبود چون محمد به خوبی پیام حرف اریکا را دریافت کرد. چشم هایش از اشتیاق گرد و از حسرتی نا شناخته باریک شد. سرش را پایین انداخت و شروع به گرفتن ژست سلطه گرانه و پر از نخوت خود کرد. دست در جیب شلوارش کرد و اجازه داد موهایش روی پیشانی اش بریزد. خیلی زود در حالی که هنوز دست هایش در جیب هایش قرار داشت سرش را بالا گرفت و نگاه نافذ و تهی از احساسش را به اریکا دوخت، پوزخندی جاه طلبانه زد و گفت:

- تو که نمی خوای بگی این حیوون و شیطان دست آموز و دوست داری؟!

اریکا بغض سنگینش را قورت داد و چشم هایش را روی هم فشرد. با فشردن چشم هایش اشکی سرازیر نشد اما

مژگان بلندش خیس شد و بهم چسبید.

محمد پوزخندی زد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود چند بار آن را تکان داد:

- پس دوست داری.

اریکا لب هایش را روی هم فشرد، آتش خشم در چشم های خیسش زبانه می کشید:

- طعنه می زنی؟!

- نه اریکا! فقط دارم حقیقتی و می گم که خودت بهم نشون دادی.

دست هایش را مشت کرد و یک قدم به محمد نزدیک شد. با هر جمله ای که می گفت صدایش بالا تر می رفت:

- اگه گناه و خیانت دلیله، منم آدم نیستم! اگه اینطوریه خیلی ها آدم نیستن! اگه اینطوریه آدمی وجود نداره!

- تند نرو! آره... دنیا پر شده از آدم های سیاه و خاکستری. سفید هم هست، می تونی پیدا کنی. اما اونا هیچ وقت میان

پاکی خودشون و جار بزنن. من حتی خاکستری هم نیستم! سیاهم، سیاه سیاه اریکا... سیاه مطلق! اما تو...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- تو خیلی کمرنگی، چیزی ما بین سفید و خاکستری... هنوز پاکی... نمی خوام سیاهی هارو ببینی و سیاه بشی! نباید بذاری

این اشتباه و بکنم.

اریکا کاملاً به محمد نزدیک شد و با چشمانی اشک بار نالید:

- اما منم دو...

محمد به سرعت انگشتش را روی لب های اریکا گذاشت و به او اجازه ی ادامه نداد:

- ششش...

دست هایش می لرزید. می دانست اریکا چه چیزی می خواهد بر زبان بیاورد. طاقت شنیدنش را نداشت، هنوز نشنیده

رغشه ای سخت بر اندامش مستولی شده و نمی توانست جلوی لرزش دست هایش را بگیرد.

- هیچی نگو!

نگاه محمد پر از خواهش و تمنا بود و انگشت های ملتهب و داغش لب های اریکا را می سوزاند. حتی می توانست این تمنا را در سر انگشتان او نیز حس کند. محمد به سرعت انگشتش را کنار کشید و قدمی به سمت عقب برداشت. چشمانش بیش از حد معمول گشاد شده و چیزی در نگاهش برق می زد. چنگی میان موهایش زد و نگاهش را از اریکا دزدید. طاقت دیدن اشک های بی صدای او را نداشت. بالاخره به خروش آمد و با عصبانیت فریاد زد:

- فکر کردی برای من آسونه لعنتی؟ فکر کردی برای من راحتی؟ یادت رفته بهت چیا گفتم؟! نه اریکا... نه! تو می دونی من کی هستم و چی هستم. اما از اندازه ی اون بی خبری. من تا ته توی منجلاب کثافت گیر کردم. تا ته توی جهنم سیاهی ها گیرم! آخر خط برای من جهنمه، هر کسی هم که با من باشه و پیاده بشه چیزی جز جهنم نصیبش نمیشه... و این یعنی هیچ! یعنی هیچی لعنتی... می فهمی!؟

اریکا اشک هایش را پاک کرد و با امیدواری قدمی به سوی او برداشت، در حالی که بینی اش را بالا می کشید گفت:

- نه نمی فهمم! برای من مهم نیست. گذشته ی تو برای من مهم نیست. من خیلی بهش فکر کردم. تو می تونی انتقامت و بگیری. من کنارت می مونم تا این کار و بکنی اما بعد از اون ازت می خوام که از این کار و از همون سیاهی هایی که خودت گفتی فاصله بگیری. اینجا دیگه گذشته ای مطرح نیست، من می خوام که ما آیندمون و بسازیم.

محمد بدون هیچ حرفی با آشفتگی به سمت در رفت. قبل از اینکه به در برسد اریکا دوباره به حرف آمد:

- من اریکا هستم...

محمد پشت به او در جایش ایستاد و گوش سپرد.

- یه دختر کله شق که تشنه ی یه انتقام به قول تو بچگانه بود و هدف داشت. دختری که برای رسیدن به خواسته هاش دست به هر کاری می زنه.

لب هایش را روی هم فشرد و با صدای بغض دارش ادامه داد:

- تو محمد هستی. یه پسر کله شق که تشنه ی انتقام بود و هست، پسری که برای خودش هدف داشت و داره. پسری که برای رسیدن به خواسته هاش دست به هر کاری می زنه. اریکا و محمد مثل همن، به قول تو شاید برای همینه که احساسشون یکیه!

محمد با عصبانیت به سمتش برگشت و مقابلش ایستاد. در چشم های به خون نشسته اش آتش خشم شعله می کشید:

- ما از هم جدا می شیم و تو هم از ایران خارج می شی. چه بخوای چه نخوای باید این کار و بکنیم.

مکتی کرد و نگاه قاطع اش را در چشم های متزلزل او قفل کرد. بدون گفتن هیچ حرف دیگری روی پا چرخید اما هنوز

قدمی برنداشته بود که اریکا بازویش را چسبید. با تعجب به سمتش برگشت و به صورت رنگ پریده و نگاه ترسان او

خیره شد. بالاخره لب های لرزانش را از هم باز کرد و گفت:

- ب... بیا برای اولین و آخرین بار امتحان کنیم.

محمد ابروهایش را در هم کشید و صاف ایستاد.

- چی؟ ... چیو؟

اریکا به سختی گفت:

- ب... با هم بودن و...

محمد که متوجه ی منظور اریکا نشده بود با گیجی سری تکان داد:

- منظورت... چیه!؟

اریکا با گونه های داغ و قرمزش، تند و پشت سر هم گفت:

- یه شب با هم بودن و! همین...

سری تکان داد و با کلامی توجیه کننده ادامه داد:

- شا... شاید...

محمد که تازه متوجه ی منظور اریکا شده بود با چشم هایی گرد شده دستش را کنار کشید و با تعجب گفت:

- زده به سرت! هیچ معلوم هست چه مزخرفی می گی؟!

اریکا با همان لحن قبلی ادامه داد:

- شاید اینجوری دیگه همه چی برای هردومون عادی بشه. شاید بتونیم همدیگه رو فراموش کنیم. شاید این فقط ی... یه

هوس که...

محمد با خشونتتی که اریکا تا به حال در نگاه و رفتار او ندیده بود بازوهای اریکا را در چنگ گرفت و فشرد.

- آی...

اریکا از درد ناله ی ریزی سر داد و سعی کرد تحمل کند. لب های محمد فاصله ی کمی با صورتش داشت. از میان دندان

های بهم فشرده اش با لحن تهدید کننده ای شروع به حرف زدن کرد:

- این مزخرفات بچگانه چه جوری اومده توی سرت؟! می فهمی چی داری می گی؟! هوس!... یه شب با هم بودن؟! هه...

صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- بچه ای اریکا... خیلی بچه ای! وقتی بهت می گم هنوز که هنوزه فکرت بچگانه س و رشد نکرده بهت بر می خوره. اما

باید این حقیقت و باور کنی که هیچی نمی فهمی و نمی دونی.

تکان محکمی به اریکا داد و چینی به بینی اش انداخت:

- راجب من چی فکر کردی؟! هان??

با لحن ترسناکی ادامه داد:

- می دونی چی برای من لذت بخشه؟ کشتن و کم کردن از کثافت هایی مثل سلطانی و توکلی و غلام و امثال اونان...

می توانست دندان های محمد را ببیند که از زور و فشار خشم به هم فشرده می شد. با هر کلمه ای که می گفت صدایش

اوج بیشتری می گرفت:

- فکر کردی بعد از اینکه یه شب با هم باشیم همه چی تموم می شه و هر کدوم با خیال راحت و آسوده می ریم سر زندگی نکبت بار خودمون؟! فکر کردی انقدر راحتی؟! لعنتی بذار یه بار دیگه با صدای بلند بهت حالی کنم. وقتی بهت گفتم دوستت دارم یعنی می خوامت. وقتی می گم می خوامت یعنی همه ی تورو می خوام؛ نه قسمتی از تورو! همه ی تو... سری تکان داد:

- اون وقت تو با اون افکار مزخرف بچگانه ات نشستی فکر کردی و به این نتیجه رسیدی با یه شب کنار هم بودن همه چی عادی می شه؟! من وقتی همه ی وجود تورو بدست بیارم فکر کردی می تونم به راحتی ازت بگذرم؟! فکر کردی بعد از اون می تونم فراموش کنم؟! وقتی روح و جسمت با من یکی بشه فکر کردی می تونی فراموش کنی؟! احمق جون برای تو که یه زنی خیلی سخت تره... تو بیشتر از من ضربه می خوری. به این چیزا هم فکر کرده بودی یا کله ی پوکت فقط دور و بر این مسائل می گرده!؟

اریکا در حالی که اشک می ریخت، می لرزید و چشم ها و دندان هایش را روی هم می فشرد. خود را از میان دست های قدرتمند محمد بیرون کشید. در حالی که دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و بلند بلند اشک می ریخت عقب رفت و به دیوار تکیه داد. در آن موقعیت سخت نمی دانست چه چیزی درست است و چه چیزی غلط، فقط به این فکر می کرد که محمد همسرش است!

محمد با نگاهی جدی و عضلات فک منقبض شده اش به سمت اریکا رفت و روبه رویش ایستاد. دست های اریکا را از صورتش جدا کرد و به چشم های خیسش خیره شد. اریکا نمی توانست از نگاه ترسناک محمد بخواند که چه در سرش می گذرد. اما از آن لبخند کچی که گوشه ی لب های محمد جا خوش کرده بود می دانست او نقشه ای دارد. محمد با ژستی خاص گفت:

- پس من جزو هوس های کودکانه ی تو هستم، هوم؟!؟

قیافه ای استهزا آمیزی به خود گرفت و ادامه داد:

- شاید مثل... آب نبات چوبی و بستنی قیفی... یا عروسک باربی! پس فکر می کنی با یه شب با هم بودن همه چیز تموم می شه و این هوس لعنتی دست از سرت بر می داره، نه؟!

کلمه ی هوس را با انزجار بیان کرد و دندان هایش را روی هم فشرد. دوباره مچ یکی از دست های اریکا را محکم گرفت و بالا کشید. با همان لبخند مرموز و لحنی ناآشنا زمزمه کرد:

- فکر کنم به امتحانش بیارزه، اونم بعد از چندین ماه صبوری...

به لب های گوشتی اریکا خیره شد و با لبخند اضافه کرد:

- من باید خیلی چیزا بهت یاد بدم. خصوصا نحوه ی بوسیدن. هیچ وقت سعی نکن با دندونات کسی و بیوسی... عزیزم! و خیلی سریع و ناگهانی اریکا را با خود به سمت اتاق به ظاهر دونفره اشان کشید. در را با لگد باز کرد و خود زودتر داخل شد. نگاهش که برق مبارزه طلبانه ای در آن وجود داشت را به اریکا دوخت و لبخند زد. اریکا را در حالی که به شدت می لرزید و چشم هایش گشاد شده بود به سمت خود کشید. اما اریکا هنوز از در نگذشته بود که با دست آزادش قاب آهنی در را گرفت و خود را عقب کشید و محمد توانست صدای لرزان او را بشنود:

- نه... نه... نه!

دست دیگرش را نیز بیرون کشید و از جلوی در کنار رفت. به دیوار کناری بیرون از اتاق تکیه داد و در حالی که محکم به دیوار چسبیده بود و چشم هایش را روی هم می فشرد، اشک ریخت. محمد از همان داخل اتاق به صدای هق هق ریز و پشت سر هم اریکا که نشان از ترسش داشت، گوش سپرد. لبخند تلخی زد و به تخت خیره شد. با قدم هایی آرام از اتاق بیرون رفت و روبه روی اریکا قرار گرفت. اریکا که سنگینی نگاه او را حس کرده بود آرام آرام چشم های بی قرارش را باز کرد. نگاه محمد مثل قبل ترسناک نبود. بلکه همان نگاه شوخ و لبخند دوست داشتنی گوشه ی لب هایش دیده می شد. با تردید به لبخندش خیره شد و اخم کرد.

محمد به آرامی دست پیش برد و روی شانه های اریکا که با ریتم آرامی می لرزید گذاشت.

- می بینی؟! خودت هم می دونی...

سرش را نزدیک اریکا کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- با تمام اینا، این دوست داشتنی ترین و بامزه ترین پیشنهادی بود که از یه بچه می تونستم دریافت کنم.

سرش را عقب کشید و لبخند بانمکی به چهره ی پر بغض اریکا زد. می دانست با آوردن اسم بچه باز هم موجبات حرص و ناراحتی اریکا را فراهم کرده است. اما لازم می دید که این کارها را بکند. باید برگ آخر را رو می کرد. به سمت در رفت، اما قبل از اینکه خارج شود به سمت اریکا برگشت. حالا دیگر در نگاهش هیچ احساسی نبود. نه لبخند و نه خشم، و نه هیچ چیز دیگری.

- نمی خواستم اینو بفهمی. خودت مجبورم کردی که بهت بگم. می دونم بعد از شنیدنش تا آخر عمر از من متنفری. خب، حق داری... کاملا بهت حق می دم.

اریکا گیج و متحیر به محمد چشم دوخته بود. محمد سرش را پایین انداخت و آه عمیقی کشید. انگار که با خودش در جنگ و جدل بود و نمی دانست دقیقا چه باید و چه نباید بگوید. عاقبت چشم های اندوهگینش را به اریکا دوخت و به حرف آمد:

- اگه پدرت سخته کرده و زمینگیر شده... همش تقصیر منه.

باز همان تیک عصبی به سراغ اریکا آمده بود و گوشه ی چشمش می پرید:

- چ... چی! م... منظورت چیه؟!

- منظورم و خوب فهمیدی اریکا، من باعث ورشکستگی و از دست دادن نیمی از ثروت پدرت شدم. باید بگم به خاطرش ازت معذرت خواهی نمی کنم چون حقشه، و مطمئن باش که اونو تا مرز مردن می برم. چون بازم حقشه... پس اگه می خوای شاهد این ماجراها نباشی بهتره هر چه زودتر از هم جدا بشیم و تو به خارج از کشور بری. یا حتی منو لو بدی. می خوام بدونی چه من باشم و چه نباشم این اتفاق می افته. حتی اگه شده به زور از کشور خارجت می کنم.

با صدای بسته شدن در اریکا از آن تاریکی سقوط کرد و به زمین افتاد. با نگاه وحشت زده اش اطراف را کاوید و به در

بسته خیره شد. همه جا را تار می دید. ذهنش مدام و پشت سر هم به او دستور می داد:

- مزخرفه... دروغه... تمومش کن! تمومش کن!

مهسا با عجله در را باز کرد و وارد اتاق بزرگ شد. می دانست که او را می تواند اینجا پیدا کند. درست حدس زده بود. وقتی وارد اتاق کوچک و مخفی شد محمد را دید که شل و وارفته روی صندلی نشسته. یک دستش را روی میز گذاشته و سرش را به آن تکیه داده، و دست دیگرش که شیشه ی ویسکی را نگه داشته در بین زمین و آسمان آویزان بود. سری از روی تاسف تکان داد و با حرصی که تمام وجودش را در بر گرفته بود به سمت محمد رفت. دست به سینه روبه رویش ایستاد و نگاه تحقیر آمیزی نثار چشم های خمار او کرد. محمد لبخند کجی زد، دستش را از روی میز برداشت و سرش را بالا گرفت. حالا بهتر می توانست خطوط چهره ی خشگمین مهسا را ببیند. شیشه را مقابل مهسا بالا گرفت و ابروهایش را بالا داد. می خواست سربکشد که مهسا خودش را به او رساند و محکم محمد را به سمت عقب هل داد. این کارش باعث شد شیشه از دست او رها شود. با صدای شکستن و خورد شدن شیشه مستی از سرش پرید. به آرامی ایستاد، نگاه تند و تیزش را از خورده شیشه ها گرفت و به چشم های او دوخت:

- چه غلطی می کنی!؟

مهسا دهانش را باز کرد و پوزخند صدا داری زد:

- من چه غلطی می کنم؟! تو داری با خودت چی کار می کنی احمق بیشعور! چپیدی توی این اتاق تنگ و تاریک و پشت سر هم زهرماری می خوری که چی بشه؟! فکر کردی اینطوری همه چیز درست می شه؟! برو توی آینه و به خودت نگاه

کن. مثل یه هیولا شدی!

سری تکان داد و با ناراحتی ادامه داد:

- کجاست اون رئیس رئیسی که همه می گن؟! کسی که قسم خورد تا انتقام نگرفته...

محمد روی صندلی افتاد و در حالی که سرش را خم کرده و با هر دو دست میان موهای پریشانش چنگ می زد به میان حرف مهسا پرید:

- تو نمی فهمی مهسا... تو نمی دونی! تو نگاهش و ندیدی، من دیدم. تو آب شدنش و ندیدی، من دیدم! تو ندیدی چطوری به هم ریخت. برای یه لحظه فکر کردم این اریکا نیست! مادرشه... خدای من!

موهایش را بیشتر در چنگ فشرد. سرش را به آرامی اینور آن ور می کرد و دندان هایش را روی هم می سایید. دوست داشت اشک بریزد اما هر چقدر که به خود فشار می آورد خبری از اشک نبود.

- من نمی تونم آب شدنش و ببینم؛ نمی تونم! آخه چرا... چرا اریکا؟! چرا اون...

مهسا که کمی آرام تر شده بود با لحنی معترض گفت:

- فکر کردی داغون کردن و آب کردن خودت دردی از اون دوا می کنه؟! نه.. نه محمد این بدترش می کنه. انقدر همه چیز و سخت و پیچیده نکن. حتی اگه الان ازش جدا نشدی باید به زور اونو از کشور خارج کنی.

نگاهش را به شیشه ها دوخت و نگران افزود:

- فرشاد یه چیزایی می گه... این پسر عموی احمقت رفتارش حسابی مشکوک شده.

نگاه سرخش را بالا گرفت و دوباره به محمد دوخت. با احساسی سرشار از نفرت گفت:

- باید همون اول که بهت گفتم بذار کارش و تموم کنن به حرفم گوش می کردی.

محمد در همان حال لبخند کجی زد و خواست حرفی بزند که مهسا اجازه نداد:

- اگه می خوای بگی اون پسر عموته و از این حرفا همون بهتر که دهنتم و ببندی چیزی نگی. هر جا که گندی بالا اومد

ردی از آرین بود. من مطمئنم که به نخ قضیه ی اون جاسوس توی دستای پسرعموی عزیز و دلبدت بوده و هنوزم که هنوزه هست. فقط به مدرک می خواست تا مارو پایین بکشونه. اما خوشبختانه که چیز زیادی نصیبش نشد. این پسره باعث شده که من به فرشاد هم شک کنم! می فهمی؟! دوست چندین و چند ساله ی خودم! باید بذاری کارش و تموم کنیم. من مطمئنم که اون به...

محمد به صندلی تکیه داد و دست روی پیشانی داغش گذاشت:

- اون هیچ کاری نمی تونه بکنه مهسا... نگران نباش.

- یعنی چی که نگران نباش! فقط کافیه دهن لکش و وا کنه و همه چیز و همه جا جار بزنه. اون از دست کاری اطلاعات و

همه چیز با خبره محمد! متوجه ی حرفای من هستی!؟

سری تکان داد و با حرص ادامه داد:

- معلومه که نیستی.

هر دو انگشت اشاره اش را برای لحظه ای روی گیجگاهش گذاشت و برداشت. در حالی که لب هایش را از روی خشم

به هم می فشرد با صدای بلندی ادامه داد:

- اصلا آرین احمق به درک! با اریکا می خوای چی کار کنی؟ اون همین الان می تونه زنگ بزنه به پلیس و همه چیز و

بگه.

- اون هیچی نمی گه.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- نمی دونم... اما مطمئنم.

- وای خدایا، چه جواب قانع کننده ای!

نگاه تحقیر آمیزی نثار محمد کرد و به آرامی پرسید:

- بهت چی گفته که اینطوری بهم ریختی؟

محمد سری تکان داد و پریشان تر از قبل گفت:

- اون یه بچه ی احمق مهسا! یه بچه...

مهسا با لب های بسته لبخند کجی زد و به طعنه گفت:

- احمق خودتی محمد! بچه بودن اریکا تازگی نداره. از همون اول که مجبور شدم جریان توسل اریکا به آراین و برات

بگم به این هم اشاره کردم که اون هنوز بچه س... اما احمق تویی! تو با این هیکل گنده و سن زیادت هیچی حالت

نیست، همون بچه از تو زرنکتره!

- آره... اریکا درست می گه. ما آدم ها تکرار می شیم. تکرار در تکرار...

نگاه خیره اش را به مهسا دوخت و ادامه داد:

- تکرار من کی می تونه باشه؟

- هه! تکرار تو؟! هیچ احمقی حاضر نیست تکرار تو باشه... مگه اینکه واقعا یه احمق دیوونه باشه.

آهی غلیظ گفت و یک پایش را روی زمین کوبید. با دیدن چهره ی بی خیال محمد غیر از این کار دیگری نمی توانست

بکند. با وجود اینکه دوست داشت محمد را خفه کند از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

باز هم محمد ماند و تنهایی خودش، و باز هم فکر کردن به او... اریکا!

چطور می توانست این حرف ها را به کسی که دوستش دارد بزند و بدون توجه به حال خراب او برود؟ چطور می

توانست با پدر کسی که دوستش دارد چنین کاری کند؟ حتی اگر خودش هم دل خوشی از پدرش نداشته باشد او حق

ندارد چنین حرف هایی بزند!

این حرف ها در ذهن بیمار و خسته اش تکرار می شد. به دنبال جواب بود اما جوابی گیرش نمی آمد. نمی توانست باور کند که محمد چنین کاری خواهد کرد. نمی خواست باور کند. از خودش بدش می آمد. از خودی که با وجود شنیدن تمام آن حرف ها هنوز هم عاشقانه محمد را می پرستید. انگار که نمی توانست آن حرف ها را باور کند. به تاریکی هوا و ساعت فکر نمی کرد. فقط می خواست با محمد حرف بزند. تلفن را برداشت و شماره ی همراه او را گرفت. گوشی خنک را بیشتر به گوش داغش فشرد. جواب نمی داد! چندین بار دیگر تماس گرفت. محمد نمی توانست خواب باشد. احساسی به اریکا می گفت که او هم بیدار است.

به تلفن همراهش که روی میز با هر زنگ چرخ می خورد خیره شده بود و اما حرکتی برای پاسخ گویی نمی کرد. می دانست اریکا است اما نمی دانست چه می خواهد بگوید و خودش چه جوابی دارد که بدهد. اما دل بی قرارش طاقت نیاورد و گوشی را برداشت. دکمه ی پاسخ گویی را فشرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت؛ اما حرفی نزد. صدای نفس های اریکا را می شنید. حتی صدای نفس هایش هم کودکانه بود. می دانست همین سادگی و کودکی اریکا است که دل از کفش ربوده. سادگی و کودکی ای که خودش خیلی زود از دست داده بود! بالاخره اریکا به حرف آمد:

- می دونم که خودتی و میشنوی. می دونم تا الان بیدار بودی و نخواستی جواب بدی. می دونی؟ از خودم بدم میاد. از این خودی که همش در حال گریه کردنه. من اینطوری نبودم محمد!

حق ریز اریکا قلبش را فشرد.

- منم نمی تونستم بخوابم. من نمی تونم باور کنم حرفایی که زدی راست باشه! نمی تونم باور کنم ت... تو پدر منو ...

تو... تو که این کار و نمی کنی محمد، نه؟! تو پدر کسی که دوستش داری و...! می دونم که بلوف زدی تا منو از خودت برنجونی. برام مهم نیست باعث از دست دادن ثروت مزخرف پدرم شدی. مهم اینه که اون زنده ست و تو... تو همچین

کاری نمی کنی. بهم بگو محمد، بگو که دروغ گفتی!

پیشانی اش را به دستش تکیه داد، با صدای گرفته اش به حرف آمد:

- اگه انقدر مطمئنی پس چرا زنگ زدی و چرا می پرسی؟

جوابی جز صدای هق هق اریکا نشنید. نمی توانست تحمل کند.

- اگه زنگ زدی که گریه کنی بهتره تمومش کنی. وگرنه خودم قطع می کنم.

اریکا با حرص نالید:

- برات عجیب نیست؟! برای تو که یه عوضی هستی عجیب نیست با وجود چیزایی که ازت می دونم بهت علاقه دارم؟! محمد دندان هایش را روی هم فشرد:

- خودت می دونی، حتی اگه بخوام هم نمی تونم با اون همچین کاری بکنم. چشمای لعنتی تو، خود لعنتیت همش توی

ذهنمی! دست از سرم بردار اریکا... من باید کارم و بکنم. تو نمی ذاری همه چیز همونطوری که برنامه ریزی شده پیش

بره. ازت خواهش می کنم قبول کن و از ایران برو...

صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- یا حداقل برو پیش پلیس؛ اینطوری بهتره... برای هر دومون بهتره!

اریکا در میان اشک لبخندی زد و گفت:

- می دونستم همچین کاری نمی کنی. اما دوست داشتم خودت بهم بگی. دوست داشتم صدات و بشنوم...

بینی اش را بالا کشید و صدای پر تمنایش در گوشی طنین انداخت:

- محمد! می شه بیای اینجا؟ می شه بیای پیشم؟

صدایش رنگ بغض گرفت:

- من... من بهت احتیاج دارم... حالم خوب نیست!

- خدای من اریکا!

این را گفت و در حالی که نفس عمیقی می کشید گوشی را از گوشش جدا کرد و روی میز گذاشت. "از اریکا چه می

خواست و او چه می گفت؟!"

اریکا لب هایش را روی هم فشرد تا بغضش نشکند:

- محمد؟! هنوز هستی؟

به جای صدای محمد صدای ممتد بوق در گوشی طنین انداخت و باعث شکسته شدن بغض دوباره ی اریکا شد. چنین

انتظاری از محمد نداشت. انتظار داشت با وجود شنیدن این حرف خیلی سریع خودش را به خانه برساند. او واقعا به

محمد احتیاج داشت. به سینه و شانه های پهنش که مطمئنا تکیه گاه مناسبی برایش بود. به نوازش و آغوش گرمش که

هر نگرانی بزرگ و کوچکی را از او دور می کرد. به خودش... به همه ی محمد! هنوز هم حرف های او در گوشش تکرار

می شد و از تکرار هر بار آن لذت وافر می برد.

«من همه ی تورو می خوام اریکا! همه ی تو...»

روی زمین نشسته بود و دست هایش را روی پاها و سرش را روی دست هایش گذاشته بود. لب های داغش را روی

بازوان سرد خود می فشرد تا شاید کمی از آن التهاب کم شود. حالا معنای سوختن در عشق را می فهمید. حالا معنای

داشتن نیاز را با تمام وجودش احساس می کرد. نیاز به عشق و به او هر دو با هم، هر دو را با هم می خواست.

با شنیدن صدای در سر از روی دست هایش برداشت و از پشت پلک های خیسش به روبه رو خیره شد. از آنجا نمی

توانست در را ببیند. بلند شد و ایستاد با چند قدم به وسط هال رفت. حالا می توانست محمد را ببیند. مقابلش ایستاده

بود، با کت و شلوار اسپرت و دست های آویزانش به اریکا نگاه می کرد. نگاهش بی قرار بود و برقی در آن وجود داشت که به این سو و آن سو می رفت. برق خواستن و اشتیاقی که وجود اریکا را در آتش می کشید و می لرزاند. اریکا لبخند زد و محمد با قدم هایی بلند خود را به او رساند. مقابلش ایستاد و به چشم های خیسش خیره شد. اریکا فاصله را از بین برد و نوک انگشت های پاهای برهنه اش را روی پاهای سرد محمد گذاشت. هر دو نفس نفس می زدند. چشم های اریکا می خندید اما نگاه محمد چیز دیگری می گفت. پر از غم بود و درد، انگار هنوز هم نمی توانست یا شاید نمی خواست رسیدنی در کار باشد. دست هایش بالا رفت و هر دو طرف صورت اریکا را در برگرفت. اریکا هنوز هم لبخند به روی لب داشت و به چشم های او نگاه می کرد. چشم هایش را بست و لب هایش را غنچه کرد.

محمد با تعجب به لب های غنچه شده و چشم های بسته ی او خیره شد. او منتظر یک بوسه بود. اما محمد لبخندی زد و اریکا را به سمت خود کشید و در آغوش فشرد. در حالی که صورتش را به صورت او چسبانده بود. اریکا اولش تعجب کرد اما خیلی بیشتر از یک بوسه لذت برد. دست هایش را دور کمر محمد حلقه کرد و به نجوا گفت:

- محمد...

با صدای گرفته اش نجوا کرد:

- جانم؟

- دوست دارم دوباره بهم بگی...

محمد لبخندی زد و همانطور که تکان های ریزی می خورد و اریکا را با خود همراه می کرد، گفت:

- چی؟ ... فسقلی؟!!

دست های اریکا فشار کمی به کمرش آورد که باعث شد محمد سرش را بالا بگیرد و بخندد.

- نه، همونی که خودت می دونی. فقط این دفعه از کلمه ی «لعنتی» استفاده نکن.

بار دیگر سرش را بالا گرفت و اینبار به قهقهه خندید. صورتش را نزدیک صورت اریکا برد و در حالی که نمی توانست

لبخند را از لب هایش بگیرد روبه روی لب های اریکا نجوا کرد:

- اگه نگم؟

اریکا که منتظر چیز دیگری بود با حرص یک دستش را از زیر دست های او بالا آورد، با ضربه ای آرام صورت محمد را

کنار زد. این باعث خنده ی محمد شد. با وجود لحن پر حرصش چشم هایش هنوز می خندید:

- اگه نگم مجبوری تا آخر عمرت تنها بری توی اون اتاق قرمز تا وقتی که بگی!

یک ابرویش را بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:

- داری سعی می کنی منو تحریک کنی؟

- اسمش و هر چیزی که می خوای بذار.

و زیر لبی به غر غر ادامه داد:

- حتی الان هم دست بر نمی داره. بی احساس...

اما با حرکت ناگهانی محمد ساکت شد و چشم هایش گرد شد. محمد در حالی که اریکا را به خود می فشرد کنار گوشش

زمزمه کرد:

- چه من و تنها بفرستی توی به قول تو اون اتاق قرمز چه با من باشی... دوستت دارم. با تو یادم می ره چی بودم... چی

هستم! با تو احساس بهتری دارم. با تو عوض می شم، می خندم، بغض می کنم و مثل یه آدم عادی رفتار می کنم. با تو

دیگه یه مجسمه ی بی احساس نیستم! باتو... انگار که توام...

اریکا خیلی سریع سرش را عقب گرفت و با دست های کوچکش صورت محمد را قاب گرفت:

- دیگه از این حرفا نزن! برای من مهم نیست چی بودی. مهم اینه که چی می خوام بشیم.

دست های اریکا را از روی صورتش پایین آورد:

- تو می دونی که من انتقامم و می گیرم. من...

دستش را عقب کشید و به میان حرف محمد پرید:

- آره می دونم. بهت گفته بودم که برام مهم نیست. من تا آخرش کنارت می مونم محمد! اما بعدش بیا بریم... با هم بریم. خب؟!

محمد قدری در سکوت به چشم های ملتمس او خیره شد. بعد از لحظاتی که برای اریکا طولانی ترین بود لبخندی زد و اریکا را در آغوش کشید.

- بعضی وقت ها خیلی کوچولو می شی و بعضی وقت ها خیلی بزرگ! من و می ترسونی اریکا... تو درون منو دیدی و باز دوستم داری. این منو می ترسونه...

دیگر این حرف ها برای اریکا مهم نبود. حالا که در میان بازوان مردانه ی او قرار داشت این حرف ها برایش مهم نبود. عطر تن او را با اشتیاق بو کشید و روی نوک پاهایش ایستاد و لب هایش را روی گردن محمد فشرد. چطور می توانست این احساس لذت و آرامش را توصیف کند؟

با صدای موسیقی کلاسیکی که به گوش می رسید از خواب بیدار شد. اما هنوز چشم هایش را باز نکرده و قصد باز کردن آن را نداشت. در حالی که یک وری خوابیده بود دستش را دراز کرد و روی تخت کشید. وقتی چیزی حس نکرد چشم هایش را باز کرد و جای خالی اریکا را دید. با خستگی که در بدن داشت نیم خیز شد و روی تخت نشست. با سر انگشتانش گوشه ی هر دو چشمش را کمی ماساژ داد و بعد نگاهی به اطراف اتاق انداخت. تیشرت نخی اش روی زمین کنار تخت افتاده بود. خم شد و آن را برداشت و با یک حرکت به تن کرد.

از اتاق بیرون رفت و نگاهی به دور و برش کرد. در حالی که دستانش را از هم باز کرده بود و خمیازه می کشید به سمت

آشپزخانه رفت. اریکا را دید که ربدو شامبر نخودی رنگی به تن کرده بود که پوست روشنش را به رخ می کشید. لبخندی زد و پشت سرش رفت. اریکا داشت کتری را سر جایش می گذاشت. در حالی که به سر باز و موهای خیس اریکا نگاه می کرد لبخندی زد:

- سرما می خوری فسقلی!

اریکا که کمی ترسیده بود، به عقب برگشت و چشم های گشاد شده اش را به چهره ی خندان او دوخت.

- ترسیدم!

نگاهش را از نگاه جسور محمد دزدید و سرش را پایین انداخت:

- دیوونه...

در حالی که خود را مشغول چای ریختن نشان می داد سعی کرد خجالت خود را پنهان کند. محمد سرش را خم کرد و دقیق تر به چهره ی او خیره شد.

- خجالت می کشی؟!

اریکا بدون نگاه کردن جواب داد:

- از چی باید خجالت بکشم؟

محمد نزدیک تر شد:

- از من...

- اریکا به میز اشاره کرد و در حالی که سعی می کرد خودش را ناراحت نشان دهد گفت:

- مثل اینکه قصد کردی زهر نوش جان کنی. نه سلامی، نه صبح بخیری، اومدی می گی فسقلی!

محمد در حالی که می خندید روی صندلی نشست و گفت:

- ازش بدت میاد؟

اریکا روبه رویش نشست. نزدیک بود که سینی از دست های کوچکش بیفتد که با کمک محمد سینی را روی میز

گذاشت. لحظه ی آخر متوجه ی پوزخند طعنه آمیز محمد شد. به روی خود نیاورد و پرسید:

- از چی بدم میاد؟

- از همین کلمه، فسقلی، بدت میاد؟

اریکا نگاه خاصی به محمد کرد. در حالی که تکه ای نان در دهان می گذاشت گفت:

- نه... راستش دیگه نه، اما خب...

سرش را پایین انداخت. محمد کمی به جلو خم شد و پرسید:

- خب چی؟

آه عمیقی کشید و به چهره ی کنجکاو محمد لبخند زد:

- خب... این کلمه ای بود که مامان هم ازش استفاده می کرد. مثل پری کوچولو، مخصوص خودش بود.

خیلی ناگهانی پرسید:

- محمد... چرا خواستی من و امتحان کنی؟

محمد که در حال هم زدن چایی شیرین بود از زیر چشم نگاهی به اریکا کرد. متوجه ی ترفند او برای عوض کردن بحث

شد و نخواست که اذیتش کند.

- کدوم امتحان؟

- منظورم فرشاد هستش...

- آها... خب، این هم از نقشه های مهسا بود. من از چیزی خبر نداشتم.

نمی خواست اشاره ای به روی آوردن اریکا به آراین کند. به اندازه ی کافی راجب آن قضیه حرف زده بودند.

- اونو فرشاد می دونستن و تصمیم گرفتن امتحان کنن و به من هم گفتن. اونا می خواستن ببینن از فرشاد استفاده می

کنی یا نه... که نکردی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- تو واقعا از اون بدت میاد؟

اریکا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

- ازش بدم بیاد؟! اون منو می ترسوند و هنوزم که هنوزه وقتی می بینمش ازش می ترسم. دست خودم نیست!

- فکر می کردم دیشب جواب همه ی سوال هات و گرفتی. نمی تونم دقیق بگم چندتا سوال ازم پرسیدی و چقدر بهت

جواب دادم.

اریکا بی توجه به کنایه ای که محمد به او می زد گفت:

- چرا مهسا عوض این نقشه ی مسخره سعی نکرد اونو... آرین و کنار بزنه؟

بردن اسم آرین کمی معذبش می کرد و احساس خوبی نداشت اما وقتی تغییری در چهره محمد ندید خیالش راحت شد

و احساس خوبی پیدا کرد. محمد سرش را خم کرد و بی حوصله گفت:

- مهسا به خون آرین تشنه س! خیلی سعی کرد اونو کنار بزنه اما این من بودم که نذاشتم.

- همین من و متعجب می کنه! چرا تو از اون حمایت می کنی؟

- چون اون پسر عموی منه.

روی کلمه ی عمو تاکید کرد و نگاه جدی اش را به چشم های اریکا دوخت.

- خیلی وقت ها با عمو هم مشکل داشتم اما در کل اون خیلی کمکم کرده با وجود اینکه از خیلی واقعیت ها خبر نداشت

و نداره. درست مثل پدرم... خودت خوب می دونی چی می گم.

اریکا سری تکان داد و لبخند زد:

- راستی چند بار مهسا زنگ زد. دنبال تو می گشت وقتی فهمید اینجایی حسابی تعجب کرد. فکر کنم اصلا نمی تونسته

حدس بزنه که تورو اینجا پیدا کنه.

لبخند کجی زد و ادامه داد:

- احتمالا اگه می دونست به خونه ی خودت میای حتما جلوتو می گرفت.

محمد دست از خوردن کشید و جدی گفت:

- آره حتما این کار و می کرد چون اونم نگران تو هستش.

اریکا معترض گفت:

- محمد دوباره شروع نکن! این چه نگرانی هست که نمی خواد من و تورو کنار هم ببینه؟ چطور قبلا حرف بچه رو پیش

می کشید؟! آها آره گفته بودی برای کار بود.

- چون اونم می دونه بودن تو کنار من برات خطرناکه اریکا! یادت که نرفته چه قول و قرای با هم گذاشتیم، هوم؟!

اریکا لب برچید و با دلخوری به روی میز خیره شد:

- نه.

- خوبه.

سرش را بالا گرفت و تقریبا نالید:

- اما محمد من دوست ندارم به این زودی برم. همون موقع که به زور ازم قول گرفتی بهت گفتم یکم می مونم بعد می

رم.

سرش را خم کرد و قیافه ای مظلوم به خود گرفت:

- خب؟!

- یکم یعنی چقدر؟

- خب، یه ماه...

محمد محکم و جدی گفت:

- نه.

اریکا یک پایش را روی زمین کوبید:

- سه هفته!

کمی نگاهش نرم و ملایم شد، در حالی که به فکر فرو رفته بود به آرامی گفت:

- باشه، اما سه هفته... نه! فقط دو هفته...

- آخ...

محمد در حالی که ادامه می داد صدایش را بالا برد:

- بعد از دو هفته تو از کشور خارج می شی. آخه و اما و اگر هم نداره.

اریکا با اخم به لب های فشرده ی محمد خیره شد و گفت:

- خیلی خب باشه، فقط دو هفته!

ناگهان اخم هایش محو شد و با نگرانی افزود:

- از کجا معلوم تو به قولت عمل کنی و بعد از اتمام کارت بیای پیش من؟!!

برق عجیبی در نگاه محمد دید اما خیلی سریع آن برق رو به خاموشی رفت. محمد لبخند غمگینی زد و گفت:

- من به تو قول دادم.

اریکا که هنوز دلشوره داشت و مطمئن نشده بود؛ نگاه ناباورش را به زیر دوخت:

- می تونم باهات پیام سر کار؟

- نه.

- آخه چرا؟!!

- گفتم که نه اریکا...

- تو می خواهی دو هفته ی تمام من توی این خونه زندانی بشم؟! این خیلی بی انصافیه!

محمد با ملایمت گفت:

- من چنین حرفی نزدم.

- اما اینجوری به نظر میاد!

- تو هر جا که دلت بخواد می تونی بری اما باید با من هماهنگ کنی. البته... می دونی که کسای دیگه ای حواسشون به تو هست.

اریکا لب هایش را روی هم فشرد و در حالی که لیوان را در دستانش می فشرد با تضرع گفت:

- محافظ های مسخره!

محمد لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. ایستاد و بوسه ی سریعی از روی سر اریکا برداشت:

- ممنون، بهترین صبحونه ای بود که تا به حال خوردم... فسقلی.

در حالی که می رفت ادامه داد:

- باید به مهسا یه زنگ بزنم. امروز شرکت نمی رم.

اریکا به پشت سر او خیره شده بود و با لذت نگاهش می کرد. با وجود کمرختی که در بدن داشت از جا بلند شد و میز را جمع و جور کرد. وقتی کارش تمام شد کلاه ربدو شامبر را روی سرش انداخت. دست و پاهایش سرد شده بود و احساس لرز می کرد.

از آشپزخانه که خارج شد محمد را عصبی و ناراحت دید. در حالی که تلفن همراهش را به گوشش چسبانده بود، این طرف و آن طرف می رفت و حرف می زد. زمانی که تلفنش تمام شد به عقب برگشت و نگاه خیره ی اریکا را متوجه ی خود دید. محمد لبخندی زد و روبه روی او ایستاد. اریکا متوجه ی لبخند مصنوعی او شد، با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟! -

هر دو دستش را روی شانه های اریکا گذاشت و پشت گردن او قفل کرد. گوشی هنوز در دستانش بود.

- نه، چیزی نیست که باعث نگرانی تو باشه.

- اما تو ناراحتی!

- گفتم که... چیزی نیست.

کمی سرش را نزدیک کرد و به آرامی گفت:

- با یه گردش نصف روزه چطوری؟

اریکا نیز لبخند مصنوعی تحویل او داد و کمی سرش را عقب کشید:

- حرف و عوض می کنی.

محمد جدی شد و اخم کرد. دست هایش را از روی شانه های اریکا برداشت. خواست چیزی بگوید که اریکا دستش را

مقابل صورت خود گرفت و عطسه کرد. محمد لبخندی زد و نگاه طعنه آمیزی نثار چشم های خیس اریکا کرد:

- گفتم که سرما می خوری!

با سر به اتاق اشاره کرد و گفت:

- برو لباس هات و عوض کن و یه چیز گرم تنت کن تا بیرون بریم. من فقط همین امروز وقت آزاد دارم.

اریکا با دلخوری به میان حرفش پرید:

- یعنی همه ی این دو هفته می ری سر کار؟! که چی بشه؟

- اریکا... خودت قبول کردی. نه؟

- آره اما این خیلی نامردیه و تو هم خیلی بدجنس و... عوضی هستی.

این را گفت و در حالی که صدای خنده ی آرام محمد را می شنید به سمت اتاقشان رفت. روبه روی اتاق ایستاد و تازه

یادش آمد تمام وسایلش هنوز در آن یکی اتاق است. محمد دست به سینه به حرکات او نگاه می کرد و لبخند روی لب داشت.

هر دو آماده از آپارتمان خارج شدند و به طرف ماشین حرکت کردند. محمد در حالی که یقه ی کتش را درست می کرد با اشاره به آسانسور گفت:

- ماشین و نذاشتم توی پارکینگ، جلوی آپارتمان پارکش کردم. صدای حسن آقا هم دراومده بود.

به ماشین نزدیک شده بودند که اریکا با شادمانی گفت:

- من رانندگی می کنم.

محمد در حالی که به سمت در راننده می رفت با پوزخند گفت:

- مگه اینکه از جونم سیر شده باشم.

اریکا که آن طرف ماشین ایستاده بود با دلخوری گفت:

- اما من رانندگیم خوبه!

محمد به طعنه گفت:

- همه ی زن ها همینو می گن.

این را گفت و سوار شد. اریکا با دهانی باز از حیرت به محمد خیره شده بود و نمی دانست چه بگوید. سرش را خم کرد و با صدای بلندی پرسید:

- منظورت از زن ها چیه؟ کدوم زنا؟

محمد خنده ای کرد و سری تکان داد:

- خدایا... همتون حسود و شکاک هم هستید.

اریکا دست به سینه ایستاد و در حالی که لب هایش را روی هم می فشرد با حرص گفت:

- یا می ذاری من رانندگی کنم یا اصلا نمیام. خودت تنهایی برو با همون زن هایی که مثل همین!

محمد که کمی سرش را خم کرده بود تا بهتر بتواند اریکا را ببیند باز هم سری به اطراف جنباند و لبخند زد. خیلی

ناگهانی از ماشین پیاده شد و در حالی که با یک دستش سویچ را در هوا تکان می داد به آن طرف ماشین رفت. مقابل

اریکا ایستاد و سویچ را به سمت او گرفت:

- بفرمایید خانم بزرگ!

اخم از چهره ی درخشان اریکا محو شده بود. خیلی تلاش می کرد لبخندش را پنهان کند. سویچ را از دست محمد

گرفت و از کنارش گذشت تا به سمت در سمت راننده برود. مقابل در ایستاده بود که شنید محمد گفت:

- این و بهت بگم که من زن ذلیل نیستم. بی خود دل خوش نکن و نخند!

اریکا برگشت و به او که دست هایش را روی کاپوت ماشین تکیه داده بود و لبخند می زد، نگاه کرد. شانه ای بالا

انداخت و با شیطنت گفت:

- همه ی مردا همینو می گن.

و در حالی که لبخند شیطنت آمیزش عمیق تر شده بود سوار شد. محمد سری تکان داد و در صندلی جای گرفت.

تمام مدت چشم های تیزبین و باریک شده ی شخصی آن دو را از دور می پایید. حدس زدن رابطه ی اریکا و محمد با

آن نگاه ها و لبخند ها دشوار نبود. آراین از خشمی که در وجودش شعله ور بود، مشتتش را روی فرمان کویید و دندان

هایش را بر روی هم سایید. آمده بود تا با اریکا حرف بزند و اطلاعات بیشتری کسب کند. مطمئن بود اریکا چیزهایی را

از او پنهان می کند برای همین با کلی نقشه و ترفند آمده بود تا زیر زبان اریکا را بکشد. اما وقتی رسید و آن دو را

اینگونه سرخوش و شیفته دید تمام نقشه هایش نقش بر آب شد.

خنجر تیز حسادت سینه اش را شکافته بود و تحمل آن احساس تلخ و گزنده را نداشت. به این فکر می کرد که آیا هنوز

احساسی نسبت به اریکا دارد؟ اگر احساسی در کار نیست چرا اینگونه از شادمانی آن دو ناراحت است؟

یک دستش را به دیوار کوتاه مقابلش تکیه داد و به خورشید در حال غروب خیره شد. منظره ی غمگینی بود اما در آن لحظه، در کنار محمد احساس خوبی داشت. احساسی که اجازه نمی داد متوجه ی بدترین ها باشد. بدترین هایی که همیشه در کمین انسان هاست! لبخندی زد، سرش را چرخاند و به محمد که با چشم هایی جستجوگر از بالای آن برج به شهر تهران نگاه می کرد، خیره شد. در نیم رخ و نگاه مقتدر او می توانست هدفش را ببیند. از اینکه حالا هم به آن موضوع فکر می کند حال بدی پیدا کرد. محمد حق نداشت وقتی کنار هم هستند به انتقام فکر کند. اخمی به چهره نشاناند و در حالی که به شهر غبار آلود تهران نگاه می کرد با ناراحتی گفت:

- منو آوردی اینجا که آسمون آلوده ی تهران و نشونم بدی؟! -

چشم های باریک شده ی محمد بازتر شد و با مکثی طولانی به سمت اریکا چرخید. به اخم های درهم و لب های جمع شده ی او لبخند محوی زد. نگاهی به بستنی ها انداخت در حالی که هر دو را بر می داشت گفت:

- هوای آلوده... آدمای آلوده...

اریکا لبخند کجی زد و به سمت او برگشت:

- اوهوم... و فکرای آلوده!

در حالی این حرف را زد که با انگشت اشاره اش به سر خود اشاره می کرد. بستنی را به سمت اریکا گرفت و گفت:

- بهت گفته بودم وقتی با من باشی چیز خوبی نصیبت نمیشه. آدما وقتی آدم نباشن، فکراشونم آدمونه نیست.

اریکا که با لبخند بستنی را از دست محمد گرفته بود و می خواست قاشق اول را به دهانش بگذارد، با اخم دستش را

پایین آورد و گفت:

- نمی خوای این حرفای مسخره رو تموم کنی؟!

محمد آب دهانش را به زور قورت داد و لبخندی زورکی نثار چهره ی درهم اریکا کرد.

- بستنیت و بخور... آب شد.

اریکا با حرص، در حالی که پره های بینی اش با هر نفس تندش باز و بسته می شد، قاشق را به دهان گذاشت و بستنی آب شده را به زور بلعید. بغض راه گلویش را گرفته بود و اجازه نمی داد نفس بکشد چه برسد به خوردن بستنی! نگاهش را از آسمان گرفت و از پشت پرده ی اشک به محمد خیره شد. بعد از یک شب به یادماندنی برای اینکه مهسا متوجه ی ورودشان نشود، به وسیله ی پله ها اضطراری خود را به بالای برج رسانده بودند تا اوقات خوشی را بگذرانند. اما حالا حرف های تلخ و گزنده ی محمد تصویر های روشن ذهن اریکا را تیره و تار می کرد.

- محمد...

به سمت اریکا برگشت؛ با دیدن چشم های پر از اشکش اخم هایش درهم رفت و ظرف بستنی را روی لبه ی دیوار گذاشت. اما وقتی نگاهش به گوشه ی لب اریکا که بستنی ای شده بود افتاد، نتوانست لبخندش را پنهان کند. اریکا که تمام توجه او را نصیب خود می دید شروع کرد به حرف زدن:

- محمد... من... من الان فقط تورو دارم. فقط تویی که منو به خاطر خودم می خوای. این من الان شده ما... ما...

با نزدیک شدن دست محمد به لبش حرفش را برید و کمی خود را عقب کشید. با انگشت شستش گوشه ی لب اریکا را پاک کرد و با انگشت دیگرش لب های او را نوازش کرد. بستنی را از دست اریکا گرفت و کنار بستنی خود گذاشت. پشت اریکا قرار گرفت و او را در آغوش کشید. اریکا با گونه های سرخش کمی خود را جمع کرد اما اشتباه فکر می کرد زیرا محمد در حالی که تا کمر به سمت پایین خم شده بود اریکا را نیز به پایین کشید. می توانست خیابان و ماشین های در حال رفت و آمد را ببیند. به سرعت چشم هایش را بست و خواست خود را عقب بکشد.

- چی کار می کنی؟

اما زور محمد بیشتر بود و اجازه ی هیچ حرکتی به او نمی داد. لب هایش را به گوش اریکا نزدیک کرد و آرام گفت:

- می خوام ببینی؛ باید این ارتفاع و ببینی؛ هر چند که اینم خیلی کمه...

برای چند لحظه اریکا ترسید، از این فکر که شاید محمد دیوانه شده و می خواهد او را از بالای برج به پایین پرت کند

وحشت کرد اما می دانست که محمد هرگز چنین کاری نمی کند. حداقل نه بعد از فاش شدن راز برق چشم های او؛ با

تقلا کمی سرش را عقب کشید:

- بس کن داره حالم بد می شه...

- آگه من الان خودم و پرت کنم پایین، تو هم با من تا اون پایین میای. آگه من سقوط کنم، تو هم سقوط می کنی. می

خوام این و ببینی و به خاطر بسپری. می خوام راهی که انتخاب کردی و از نزدیک ببینی.

خیلی سریع ایستاد و اریکا را به طرف خود چرخاند. می دانست که دارد اشک می ریزد. صورت خیس او را در میان

دست های خود گرفت، می خواست او را وادار کند تا به چشم هایش خیره شود:

- به من نگاه کن... گفتم به من نگاه کن!

بالاخره تسلیم قدرت او شد، اما نه قدرت دست هایش بلکه چیزی که در صدای او وجود داشت.

- قصد ندارم ناراحت کنم، باور کن که چنین قصدی ندارم. اریکا، من تورو با تمام وجودم می خوام اما همین وجودی که

ازش حرف می زنی نمی خواد آب شدن تورو ببینه... نمی خواد و می خواد که انتقام بگیره چون آگه این کار و نکنه هیچ

وقت آروم نمیشه... می فهمی؟! هر چقدر اینارو برات بگم روی تو هیچ تاثیری نداره و همین منو می ترسونه.

اریکا در میان گریه لبخندی زد و بینی اش را بالا کشید، محمد که لبخند او را دید گوشه ی لب هایش را به بالا داد و با

تبسمی زورکی ادامه داد:

- و بهتره بدونی قصد لوس کردنت و ندارم، تو به اندازه ی کافی لوس هستی.

این را گفت و خود را عقب کشید. اریکا با مشتش به شانه ی او ضربه ای زد اما می دانست که این فایده ای ندارد.

- بهتره برگردی اریکا... من اینجا یه کارایی دارم، بعد زود میام.

این را گفت به طرف در رفت اما هنوز چند قدمی برداشته بود که صدای پر از بغض اریکا مانع از ادامه ی راهش شد.

- محمد...

کمی به سمتش چرخید، حالا اریکا می توانست نیم رخ جدی او را ببیند. لبخندی زد و ادامه داد:

- تو همیشه به من حقه می زنی. منو گول می زنی و با من مثل بچه ها رفتار می کنی.

محمد کامل به سمت او چرخید و در حالی که هر دو دستش را داخل جیب های شلوارش می کرد خیلی جدی گفت:

- ناراحت می شی؟ حالا دوست داری ازت معذرت خواهی کنم!؟

- من همچین حرفی نزدم.

- پس چی؟

- م... من... من فقط می خوام بگم... اگه... اگه قراره به کسی حقه بزنی...

سرش را پایین انداخت، در این حالت قیافه اش بی نهایت مظلوم و خواستنی شده بود:

- به مرگ حقه بزنی...

دوباره نگاهش را به محمد دوخت:

- هیچ وقت نمیر. هیچ وقت نمیر محمد!

با این حرف اریکا حال عجیبی به او دست داد. یک دستش را از جیبش درآورد و با حالتی نمایشی گوشه ی لب هایش را

پاک کرد. اینطوری می خواست حالت غمگین چهره اش و لب های افتاده اش از نظر اریکا دور بماند. با لبخند اندوهگینی

که به لب داشت به طرف اریکا رفت و دست هایش را پشت کمر باریک او قلاب کرد و در حالی که به چشم های خیس

از اشک او خیره شده بود زمزمه کرد:

- تو همیشه همه ی نقشه های منو به هم می ریزی.

اریکا یک دستش را بالا آورد و به بینی اش کشید؛ لبخندی زد و با صدای لرزان گفت:

- به خاطر اینکه دوست دارم با هم نقشه بکشیم.

بیشتر به اریکا نزدیک شد و او را به سمت خود کشید؛ صورت هایشان با هم فاصله ی زیادی نداشت.

- می دونی چقدر این حرف هات و دوست دارم؟

اریکا در حالی که از رفتار محمد هم خجالت می کشید و هم خنده اش گرفته بود، سعی می کرد سرش را پایین بگیرد و

نگاهش را از او بدزدد، در عین حال تلاش می کرد خود را عقب بکشد:

- نه...

با خنده اضافه کرد:

- به خاطر اینکه اینارو تو باید به من بگی...

نوچی کرد و ادامه داد:

- محمد چرا هی میای تو دماغم!

محمد با خنده ی بیشتری به صورت او نزدیک شد، تلاش می کرد چشم هایش را ببیند:

- خجالت می کشی؟ واقعا خجالت می کشی؟! اریکا و خجالت!

اریکا هر دو دستش را روی صورت محمد گذاشت و به سمت عقب هل داد؛ با خنده گفت:

- من خجالت نمی کشم خندم می گیره... آخه تو یه جوری نگام می کنی!

محمد را به عقب هول داد و خواست به سمت در برود اما محمد دوباره او را از پشت در آغوش کشید و به سمت لبه ی

بام چرخاند؛ درست مثل دفعه ی قبل با خنده کنار گوش اریکا زمزمه کرد:

- دوست داری چجوری نگاهت کنم؟

- ولم کن دیوونه بذار برم...

روی لبه ی بام خم شد و تا آنجا که می توانست خندید. لب های محمد که به گوشش می خورد قلقلکش می داد. درست مثل دفعه ی قبل هر دو به سمت پایین خم شده بودند اما اینبار یک تفاوت داشت، هر دو می خندیدند و شاد بودند. وقتی نگاه محمد از آن بالا به ماشین های در حال عبور افتاد لب هایش جمع شد و اخم هایش درهم رفت. اریکا متوجه ی حال خراب محمد نبود و هنوز می خندید، صدای خنده هایش در سر محمد چرخ می خورد و می پیچید.

یک ساعتی از رفتن اریکا می گذشت. یک ساعت تمام بدون هیچ هدفی به در بسته اتاق کارش خیره شده بود و ثابته های بی او را از نزدیک لمس می کرد. چه راحت کلید زمان را گم کرده بود و چه راحت تر از آن نقشه هایش نقش بر آب می شد. با باز شدن ناگهانی در اتاق تکان آرامی خورد و نگاهش را روی صورت جدی مهسا قفل کرد. با پرونده ای که در دست داشت به سمت میز محمد می آمد. پرونده را روی میز کوبید و لبخند کجی زد:

- بچه داریت تموم شد... آقای رئیس؟!

خیلی خشک و جدی به پرونده ای که مهسا روی میز کوبیده بود نگاه کرد و دوباره نگاهش را به چشم های پر از تمسخر او دوخت:

- نه، تازه اولشه.

مهسا که انتظار نداشت محمد با این قیافه ی خونسرد چنین جوابی بدهد، با حرص گفت:

- داری حالم و بهم می زنی محمد! اصلا از دور و برت خبر داری؟ از رفتارهای مشکوک آراین خبر داری؟ از گندایی که دور و بری های سلطانی بزرگ دارن می زنن چی؟! از توکلی احمق و دختر دیوونه اش چی؟!!

محمد که تمام مدت با قیافه ای خونسرد و نگاهی جدی به مهسا خیره شده بود؛ لب هایش را ازهم باز کرد و جدی تر از

قبل گفت:

- تموم شد؟

مهسا با گیجی سرش را کمی عقب کشید:

- چی؟!

- حرف هات و می گم... تموم شد؟!

- محمد!

- برو بیرون.

نگاه ماتش را به چهره ی محمد دوخت، پوزخند صدا داری زد و در حالی که سر تکان می داد گفت:

- واقعا که؛ تو اون محمدی که من میشناختم نیستی!

و به سمت در اتاق رفت. باز هم محمد تنها ماند و افکار پریشانش، افکاری که نمی توانست مانند گذشته به آن ها

سروسامانی دهد.

تمام آن چند هفته مثل برق و باد گذشت. اریکا از اینکه مجبور بود مانند زندانی ها در خانه بماند، یا وقتی به پدرش سر

می زند مدام تحت تعقیب باشد متنفر بود. هر چه به تاریخ پرواز نزدیک تر می شدند بیشتر از پیش درخود فرو می

رفت. با وجود محافظه کاری گاهی وقت ها محمد غم را در چشم های او می دید و به گذشته ی خودش فکر می کرد. از

اینکه روزی اریکا پشیمان شود و گذشته اش را پیش بکشد هراس داشت. برای او دوری از اریکا دشوارتر بود اما به

خوبی می دانست که او باید برود.

اما اریکا درک نمی کرد که چرا باید تحت نظر باشد و از کشور خارج شود. با این وجود سعی می کرد تمام آن دو هفته را در کنار محمد لذت ببرد و روزهای فراموش نشدنی بسازد. محمد کمتر کار می کرد و زودتر به خانه می آمد. تمام آن دو هفته برایشان تداعی ماه عسلی که هرگز نرفته بودند را داشت و حسابتی از آن لذت می بردند.

در یکی از روزها محمد خسته و عصبی در را باز کرد و داخل شد. همین که قدم اول را داخل آپارتمان گذاشت تمام سرو صورتش خیس از آب شد و پلک هایش را روی هم فشرد. صدای خنده ی شادمانه ی اریکا را می شنید. چشم هایش را باز کرد و نگاه خشمگینش را به او دوخت. اصلا نمی خواست چیزی بگوید یا عکس العمل شتاب زده ای نشان دهد تا اریکا را برنجاند. همانطور که دندان هایش را روی هم می سایید به حرف آمد و کلمات را شمرده ادا کرد:

- داری چه غلطی می کنی؟ این دیگه چه مزخرفیه؟!

اریکا خنده اش را قورت داد و صاف ایستاد. یک قدم به سمت عقب برداشت و شانه ای بالا انداخت. چند متری از هم دور بودند. دیگر خبری از خنده نبود اما صدایش هنوز موجی از خنده داشت:

- خواستم خوش آمد گویم یکنواخت نباشه و یه تنوعی توش بدم.

دوباره شانه ای بالا انداخت و لبخند بانمکی زد:

- همین!

وقتی درهم رفتن چهره ی محمد را دید نتوانست خنده ی خود را کنترل کند و در میان خنده در حالی که یک دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت:

- نمی دونی وقتی دفعه ی پیش روت آب ریختم چه قیافه ی بامزه ای به هم زده بودی.

سرش را بالا گرفت و با دهانی باز خندید. محمد ابروهایش را بالا داد و نگاهی خاص به اریکا کرد. خنده های کودکانه ی اریکا را دوست داشت. در حالی که خود را آماده کرده بود تا اریکا را بگیرد با لحنی مرموز گفت:

- چگونه روی تو امتحان کنم تا ببینم چه جوریه؟

اریکا خواست چیزی بگوید که خیز محمد را دید و با یک جیغ پا به فرار گذاشت. خود را به اتاق یک نفره رساند و خیلی سریع در را قفل کرد. دوباره شروع به خندیدن کرد. بد و بیراه های محمد باعث شدت خنده اش می شد، جوری که روی زمین ولو شد و دست روی دلش گذاشت. گاهی وقت ها این همه لذت و شادی برایش غیر قابل باور بود.

در شرکت مهسا مدام به محمد تیکه می انداخت. خیلی دلش می خواست کاری کند تا دیگر صدای مهسا در نیاید. همه ی کارها جور شده بود. بعد از تحویل این محموله که مقدار زیادی هروئین بود، می توانستند شاغلام را از نزدیک ببینند. در همان ساختمان قدیمی و ظاهرا متروکه با هم ملاقات می کردند. گروه از قبل برنامه ریزی کرده بود تا آن ساختمان را روی سر افرادش خراب کند. برای محمد مهم نبود حتی اگر خودش در آن انفجار بمیرد و تکه تکه شود، فقط نابودی اعضای باند به خصوص شاغلام برایش اهمیت زیادی داشت.

گوشه ای از کاناپه کز کرده بود و به رفت و آمد محمد نگاه می کرد. نمی توانست نهایتی برای دلخوری اش پیدا کند. از دیدن چهره ی بی خیال او حرص می خورد و ناخن هایش را بر کف دستش فرو می کرد. فردا شب پرواز داشت و محمد عین خیالش نبود که قرار است مدتی از هم دور باشند. بعد از آن رسیدن سخت اما مسرت بخش این جدایی مانند زهر، شیرینی عسل را از بین می برد. محمد که دیگر حوصله ی نگاه تلخ او را نداشت فنجان قهوه را محکم روی سنگ کوبید و به طرف اریکا رفت. چند ثانیه ای دست به سینه روبه رویش ایستاد و به اخم و تخمش نگاه کرد. کنارش نشست که اریکا خیلی سریع از او فاصله گرفته و بیشتر به کاناپه چسبید. محمد روی شکم خم شد و هر دو دستش را بر روی

زانوانش گذاشت و پیشانی اش را به آن ها تکیه داد. در همان حال با صدای گرفته ای گفت:

- نمی خوام بگی چی شده؟

اریکا سعی کرد صدایش نلرزد:

- خودت بهتر می دونی.

- نه نمی دونم می خوام که برام بگی چرا از دیروز تا حالا انقدر تلخ شدی؟

اریکا پوزخندی زد و به طعنه گفت:

- چیه؟ انقدر زود دلتو زدم! نه؟!؟

محمد با عصبانیت به سمتش برگشت و صدایش را بالا برد:

- قبل از اینکه اون دهن کوچولوت و باز و بسته کنی فکر کن! تو هم بدت نیامد من و توی فشار بزاری و اذیت کنی نه؟!؟

با قیافه ای آویزان کمی به محمد نزدیک شد، ملتمس گفت:

- چی می شه من نرم... هان؟

- اریکا این بحث قدیمی و مسخره س، دیروز هم بهت گفتم و هزار بار جوابت و دادم. حالا خودت می دونی که خیلی

چیزا می شه و نباید بشه!

اریکا محکم و قاطع گفت:

- نه! من نمی دونم و هیچ جا نمی رم. اصلا برام فرقی نمی کنه بدونم یا ندونم. من - ن - می - خوام - ب - رم.

- تو قول دادی.

اریکا شانه ای بالا انداخت و با لحنی پرتوقع گفت:

- خب اگه تو بخوای بمونم دیگه اون قول مهم نیست. محمد... من می ترسم!

- اما من می خوام که بری و روی قولی که به من دادی بمونی. تا وقتی اینجا نیستی هیچ چیزی برای ترس وجود نداره.

به چشم های جدی محمد خیره شد. مطمئنا تا آخر، سر حرفش می ماند. ایستاد و با قدم هایی بلند و عصبانی به سمت اتاق رفت. محمد با لبخندی غمگین به شلوارک جین و بامزه ی اریکا خیره شده بود. اریکا جلوی در ایستاد، مشت های گره کرده اش را با تمام توان می فشرد. بعد از مکثی نسبتا طولانی داخل شد و در را محکم به هم کوبید.

می دانست اریکا باز در جلد همان دختر بچه رفته است و یک قهر طولانی پیش رو دارند. شاید اینطور بهتر بود و خداحافظی برایشان راحت تر می شد.

موقع خواب اریکا گوشه ای از تخت خوابید؛ در حالی که پشتش را به محمد کرده بود وانمود می کرد وجود او برایش اهمیتی ندارد. محمد نیز دست هایش را زیر سر گذاشته و به سقف اتاق نگاه می کرد. دلش نمی خواست به اریکا نگاه کند. زیرا مطمئن بود او در حال گریه کردن یا بد و بیراه گفتن است. طاقت دیدن شانه های لرزان او را نداشت. وقتی مطمئن شد اریکا خوابش برده دست دراز کرد و موهای پریشان او را نوازش کرد.

از اتاق بیرون آمد و کیفش را روی شانه جا به جا کرد. بوی سیگار تمام خانه را پر کرده بود. با عصبانیت به سمت محمد که بر سنگ تکیه زده بود رفت و روبه رویش ایستاد. سیگار را از میان انگشت های او بیرون کشیدن و از همان جا به داخل سینک ظرفشویی پرت کرد.

- قرار گذاشته بودیم توی خونه سیگار نکشی!

منتظر ماند تا عکس العمل محمد را ببیند. محمد برای لحظه ای رویش را از اریکا گرفت و به دیوار خیره شد. با لب هایی به هم فشرده به سمت اریکا برگشت و لبخندی زد:

- بهتره بریم.

- قرار بود که یه سری هم به خونه ی حامد خان بزیم و من با مهرسا خداحافظی کنم.

- وقت نمیشه.

- اما اونا منتظرن!

- گفتم که، وقت کم میاریم. خودم بعدا براشون توضیح می دم.

و با خونسردی در حالی که چمدان اریکا را در دست گرفته بود به سمت در رفت. اریکا نمی توانست حدی برای عصبانیتش تعیین کند. تمام طول روز سعی کرده بود کاری کند تا محمد عصبانی شود و صدایش در بیاید. اما محمد در برابر هر حرکت او چیزی جز خونسردی از خود بروز نمی داد. حتی در خانه ی پدری اریکا که برای خداحافظی رفته بودند تمام مدت در سکوت به کنایه های او گوش می کرد و لبخند می زد. به یاد پدرش افتاد؛ خداحافظی با او خیلی راحت و سریع انجام شد. صدای محمد او را از فکر و خیال بیرون کشید:

- نمی خوام بیای؟!!

مقابل در ایستاده بود و مانند طلبکارها سوال می کرد. اریکا با صدای گرفته اش پاسخ داد:

- چرا... الان میام.

محمد از اتاق بیرون رفت و اریکا در حالی که نفس پر صدایی می کشید زیر لب گفت:

- این دیگه چه جور خداحافظی عاشقانه ایه!

پایش را با حرص روی زمین کوبید و بعد از کمی مکث به سمت در رفت.

هوا تاریک بود. اریکا از پنجره به بیرون خیره شده بود و چیزی نمی گفت. محمد هم تلاشی برای شکستن آن سکوت عذاب آور نمی کرد. این سکوت تا وقتی که هر دو روی صندلی های سالن انتظار نشسته بودند ادامه داشت. اریکا وقتی محمد را در حالتی دید که دست هایش را بر روی زانوانش تکیه داده و سرش را بر روی دست های درهم قفل کرده اش گذاشته، نتوانست چیزی نگوید. خصوصا وقتی عضلات منقبض شده ی فک و اخم های در هم او را دید با تمام وجود

احساس ناراحتی کرد. مانند او کمی خم شد و با صدای نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟! -

محمد در همان حال کمی سرش را چرخاند و نگاه خسته و قرمزش را به اریکا دوخت:

- نه.

گرفتگی صدایش نشان از حال خرابش داشت.

- حالت خوبه؟ -

محمد لبخندی زد:

- نه.

چشم های اریکا از نگرانی باریک شد:

- نه؟ چرا؟ -

محمد لب هایش را روی هم فشرد اما انگار طاقت نیاورد و بالاخره به حرف آمد:

- چون تو داری میری.

کم کم چشم های اندوهگین اریکا پر از اشک شد و با بغض گفت:

- اگه تو بخوای نمیرم.

- مسئله خواستن و نخواستن من نیست، باید بری.

اریکا با عصبانیت سرش را به سمت مخالف چرخاند تا محمد اشک هایش را نبیند. با حرص زیر لب تکرار کرد:

- باید باید باید... مسخره!

با صدای بلندگو که شماره ی پرواز اریکا را می خواند محمد از جا بلند شد و چمدان را در دست گرفت.

- بلند شو اریکا...

اریکا با بی حالی از جا برخاست و هر دو به راه افتادند. چند متر مانده به در ورودی ایستاد و چمدان را کناری گذاشت. اریکا نیز ایستاد و با تعجب به او نگاه کرد. فقط ۱۰ دقیقه به وقت پرواز مانده بود. محمد بعد از کمی این پا و آن پا کردن در حالی که مشخص بود خیلی سعی می کند ناراحتی و عصبانیتش را پشت آن لبخند مصنوعی پنهان کند گفت:

- من دیگه باید برم. بهتره... همینجا خداحافظی کنیم.

چشم هایش را به نگاه گریزان محمد دوخت:

- باشه...

و در حالی که سر سنگینش را بالا و پایین می کرد خیلی جدی ادامه داد:

- خداحافظ.

حتی در این لحظه هم نمی خواست دست از غرورش بردارد. چمدان را به سمت خود کشید و در حالی که پشتش را به محمد کرده بود و اشک می ریخت، یک قدم برداشت اما محمد بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید. اریکا که غافلگیر شده بود چمدان را رها کرد و کیفش روی زمین افتاد. محمد اریکا را با تمام وجود در آغوش فشرد. لب هایش را نزدیک گوش اریکا گذاشت و به آرامی گفت:

- مواظب خودت باش فسقلی. یادت باشه... اگه یه تار مو از سرت کم بشه می کشمت. اونجا منتظر باش تا خانم بارتا بیاد دنبالت.

خانم بارتا یکی از دوستان صمیمی مهسا بود. اریکا چشم هایش را روی شانه ی مردانه ی محمد فشرد و با بغض نالید:

- خیلی بدجنسی محمد!

محمد خنده ای تلخ کرد و اریکا را از خود جدا کرد.

- نه بدتر از تو.

صورتش را مقابل صورت اریکا گرفت و به لب هایش خیره شد. این لب ها را خیلی دوست داشت. یک دستش را بالا

آورد و در حالی که اشک های اریکا را پاک می کرد نجوا کرد:

- دلم برای لقبی که به من دادی تنگ می شه.

اریکا بینی اش را بالا کشید و با حرص گفت:

- آره چون خودتم می دونی خیلی عوضی هستی.

محمد خنده ای دیگر سرد داد و پیشانی اریکا را بوسید. خیلی زود از اریکا جدا شد و در حالی که چشم هایش را از او می

دزدید به سمت مخالف رفت. اریکا با گریه به رفتن او خیره شد. می خواست به او بگوید که چقدر دوستش دارد.

- خانم عجله کنید!

به سمت آن مرد برگشت. باید عجله می کرد. کسی دیگری نمانده بود. اشک هایش را پاک کرد و به سمت مرد رفت.

روبه رویش ایستاد و به زمین خیره شد.

«باید بلیط و نشون بدی و بری اریکا، بی خیال فکرهای مزخرف.»

- خانم...

مرد دستش را جلو آورده بود، اریکا با وحشت به دست های او نگاه کرد؛ نمی توانست هیچ حرکتی بکند. انگار که مرد

متوجه ی ترس و وحشت اریکا شد چون خیلی سریع پرسید:

- حالتون خوبه؟!

اریکا دوباره به او نگاه کرد. بعد از مکثی طولانی به حرف آمد.

- آ... آره.

به همان جهتی که محمد رفته بود خیره شد. چشم هایش برقی زد و زیر لب گفت:

- من باید برم!

- بله؟!

به سمت مرد برگشت:

- من... من نمی تونم... باید... برگردم.

و به سرعت در حالی که چمدان را روی زمین می کشید و کیفش را پشت سرش انداخته بود به سمت در خروجی سالن قدم برداشت. از سالن بیرون آمد و به آدم هایی که در حال ورود و خروج بودن خیره شد. کمی جلوتر رفت و به ردیف ماشین ها نگاه کرد.

- رفته!

با ناراحتی نگاه دیگری به اطراف کرد؛ خبری از محمد نبود.

آرین تا فرودگاه ماشین محمد را تعقیب کرد. در میان راه متوجه ی مسیر آن ها شد اما نمی توانست باور کند که اریکا دارد برای همیشه می رود. وقتی هر دو به سالن رفتند آرین با ناامیدی تمام سرش را روی فرمان گذاشت و از ترس اشک ریخت. تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود و حالا می دانست که باید به آن ها جواب پس بدهد. درست حدس زده بود همان موقع تلفن همراهش زنگ خورد. با آستین کاپشن بینی اش را پاک کرد و دکمه ی سبز را فشرد:

- بله... باور کنید من نمی دونستم که قراره از کشور خارج بشن این و خود شما باید بهتر می... دونستید... آره قرار بود که بیان خونه ی ما قرار بود اریکا تنها بیاد و مهرسا رو ببینه خود خواهرم اینطوری به من گفت... آخه برای شما چه فرقی می کنه؟

صدای داد و بیداد پشت گوشی آن قدر بلند بود که مجبور شد گوشی را از گوشش دور کند. گوشی را قطع کرد و نگاه خشمگینش را به در ورودی سالن دوخت. همان موقع اریکا را دید که بیرون آمد. با تعجب به اریکا که اطراف را می

کاوید خیره شد. متوجه شد که او به دنبال محمد می گردد. با شادی دست به کار شد و شماره گرفت. بعد از گزارش کار و گرفتن دستورات بدون اینکه زمان را از دست بدهد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. از دور اریکا را زیر نظر داشت که سوار تاکسی شد و ماشین به راه افتاد. به آرامی تاکسی را تعقیب کرد. متوجه ی ون سبز رنگی که در تعقیب ماشین بود شد و به آن ها علامت داد. تلفن همراهش زنگ خورد و دستورات جدیدی گرفت. زمانی که داخل خیابان خلوت و خالی از رفت و آمد قرار گرفتند، ون از پشت به تاکسی علامت داد و چندبار چراغ را روشن و خاموش کرد.

اریکا در ماشین نشسته بود و سعی می کرد با محمد تماس بگیرد. راننده که مرد سن و سال داری بود زیر لب غر می زد و چیزی می گفت:

- معلوم نیست چه مرگشه! خانم شما این ماشین و میشناسی؟

- بله؟ کدوم ماشین؟

- همین یارو ون که هی چراغ میندازه!

- نه...

- خیلی خب...

و زیر لب ادامه داد:

- واسه من چراغ میندازی و چشمک می زنی؟! مردک دیوانه...

داشت از آینه به ماشین پشت سری نگاه می کرد. اریکا شانه ای بالا انداخت و مشغول به کار شد.

تاکسی را نگه داشت و خواست پیاده شود. اریکا مضطرب چرخید و به بیرون نگاه کرد و دوباره به طرف راننده برگشت:

- چرا نگه داشتید آقا؟

راننده دستی را کشید و در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

- ببخشید دخترم بذار ببینم این یارو چه مرگشه... از موقعی که اومد پشت من یه بند داره چراغ میندازه... کار شو مارم راه میندازم...

پیاده شد و در را بست. اریکا دلشوره داشت و دلیلش را نمی دانست. با صدای فریادی که از پشت شنید چرخید و به عقب برگشت. هوا تاریک بود و نمی توانست چیزی ببیند. صدای آشنایی بلند و مضطرب فریاد زد:

- این چه کاری بود؟!

صدا برایش آشنا بود اما یادش نمی آمد این صدا برای کیست. چون داخل ماشین نشسته بود صداها واضح به گوش نمی رسید اما متوجه ی حرف زدن چند نفر با هم شد. با وحشت در را باز کرد و پیاده شد:

- آقا...

هنوز دو قدمی برنداشته بود که ماشین رو به رویش روشن شد و نور در چشمانش افتاد. سریع عکس العمل نشان داد و دستش را بالا آورد و چشم هایش را بست.

خواست چیزی بگوید که پارچه ای مقابل دهانش قرار گرفت. برای جیغ کشیدن دیر بود و صدایش درون همان پارچه خفه شد. با هر دو دستش به بازوی قوی ای که از پشت او را می کشید چنگ زد. پارچه بوی بد و گیج کننده ای داشت. سعی کرد نفسش را حبس کند. در کشمکش بود تا خود را از دستان قوی آن مرد غول پیکر رها کند که باز هم همان صدای آشنا آمد:

- هی هی آخه چی کار می کنی؟! قرار ما این نبود لعنتی!

- تو خفه.

- آئی...

کم کم چشم های اریکا روی هم افتاد. در سرش چیزی چرخ می خورد و احساس سنگینی می کرد. دیگر پاهایش را حس نمی کرد برای همین نمی توانست آن ها را در هوا تکان دهد و لگد بپراند. قبل از اینکه به طور کامل بیهوش شود

دارنده ی صدا را شناخت. مطمئن بود که آن صدا برای آرین است.

اریکا را داخل ون گذاشتند. آرین با دهانی پر از خون به مرد راننده که روی زمین ولو شده بود و به نظر مرده می رسید

خیره شد. با وحشت زمزمه کرد:

- او... اون... مرده؟! -

- نه، فقط بیهوش شده. اگه می خواهی به سرنوشت اون دچار نشی زودتر گورت و گم کن و از اینجا برو.

با دست خون روی چانه اش را پاک کرد و در حالی که عقب عقب می رفت گفت:

- با... با اریکا چی کار می کنین؟

با حرکت مرد دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و با عجله به سمت ماشین خود رفت. آن مرد هم سوار ون شد. با

چهره ای وحشت زده و لب هایی لرزان به دور شدن ون خیره شده بود و نمی دانست چه باید کند. فقط می دانست که

گند زده و همه چیز را خراب کرده. چه خیالی داشت و عوضش چه اتفاق وحشتناکی افتاد.

- چطوری یه همچین چیزی ممکنه؟! -

مهسا در حالی که دست هایش را عصبی به این سو و آن سو تکان می داد صدایش را بالا برد:

- منم نمی دونم محمد... راستش خودمم درگیرم. باید یکی و بفرستیم تحقیق...

- تحقیق از چی؟! اونا الان به ما شک کردن.

انگشت اشاره اش را به سمت مهسا نشانه گرفت و با خشم ادامه داد:

- این اتفاق لعنتی دیروز افتاده و تو الان داری به من می گی؟! -

- من فقط می خواستم تو هر چه زودتر اریکا رو از کشور خارج کنی چون خودت می دونی که...

محمد صدایش را بالا برد و به میان حرف او پرید:

- نه... نه من هیچی نمی دونم!

فرشاد دخالت کرد و با خونسردی گفت:

- بیاید از اول مرور کنیم. من این احتمال و می دم که اونا جاسوس دارن یا حداقل کسایی و اجیر کردن.

مهسا بدون گرفتن نفس و فاصله انداختن بین کلمات، تند و پشت سر هم گفت:

- احمق نشو فرشاد! اونا نمیان به نفر و اجیر کنن یا به جاسوس آشغال بفرستن تا خودشون و خراب کنن و نیمی از

افرادشون گیر پلیس بیفته و اون همه جنس...

دستی به پیشانی اش کشید و نفس مضطربانه اش را بیرون فرستاد:

- خدای من! فقط کافیه یکیشون مُقر بیاد کار ما هم...

حتی نمی خواست جمله اش را کامل کند. آخرین محموله ای که با همکاری هر دو گروه تجارت می شد توسط پلیس

متوقف شده و بعد از گشت و بازرسی زیاد و پیدا کردن جنس ها درگیری شدیدی بین افراد شاغلام و پلیس صورت

گرفته بود. افراد شاغلام مغلوب نفرات زیاد پلیس شده و خیلی ها جان خود را از دست داده بودند. باند این افتضاح را از

چشم محمد و گروهش می دید. صدای زنگ دار نماینده ی غلام هنوز در گوش مهسا می پیچید:

- ما می دونیم که همش زیر سر خودتون بوده. حالا ما همه چی و می دونیم. همه چی...

- مهسا!

از فکر و خیال بیرون آمد و به فرشاد خیره شد که با نگرانی نگاهش می کرد.

- حالت خوبه؟

سری تکان داد و گیج گفت:

- آ... آره! خوبم.

- حواست کجاست.

- چی می گفتی؟

- داشتم از آراین برای محمد حرف می زدم. من الان چند وقته که اونو ندیدم. چون...

مهسا به میان حرف فرشاد پرید و انگار که چیزی را کشف کرده باشد فریاد زد:

- آره... آره آراین! کار خود آشغالشه.

به سمت محمد چرخید و به خروش آمد:

- من مطمئنم این دسته گل پسر عموی احمق تو! هزار بار بهت گفتم باید سر این احمق و زیر آب کنیم... اما تو اصلا...

فرشاد مداخله کرد و روبه روی مهسا قرار گرفت:

- مهسا؟ الان وقت این حرفا نیست.

با این حرف فرشاد کمی آرام شد اما هر چه که می کرد نمی توانست خونسردی خود را حفظ کند. برای اولین بار

احساس می کرد که نمی تواند خونسرد باشد. به محمد نگاه کرد که تمام مدت خم شده و دست هایش را روی میز

گذاشته بود. موهای تقریبا بلندش توی صورتش ریخته بود و این باعث می شد نیمی از صورتش مشخص نباشد. لرزش

دست های محمد باعث شد در قالب همان زن تودار و خونسرد فرو برود. با شنیدن صدای فرشاد دوباره به او نگاه کرد:

- پس این یعنی آراین چند نفر و اجیر کرده و یه آدمایی واسه ی خودش داره. آخه چطور ممکنه؟! من رفتار مشکوکی به

جز کناره گیری ازش ندیدم!

مهسا به آرامی چانه اش را بالا گرفت و پوزخندی تحویل چهره ی خونسرد فرشاد داد:

- من واقعا در تعجبم فرشاد. تو چرا نباید به عنوان یه مشاور لعنتی یه همچین چیزی و بدونی؟!

چشم های فرشاد از تعجب گرد شد:

- حالا دیگه نوبت منه که بازخواست بشم خانم؟ نکنه به منم شک داری!

نگاهش را از فرشاد دزدید و سعی کرد لحن شکاکش را تغییر دهد:

- من فقط دارم می گم...

- تو فقط داری می گی من همه چیز و می دونستم، آره؟!

با لحنی سرزنش بار ادامه داد:

- من هیچی نمی دونم چون چیزی برای شک و دونستن وجود نداشت.

بازدم عصبی اش را بیرون فرستاد تا کمی آرام شود:

- حالا اجازه بده ادامه ی حرفم و بگم.

مهسا که قانع نشده بود چشم هایش را باریک کرد و گفت:

- بله، بفرمایید استاد.

فرشاد اخم کرد و ادامه داد:

- بالاخره آراین یه چیزایی بو برده و لو داده. بعدشم پای پلیس و وسط کشیده...

مهسا در حالی که به گوشه ای از اتاق خیره شده بود جمله ی فرشاد را کامل کرد:

- و بعد یه جوری به افراد غلام رسونده که همش کار ماست!

چشم های باریک شده اش را از فرشاد به محمد دوخت و ادامه داد:

- فقط کم مونده بود بهم بگن که ما پلیسیم! دیروز هر چی از دهنش دراومد به من گفت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حرف از یه انتقام سخت زد!

بعد از کمی مکث، از محمد که به مناظر بیرون خیره شده و در حال سیگار کشیدن بود؛ پرسید:

- تو نمی خوای چیزی بگی؟

وقتی محمد جوابی نداد با بدجنسی اضافه کرد:

- به نظر خودم بهتره که چند نفر و مامور کنیم تا از آراین حرف بکشن. مطمئن باش با سیلی اول کل ماجرا...

محمد سیگارش را روی زمین انداخت و با حرص زیر پا له کرد، در همان حال حرف مهسا را برید و شمرده گفت:

- ما نمی تونیم به آراین آسیبی برسونیم.

چشم هایش را باریک کرد و ادامه داد:

- مثل اینکه باید بازم تکرار کنم. اون هر غلطی که کرده باشه پسر عمو و هم خون منه. حتی اگه اینارو نادیده بگیریم

اون پسرِ عمو حامد، مردی که خیلی به ما کمک کرد خصوصا توی سال های اول و در مراحل اداری که مثل خر توی گل

گیر کرده بودیم کلی پارتنی برامون جور کرد. حتی قبل از اینکه تو برای همیشه برگردی. اینارو که یادت نرفته؟

- نه اینارو یادم نرفته، اما عمو جان تو به همون اندازه هم به گل پسرش کمک کرد. حتی بیشتر!

محمد در حالی که هر دو دستش را داخل جیب شلوارش کرده بود شانه ای بالا انداخت و بی حوصله گفت:

- خُب، اون پسرشه.

مهسا که دیگر طاقتش طاق شده بود از میان دندان های بهم فشرده اش با حرص گفت:

- آره پسر اون، نه پسر تو!

دستش را در هوا چرخاند و اضافه کرد:

- تو همش یه جووری رفتار می کنی که انگار پسر تو هم هست. همیشه هر کسی که چند سال ازت کوچیک تر بود مثل

یه پدر باهاش رفتار کردی. درست مثل آراین و اریکا... اما جناب پدربزرگ، تو ۳۱ سال بیشتر نداری. واقعا شانس

آوردم که ازت بزرگترم!

فرشاد که میان هر دو ایستاده بود دست هایش را بالا آورد و سعی کرد کمی جو پیش آمده را تغییر دهد:

- آآآآ... بچه ها! فکر نمی کنم این بحث ها نتیجه ای داشته باشه. فقط وقت تلف کردنه. من خودم سعی می کنم با آراین حرف بزنم.

- اگه قرار بود باهاش حرف بزنی باید خیلی وقت پیش این کار و می کردی.

- خودت دیدی که نتونستم. اصلا گیرش نمیآوردم.

مهسا بی تفاوت گفت:

- بهت هشدار داده بودم که بیرون از شرکت هم باید براش پیا بذاری. اصلا از کجا معلوم که راست بگی؟

- مهسا!

- چیه از گفتن...

محمد اجازه ی ادامه به مهسا نداد و روبه هر دو گفت:

- تمومش کنید. با هر دو تونم! با متهم کردن همدیگه فقط وضع و بدتر می کنیم.

به فرشاد خیره شد و ادامه داد:

- فرشاد بهتره که تو زیر پوستی از زبون آراین حرف بکشی. یه چند نفر هم مامور کن تا توی اداره ی پلیس حواسشون

به حرف هایی رد و بدل می کنن باشه و ریز حرفای اونایی که گیر افتادن هم دریاره. خودم و پدرم توی اداره ی پلیس

آشنا زیاد داریم. یه چند نفر دیگه هم باید حواسشون به اون ساختمون و باند لعنتی باشه. سعی کن با جاسوس هامون

تماس برقرار کنی خیلی وقته اطلاعاتی رد و بدل نشده. نمی خوام افراد غلام بهمون یه دستی بزنن. احتمال داره اینا

همش نقشه ی خودشون باشه... باید احتیاط کرد. در کنار شراکتی که می کنیم ما رقیب اون ها هم محسوب می شیم.

مهسا... تو هم از اریکا و اون دوستت خبر بگیر. بعدش بهتره یه پاکسازی کلی از اطلاعات و انبار شرکت بکنید، برای

سفر هم آماده باشید. اگه اوضاع خیلی بیخ پیدا کرد به هیچ وجه نباید معطل چیزی بشیم. راستی، مطمئنید که توکلی و

دخترش از کشور خارج شدن؟

- آره... ترسهای احمق مثل سگ فرار کردن.

- خیلی خب، بهتره به کارایی که گفتم رسیدگی کنید.

هر دو سری به نشانه ی اطاعت تکان دادند و از اتاق بیرون رفتند، و محمد را با احساسی از دلشوره و اضراب تنها گذاشتند. قلبش با بی قراری به در و دیوار سینه اش می کوبید و نمی دانست این احساس لعنتی برای چیست.

سرما را روی گونه ی سمت چپ و در نیمی از بدنش احساس می کرد. کف دستانش روی زمین بود و همه ی بدنش به طور وحشتناکی تیر می کشید. چشم هایش را آرام آرام باز کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. جز زمین و آن دیوار سیاه چیزی ندید. گونه اش را از زمین که کمی نم داشت جدا کرد و سرش را بالا گرفت. نگاهی به مقابلش کرد؛ دیواری بلند و تیره و زمینی به رنگ سیاه! مطمئن بود که در یک اتاق است اما در این اتاق تیره و تاریک و سرد چه می کند؟ خواست سرش را بچرخاند که با تیر کشیدن گردنش ناله ای کرد و دوباره گونه اش را روی زمین گذاشت. درد کم کم در بدنش یخ زده اش می پیچید و هر لحظه بر سرعت نفس کشیدنش افزوده می شد. با هر نفسش گرد و غبارهای روی زمین بلند می شد و در شیار نوری که از زیر در به داخل آمده بود به پرواز در می آمد. لب هایش از بغض و وحشت می لرزید و دندان هایش از سرما بهم می خورد. بالاخره به خود تکانی داد و تمام توانش را جمع کرد. کف دستانش را روی زمین فشرد جوری که انگشتانش روی هوا ماند. با زوری که زد توانست نیمی از بدنش را از زمین سرد و کثیف جدا کند. روی زمین نشست درست روبه روی در اتاق، پاهایش را دراز کرد. با وحشت نگاهی به اطراف کرد و تنها توانست بگوید:

- م... م... من کجام؟! کجام!؟

از ترس به سسکه افتاده بود. مدام از خود سوال می کرد که کجاست و آنجا چه می کند؟ اما جوابی برایش نداشت. کم

کم صدایش بالا رفته و اشک هایش سرازیر شد. با به یاد آوردن اتفاقی که افتاده بود چشم های گشاد شده اش را به در اتاق دوخت:

- خدایا!

صدای نفس های تند و پشت سر هم بلند شد:

- کُ... کمک! ک... ک... کمک... کمک...

با هر کلمه صدایش بیشتر اوج می گرفت. هق هق گریه هایش کلمات را می برید و نمی گذاشت آنها را واضح بیان کند. همانطور که روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود، با دست هایش کمی خود را عقب کشید تا به دیوار برسد. هنوز کمی جا به جا نشده بود که صدای قدم هایی را شنید. نمی دانست خوشحال باشد یا از غصه بمیرد. منتظر ماند تا صاحب صدا را ببیند. در که باز شد نور شدیدی داخل چشمانش افتاد و مجبور شد یک دستش را بالا بیاورد. خواست با صدای لرزان و گرفته اش کمک بخواهد که صدای گفتگوی دو مرد مانع از این کار شد. حتی جرأت نکرد دستش را پایین بیاورد، پشت دستش را به صورتش فشرد و بی صدا اشک ریخت. لب هایش می لرزید و کنترل روی آنها نداشت. خود را بیشتر به دیوار فشرد چون صدای نزدیک شدن های آنها را می شنید. دوست داشت روی پاهایش بایستد و از خود دفاع کند اما تمام اعضای بدنش به خصوص پاهایش سیر شده بود.

- بلندش کن...

صدای یکی از آن دو مرد بود. مرد دیگر خم شد و بازوهای اریکا را به چنگ گرفت. اریکا با تمام وجود جیغ کشید و سعی کرد خود را از چنگال قوی آن مرد رها کند اما فایده ای نداشت.

- ولم کن کثافت! به من دست نزن... ولم کن...

مردی که بازوهایش را گرفته بود؛ او را به زور روی صندلی چوبی نشانده و مرد دیگر با طناب اریکا را به صندلی بست. آنقدر وحشت زده بود که تمام مدت می لرزید و حتی نمی توانست گریه کند. بعد از اینکه کارشان تمام شد مردی که

نزدیک ایستاده بود موهای بلند و پریشان اریکا را به چنگ گرفت و به سمت خود کشید، در حالی که چیزی در دهان می جوید خنده ی کریهه ی کرد و صورتش را به صورت خیس از اشک اریکا نزدیک کرد؛ اریکا با انزجار و وحشت کمی خود را عقب کشید.

- هر چقدر دلت می خواد جیغ و داد کن... آدمای این بیابون و نمی دونم... شاید سوسکا و موشای اینجا کمکت کنن...

اریکا سعی کرد سرش را عقب بکشد اما این باعث می شد ریشه ی موهای سرش بیشتر کشیده شود؛ مرد در حالی که می خندید به سمت مرد پشت سری برگشت که با لبخندی کج به اریکا نگاه می کرد:

- می بینی یاسر؟ طرف حق داشت قایمش کنه.

این را گفت و در حالی که به بدن لرزان اریکا نگاه می کرد قاه قاه خندید. اریکا تا آنجا که می توانست چشم ها و دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد دیگر گریه نکند. با خود می گفت که نباید مقابل این خوک های کثیف اشک بریزد و ناله کند اما واقعا نمی توانست جلوی اشک های ناتوانی اش را بگیرد. صدای قدم هایی باعث شد تا مردی که موهای اریکا رادر دست داشت آن ها را رها کند و به اتفاق همراهش به سمت در چرخیدند. اریکا در حالی که هق هق می کرد نگاه ترسانش را به آن سمت دوخت و مرد جوان دیگری را دید. مرد جوان در حالی که اخم غلیظی به چهره داشت به حرف آمد:

- بالا منتظر تونن.

- واسه چی؟ مگه قرار نبود اول حرف بکشیم و بعد زنگ بزنینم؟!

- نمی دونم، برید از خود آقا پرسید.

مرد لب هایش را جمع کرد و دستی در هوا تکان داد:

- خیلی خب، میریم بالا...

پوزخندی زد و با لحنی آرام اضافه کرد:

- حالا تو چرا تُرش کردی؟

و به سمت مرد جوان رفت و دستش را زیر چانه ی او گذاشت، اما او خیلی سریع چانه اش را کنار کشید و با اخم کامل به داخل اتاق آمد. به اریکا نگاه کرد که مانند موشی جمع شده بود و می لرزید. دو مرد دیگر در حالی که گفتگو می کردند و بلند بلند می خندیدند از اتاق تاریک و نمناک بیرون رفتند اما او هنوز ایستاده بود و به اریکا نگاه می کرد. چند قدمی به اریکا نزدیک شد؛ مقابلش زانو زد و کمی سرش را خم کرد تا از میان موهای انبوه و ژولیده ی اریکا بهتر بتواند چهره اش را ببیند. اما اریکا که متوجه ی نگاه خیره ی او شده بود در حالی که می لرزید با اخمی غلیظ خیلی سریع سرش را به جانبی دیگر چرخاند. صدای آرام و نگران مرد جوان باعث شد گره ی اخم هایش با تعجبی که نمی توانست پنهان کند از هم باز شود:

- حالت خوبه؟ جاییت... درد نمی کنه؟

اریکا کمی به سمت او چرخید و زیر چشمی نگاهش کرد. مرد نگاه نگرانی به جانب در باز اتاق انداخت و دوباره به سمت اریکا چرخید و با هیجان گفت:

- نگران نباش... من نمی ذارم آسیبی بهت برسه. فقط هر سوالی که ازت کردن بگو نمی دونی. چه اینجا چه بیرون از اینجا تو هیچی نمی دونی. اینجا اگه جوابی بگیرن محکومی به مرگ، بیرون از اینجا هم...

ادامه نداد؛ قیافه ی حیران و چشم های وحشت زده ی اریکا به او فهماند که در این موقعیت چیزی نمیفهمد:

- می فهمید چی می گم؟

قبل از اینکه اریکا بتواند لب از لب باز کند صادق با یک حرکت سریع موهای او را در چنگ گرفت و کمی به سمت عقب کشید؛ اریکا آخی گفت و جیغ کشید. اصلا متوجه ی این رفتارهای متضاد نمی شد تا اینکه شخصی وارد اتاق شد و پشت سرش مرد دیگر که یاسر نامیده شده بود به داخل آمد.

- به به... آقا صادق مارو میفرستن پی نخود سیاه که خودشون ماهی کوچولوی مارو هاپولی کنن؟

صادق اخم کرد:

- نخود سیاه؟! آگه گفتم برید به دستور خود آقا بود.

- بله بله... حالا ما دوباره به دستور آقا اومدیم اینجا.

صادق با بی تفاوتی گفت:

- می خواید حرف بکشید؟

- با اجازه ی شما بعله!

صادق با خشم در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت:

- مسخره بازی بسه.

این را گفت و بدون هیچ نگاهی به سمت اریکا، از اتاق خارج شد و او را با آن دو مرد تنها گذاشت.

محمد بی قرار عصبی طول و عرض اتاق کارش را می پیمود؛ گاه گذاری هم چنگی میان موهای آشفته اش می زد. مهسا

که حال بهتری نسبت به او نداشت سری تکان داد و با لحنی معترض گفت:

- بسه محمد! تا کی می خوای این وسط راه بری؟

محمد خیلی ناگهانی ایستاد و در حالی که به سمت میزش می رفت گفت:

- اینجوری همیشه...

گوشی را برداشت و کنار گوشش گذاشت، ادامه داد:

- باید خودم برم.

مهسا با تعجب از جایش بلند شد:

- بری؟!

متوجه ی منظور محمد شد و با قدم هایی بلند به سمت میز او رفت:

- مثل اینکه حالت نیست! اریکا اصلا سوار هواپیما نشده؛ نه با اون پرواز رفته و نه با پرواز دیگه ای.

محمد با تمام توانی که داشت گوشی را روی تلفن کوبید و فریاد زد:

- پس می گی کجاست؟ هان؟! کجا باید دنبالش بگردم؟!

- نمی دونم محمد! منم مثل تو هیچی نمی دونم.

بی قرار و عصبی آب دهانش را قورت داد و با پیشانی چین خورده اش به روی میز خیره شد:

- حتما اشتباه شده. یه اشتباهی شده...

- بهت گفته بودم بهتره براش محافظ بذاری اما تو گوش نکردی. گفتمی اون دوست نداره یکی مدام تعقیبش کنه.

- مثل اینکه فراموش کردی تعقیب کننده ها تا یه روز مونده به رفتن اون به کارشون ادامه می دادن... هوم؟! فراموش

کردی؟ دیگه توقع نداشتی روز خداحافظی از همسرم جای خودم دوتا محافظ بفرستم...

مهسا به میان حرف محمد پرید:

- منظور من این نیست. گفتم که... بهتر بود هر دوتون...

- بس کن مهسا! همیشه می گی گفته بودم، گفتم! عوض این حرفای بی سروته یه کاری بکن.

- می گی چی کار کنم؟ مثل تو این وسط هی رژه برم تا یکدفعه مثل دیوونه ها به سرم بزنه پرواز کنم برم پیش یار؟!

هه...

این را گفت و به نگاه خشمگین محمد خیره شد. در چشم های محمد علاوه بر خشم و عصبانیت بی قراری و غمی عمیق

موج می زد که برای مهسا عجیب بود.

در اتاق خیلی ناگهانی باز شد و فرشاد با چهره ای هیجان زده و مضطرب وارد اتاق شد. وقتی نگاه متعجب و نگران مهسا و محمد را به جانب خود دید سعی کرد کمی خونسردی خود را بدست بیاورد؛ اما موفق نشد. در اتاق را به آرامی بست، این در حالی بود که سرش را پایین انداخته و نگاهش را از چشم های جستجوگر محمد می دزدید. بالاخره محمد طاقت نیاورد و پرسید:

- چی شده؟

فرشاد به مهسا خیره شد؛ سعی کرد به او بفهماند حرفی که می خواهد بزند زیاد خوب نیست؛ مهسا که متوجه ی رمز نگاه فرشاد شده بود خیلی سریع به حرف آمد:

- آآآ... خب... من با فرشاد میرم ببینم چی شده.

با چند قدم بلند خود را به فرشاد رساند؛ اما هنوز به طرف در راه نیوفتاده بودند که صدای محکم و کوبنده ی محمد هر دو را در جای خود میخکوب کرد:

- صبر کن!

مهسا خیلی سریع به سمت محمد برگشت اما فرشاد بعد از کمی سر تکان دادن و فشردن پلک هایش روی هم، با لبخندی مصنوعی به جانب محمد برگشت.

- اگه اتفاقی افتاده، اولین نفری که باید راجبش بدونم منم. بگو...

فرشاد دهانش را باز کرد تا حرف بزند اما کلمات در دهانش ماسید و مانند افرادی که حرف زدن نمی دانند دهانش را باز و بسته کرد. قدری این پا و آن پا کرد و بالاخره به حرف آمد:

- ببین محمد... اون چیزی که می خوام بگم... شاید... برای تو راحت نباشه.

- بگو...

- تو الان داغی متوجه نیستی. بهتره اول به مهسا بگم... تا اون...

محمد با فریادی بلند جمله ی او را برید:

- بگو!

فرشاد دستش را بالا آورد و سعی کرد محمد را به آرامش دعوت کند:

- خیلی خب...

آهی عمیق کشید و ادامه داد:

- یکی از... جاسوس هامون به سختی یه اطلاعاتی تونسته... به من برسونه.

ابروهای محمد درهم رفت:

- چه اطلاعاتی؟

سرش را قدری خم و چشم هایش را باریک کرد:

- راجبه... اریکا!؟!

آنطوری که محمد نام اریکا را تلفظ کرد؛ فرشاد حدس زد که نباید منتظر واکنشی منطقی از جانب او باشد؛ چنین انتظاری هم از او نداشت.

- آره... درست حدس زدی. اونا اریکا رو دزدیدن. اون فقط تونست همین و بگه. تازه اونم با هزار دنگ و فنگ...

محمد همانطور مات و گیج به فرشاد خیره شده بود و حرکتی نمی کرد. فرشاد که او را اینگونه دید تند و پشت سرهم شروع کرد به توضیح دادن:

- اون ساختمون سخت تحت کنترله. انگار که یه بوهایی بردن، چه جوریش و نمی دونم اما مطمئنم که همینطوره. یکم راجب اون شب تحقیق کردم یه راننده ی تاکسی داشته یه دختر جوونی و به مقصد می رسونده که توسط یه ون و چندین سرنشینش کتک خورده و... دیگه بعد از اون یادش نیامد. فقط این و به خاطر میاره که یه ماشین دیگه هم همراهیشون می کرده... به نظر میاد دچار شوک شده چون حتی چهره ی اون دختر و به خاطر نمیاره... اما...

با اشاره ی مهسا سکوت کرد و به محمد خیره شد. او یک دستش را تکیه گاه میز کارش کرده بود و دست دیگرش بین زمین و آسمان آویزان بود. موهایش توی صورتش ریخته بود و چیز زیادی از نیم رخش مشخص نبود اما عضلات منقبض شده ی فک و لرزش شان هایش نشان از حال خرابش داشت. مهسا به حرف آمد و سکوت عذاب آور اتاق را شکست:

- آخه چطور امکان داره؟ اریکا باید با اون پرواز رفته باشه!

- من این احتمال و می دم که اریکا برگشته...

مهسا اخم کرد و با عصبانیت پرسید:

- برگشته؟! چرا باید به همچین غلطی بکنه!؟

- نمی دونم... اما غیر از این نمی تونه باشه. اریکا تمام اون چند هفته تحت کنترل بوده غیر از همون روز... اونا روزهای قبل هیچ کاری نمی تونستن بکنن. حتما از این موضوع خیلی تحت فشار بودن. یادت میاد به من گفته بودی احساس می کنی که تعقیبت می کنن. من این احتمال و می دم که از اریکا نا امید شده بودن و می خواستن به تو دست پیدا کنن. اما نا امیدی اونا به این معنی نیست که دیگه اریکا رو تحت نظر نداشتن.

- این.. این یعنی اینکه اونا از خیلی چیزها خبر دارن!

- آره، می شه اینطوری حدس زد. شاید هم اونا به تو به چشم یه زن نزدیک به محمد نگاه می کنن.

بعد از گفتن این حرف نگاهی به محمد کرد که همانطور در جایش ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. صدای مهسا باعث شد دوباره به او خیره شود:

- از کجا معلوم این جاسوس راست گفته باشه؟

- من به صادق اطمینان دارم. محمد هم همینطور...

مهسا خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن روی میز او را از حرف زدن بازداشت. محمد به تلفن خیره شده بود و

انگار قصد نداشت تلفن را جواب دهد. درست لحظه ی آخر که مهسا می خواست به سمت تلفن برود گوشی را برداشت.

صدای بم و مردانه اش در فضای اتاق پیچید:

- بله؟

- خودتی؟ رئیس؟!

در لحن مردی که زنگ زده بود نوعی تمسخر وجود داشت. با لحن خاصی روی کلمه ی «رئیس» تاکید کرد.

- کی هستی؟

- عجله نکن جناب رئیس، کم کم منو میشناسی. زنگ زدم که بهت بگم سوگلی کوچولوت پیش ما هستش.

- سوگلی؟

مرد خنده ای کرد و خیلی جدی گفت:

- خودت و به اون راه نزن. همسرت...

محمد نیز با خونسردی تمام به تمسخر گفت:

- همسر من با آخرین پرواز از کشور خارج شده؛ ظاهرا دیر اقدام کردید!

مرد با زمزمه ای چندانش آور نجوا کرد:

- چطوره صداس و بشنوی تا مطمئن بشی؟

دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. غیر از این نمی توانست از زنده بودن یا نبودن

اریکا مطمئن شود.

- دوست داری چی بگه؟ ناله کنه یا جیغ بکشه؟

این را گفت و قاه قاه خندید. مهسا و فرشاد متوجه ی مشت گره شده و لب های لرزان محمد بودند.

- ازش پپرس چی صداس می کنم؟ اگه درست جواب داد می فهمم که صدای ضبط شده نیست.

مرد خندید و در میان خنده به تمسخر گفت:

- خوبه... خوب همه چیز و می دونی؛ حرفه ای هستی؛ بایدم باشی!

با صداهایی که از پشت خط می آمد به نظر می رسید گوشی را جابه جا می کند. بعد از لحظاتی دوباره به حرف آمد؛ کلمات را شمرده ادا می کرد:

- اون حاضر نیست حرف بزنه. به نظر می رسه نگران جون شوهر عزیزشه.

مرد گوشی را از گوش خود دور کرد و به یاسر که کنار دستش ایستاده بود اشاره کرد تا تلفن را بلند کند و نزدیک اریکا ببرد. خود با گوشی به طرف اریکا که در حال اشک ریختن بود رفت و در همان حال به محمد گفت:

- اما بالاخره حرف می زنه...

و روبه اریکا ادامه داد:

- بهش بگو که تورو چی صدا می کنه.

اریکا سرش را پایین انداخته بود و اشک می ریخت. موهایش که حالا بهم چسبیده و کثیف شده بود صورت کوچکش را در بر گرفته بود. مرد که سکوت اریکا را دید موهای او را در چنگ گرفت و به سمت بالا کشید. اریکا صدایی درآورد و ناله ی ظریفی کرد. لب هایش را محکم گاز گرفت؛ آنقدر که خون از آن جاری شد. شرم داشت تا حرف بزند. از طرفی نگران جان محمد بود چون آن ها به او گفته بودند که بعد از آمدن محمد، او را به قتل می رسانند. از طرف دیگر خجالت می کشید چیزی بگوید. او بار دیگر محمد را در دردمس انداخته بود.

- حرف بزن...

گوشی را به کنار صورت اریکا فشرد. محمد از پشت خط می توانست این ها را بشنود؛ صدای هق هق ریزی که برایش آشنا بود و آتش به جانش می کشید. حالا مطمئن بود که اریکا زنده است. لب هایش از تاجر و رنجی که نشان از بیهودگی داشت می لرزید. بالاخره طاقت نیاورد و فریاد زد:

- ولش کن آشغال!

آنقدر بلند فریاد زد که با آن فاصله مرد صدای محمد را شنید و گوشی را به گوش خود چسباند اما صدای گریه های اریکا با شنیدن فریاد محمد شدت بیشتری گرفت.

- چی گفتی؟

- آگه یه تار مو... فقط یه تار مو از سرش کم بشه تو و اون رئیس آشغال و همه ی اون ساختمون لعنتی و به آتیش می کشم. می فهمی؟!

- خوبه...

خنده ای کرد و ادامه داد:

- ما هم منتظرت می مونیم. آگه می خوای همسرت و زنده بینی خودت همراه مدارک بیا اینجا... فردا عصر...

- کدوم مدارک؟

- همون مدارکی که علیه ما جمع آوری کردی.

- من برای چی باید همچین کاری کنم؟

مرد خنده ای کرد و به تمسخر گفت:

- باز داری خودت و به اون راه می زنی رئیس! خب معلومه، برای اینکه تو یه پلیسی.

- کدوم احمقی بهتون گفته که من یه پلیسم؟

- همون جاسوس خیانتکاری که الان توی راه جهنم منتظر همراهی توئه... البته آگه بیای و همسرت و از همراهی با اون منع کنی.

- اون جاسوس احمق شما، اشتباه حالتون کرده، من پلیس بودم اما دیگه نیستم.

- انقدر زور نزن جناب رئیس، ما دیگه خیلی خوب تورو میشناسیم. به اون دختر گفتم... ما همه چیز و می دونیم. اینکه

قصدا اصلی تو چیه. فردا عصر منتظر تیم.

- پس می دونید که دیگه نیستیم؟ صبر کن.. از کجا بدونم که بعد از تحویل مدارک همسرم و... الو... الو!

فریادهایش هیچ فایده ای نداشت؛ زیرا تماس قطع شده بود. تلفن را از روی میز برداشت و با خشمی که در وجودش شعله می کشید به سمت دیوار پرت کرد. خم شد و هر دو دستش را روی میز گذاشت. تند تند و پشت سر هم نفس می کشید و هیچ تسلطی روی حرکات خود نداشت.

نمی دانست این چندمین بار است که موهایش را می کشند. اما برای هزارمین بار آرزو کرد که ای کاش هیچ مویی در سر نداشت. مرد که حالا فهمیده بود نامش ابی است با خشونت تمام موهایش را در چنگ گرفته بود و پُر قدرت می کشید. آنقدر کشیده بودند که ریشه ها سیر شده و دردی احساس نمی کرد. اما وقتی موهایش را یکدفعه رها می کردند مثل این بود که آن قسمت از پوست سرش دیگر وجود ندارد. درد در زیر پوسته ی پایینی می پیچید و تا گیج گاهش می رسید.

- که تو هیچی نمی دونی!؟

چانه ی کوچک اریکا را در دست گرفت و صورتش را مماس با صورت خود کرد:

- جواب بده...

اریکا در حالی که می لرزید با صدای لرزان سعی کرد کلماتی را ادا کند:

- گ... گفتم... م... مَن... نمی دونم. م... من هیچی نمی دونم.

و صدای هق هق گریه اش بلند شد.

- می خوام باور کنم هیچی از شوهرت نمی دونی؟

- نمی دونم.

ابی صاف ایستاد و به صادق که با اخم های غلیظش گوشه ای از اتاق ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- دستاش و باز کن.

صادق بعد از مکثی کوتاه اطاعت کرد و دست های اریکا را باز کرد.

- هوشنگ...

- بله آقا؟

- دوباره ببندش... اما نه مثل قبل...

هوشنگ که متوجه ی حرف او نشده بود سری تکان داد و به سمت اریکا رفت.

دست هایش را حس نمی کرد انگار که وجود خارجی ندارند. با قیافه ی وحشت زده و حیرانش به هوشنگ نگاه می کرد

که نزدیکش می شد. نمی دانست چه چیز دیگری در انتظارش است. دست هایش را بستند، اما این بار هر دو دستش

روی زانوانش قرار داشت و از مچ آزاد بود. وقتی ابی انگشت های دست راستش را در دست گرفت تنها توانست نگاه

وحشت زده اش را به صادق بدوزد و با نگاهش از او کمک بخواهد اما هیچ فایده ای نداشت. ابی در حالی که انگشت

های ظریف و یخ زده ی اریکا را لمس می کرد با لحن چندش آوری گفت:

- راست دستی... نه؟!

اریکا جواب نداد و لب های لرزانش را روی هم فشرد. احساس خفگی می کرد. باید بغضی که در گلو داشت را قورت

می داد اما ترسی که به جانش افتاده بود مانع از این کار می شد.

- تا ده میشمرم و بهت وقت می دم تا هر چی راجب شوهرت می دونی بگی. اگه حرف بزنی که هیچی... اگه چیزی

نگی... این دوتا انگشت ظریف و کوچولو توی دستای من میشکنه.

طوری جمله ی آخرش را بیان کرد که انگار از اتفاقی ساده و معمولی سخن می گوید.

- ۱ ... ۲ ... ۳ ...

در آن اتاق تاریک و بسته تنها صدای نفس های وحشت زده ی اریکا بود که به گوش می رسید. چه می توانست بگوید. ترجیح می داد بمیرد و اطلاعاتی به آن خوک های کثیف ندهد. آن هم اطلاعاتی راجب محمد؛ نه هرگز چنین کاری نمی کرد. اما ترس از شکسته شدن انگشت هایش بیش از این اجازه ی سکوت به او نمی داد.

- ۸ ... ۹ ...

در حالی که چشم هایش را روی هم فشرده بود و سعی می کرد دستش را از دست زمخت آن مرد بیرون بکشد با صدایی لرزان و پر بغض نالید:

- نمی دونم... من هیچی نمی دونم... نمی دونم...

- ۱۰ ...

- نه... نه... ول کن... تورو خدا...

با یک دست، مچ دست اریکا را گرفته بود و با دست دیگر دو انگشت او را به سمت مخالف می فشرد. این کار را ادامه داد تا اینکه صدای فریاد پر از درد اریکا بلند شد؛ فریادی گوش خراش که نشان از درد زیادش داشت.

- دست هاش و باز کنید.

دست های اریکا را باز کردند در حالی که از درد به خود می پیچید و گاهی دندان هایش را روی همی می فشرد و گاهی لب هایش را گاز می گرفت. سرش را به صندلی تکیه داد و نگاهی پر ز نفرت به آن مرد کرد. ابی روبه رویش ایستاده بود و لبخند می زد. چانه ی اریکا را در دست گرفت و روبه روی صورتش خم شد. به چشم های خیس اریکا خیره شد و با لحن منزجر کننده ای گفت:

- شاید برای باز کردن قفل دهننت بهتره راه دیگه ای و امتحان کنم.

اریکا با حرکت سرش چانه اش را از دست او بیرون کشید، متوجه ی منظور کثیف او شده بود؛ صورت اِبی فاصله ی کمی با صورت خودش داشت! آب دهانش را به صورت او تف کرد. اِبی به عقب خیز برداشت و با دست صورتش را پاک کرد:

- لعنتی ...

اریکا در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- اگه حتی... چیزی بدونم هم... به آشغالی مثل تو نمی... گم...

هنوز چند ثانیه از کلمه ی آخری که گفته بود نمی گذشتکه دست زمخت و سنگین آن مرد روی صورتش نشست. لق شدن یکی از دندان هایش را حس کرد؛ صورتش از درد سیر شده بود و نمی توانست تکان بخورد. مزه ی خون را در دهان حس می کرد، دهانش کمی باز بود و خون از کنار لب هایش تا زیر چانه اش جاری شد.

- صندلی و بیارید بیرون... این سلیطه رو بندازید اون گوشه... هوشنگ... صادق... هیچکس حق نداره بدون دستور و اطلاع من وارد اینجا بشه. مفهومه؟ یاسر و هوشنگ... خصوصاً شما دو تا...

- بله آقا...

- بله...

- صادق در و قفل کن.

دستوراتش در حالی اجرا شد که اریکا تقریباً از درد بیهوش شده بود. او را به دیوار تکیه دادند؛ در حالی که پاهایش روی زمین ولو بود و هر دو دستش در اطرافش روی زمین سرد و تاریک افتاده بود. سرش تکیه گاهی جز دیوار نداشت. نیمی از موهای بلندش صورتش را پوشانده بود. از میان تارهای ظریف موهایش به چهره ی بی تفاوت صادق که داشت از اتاق خارج می شد نگاه کرد.

یعنی تمام حرف های او دروغ بود؟ یعنی تمام حرف هایش نقشه ای بود برای اینکه از اریکا اطلاعات بگیرد؟ سوال های

بیشماری در ذهنش چرخ می خورد و حوصله ی جواب پیدا کردن نداشت. حتی نمی توانست دستش را بالا بیاورد و اشک هایی که زیر چانه اش با خونش مخلوط شده بود را پاک کند. سرش را کمی چرخاند و به انگشت هایی که هر لحظه تیره تر می شد نگاه کرد. دلش ریش ریش شد و لب به دندان گرفت. با دردی که در گونه اش پیچید پلک هایش را روی هم فشرد و همراه با گریه نوایی تلخ سر داد. فقط خدا خدا می کرد که بلایی سر محمد نیاید.

مهسا داخل اتاق شدو با هیجان به سمت محمد رفت که گوشه ای نشسته بود و داشت به چیزی فکر می کرد.

- محمد...

به مهسا خیره شد؛ او ادامه داد:

- پاکسازی انجام شد. همه چی و ردیف کردم تا قاچاقی از مرز خارج بشیم. همیشه ریسک کرد.

محمد با اخم گفت:

- بشیم؟!

- آره... من و تو و فرشاد و بقیه. البته خیلی ها می مونن، ما نمی تونیم همه رو با خودمون ببریم. مجبوریم...

- خودت می دونی که نمی تونیم ببریم.

مهسا قیافه ی متعجبی به خود گرفت و خودش را به آن راه زد:

- نمی تونیم ببریم؟! آخه برای چی؟! به خاطر اینکه نمی تونیم همه رو با خودمون ببریم؟

محمد بلند شد و کمی به صدای گرفته اش اوج داد:

- برای اینکه باید اریکا رو نجات بدیم.

مهسا آهی کشید و سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. او استاد نقش بازی کردن بود. از آن آدم های خاکستری که

برای رسیدن به اهدافش هنر زیادی به خرج می داد. ژست متاثری گرفت و با لحنی اندوهگین گفت:

- درکت می کنم عزیزم... اما... خودت که می دونی. توی قوانین ما اومده... موقع اش که شد باید فدا کنی. الان همون موقع هستش محمد.

محمد در حالی که از سر خشم دندان هایش را روی هم می فشرد گفت:

- این قوانین آشغال و خودم وضع کردم... خودم عزل می کنم.

مهسا بیش از این نمی توانست نقش بازی کند، آن هم نه در چنین موقعیت حساسی!

- خیلی خب، تو می تونی بمونی اما ما میریم.

محمد با قیافه ای عاری از احساس به مهسا خیره شد:

- برید... اونا فقط من و می خوان. اسمی از تو و باقی نیاوردن؛ بهتره که برید.

مهسا با خشم به حرف آمد و تقریباً بر سر محمد فریاد زد:

- بذار حالت کنم جناب رئیس... بهت اجازه نمی دم زحمت های چندین و چند ساله ی مارو به باد بدی.

محمد خیلی خونسرد و آرام پاسخ داد:

- من قصد همچین کاری ندارم.

- اگه قصد نداری تو هم با ما از کشور خارج می شی. قبل از اینکه گند زده بشه تو همه چیز و قبل از اینکه پای پلیس

وسط بیاد.

- شماها می تونید برید...

- اون موقع حضرت والا چی کار می کنن!؟

- خودت می دونی می خوام چی کار کنم؛ من می مونم تا اریکا رو نجات بدم.

- هه! قهرمان بازی آقا گل کرده. تو فکر می کنی یه بچه ارزش اینو داره که تمام تشکیلات و به خاطرش به خطر بندازی؟!

محمد که تمام مدت با خونسردی و چهره ای آرام به حرف های او گوش می داد، نتوانست مقابل جمله ی آخر او خونسردی خود را حفظ کند. به مهسا نزدیک شد و مقابلش ایستاد. از میان دندان های به هم فشرده اش شمرده شمرده گفت:

- اون بچه ای که می گی... زن منه... عشق منه... می فهمی؟!

در لحنش هم تعجب بود و هم خشم، سری تکان داد و با چشم هایی که از قطرات اشک برق می زد، ادامه داد:

- نه نمی فهمی... نمی تونی بفهمی... چون اون باقیمونده ی احساس منه... همون چیزی که توی تو مرده... توی من زنده شده... حسش نکردی برای همین نمی فهمیش.

چینی به بینی اش انداخته بود و دندان هایش را روی هم می فشرد تا در حین حرف زدن جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد:

- تو از من می خوای بی خیالش بشم؟ بی خیال همه ی چیزی که از خودم مونده؟! خوشحالم که نمی فهمی و این حرف و می زنی. چون اگه می فهمیدی و می گفتی... اون موقع بود که خودم با همین دستای خودم استخوانای گردنت و خرد می کردم.

مهسا نیز از پشت پرده ی اشک به محمد خیره شده بود. اشک هایش همانند محمد در چشمانش جا خوش کرده بود و قصد پایین آمدن نداشت. آب دهانش را به زور قورت داد ، چند قدم به سمت عقب برداشت و در حالی که از روی تاسف سر تکان می داد، گفت:

- باورم نمیشه... باورم نمیشه این تویی که این حرفارو می زنی. تو... تو اونو به من و همه ی تشکیلات ترجیح می دی؟!

محمد صدایش را بالا برد و گفت:

- آگه خیالت و راحت می کنه باید بگم آره... من اونو به خودم هم ترجیح می دم.

- هه! ح... حتی به انتقاممون؟ نقشه هامون!؟

نگاه خیره اش را روی چشم های رقصان مهسا قفل کرد. لبخند بی حسی زد و با صدایی که لحن عجیبی داشت گفت:

- حتی به انتقام... هر حتی دیگه ای هم که بیاری جوابی غیر از این نمیشنوی.

مهسا که از خشم می لرزید دستانش را مشت کرد و درهم فشرد. در حالی که عقب عقب می رفت و به در نزدیک تر می

شد؛ از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

- تو یه احمق! می تونی بمونی و با این عشق مسخره ات خودت و به کشتن بدی. به درک... حالا که ما برای تو مهم

نیستیم تو هم برای ما ارزشی نداری. انقدر توی گوشت رئیس رئیس خوندن که باورت شده کسی هستی. اما تو هیچ

خری نیستی! آگه به جایی رسیدی به خاطر حمایت های من بوده. پشت هر کار تو افکار من بوده. می فهمی؟؟ حالا مثل

یه آشغال پست فطرت... روبه روی من وایسادی و می گی برات مهم نیستیم؟! برو به درک... ما از ایران خارج می شیم؛

چه با تو، چه بدون تو!

این را گفت و به سرعت به سمت در چرخید و از اتاق خارج شد. در تمام مدت که مهسا حرف می زد محمد با لبخندی

عجیب نظاره گر او بود.

مهسا با قدم هایی بلند به سمت اتاقش دوید؛ می دانست فرشاد منتظر اوست. همیشه او را داشت تا بر سرش فریاد

بکشد و آرام شود. در چنین مواقعی اشک هایش جاری نمی شد. در واقع هیچ وقت اشک های مهسا جاری نمی شد.

در اتاق را باز کرد و خود را به داخل انداخت. با حرص و بغض شروع به حرف زدن کرد:

- اون کثافت آشغال... تو چشمای من زل می زنه و می گه برای من مهم نیستی... برای من مهم نیستید! اون احمق به

خاطر یه دختر بچه همه ی تشکیلات و گروه و زیر سوال می بره و میفشروشه! چرا؟ چون اون بچه زنشه! عشقشه! همه

چیزشه... اون یه احمقه... می خواد بمونه تا خودکشی کنه... داره حال من و بهم می زنه... ازدواج اون از اولش هم یه

اشتباه بود.

ظاهرا که قصد نداشت سکوت کند یا حداقل اشک بریزد تا آرام شود. اشک سلاح زن اس اما نه سلاحی برای سوزاندن دل بقیه، بلکه مرهمیست برای زخم های خودش.

فرشاد به سمت مهسا رفت و هر دو دستش را دو طرف صورت او قاب کرد؛ با اخم های غلیظش به حرف آمد:

- خیلی خب مهسا... گریه کن... گریه کن مهسا... بشکن این بغض لعنتی و! گریه کن دختر...

خودش نیز حال و هوای گریه داشت. نمی توانست او را این چنین خار و درهم شکسته ببیند. مهسایی که همیشه برای او مظهر قدرت و نفوذ بود.

مهسا دست هایش را بر روی دست های فرشاد گذاشت و سرش را به جانب دیگری چرخاند:

- ولم کن... تو هم یه احمق مثل اون...

اما فرشاد محکم تر از قبل صورت مهسا را در میان دست هایش فشرد:

- نه... اینبار دیگه ول نمی کنم. اینبار تا نشکنی اون بغض و بی خیال نمی شم. گریه کن...

دهانش را باز کرد و با تمام تار و پود وجودش فریاد کشید:

- گریه کن لعنتی!

بدون اینکه بخواهد لب هایش جمع شد و هجوم اشک را در چشم هایش حس کرد. فریاد فرشاد مانند یک شوک بود.

بغضش تا بیخ گلویش آمده بود و فریاد شکستن سر می داد. بالاخره شکست و احساسش بازگشت.

سال ها از آن روز که احساسش جلوی چشم هایش آتش گرفته بود می گذشت. از آن روز نحسی که سوختن مادرش را

به چشم دید و چشمه ی اشکش خشک شد و حالا بعد از سال ها در آغوش فرشاد اشک می ریخت. از همین لحظه مهسا

مطمئن شد هیچ آغوشی برای او امن تر و مطمئن تر از آغوش فرشاد نیست.

ناخن های بلند مهسا را در کمرش احساس می کرد اما مانند کوه در جایش ایستاده بود. همیشه منتظر همین لحظه بود تا

بتواند چیزی به عنوان احساس در وجود این زن بیابد. زنی که همیشه سعی می کرد خود را لوند و جذاب نشان دهد، بی نیاز از هر چیزی؛ حالا او را در آغوش داشت.

در آمریکا با مهسا آشنا شد. ماجرایش عشق در یک نگاه نبود؛ دو سال طول کشید تا فهمید عاشق دختری شده که هیچ احساسی ندارد. بعد از دعوت مهسا برای همکاری با گروه؛ این بهترین راه بود تا همیشه او را در کنار خود داشته باشد تا بلکه شاید روزی بتواند دلش را بدست بیاورد. چون فاصله ی زیادی تا فتح قلب مهسا وجود داشت. فاصله ای که شاید کم کردنش؛ غیرممکن بود. با این حال همه فکر می کردند فرشاد از اول هم دوست صمیمی محمد بوده است.

- آروم باش عزیزم، محمد خودش می دونه داره چی کار می کنه. بهش اطمینان کن. همونطور که محمد گفت... ما می ریم.

- نمی خوام دست و پا بشکونید؛ فقط می خوام جووری بزیندش که حرف بزنه... هر چیزی که می دونه و نمی دونه بگه. هر دو مرد که کت و شلوار تیره ای به تن داشتند بله ی محکمی گفتند و بعد از گرفتن کاغذ از دست محمد از اتاق خارج شدند. آنها قرار بود آرین را غافلگیر کنند و از زیر زبانش حرف بکشند. با اینکه مطمئن بود آرین در این جریان نقش دارد اما نمی خواست به او آسیبی برسد. هر چند که خیلی دوست داشت استخوان های او را زیر دست و پاهایش له کند.

پاکسازی اطلاعات تکمیل شد و مهسا و فرشاد با عده ی خیلی کمی رفتند. مهسا حتی لحظه ی آخر هم نمی خواست محمد را ببیند و از او خداحافظی کند. فرشاد به جای او با محمد حرف زد و قبل از خداحافظی تظاهری کرد که مثلاً می خواهد گروه را رها کند و نزد محمد بماند اما محمد چنین چیزی را نمی خواست! وقتی به آن ها گفته بود فقط خودش؛

می دانست که فقط خودش باید این نقشه را عملی کند. هر چه غیر از این می شد، به مشکل بر می خوردند. حالا محمد تنها در اتاق کارش نشسته بود و منتظر تماس شخصی بود تا نقشه هایش را عملی کند. تا عصر خیلی وقت داشت اما کاری که می خواست انجام دهد برای عصر نبود؛ باید ظهر کار را شروع می کرد. فرشاد با دو جاسوس گماشته ی خود در آن خانه هماهنگ کرده بود تا هر طوری شده دور و بر ساعت ۲ ظهر با محمد تماس بگیرند. نیم ساعتی می شد که منتظر زنگ تلفن دفتر یا همراهش بود. با اولین زنگ تلفن همراهش با عجله دکمه ی سبز را فشرد:

- بله؟

- رئیس؟

- خودمم، تویی صادق؟

- آره... من نمی تونم راحت حرف بزنم. این روزا بیشتر تحت نظرم، یه جوریه که حتی به خودشون هم شک دارن.

- خیلی خب... من فقط ازت می خوام راس ساعت ۴ در پشتی اون انبار و باز بذاری.

- همیشه!

- چرا اگه تو بخوای می شه... یعنی باید بشه صادق! باید بتونی...

- با نگهبانا چی کار کنم؟

- یه کاری کن حسابی داغ کنن... این آخرین فرصتیه که داریم. مجبوریم نقشه ی آخر و الان عملی کنیم.

- باشه... سعی می کنم.

- حالش... چطوره؟ الو... الو...

درست قبل از اینکه این سوال را پرسد صادق صدای قدم های شخصی را در انبار شنید و به سرعت تماس را قطع کرد.

هوشنگ پشت سرش ایستاد:

- اینجا چی کار می کنی؟

آب دهانش را به زور قورت داد و با قیافه ای خونسرد به سمت هوشنگ برگشت؛ اخمی کرد و در جواب گفت:

- به تو چه ربطی داره؟

هوشنگ لبخند کجی زد و به زور گوشی را از دست او بیرون کشید و در همان حال گفت:

- اتفاقا این یه قلم به من مربوطه بچه پررو...

نگاهی به صفحه ی نمایشگر گوشی کرد و کم کم لبخند از روی چهره اش محو شد اما بعد از ثانیه ای به فهقه خندید و

در حالی که گوشی را به صادق پس می داد با لحنی خاص گفت:

- پس تو این سوراخا قایم میشی این چیزارو دید بزنی؟ خیلی الاغی پسر...

و ناگهان جدی شد و گفت:

- برو سر کارت.

به دور شدن هوشنگ خیره شد اما تمام فکر و ذکرش روی نقشه ی نصفه و نیمه ی محمد متمرکز شده بود. صادق از آن

دسته جاسوسانی بود که با اختیار خودش برای این کار انتخاب شده و آموزش دیده بود. زیرا به پولش احتیاج داشت و

می دانست باند هوای خانواده اش را دارد. چند سال از عمرش را در کنار این جانوران سپری کرده و حالا فهمیده بود

بدتر از خودش هم پیدا می شود.

ماشینش را خیلی دورتر از آن ساختمان پارک کرد. به تمامی سوراخ سنبه های این ساختمان و انبار وسیعش آشنایی

داشت. چند سالی می شد که نقشه ی ویرانی این ساختمان را در سر داشت اما این فقط یک نقشه ی ساده نبود.

با احتیاط از در پشتی وارد انبار شد. از هیچکس خبری نبود. می دانست صادق کارش را به خوبی انجام داده.

صادق نگهبانان قسمت پایین ساختمان یعنی انبار را در اتاکی جمع کرده بود اما همه چیز به این سادگی نبود زیرا اگر

شانس با او یاری نمی کرد و هوشنگ بیرون نمی رفت کارش بسیار سخت تر می شد.

کم کم به نگهبانان وُدکا خورانده بود اما نه یک ودکای معمولی، آنها اجازه نداشتند سر پست خود از مشروبات الکی استفاده کنند و البته نه تا وقتی که هوشنگ جاسوس از ساختمان خارج بشود بلکه آنها بتوانند کمی برای خودشان خوش بگذرانند. بعد از بیهوشی نگهبانان آنها را در یک اتاقک زندانی کرد. همه ی این اتفاقات در ۲۰ دقیقه افتاد زیرا می دانست هوشنگ به زودی بازمی گردد. فقط نمی خواست که او با رئیس روبه رو شود که خوشبختانه اینطور نشد. در پشتی انبار هیچ دوربینی نداشت چون در آن قسمت چیز بخصوصی نگهداری نمی شد و جز بشکه های نفتی، کپسول های گاز، تعدادی جعبه و سه نگهبان که حالا هر سه به خوابی عمیق فرو رفته بودند. انبار به وسیله ی دیواری در وسط به دو قسمت تقسیم می شد. در انتهای سمت چپ آن دیوار عظیم الجثه یک راهروی طویل وجود داشت، راهرو از هر طرف به دالان های باریک زیادی ختم می شد که در هر کدام اتاقک های زیادی وجود داشت. در همان ابتدای راهرو و سمت چپش، پله هایی وجود داشت که به طبقه ی بالا ختم می شد. درست مقابل این پله ها راهی بود که افراد را به قسمت جلویی انبار می رساند.

در این کارخانه ی متروکه خیلی وقت بود که جنایت هایی مانند قاچاق مواد و انسان های بی گناه صورت می گرفت؛ قاچاق انسانهایی که همه ی آن ها بی گناه بودند. بیشترشان افراد فراری از خانه بودند یا کسانی که می خواستند به تریبی از مرز خارج شوند و البته هیچ کدام از این افراد هم از دست دادن اعضای حیاتی بدن خود را پیش بینی نمی کردند! هیچ کدام از آن دخترهای خام و جوان حتی همجواری شدن با شیخ های چاق و کله گنده ی عرب را به خواب هم نمی دیدند چه برسد که آن را بخواهند!

محمد نگاه عجولانه ای به اطراف انبار انداخت و به سرعت به سمت راهرو رفت. لازم نبودر میان دالان های باریک سرگردان شود، فقط باید راهرو را تا آخر می رفت زیرا اریکا در انتهای این راهرو و آخرین اتاقکش زندانی شده بود و محمد این را از طریق اس ام اسی که از صادق دریافت کرده بود، می دانست.

اریکا می توانست از زیر در سایه ی قدم های نگهبان را ببیند. نمی دانست الان چه وقت از روز است حتی یادش رفته بود

امروز چند شبه است؛ فقط خدا خدا می کرد که هیچ وقت عصر نشود.

با وجود دردی که در گونه و دستش می پیچید تمام دلشوره اش بابت محمد بود. خود را مقصر تمام این اتفاقات می دانست. قبلا سعی کرده بود آراین را مقصر اصلی بداند اما در آن تنهایی و تاریکی، وقتی بیشتر فکر کرد دید که اگر با آن پرواز رفته بود و باز نمی گشت هیچ کدام از این اتفاقات وحشتناک نمی افتاد.

با صدای آخ آرامی که آمد از فکر و خیال رها شد و به دو سایه ی زیر در نگاه کرد. با دهانی خشک و نگاهی وحشت زده به در که در حال باز شدن بود، خیره شد. بیشتر در خود مچاله شد و به دیوار چسبید؛ اول نمی توانست چهره ی مرد مقابل را تشخیص دهد چون نور شدیدی داخل چشم هایش افتاده بود اما کم کم خطوط چهره ی محمد را تشخیص داد. آنقدر غرق وجود محمد شده بود که اصلا توجهی به کارهای او نداشت.

او همراه با یک جسم بی جان داخل شد و یاسر را گوشه ای از اتاق انداخت. اسلحه ای که به دست داشت را پشت کمرش گذاشت، به سمت اریکا رفت و مقابلش زانو زد. در آن تاریکی نمی توانست به خوبی چهره اش را ببیند. اریکا با نگاهی گیج و منگ به او خیره شده بود، مانند کسی که دارد خواب می بیند. خدارو شکر کرد که به خوبی چهره ی او را نمی بیند چون دوست نداشت حتی یک خراش کوچک روی چهره ی معصومانه ی او مشاهده کند.

- اریکا...

با شنیدن صدای محمد مطمئن شد که این یک رویا نیست. لب های لرزانش را روی هم فشرد و گذاشت که اشک سرکش درون چشم هایش به روی گونه های کبودش سرازیر شود. شانه هایش از سنگینی غم می لرزید.

- حالت خوبه؟

- چ... چه جوری؟ چه جوری؟

- زود باش عجله کن... باید بریم. اینا برای ورود من کلی برنامه چیدن اما هنوز تا عملی کردن برنامه هاشون کلی وقت داریم...

لحن و چهره اش جدی و سخت بود. خواست بازوی اریکا را بگیرد که با شنیدن صدای قدم هایی به سرعت از جایش بلند شد و به سمت در رفت. از مقابل آن شیار باریک زیر در، کنار رفت و به دیوار تکیه داد. هر کسی که در را باز می کرد نمی توانست محمد را ببیند. همانطور که به دیوار تکیه داده بود انگشت اشاره اش را روی بینی و لبش گذاشت و فشرد. چشم های اریکا که به تاریکی عادت کرده بود متوجه ی علامت او شد؛ قلب کوچکش مانند گنجشگ می تپید و به در و دیوار سینه اش می کوفت. صدای هوشنگ از پشت در می آمد:

- هی یاسر... تو اون تو چه غلطی می کنی!؟

اریکا تازه متوجه ی جسم بی جان یاسر در گوشه ی اتاق شد با چشم های گشاد شده به او نگاه کرد. هوشنگ در را باز کرد و در همان حال ادامه داد:

- احمق! مگه آق ابی نگفت تا خودش...

با ورودش متوجه ی جسم بی جانی که در سمت چپش قرار داشت شد. محمد درست پشت سرش، یعنی سمت راست در ایستاده بود. با یک حرکت او را به عقب کشید و صورتش را محکم به سینه ی خود فشرد. هر دو دستش دور گردن هوشنگ بود و می خواست کار را یکسره کند؛ که متوجه ی نگاه وحشت زده ی اریکا شد. در اتاق باز بود و حالا به راحتی می توانست نگاه خیس و وحشت زده ی او را ببیند، خیلی زود بود برای آلوده شدن این نگاه... زود بود.

نه، هرگز نمی توانست جلوی اریکا آدم بکشد. هوشنگ در تلاش بود تا گردن و سرش را به عقب بکشد؛ داشت خفه می شد. حرکت محمد آنقدر ناگهانی بود که در چند ثانیه ی اول هوا کم آورد و به دست و پا زدن افتاد. با دست هایش فشاری به شانه های محمد وارد می کرد، هر چه زمان می گذشت فشار کمتر می شد. ضربه ی محکمی به پشت گردن هوشنگ زد، این باعث شد او با ناله ای درمیان لب هایش، بیهوش شود. محمد گردن او را رها کرد؛ هوشنگ روی زمین ولو شد و جلوی پاهایش افتاد. در تمام مدت که این کارها را می کرد به چشم های اریکا خیره شده بود و پلک نمی زد. با اینکه ابروهای پرپشتش درهم گره خورده بود، اما نگاهش با آن گره ی سخت همخوانی نداشت؛ نگاهش بی نهایت

غمگین بود. خم شد و کلت کوچک هوشنگ را برداشت و داخل جورابش گذاشت. اسلحه ی کمری خود را از پشت کمرش بیرون آورد و به سمت اریکا رفت. دوباره روبه رویش زانو زد؛ به سر باز و موهای پریشان اریکا خیره شد:

- نگران نباش، بیهوشن...

دست دیگرش را پیش برد تا دست راست اریکا را بگیرد؛ اما هنوز دستش با نوک سرانگشت های او تماس پیدا نکرده بود که اریکا با ناله ای خفیف دستش را کنار کشید. به چهره ی از درد جمع شده ی اریکا خیره شد و تا ته ماجرا را خواند. بی نهایت خشمگین و عصبانی بود اما باید عجله می کرد؛ هر آن ممکن بود یکی از راه برسد! آن ها حتما به این سکوت خوف آور شک می کردند. در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد بازوی اریکا را در چنگ گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. اریکا نمی توانست روی پاهایش بایستد، کمی تلو تلو می خورد. دست خود را زیر کمرش انداخت و در حالی که وزن او را زیر بازوی خود حمل می کرد از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای تیر اریکا در جایش ایستاد و نگاه وحشت زده اش را به محمد دوخت. این کارش باعث شد محمد نیز در وسط راهرو مجبور به ایستادن شود اما او خیلی سریع به راه افتاد و دوباره اریکا به همراه خود کشید. راهرو را رد کرده بودند و به انبار وسیع رسیده بودند، با این حال محمد می توانست صدای قدم های اشخاصی که به سرعت به سمت قسمت جلویی انبار و پشت آن دیوار می رفتند را بشنود. اما یکی از آن ها به سمت آن ها آمد و وارد انبار شد و توانست محمد و اریکا را که با عجله به سمت بشکه های نفت می رفتند؛ ببیند. کلتش را به سمت محمد نشانه گرفت ولی قبل از اینکه دستش را روی ماشه فشار دهد، کسی پشت سرش داد زد:

- چی کار می کنی احمق؟! می خوای اینجارو بفرستی هوا!؟

اما او کار خودش را کرد؛ به سمت محمد نشانه گرفت و دوبار شلیک کرد. اریکا با شلیک اول جیغ کشید و محمد به سرعت بدنش را حفظ او کرد. یکی از تیرها به بازوی محمد اصابت کرد؛ اریکا را پشت بشکه ها هول داد و خودش نیز با یک خیز به آن سمت پرید. اریکا گوشه ای در خود مچاله شد و به سمت محمد چرخید که سرش را به بشکه تکیه

داده و پاهایش را دراز کرده و از درد به خود می پیچید. جرأت نداشت به جایی جز چهره ی درهم محمد نگاه کند. محمد پلک ها، دندان ها و لب هایش را روی هم می فشرد و از درد سرش را به بشکه فشار می داد. می توانست داغی تیر را در گوشت خود احساس کند. اریکا نیز بوی گوشت داغ شده را حس می کرد. کت محمد که رنگ خون گرفت متوجه ی بازوی زخمی او شد. در حالی که از وحشت چشمه ی اشکش خشک شده بود؛ یک دستش را به سمت بازوی زخمی او نشانه گرفت:

- خو... خون! محمد...

چشم هایش را باز کرد و نگاهی به چهره ی وحشت زده ی اریکا انداخت. چندبار سرش را تکان داد و با دهان خشکش به زحمت گفت:

- چیزی نیست...

اوف غلیظی گفت و با درد ادامه داد:

- نگران نباش... یه خراش کوچیکه...

- ن... نه! داره ازت خون میادا! تو تیر خوردی...

کمی خود را بالا کشید و اسلحه را روی پایش گذاشت؛ در حالی که سعی می کرد کتش را از تن خارج کند گفت:

- کلت اون جوونور توی جورابمه... برش دار... شاید الان لازمت بشه...

اما اریکا توجهی به حرف او نداشت؛ با وجود دردی که در انگشت های کبود شده اش حس می کرد، با عجله به محمد کمک کرد تا کتش را در بیارود. همانطور که نفس نفس می زد اضافه کرد:

- اونا... به این سمت شلیک نمی کنن... آی...

با نگاه به چهره ی رنگ پریده ی محمد خود را عقب کشید و با بغض نالید:

- چی شد!؟

- هیچی...

نگاه بی رمقی به اطراف کرد و ادامه داد:

- اینجا پُره از بشکه های بنزین و نفت و... کپسول های گازی... برای همین با یه شلیک می تونن کل این ساختمون و بفرستن هوا...

با زحمت بسیار کتکش را از تن خارج کردو با اشاره ی سرش به دکمه های پیراهنش؛ گفت:

- اینارو باز کن...

صدای رفت و آمدهای آن طرف انبار را می شنید. می دانست تا الان همه ی افراد بسیج شده اند تا کارشان را یکسره کنند. نگران صادق و بابک بود. حدس می زد شلیک اول از جانب صادق بود تا حواس باند را به آن طرف انبار پرت کند. اریکا در حالی که اشک می ریخت با دست های لرزانش دکمه های پیراهن محمد را باز کرد. کمک کرد تا او پیراهن را از تنش خارج کند. یک عرق گیر سفید تنش بود، نبض کوچکی در بازوی سالم محمد می زد. با اشاره به پیراهن گفت:

- ببندش دور بازوم...

کمی به سمت اریکا چرخید تا او بهتر بتواند، بازویش را ببیند.

- چی!!

- انقدر گیج نزن اریکا! چیزی نشده... فقط این و بردار و محکم دور بازوم ببند.

بعد از مکثی کوتاه سری تکان داد و به محمد نزدیک تر شد. دل دیدن بازوی زخمی او را نداشت. با دست هایی لرزان سعی داشت پیراهن را دور بازوی خون آلود او گره بزند؛ مدام گریه می کرد و صدای هق هق خفیفش باعث آزار محمد بود. محمد بی حوصله و عصبی گفت:

- آگه می خوای گریه کنی بدش به خودم...

خود را کنار کشید اما اریکا به سرعت عکس العمل نشان داد و چهره اش از هم باز شد اما هنوز چشم هایش پر از

قطرات اشک بود.

- نه...

- محکم تر گره بزن... تا اونجایی که زور داری... بکشش بالا تر... آها... حالا با تموم قدرتت گره بزن.

دلش نمی آمد آنگونه که محمد می گفت این کار را انجام دهد. دیدن خون او باعث شده بود تمام بدنش به لرزه بیافتد.

هر آن ممکن بود غش کند اما برای کمک به خودش و محمد باید بهوش می ماند.

- اینجوری نه اریکا... محکم تر...

دیدن چهره ی رنگ پریده ی محمد باعث شده بود که درد دست خودش را فراموش کند. پلک هایش را روی هم فشرد

و با آخرین توانش گره زد. صدای ناله ی محمد را شنید و خیلی سریع پیراهن را رها کرد. هر دو دستش را روی

صورتش گذاشت و اشک ریخت؛ در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

- ببخشید... همش... تقصیر منه...

می توانست صدای او را بشنود؛ اما حالا وقت این حرف ها نبود. از گوشه ی بشکه به آن سمت انبار نگاه کرد. آن ها هم

پشت جعبه ها قایم شده و حتما در حال نقشه کشیدن بودند. یک زانویش را بالا کشید و پاچه ی شلوارش را کنار زد.

کلت کمری کوچک را از جورابش درآورد و روی زانوان اریکا گذاشت:

- الان وقت گریه و زاری نیست... برش دار...

سرش را بالا گرفت و از پشت پرده ی اشک به محمد خیره شد:

- کار باهات راحت، فقط کافیه نشونه بگیری و ماشه رو فشار بدی.

با سکوت اریکا و اشک هایش دیگر نتوانست خود را کنترل کند و در حالی که صدایش را پایین آورده بود با خشونت

گفت:

- این لعنتی و بردار...

اریکا با مشتش بینی اش را پاک کرد و کلت را برداشت. اینطور نمی شد؛ باید حرفی می زد؛ چیزی می گفت تا او آرام شود. دست دور شانه ی اریکا انداخت و او را به سمت خود کشید. با دست سالمش چانه ی ظریف او را در دست گرفت و صورتش را به سمت خود کشید؛ تازه متوجه ی کبودی زیر چشم اریکا شد! چشم هایش خوب نمی دید و تصویرها گاهی تاری می شد؛ کاری جز دندان قروچه نمی توانست بکند:

- به من نگاه کن... اذیتت که نکردن؟

اریکا سرش را کمی بالا گرفت، مژه هایش بهم چسبیده و چشم هایش از اشک خیس بود؛ به چشم های خشمگین محمد خیره شد و سری به علامت منفی تکان داد.

محمد لبخندی زروکی زد؛ با انگشت گونه ی اریکا را نوازش کرد و ادامه داد:

- می خوام این و بدونی که هیچی تقصیر تو نیست. تو مقصر نیستی، خودتم خوب این و می دونی. مقصر اصلی منم...

اریکا سرش را عقب کشید و با صدای تو دماغی اش به میان حرف محمد پرید:

- نه... نه همش تقصیر منه. اگه می رفتم اینجوری نمی شد. ای کاش...

به میان حرف اریکا پرید:

- اشتباه می کنی... اول و آخرش یه همچین اتفاقی می افتاد؛ من منتظر یه همچین موقعیتی بودم.

دوباره نگاهی به کبودی روی گونه ی اریکا کرد و با خشم غرید:

- اونا حق نداشتن روی تو دست بلند کنند. حروم لقمه ها...

اریکا سرش را به بازوی سالم محمد فشرد و در حالی که اشک می ریخت گفت:

- نمی خواستم اینجوری بشه. فقط... فقط می خواستم... می خواستم برگردم تا بهت بگم... بدون تو نمی تونم برم. می

خواستم بگم دوستت دارم و... تو حق نداری منو تنها بفرستی...

حق ریزی کرد:

- می خواستم بگم باید با هم تمومش کنیم... باید کنار هم بمونیم...

محمد لبخندی دردمند زد و سرش را به بشکه تکیه داد:

- الان پیش همیم... اگه قراره با هم تمومش کنیم بهتره خوب گوش کنی و دیگه گریه نکنی. الان وقت بچه بازی و بچه داری نیست.

صدای ابی را می شنید که خطاب به آن دو فریاد می کشید اما بی توجه به او نگاهی به ساعت مچی اش کرد و ادامه داد:

- می خوام یادت بمونه که تو مقصر نیستی. هیچ وقت مقصر نبودی. این خواسته ی خودم بوده و تو باید این و بدونی و بفهمی! من تورو وارد این بازی کثیف کردم و تاوانش و پس می دم.

اریکا دقیق تر به محمد خیره شد زیرا چیزی از حرف های او نمی فهمید.

- هر اتفاقی که افتاد تو مقصر نیستی و هیچی نمی دونی. وقتی رفتی بیرون... هر کسی هر سوالی ازت کرد تو هیچی نمی دونی. اگه راجب من پرسیدن بگو از من چیزی نمی دونستی و مجبور به ازدواج با من بودی...

آب دهانش را به زور قورت داد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

- بگو که از من متنفر بودی و مجبور بودی بسازی... تو هیچی از پدرت نمی دونستی. بگو می خواستی از من جدا بشی اما من و پدرت نمی داشتیم...

اریکا با وحشت به میان حرف او پرید:

- چ... چی می گی محمد! من از تو متنفرم؟! من می خواستم از تو جدا بشم!؟

صدایش را بالا برد و با بغض نالید:

- چرا باید این مزخرفات و بگم؟! به کی باید بگم!؟

- ششش... گوش کن و حرف نزن. یه حساب برات باز کردم. خارج از کشور... فرشاد به طریقی کمکت می کنه؛ البته توسط یه رابط...

- بس کن محمد! تو به جوری حرف می زنی که انگار... ای... انگار...

محمد با نگاه به اریکا ادامه داد:

- انگار که می خوام بمیرم، نه؟!

خنده ای کرد و به پایین خیره شد. اریکا با وحشت و عصبانیت اطراف را کاوید و سعی کرد راه فراری بیابد:

- حتما به راهی برای فرار هست...

- آره هست...

دوباره به ساعتش نگاه کرد و جدی تر گفت:

- گوش کن اریکا.. وقتشه که بیرون بری.

- چی؟!

- اون در و ببین؛ از اینجا تا اون در ۴ متر راهه. یکی از این جعبه های خالی رو کنارت می گیری و به حالت نشسته تا

اونجا می ری... من از این طرف حواسشون و پرت می کنم.

با شنیدن صدای قدم هایی از پشت دستش را بالا گرفت و در حالی که با اسلحه به سمت بشکه ی نفت نشانه گرفته بود

فریاد زد:

- فقط کافیه یکی از شما احمق ها بیاد این طرف... اون موقعست که به این بشکه شلیک می کنم حتی اگه همه ی ما

منفجر بشیم برام مهمه نیست... هدف ما نابودی تشکیلات شماست...

صدای ابی را شنید که به افرادش فرمان عقب نشینی می داد؛ خنده ای کرد و به اریکا خیره شد:

- نترس... اینارو نگفتم که تو بترسی، گفتم که اونا دست نگه دارن... اما مطمئن نیستم که زمان زیادی بتونم دست به

سرشون کنم.

چهره اش از درد جمع شد و دوباره به خود پیچید؛ هر لحظه رنگ چهره اش بیشتر به سفیدی می زد. همانطور که درد را

تحمل می کرد ادامه داد:

- امیدوارم حال صادق خوب باشه. زود باش اریکا با شماره ی سه من باید به سمت اون در بری.

- تو دیوونه شدی! من هیچ جا نمی رم.

- اریکا... کار و از این سخت تر نکن. خواهش می کنم برای اولین بار دست از لجبازی بردار و کاری که بهت می گم و

انجام بده. این جعبه ی لعنتی و بردار و پشتش قرار بگیر... باید به حالت نشسته بری که باعث می شه سرعت کمی کم

بشه، اما خیلی مهم نیست. از جعبه فاصله بگیر...

بغضش شکست و با گریه گفت:

- تورو خدا بس کن... من بدون تو...

دستش را به سمت صورت اریکا برد، یک طرف صورت خیس او را در دست گرفت و پیشانی اش را به پیشانی او

چسباند:

- گوش کن فسقلی... نگران من نباش... من می دونم دارم چی کار می کنم.

- تو می خواهی خودت و به کشتن بدی! می خواهی چی کار کنی!؟

- ششش... من زنده میام بیرون... ۵ دقیقه بیشتر وقت نداریم اریکا...

- من بدون تو..

- بس کن!

صورت اریکا را در دست فشرد؛ از میان دندان های بهم فشرده اش نجوا کرد:

- با شماره ی ۳ میری... باشه؟

چشم هایش را بست؛ چه باید می کرد. هنوز هم نمی توانست خود را ببخشد و تمام مدت خودش را مقصر می دانست.

محمد از او چه می خواست؟ تنهایی برود! چشم هایش را باز کرد و با التماسی که در صدایش وجود داشت به حرف آمد:

- ق.. قول بده زنده میای بیرون...

چشم های محمد از آن حالت جدی در آمد و به غم نشست؛ لبخند اندوهگینی زد و گفت:

- قول می دم... که زنده پیام بیرون. به شرط اینکه تو به حرفم گوش کنی. باشه؟

اریکا به او خیره شد تا مطمئن شود دروغ نمی گوید اما نگاه محمد نرم بود و خواهان؛ این نگاه دلش را می لرزاند.

مطمئن شد که او دروغ نمی گوید. چه جوری اش را نمی دانست اما مطمئن بود که محمد به این قولش وفا می کند. حس

زنانه اش به او دروغ نمی گفت. سرش را تکان داد و جعبه ی تقریبا کوچک را در دست گرفت. لحظه ی آخر محمد

طاقت نیاورد و او را به سمت خود کشید؛ بوسه ی محکمی از روی گونه اش برداشت.

- مواظب باش... وقتی گفتم سه عجله کن و اصلا نترس. اون در بازه، فقط کافیه ازش خارج بشی.

اریکا به معنای فهمیدن سر تکان داد و پشتش را به محمد کرد. دوست نداشت در این لحظه اشک هایش کار را خراب

کند.

- اسلحه رو همین جا بذار... نباید این و ببینن.

اسلحه را از جیبش در آورد و به دست محمد داد. محمد نیز روی زانوانش نشست:

- خیلی خب... حرف های من یادت نره!

پاهای لرزانش را دید؛ ا..

اریکا پلک هایش را روی هم فشرد؛ اگر می خواست این چند متر را رد کند باید چشم هایش را می بست.

- ۲... حالا اریکا...

در حالی که کمی خم شده بود با تمام قدرت به سمت در دوید. صدای شلیک ها و فریاد ها را می شنید اما برایش رسیدن

به مقصد مهم بود.

همان لحظه که اریکا حرکت کرد از گوشه ی بشکه ها به سمت آن ها نشانه گرفت، صدای آژیر می آمد؛ آن ها نمی

توانستند به سمت او شلیک کنند در غیر این صورت تمام تشکیلاتشان روی هوا می رفت. حواسش به اریکا بود. صادق را دید که داشت به نیروهای در ظاهر خودی شلیک می کرد اما همان وقت تیری به کتفش زدند و او روی زمین، پشت جعبه ها افتاد. دیگر نمی توانست او را ببیند. به سمت اریکا نگاه کرد؛ از در خارج شد و بیرون زد. می توانست از میان در نیمه باز که کم در حال بسته شدن بود، او را ببیند که مثل باد می دوید و از ساختمان دور می شد. لبخند غمگینی زد و در جایش ایستاد و کمی به سمت پایین خم شد. همانطور که خم شده بود با نگاهی جستجوگر روی زمین، به سمت دیگری رفت. در آهنی فاضلاب را باز کرد و یک پایش را آن تو گذاشت. دور ترین بشکه ی نفتی که نزدیک به آن ها بود را نشانه گرفت. پوزخندی زد؛ چهره اش از درد جمع شد:

- خداحافظ... ابلیس...

با تمام وجودش به سمت جلو می دوید. چشم هایش را بسته بود؛ باد موهای کثیف و پریشان را به این سو و آن سو می کشید. برایش مهم نبود در آن زمین بیابانی چه چیزی کف پاهایش فرو می رود؛ دردی حس نمی کرد. صدایی جز صدای نفس های پر شتاب خود نمی شنید.

اما کم کم متوجه ی صدای آهنگین و آشنایی شد که از دور به گوش می رسید. سرعت قدم هایش هر لحظه کمتر و کمتر شد حتی صدای نفس کشیدنش هم شتاب کمتری گرفت و آرام آرام چشم هایش را باز کرد؛ ماشین های پلیس را دید که نزدیک و نزدیک تر می شوند. نگاهش پر از سوال و تعجب بود؛ آنها در آن بیابان چه می کردند؟ یک ماشین به فاصله ی یک متری از اریکا نگه داشت؛ با ترمز سریعش گرد و خاک به آسمان بلند شد. دست های اریکا کنار بدنش آویزان بود و با تعجب به ماشین پلیس نگاه می کرد. آنقدر گیج و منگ بود که هیچ چیز نمی فهمید. صدای پلیس مثل

ناقوس مرگ در سرش پیچید:

- ایست!

اصلا متوجه نبود که دارد آرام آرام به سمت عقب قدم بر می دارد. برای همین از فرمان پلیس تعجب کرد اما ناگهان صدای مهیبی آمد و زمین قدری زیر پاهای زخمی اش لرزید. داشت تعادلش را از دست می داد. پلیس زنی که به سمتش می آمد روی زمین نشست و پلیس های دیگر خود را پشت ماشین و روی زمین مخفی کردند. به سرعت به سمت ساختمان چرخید و نگاه وحشت زده اش را به آن دوخت. شعله های آتش در چشم های گشاد شده اش بالا و پایین می شد. هیچ صدایی نمی شنید؛ هیچ چیزی نمی فهمید و هیچ چیزی نمی دید جز شعله های آتشی که زیاد و زیادتر می شد.

پلیس زن به سرعت به سمت اریکا دوید و قسمتی از چادر مشکی اش را روی سر اریکا کشید.

پارچه ی نازک و سیاهی جلوی دیدگانش را گرفت. نمی توانست از پشت این پارچه به شعله های آتش و ویرانی ساختمان نگاه کند. با خشم پارچه ی تیره را کنار زد. دستی که بازویش را به سمت عقب می کشید را پس زد. مثل یک شیر ماده ی خشمگین شده بود. پلیس زن سعی کرد او را به سمت عقب بکشد اما اریکا تازه زمان و مکان را بازیافته بود و می خواست به سمت آن ساختمان بدود. انگار که جانی دوباره پیدا کرده باشد با زمین و زمان می جنگید. فریادی گوش خراش کشید و زن را به عقب هول داد. با تمام وجود در حالی که گلوله های اشکش صورتش را شستشو می داد، فریاد می زد و به سمت شعله های آتش می شتافت. این بار دستی زمخت تر بازویش را به سمت عقب کشید. با تمام وجود فریاد می کشید تا ولش کنند و بگذارند برود. گاهی اسم محمد را فریاد می زد؛ پلیس زن نیز به کمک پلیس مرد شتافت و هر دو با هم دست های اریکا را گرفتند و او را به سمت عقب می کشیدند. اریکا در تقلا برای رهایی از چنگال آنها بود، دست و پا می پراند و فریاد می کشید و گریه و التماس می کرد؛ اما فایده ای نداشت. او را روی برانکارد خواباندن و افرادی دست و پاهایش را گرفتند؛ در حالی که روی زمین دراز کشیده بود هنوز هم می توانست شعله های

آتش را ببیند. تقلا می کرد تا رهایش کنند؛ سوزشی در دستش حس کرد و کم کم چشم هایش سنگین شد. دیگر تقلا نمی کرد اما از آن پایین به شعله ها خیره شده بود. نمی توانست جلوی پلک های سنگینش را بگیرد! یک قطره اشک از گوشه ی چشمش به روی خاک چکید و انگار صدای برخورد اشک با زمین خاکی در گوشش انعکاس داشت؛ پلک هایش روی هم افتادند و دیگر هیچ نفهمید.

صدای قطرات آب را می شنید اما توان این را نداشت که چشم هایش را باز کند. کمی زور زد تا توانست نوک انگشت دستش را تکان دهد. دست راستش داخل گچ بود، سنگینی گچ را حس می کرد. از ناتوانی که وجودش را فرا گرفته بود، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش به روی بالشت سرازیر شد. کمی سرش را به سمت مخالف چرخاند و روی بالشت فشرد. دندان هایش را روی هم سایید و با خشم سعی کرد پاهایش را تکان دهد اما تکان دادن آنها هم غیر ممکن بود. باز هم داروی بیهوشی و بازهم بستن دست و پاهایش؛ چطور می توانست با وجود این بندهای پارچه ایه مزخرف جُم بخورد. چیزی زیر لب زمزمه کرد اما حتی خودش هم نمی توانست صدای خود را بشنود. کم کم صدایش اوج گرفته و کلامش مفهوم پیدا کرد. می خواست که دست و پاهایش را باز کنند. گاهی هم بد و بیراهی زیر لب می گفت. کم کم جان به بدنش برگشت و توانست کمی تکان بخورد تا شاید این بندهای لعنتی شُل شود.

دو هفته ای می شد که در این اتاق بستری بود. دو هفته ای که در بیشتر مواقع دست و پاهایش را بسته بودند و یا داروی آرامش بخش تزریق می کردند. دست سمت راستش را گچ گرفته و کف پاهایش را پانسمان کرده بودند اما اریکا اینها را نمی خواست؛ فقط دوست داشت تا بار دیگر محمد را ببیند. او را در بخش سوختگی بستری کرده و سخت اجازه ی ملاقات می دادند. احساس بدی داشت؛ حدس می زد سرش را شیره می مالند! حس بدی داشت از اینکه نمی گذارند

محمد را ببیند. حس اینکه حال او خوب نباشد و...

حتی فکر کردن به این موضوع هم عذابش می داد. دفعه ی قبلی که او را به بخش سوختگی برده بودند، با دیدن وضعیت محمد کل بخش را روی سرش گذاشته بود. دیروز که آن پلیس مسن به دیدنش آمد و آن حقایق را برایش بازگو کرد؛ حال بهتری نداشت.

آن پلیس سوال های زیادی از اریکا کرد؛ می گفت محمد را می شناخته و او را دوست دارد! توجهی به حرف های او نداشت فقط سعی می کرد از میان فعل و افعالش پی به حال محمد ببرد.

- محمد سوال های عجیبی از من راجب یه باند قاچاق می کرد و... بعدش یکدفعه بی خبر کنار کشید. نه تنها از کار کنار کشید بلکه از همه ی دوست هاش... البته، دوست های زیادی هم نداشت. بی خبر رفت و بعد یه مدت از جانب پدرش شنیدم که ادامه تحصیل می ده و داره اون شرکت و می چرخونه. اون رابطه اش و با همه قطع کرد. جز مواقعی که با بعضی ها در تماس بود. اونم از طریق رابط هایی... دو سال بعد برای اولین بار ما اطلاعاتی از طریق یه رابط به دست آوردیم. اطلاعاتی که به ما کمک کرد تا تمام اعضای اون باند و دستگیر کنیم اما این آخرین بار نبود که همچین اطلاعاتی به دست ما می رسید. تا همین چند وقت پیش هم ادامه داشت. هر دفعه به طریقی... آخرین بار آدرس اون ساختمون به ما داده شد. وقتی ما رسیدیم و... خب... چند ساعت بعدش... تازه اون موقع بود که به خیلی از مسائل پی بردم. اینکه تمام این سال ها چه کسی این اطلاعات رو در اختیار ما قرار می داد و به ما کمک می کرده.

از شنیدن این حرف ها تعجب کرده بود اما در آن چند روز به اندازه ی کافی آموخته بود که چطور تعجب و ترسش را پنهان کند. هر دفعه که پلیسی به دیدنش می آمد یا شخصی راجع به محمد از او سوال می کرد، به یاد آخرین حرف های محمد می افتاد «تو هیچی نمی دونی...» تنها جوابی که برای همه ی آن ها داشت این بود که هیچ چیزی نمی داند.

- اینارو چرا برای من می گید؟! من هیچی نمی دونم جز اینکه مطمئنم محمد بی گناهه و اینا همش چرنده...

- منم چیزی راجع به گناهکار بودن و نبودنش نگفتم.

- پس دست از سر من بردارید و برید بیرون. همکاراتون به اندازه ی کافی از من سوال کردن و جواب گرفتن.
- قصد من کمک کردن به شما و محمد هستش...
- ما احتیاجی به کمک نداریم! ما کاری نکردیم که حالا از کسی کمک بخوایم. برید بیرون...
- آروم باش دخترم... اینطوری هیچ چیزی حل نمی شه.
- من دختر شما نیستم! چیزی هم برای حل شدن وجود نداره.
- خیلی خب... آروم باشید.
- من آرومم... چرا قصد دارید طوری نشون بدید که من آروم نیستم و محمد به گناهکاره؟!
- من می رم بیرون. تو الان حالت خوب نیست و هر چیزی که می شنوی رو بد تعبیر می کنی.
- من حالم خوبه... فقط می خوام شوهرم و بیناماما هر دفعه در این اتاق لعنتی باز می شه و به پلیس دیگه میاد تو...
- از فکر و خیال دیروز بیرون آمد و دوباره صدایش اوج گرفت. یکی از پرستارهای آن بخش بعد از دقایقی وارد اتاق شد، در حالی که چهره اش از عصبانیت به سرخی می زد:
- باز که داد و هوار راه انداختی!
- بالای سر اریکا ایستاد و نگاه عاقل اندر سفیهی نثار چشم های خیس او کرد:
- حتما باید این بدنت و سوراخ سوراخ کنن تا جیغ و هوار نکشی؟! ای بابا...
- نگاهی به سرم انداخت.
- تورو خدا... اینارو باز کن... دارم خفه می شم.
- موهای روی پیشانی اریکا را کنار زد:
- من که بدون اجازه نمی تونم همچین کاری بکنم. هر چند اجازه هم می دادن همچین کاری نمی کردم. آخه دختر تو این همه جون برای هوار کشیدن از کجات میاری؟ بس نبود اون دفعه که کل بیمارستان و گذاشتی رو سرت!

- تورو خدا... تورو هر کی دوست داری... بذار برم... بذار برم بینمش...

- انقدر قسم نده! آخه دست من نیست دختر خوب! با اون افتضاحی که تو دفعه ی قبل بالا آوردی عمرا نمی دارن بری به بخش سوختگی...

در حالی که اشک می ریخت به التماس گفت:

- قول می دم دیگه سر و صدا نکنم. قول می دم هیچی نگم. تورو خدا بذار برم بینمش. تورو جون هر کی که دوست داری. خواهش می کنم...

پرستار که دلش برای اریکا می سوخت؛ سری تکان داد و با لحنی مادرانه گفت:

- خیلی خب... حالا انقدر گریه نکن. دکتر گفت برای چشم هات خوب نیست. نمی بینی زیر چشم هات پوسته انداخته؟ اشک های اریکا را با دست گرفت و با مهربانی افزود:

- حیف این چشم های خوشگل نیست که اینطوری داغونشون می کنی!؟

- قول می دم دیگه گریه نکنم. فقط تورو خدا بذار برم بینمش.

پرستار که می دید اریکا با هر کلمه گلوله ی اشکی از چشم هایش سرازیر می شود خنده ای کرد و گفت:

- آره ارواح عمه ی من... تو که اصلا گریه نمی کنی. من دارم تشنه آبغوره می گیرم.

آهی کشید و قبل از اینکه اریکا دوباره به التماس بیافتد ادامه داد:

- بذار بینم چی کار می تونم بکنم.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با تهدید اضافه کرد:

- فقط گفته باشم حق گریه و زاری و داد و هوار نداری. اگه می خوای ببرمت باید قول بدی حداقل یه روزی رو بی خیال خواندگی و بارندگی بشی بلکه حداقل بذارن دست و پات و باز کنم که بعدش بتونیم یه کاری بکنیم.

اریکا در میان گریه خنده ای کرد و سری تکان داد:

- چشم...

پرستار لبخندی زد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- بینم چی کار می کنی.

قبل از اینکه از در خارج شود، صدای اریکا را شنید:

- حالش خوبه؟

سرش را داخل کرد و لبخند خسته ای زد:

- بله عزیز من... حال اون از تو بهتره. چون هی مدام جیغ و داد نمی کنه و نم و آب پس نمی ده.

اریکا خواست سوال دیگری پرسد که پرستار خارج شد و در را بست. اصلا نمی توانست حرف هایش را باور کند؛ به

همه ی آنها شک داشت. با حرص در جایش جُم خورد و پلک هایش را روی هم فشرد. با یادآوری اینکه باید آرام باشد

تا اینها را از دست و پایش باز کنند اشک به دیدگانش آمد. این روزها اشک مهمان همیشگی اش بود.

دلش می خواست محمد را ببیند. آخرین تصویری که از محمد در ذهن داشت چهره ی رنگ پریده ی او روی تخت

بیمارستان بود.

دکتر آخرین بار خبرهای خوبی نداده بود و این بیشتر نگرانش می کرد. قسمت زیادی از دست ها و پاهای محمد

سوخته بود. دکتر می گفت سوختگی عمیق نیست اما اریکا باور نمی کرد. می دانست ریه های محمد آسیب دیده و

مشکل تنفسی پیدا کرده. برای همین بخشش را عوض کرده اند اما نمی دانست به کدام بخش منتقل شده. مهترسا

اطلاعات زیادی در اختیارش نگذاشت.

تمام طول روز ساکت ماند و هیچ صدایی از آن اتاق به بیرون راه نیافت. بالاخره ظهر، بعد از بازدید دکتر، رضایت دادند

که آن بندها را بازکنند اما به شرط اینکه اریکا باز بی خبر از جایش بلند نشود تا از بخش بیرون برود و یا اینکه بخواهد

همسرش را ببیند و سر و صدا کند. یک قول دیگر هم ازش گرفتند؛ اینکه در طول روز چیزی بخورد. در آن دو هفته لب

به غذا نزنه بود، فقط از طریق سرم به او می رسیدند در غیر این صورت می گفت که چیزی نمی خواهد یا اشتهاهی ندارد.

بعد از ظهر در حالی که از درون برای دیدن محمد بی تاب می کرد و سعی در سرکوب موقت این میل شدید داشت پدر جان به دیدنش آمد. حوصله ی دیدار هیچکسی را نداشت. پدر خودش که در بازجویی بود و خانواده ی پدری هم هیچ سراغی ازش نمی گرفتند. از ثریا خبری نداشت؛ در واقع فقط به لطف مهرسا بود که از دنیای بیرون خبرهایی کوچک به دستش می رسید. مراسم عقد مهرسا و حمید نیز عقب افتاده بود. آنطور که مهرسا می گفت چند نفر آراین را کتک زده و سعی کرده بودند که از او حرف بکشند. اریکا حاضر بود قسم بخورد کار افراد محمد است؛ با وجود بی حوصلگی و گریه های مداوم چقدر دلش از شنیدن این خبر خنک شد. «حقتش بوده.» آراین هم برای بازپرسی در بازداشت به سر می برد.

از آخرین ملاقاتش با پدر جان هم خاطره ی خوبی نداشت و می دانست هیچ وقت آن روز را فراموش نمی کند.

- برید بیرون!

سر پلیسی که برای پرسیدن چند سوال به ملاقاتش آمده بود فریاد می کشید می خواست که بیرون برود. همان لحظه پدر جان و پرستار نیز از راه رسیدند. پدر جان با دیدن وضعیت اریکا سعی کرد کمی آرامش کند و پرستار پلیس را از اتاق بیرون کرد.

- دخترم آرام باش...

و کمی آرام تر اضافه کرد:

- اینطوری همه چی بدتر می شه.

- بدتر! بدتر از چی؟! اینکه مدام به شوهر من می گن گناهکار؟! خلافتار؟! بدتر از اینا؟

پدر جان سرش را پایین انداخت و آهی عمیق کشید. دوباره با آن چشم های پف کرده و غمگینش به اریکا خیره شد:

- اونا حق دارن... محمد هم خلاف کرده، هم گناه...

اریکا باورش نمی شد پدر محمد چنین حرفی بزند.

- شما دیگه چرا پدرجون؟! شما دیگه چرا همچین حرفی می زنید؟

- از واقعیت نمی شه فرار کرد.

با صدای لرزانش فریاد زد:

- کدوم واقعیت؟! اگه به گناهکاریه که بیشتر مردم این دنیا گناهکارن. اونقدر گناه های کوچیک و بزرگ دارن که اگه

کنار هم قرار بگیره از چندتا گناه بزرگ بدتره! خیلی ها عادت کردن به گناه... خیلی ها لذت می برن...

در حالی که بغضش شکسته بود و اشک می ریخت ادامه داد:

- اما محمد لذت نمی برد. اون رنج می کشید. گناه محمد این بود که به سری آشغال کودکیش و ازش گرفتن... اونم

جلوی چشم هاش... اون به من گفت... به اندازه ی موهای سرش عذاب می کشه... از اینکه مجبور آدم های بی گناه و

درگیر کنه... گفت وقتی که تا ته توی کثافت گیر کنی حتی وقتی بیرون بیای نمی تونی اون بوی لعنتی و از بین ببری.

سایه ی همه ی اون سیاهی ها و کثیفی ها همیشه دنبالشه...

اشک هایش را پاک کرد و لحنش جدی تر از قبل شد:

- محمد بی گناهه... اون برای من بی گناهه... حتی اگه همه ی مردم دنیا علیه محمد شهادت بدن باز من می گم که بی

گناهه... گناهکار واقعی کسیه که راست راست داره توی این شهر و اون کشور می چرخه و به اندازه ی موهای سرش

آدم می کشه.

با انگشت اشاره اش در اتاق را نشانه گرفت و با تمام وجودش فریاد زد:

- شما و دوستای پلیستون بهتره برید و جلوی اونو بگیرید. برید بیرون... بیرون...

پرستار سراسیمه وارد اتاق شد:

- باز چی شده! ای خدا...

دو نفر دیگر نیز آمدند. یکی سرنگ در دست داشت و آن یکی می خواست دست و پاهایش را بگیرد.

- دیگه نمی خوام کسی و بینم. نمی خوام هیچکسی بیاد به دیدنم. ولم کن... به من دست نزن... ولم کن...

بعد از آن روز هیچ وقت فکر نمی کرد پدر جان دوباره به دیدنش بیاید.

ساعت از ۳ بامداد هم گذشته بود، نگاه بی قرارش را از ساعت گرفت و با فشار دست سمت چپش سعی کرد در جای خود بنشیند.

قرار گذاشته بودند تا ساعت ۳ بامداد خانم معینی، پرستار بخش بیاید و او را به پیش محمد ببرد اما از وقت مقرر شده گذشته بود و خبری از خانم معینی نبود. بیش از این نمی توانست منتظر بماند. باید خودش دست به کار می شد. روی تخت نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد. در حالی که نفس های سنگین و پر شتابی می کشید به سوزن داخل مچش خیره شد. باید از شر این سرم هم خلاص می شد تا راحت تر بتواند راه برود. با آن پاهای پانسمان شده آنقدر یواشکی از اتاق خارج شده بود که زخم پاهایش هنوز که هنوز به خون ریزی می افتاد.

دست چپش را پیش برد تا سوزن را بیرون بکشد؛ همان موقع در اتاق باز شد. خانم معینی با ویلچری که به داخل هل می داد جلو آمد. با دیدن حرکت اریکا که هنوز همانطور مانده بود اخمی کرد و با صدایی ریز و عصبانی گفت:

- چی کار می کنی!؟

ویلچر را رها کرد و به سمت اریکا آمد:

- اگه مثل دفعه های قبل بخوای این کار و بکنی ملاقات بی ملاقات... اون دفعه کل ملافه رو خونین و مالین کردی.

اریکا با چهره ای بی حال و رنگ پریده گفت:

- آخه... این مزاحمه...

و با سر به سرم اشاره کرد. پرستار سری تکان داد و یک دستش را بالا آورد. بعد به سمت ویلچر رفت و آن را جلوی اریکا گذاشت:

- تو روی این بشین... اون یکی با خودم. می دونی که نمی تونی بدون این بری. تو هیچی نخوردی و این سرم تنها چیزیه که سرپا نگهت می داره.

به اریکا کمک کرد تا روی ویلچر بنشیند. سرم را خود در دست گرفت و به آرامی از اتاق خارج شدند. با آسانسور به بخش مورد نظر رفتند اما برای اریکا فقط دیدن محمد مهم بود و در آن موقعیت به چیز دیگری توجه نداشت. پرستار مدام به این سو و آن سو نگاه می کرد و مراقب بود عادی رفتار کند. ظاهرا با چند پرستار دیگر آن بخش نیز هماهنگ کرده بود.

از دور توانست سرباز وظیفه ای را ببیند که به صورت نشسته توی یک صندلی خوابیده بود. کلاه سرباز روی سرش کج و کوله شده و دهان بازش از دور مشخص بود. دست به سینه نشسته بود و یک پایش را جمع کرده و پای دیگرش را دراز کرده بود. با چهره ی رنگ پریده و نگاه پریشانش زیر لب زمزمه کرد:

- اون که بیهوشه... نمی تونه کاری کنه...

با هر کلمه ای که می گفت احساس تنگی نفس می کرد و معده اش می سوخت. یک دستش را روی معده اش فشرد و اخم هایش بیشتر از پیش درهم رفت. پرستار به آرامی از مقابل سرباز گذشت و مقابل دیوار شیشه ای اتاق ننگه داشت. نیمی از دیوار شیشه ای بود و اریکا می توانست همانطور نشسته روی ویلچر داخل اتاق را ببیند. اما هنوز نمی توانست محمد را ببیند! خواست بلند شود که پرستار با اشاره ی دستش حکم سکوت داد و خود مقابلش آمد. کمک کرد اریکا بلند شود و تا روبه روی شیشه همراهی اش کرد. سرم را به دستش داد و کنار گوشش با صدایی آرام و ضعیف گفت:

- یه چند دقیقه ی دیگه میام، چند قدم اونور تر می رم تا راحت باشی. فقط جون عزیزت سر و صدا نکن.

این را گفت و از اریکا دور شد. اریکا محو چهره ی شیشه ای محمد شده بود و چیزی نمی فهمید. دور تا دور محمد را کیسه فریزری ضخیم کشیده بودند. درست مثل یک خیمه که محمد در وسط آن خیمه ی شیشه ای خوابیده بود. چیز زیادی از اعضای بدنش مشخص نبود؛ فقط می توانست چهره ی او را ببیند. در حالی که لب هایش از بغض می لرزید سرم را به دست داخل گچش داد و دست سالمش را روی شیشه گذاشت. نفس های گرمش که به شیشه می خورد، بخار دایره شکلی دور آن را فرا می گرفت و دوباره از بین می رفت. محمد باید بهوش می آمد؛ اریکا دوست داشت دوباره طعم آغوش گرم و اطمینان بخش او را بچشد. دلش برای لبخند های او تنگ شده بود. پیشانی داغش را به شیشه فشرد و گذاشت اشک هایش سرازیر شود.

- اینطوری قول می دی! اینطوری قول می دی که زنده بمونی؟! خیلی بدجنسی محمد... تو می دونستی داری چی کار می کنی و هیچی به من نگفتی. قول دادی زنده بیرون بیای و به مرگ کلک بزنی. اما تو بازم به من کلک زدی! بدجنس خودخواه....

در حالی که اشک می ریخت دندان هایش را روی هم فشرد:

- دکترها می گن زجر می کشی. راحت نیستی. من نمی خوام زجر کشیدنت و بینم اما نمی تونم رفتنت و تحمل کنم! نرو محمد... حالا نه... به قولت عمل کن... خواهش می کنم. می دونم... من خیلی بدم، زیر قولم زدم... اما تورو خدا تو به قولت عمل کن.

صدای هق هق گریه هایش بلند شده بود و این پرستار را نگران می کرد. با ترس به سرباز که در همان حالت مانده بود نگاه کرد و کمی این پا و آن پا شد.

اریکا مبهوت چهره ی آرام محمد بود که متوجه ی چیزی شد. یکی از انگشت های دست او تکان خورد. اولش نمی توانست چیزی ببیند چون خیلی مشخص نبود اما سایه ی حرکت انگشت های او را حس می کرد. در میان گریه لبخند

زد:

- دوست دارم، نه به خاطر خوبی هات... نه به خاطر بدی هات... به خاطر همه ی اینا... همه ی اینا باهم...

محمد احدی معروف به رئیس، بعد از سه سال زندان و تحمل رنج بیماری تنفسی و ریوی و با وجود تلاش های همسرش، پدر و وکیل کارکشته ای که برایش گرفته بودند؛ محکوم به اعدام شد.

اما او قبل از اجرای حکم، به دلیل تشدید بیماری تنفسی و تورم و مشکلات ریوی، درگذشت. اریکا بعد از مرگ محمد، به دلیل قولی که به همسرش داده بود؛ دیگر هیچ وقت اشک نریخت!

از عشق این دو یک یادگاری ماند؛ محمد امین! امین عشق و خاطراتشان، امین خاطرات و رازهایی که اریکا منتظر بود روزی برای پسرش فاش کند. رازهایی که فقط یک امین باید می دانست!

دوستان و نزدیکان پدر محمد و هم خدمتی های خودش که از اعضای پلیس بودند؛ برای مرگ او مراسم بزرگداشت جمع و جوری گرفتند. همه می گفتند؛ او از آن بدهایی بود که خیلی به آدم های در ظاهر خوب کمک کرد؛ شاید حکم محمد را خدا اجرا کرد.

مهسا و فرشاد و چند تن از اعضای شرکت از ایران رفتند و هیچکس جز اریکا نفهمید آنها کجا هستند و چه می کنند. آنها هنوز هم در پی فرصتی بودند تا غلام را نابود کنند.

تلاش های نیروی پلیس برای دستگیری غلام و اعضای باندش بی نتیجه ماند.

به قاب عکس بزرگ روی دیوار خیره شده بود؛ عکس سه نفره ای از خودش و فرشاد و محمد! محمد وسط ایستاده بود

و فرشاد سمت راست؛ مهسا با همان عشوه های نمایشی و دروغین که به نظر واقعی تر از هر واقعیتی می رسید، دستش را دور بازوی محمد انداخته بود و لبخند می زد.

با نفرت به حالت نمایشی خودش خیره شد، در حالی که از بینی نفس می کشید و لب های لرزانش را روی هم می فشرد. دستش را دراز کرد، می خواست قاب عکس را بردارد و آن قسمت از عکس که چهره ی خودش است را پاره کند؛ اما صدای فرشاد باعث شد دستش در هوا بماند.

- مهسا؟

سرش را به سمت او چرخاند؛ فرشاد را در حالی دید که پاکتی را بالا گرفته و تکان می دهد.

فرشاد با دیدن قیافه ی مهسا کمی جا خورد اما خیلی سریع به خود آمد و با لبخند پاکت را در هوا تکان داد. با قدم هایی بلند خود را به مهسا رساند و پاکت را باز کرد. قطعه عکسی را بیرون آورد و مقابل مهسا گرفت، با هیجان گفت:

- ببین... محمد امین، همین الان به دستم رسید.

- چی؟!

این را گفت و با تعجب به عکس خیره شد. با اخم به سمت فرشاد برگشت و به اعتراض گفت:

- چطوری...

فرشاد که می دانست او چه می خواهد بگوید سری تکان داد و حرفش را برید:

- نگران نباش، خود اریکا نفرستاده، کلی دست به دست شده تا به دستم رسیده.

لبخندی زد و ادامه داد:

- نگاه کن! انگار خود محمد...

مهسا نگاه گیج و منگش را از فرشاد گرفت و اینبار با دقت بیشتری به عکس خیره شد. نگاه رقصانش کم کم رنگ و بویی از رنج و محبت گرفت. در حالی که نمی توانست نگاه خیره اش را از عکس بگیرد نجوا کرد:

- آره... انگار خودشه! یه... محمد کوچولو...

- ناکس لباس پلیس هم تنش کرده، اریکا تو نامه نوشته دوست داره پلیس بشه.

با تعجب به فرشاد که در حال خواندن نامه بود نگاه کرد و زیر لب گفت:

- پلیس!؟

و دوباره به عکس خیره شد. بی توجه به آدم های داخل اتاق گذاشت که اشک هایش جاری شود. فرشاد زیر چشمی

حواسش به او بود؛ از آن روز به بعد به آسانی اشک هایش در می آمد و بغضی در گلویش نمی ماند. به یاد حرف محمد

افتاد:

- ما آدم ها تکرار می شیم. تکرار در تکرار... تکرار من کی می تونه باشه؟

پس محمد امین می خواست تکرار پدرش باشد! نمی دانست اریکا چیزی راجع به محمد برای پرسش گفته یا نه؟ در

واقع بعد از ارتباط مخفیانه ای که توسط چندین رابط با اریکا برقرار کرده بودند، همیشه در عذاب بود و همیشه از خود

می پرسید که اگر اریکا واقعیت فرار آنها را بداند، باز هم حاضر به برقراری این ارتباط مخفیانه هست؟

و همچنان فقط یک چیز در ذهن مهسا چرخ می خورد؛ زندگی، تکرار مکررات است!

چشمانم رابیند...

نگذار که تلخی روزگار رابیند.

چشمانم را به زور ببند.

این چشمان کنجکاو، با دیدن تلخی واقعیت، سر شکسته می شوند.

نگذار چشمانم باز بماند!

چشمانم را از من بگیر...

اما نگذار بینم آنچه را که ندیده می دانم...

طاقت دیدنش را ندارم.

رمان: اریکا

نویسندگان: نادیا و هیوا

موضوع: عاشقانه، هیجانی، پلیسی...

بازنویسی: هیوا

تاریخ: شروع از آذر ۱۳۸۸ تا دی ۱۳۸۹

سخنی از نویسنده های مبتدی رمان: ممنون از اینکه داستان و خوندید، بازم تشکر می کنیم از همه ی کسانی که به ما لطف داشتن و مارو همراهی کردن. به خصوص خانم عاطفه منجزی، هدیه، نادیا (برای درست کردن جلد قشنگ رمان) و همه ی بروبچه های سایت نودهشتیا که به ما لطف داشتن و ما هم خیلی دوستشون داریم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

